UNIVERSAL
LIBRARY

OU-234451

UNIVERSAL
LIBRARY



بعون صناع مکین مکان فضل خلاق مین و زمان

مترشحهٔ ابر سیاه حامهٔ گهربار دبیر سحر نگار شاعر عهد دان مستند جهان



رشک سحبان نجم الدوله دبیر الملک اسد الله خان غالب

در مطبع نامی منشی نول کشور کانپور بمقام لطیف گنج بطبع همزه بن طبع این طبع رسید

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد تقدیم نیایش دادار جهان آفرین و تمهید ستایش حضرت سید المرسلین و دریوزه همت
از نفوس قدسیهٔ بزرگان دین میگوید ذرهٔ ناتوان خاکسار جهان **علی بخش خان**
ابن الهی بخش خان مغفور که در ایام یکه بگوشهٔ انبساط قرب عم مرحوم فخر الدوله والا الملک نواب
احمد بخش خان بهادر رستم جنگ جا داشتم و در سایهٔ رافت آن والا پایه پرورش
می یافتم هر چند از دهلی به فیروز پور و از فیروز پور بدهلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب
اوقات به فیروز پور میگذشت عنفوان جوانی بود و اسباب عیش آماده گلهای اقبال شگفته
بود و دریای دولت کشاده بزرگی چون فخر الدوله که خدایش در بهشت برین جا دهاد بر سر ما گستر
از و نعمت و جاه و مکنت چیزها که نداشتم بالجمله عمر در لهو و لعب سرور و طرب بسر میشد و هرگز فکر
و غم معاد نبود مهین برادر قدسی اثر جناب **اسد الله خان** متخلص به **غالب**

که در نظم و نثر یگانه و در سخنوری شهره زمانه است از راه کهتر نوازی سری بآموزگاری من داشت
و چون در میان این نحیف و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت
که غازه عشاره قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرا بانواع لطف و مکرمت نوازش و
همواره بدانش و بینش رهنمائی کردی تا اینکه حسب الالتماس من ورقی چند از آداب و القاب
و شکر رسیدن خطوط و شکوه عدم رسی مکاتبات رقم فرمود و من عطا نمود آن اوراق را چون بیضه
ببازو بستم و آن نگاشته ها را در فن تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد
و سنگ تفرقه در بزم مراد افگند نخست حضرت اخوان پناهی مدظله العالی بجانب کلکته
رهگرای شدند و مقارن آنحال عم نامدار که شفقت پدری بلکه حمیت ایزدی از فوت باز کاوش
لمعه ظهور داشت ازین عالم ناپایدار رحیل فرمود و گفت شمس الدین خان خلف اکبر آن امیر نامور
برو ساده سروری بجای پدر نشست چندی از اوباش ناپاک طینت فراهم آمدند و آن گرم و
سرد روزگار نادیده و بی سعی و تلاش بدولت رسیده را بر نگ خود برآوردند کار ها دگرگون
شد و حالها برگشت و کار ملک و دولت ابتر گردید من خود را ازان میان بکنار کشیدم و ترک وطن
کردم چندی بلکهنؤ و مدتی بجی پور رنبا کامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکهزار و
دو صد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده
بنیاد و آن خود از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه همدران هنگام از جی پور
به دهلی رسیدم و بکاشانه برادر والاشان و آموزگار مهربان مولانا غالب زاد فضائله
فرود آمدم چون دران ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به میخانه آرزو سرانجام ست
تازه فراهم آمده و پیرایه اتمام پوشیده بود انچه از نثر دران همایون صحیفه صورت ارقام داشت
همه را بخدمت والای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که هرگاه نثر از دیوان
برچیده یکجا کنم و عبارات متفرقه دیگر با آن ربط دهم و سوادهائی که نزد منست ضمیمه آن سازم آنها را
بهجوم افکار و وفور آلام فرصت میسر نمی آمد تا آنکه ارشاد جناب معلی القاب مسند نشین عزه تمکین

و بهار اهتزاز را بدفع خزان افسردگی برانگیخت ایضاً نگارین نامه مودت نگار مسرت ورود خود سراپای خیال را در جوش بهار پیچید و نظاره را بمشاهدهٔ بیاض آن رنگین نامه صبح اقبال او شش جهت دمید ایضاً مودت نامهٔ الطاف مضمون ورود آورد و دل را بیش از پیش مرهون عنایت یادآوری کرد ایضاً نامهٔ نامی و ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل از مشاهدهٔ آن بطاق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً مفاوضهٔ میمنت رقم به نشاط ورود خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد حروف و سطورش چشم جان را بسرمهٔ مراد رسانید ایضاً ابتهاج وصول نسخهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی بدان اندازه است که آنرا بر نگارد مشکل که در هزار نامه نیز بپایان رسد ایزد جهان آفرین باین یادآوریها سلامت دارد ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم بورود سراسر سود خود رنگ ملال از آئینهٔ خاطر زود و صورت طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها مضمونی بلکه هر حرفش برای شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه و مسرت تازه وقف دل انجمن منزل ساخت ایضاً تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریفه در زمانی که دل از دست برده شد انتظار ستوده آمده بود بداد مشتاقان رسید و خاطر را از بند حزن و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً وصول مهربانی نامهٔ مسرتی که در قیاس نگنجد بره آورد خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از پیش خرسندی بهم رسید ایضاً لطف ورود دلنواز نامهٔ نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشیده و دل بدریافت خوشی حالات سامی خوشنود گردید دیگر آنکه بنوک خامهٔ مودت رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم برون تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود آنکه برون تراویدهٔ خامهٔ سحر طراز بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوهٔ اظهار یافته بود آنکه در صنعت آباد تحریر جولان بیان داشت آنکه بزبان خامهٔ جادو نگار پرداز تحریر داشت آنکه

ساخته آید بهر چند بیگانگی این روش از شیوه غالب مستمند چندان هست که نا خفتن نیاز
داشته باشد و او شناس داند که نجار من در نگارش نیست که چون تلک دو ورق بکف گیرم
بمکتوب الیه الفظی که فراخور حالت اوست در سر آغاز صفحه آواز دهم و در زمینه سنج مدعا زنم
القاب و آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی حشو نائیست و بیگانگان حشو را دفع نهند و نیز دانا
شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستری تا کجاست لیکن
چون خاطر نازک پژوهنده عزیز بود فرمایش از راه گوش بدل در رفت و دل را از جا برانگیخت
آن مادّه سودا از سویدا با نامل و وید و جنبشی در بنان پدید آمد تا قلمها برده و رقما بدین رنگ نگار
بسته شد از انجا که خود نمائی دیباچه سرائی خوی نست و با این همه سر بر خشم نعمت گفتار خم نکرد
ازین گرانمایه کالائی نیست درین پرده آرایش سخن نمیکنم و خواهش سائل سر انجام میدهم
در عرض سه روز سواد این اوراق بپایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفته میشود بدان
ای هوشمند سخن پیوند که نامه نگار را آن باید که نگارش را از گزارش و ورقه نبرده نبشتن را رنگ
گفتن دهد و مطلب را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند داشته باشد
در تقدیم و تاخیر ژرف نگهی بکار برد و دانان پرهیزد که سخن گره در گره گردد و اجزای مدعا بهم گرفروخورد
زنهار استعارهای دقیق لغات مشکله نامانوس در عبارت درج نکند و در هر نورد رعایت
رتبه مکتوب الیه در نظر دارد تا تواند سخن را دراز ندهد و از تکرار الفاظ محترز باشد و بیشتر بمذاق
اهل روزگار حرف زند و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار داده این مردم ست بدر نرود اما اندازه
خوبی زبان نگاهدارد و این پارسی آمیخته بتازی را در کشاکش تصرفات هندی زبانان پارسی نویس
ضائع نگزارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف ننماید و پیوسته دران کوشد که سادگی و نغزی
استعاره گردد در اقسام مکاتیب خاصه در خطوط و عرایضی که بحکام نویسد و مشتمل بر مخاملات باشد
از اغلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن باستعاره و اشاره نگزارد و نرم گوید و سنجیده گوید
و آسان گوید بالجمله مراتب اعیان روزگار منحصر بسه پایه ست اعلی و اوسط و ادنی اما ادنی

آنانکه فزاوتر و بلندتر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و اوساط برادران و دوستان اند و ادانی پسران و نوکران و باندک تامل دانسته میشود که این هر سه پایه را پایهائی بدیگر است لیکن شرط چنانست که مختصر گوئیم و زود گوئیم ابتدا از القاب پدر قبله کونین و کعبه دارین حضرت ولی نعمی مدظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادتهای دو جهانی در گرو آنست بتقدیم رسانیده معروض میدارد ایضاً قبله دو جهان و کعبه جسم و جان حضرت ولینعمی دام اقباله بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که مهین دست آویز حصول فخر و سعادت است بعز عرض میرساند ایضاً قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی بعد تمهید مراتب عجز و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحترام میرساند ایضاً قبله چشم و جان و کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مدظله العالی گاهای تسلیم از راه تعظیم زیب سر و دستار بندگی ساخته بعز التماس باریافتگان گوشه بساط نسیض مناط میرساند ایضاً قبله مقاصد دین و دنیا و کعبه مطالب هر دو سرا حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی بتقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سرود دست را باوج قبول میرساند و معروض حاضران محفل فیض منزل میگرداند ایضاً قبله و کعبه کونین ولی نعمت دارین حضرت ابوی مخدومی دام اقباله ادای آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادات و مباهات ساخته بگزارش مدعا لب می کشاید همین القاب و آداب تغییر و سه نقطه بر شد و استاد و آقا نیز توان نگاشت چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبه خافقین حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادای آنست بجا می آرد و معروض فیض اندوزان انجمن ملایک موطن میدارد ایضاً قبله جان و دل و کعبه آب و گل حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکعف پای عرش پیمای سوده سعادت ابدی حاصل میسازد و بحضور خدام عالیمقام بگزارش مطلب می پردازد ایضاً قبله چشم و جان کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

ومراسم عجز و افتقار ادا ساختہ بعرض عرض عالی متعالی میرساند ایضاً منبع فیوض نامتناہی واسطہ
حصول رحمت الٰہی حضرت پیر و مرشد برحق مدظلہ العالی بادای آداب تسلیم و تقدیم قواعد تعظیم
سر عزت بہ سپہر افراختہ و خود را بحصول سعادتہای نشاتین امیدوار ساختہ معروض میدارد
باید دانست کہ در القاب و آداب استاد نیز ہمین الفاظ مرسوم و معمول ست و در عرضداشتہا
کہ بخداوند نعمت و فرماندہان عہد باید نگاشت قاعدہ چنین است کہ ورقی دراز بگیرند
و پارۂ بدازی بگذارند و در پہنا خطے کشند و فراز آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و زیر آن
خط بیک گوشہ بعرض عرض عالی متعالی و بگوشہ دیگر میرساند نگارند و اما اگر مکتوب الیہ
نواب گورنر جنرل بہادر است اینچنین باید نگاشت بجناب مستطاب معلی القاب جہانیان مآب
جم جاہ انجم سپاہ سپہر بارگاہ نواب گورنر جنرل بہادر دام اقبالہ و زاد فضالہ ایضاً نواب صاحب
قبلہ و کعبہ دو جہان فیض بخش فیضرسان دام اقبالہ ایضاً نواب صاحب قبلہ
خداوند خدایگان دام اقبالہ ایضاً نواب صاحب قبلہ و کعبہ خداوند نعمت دام اقبالہ
ایضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیضرسان دام اقبالہ باید دانست
کہ در عرضداشت ہا فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت کہ در مکاتبات پدر و
مرشد و استاد بکار برند نہایت فقرات خیریت بعنایت الٰہی و توجہات نامتناہی آن
امیدگاہ حال عقیدت سگال نکوست و سلامت و صحت ذات حمیدہ صفات را ہموارہ
از جناب واہب العطیات خواہان میباشد ایضاً بفضل جہان آفرین حالات عقیدت آئین
نیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوستہ از خدا میخواہد ایضاً
منت ایزد را کہ حالات فدوی در خور ادای سپاس افضال الٰہی است و صحت و عافیت
حضور پرنور مدام مستدعی ایضاً منت الحمد کہ غلام بخیر و عافیت مصروف دعای دوام دولت
و اقبال جناب مستطاب است و او جہان آفرین ہموارہ زیب افزای مسند کامرانی دارد
ایضاً شکر یزدان بجا آورندۂ بی منت کہ حال عموم متوسلان طراز عافیت دارد و سلامت

ذات و فرخندگی حالات جناب فیضمآب را بدعاخواهان ست ایضاً احوال نیاز اشتمال
مقرون بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات با برکات ورد زبان
دارد ایضاً بمقتضیات آفرینندهٔ جسم و جان و توجه بانی آن قبلهٔ دو جهان سبب
بخیر و عافیت است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت جان و
دل باشد ایضاً الحمدلله که روزنامهٔ احوال عبودیت کیش عافیت طراز است و
نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز دیگر در باب رسید
ملاطفات این بزرگان نیز اشتراک است ✻ انیجا است ✻ نوازش نامه تفقد طراز
شرف وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضاً تفقد رقم نامه عنبرین شمامه
به پرتو ورود خود جان دل را نورآگین ساخت ایضاً والا نامه ربوبیت طراز به
پرتو وصول خود مثل عطوفت بفرق نیاز افگند ایضاً گرامی نامه عطوفت رقم پرتو ورود
ارزانی داشته فرق عبودیت را از قدمان سامی گردانید ایضاً عطوفت نامه ربوبیت
مضمون بشرف وصول خود مغز و سباهی گردانید ایضاً عطوفت رقم نامه
عنبرین شمامه بپرتو ورود خود سایه دست عنایت بر سر گستردانید ایضاً عنایت نامه
مالی مثل ورود بر فرق عبودیت افتاده سرنیاز را بسجده گذرانید ایضاً پرتو وصول گرامی نامه
عطوفت طراز طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً رافت نامه
اشفاق نگار پرتو وصول افگند طالع فرق عبودیت را اوج گرای گردانید ایضاً
شفقت نامه گرامی عزایراد ارزانی داشته مغز و مغفر گردانید ایضاً نوازش نامه والا
سایه ورود بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت ایضاً گرامی نامه
عاطفت تحریر بسلامتی وصول مباهات حصول سرفراز فرموده شکرگزار بخت بلند
گردانید ایضاً نوازش نامه ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی داشته در حق
عبودیت کیش نزول آیه رحمت گردید ایضاً والا نامه رافت نگار عزایراد یافته

سرمایهٔ سعادت کونین اندرانی داشت ایضاً گرامت نامهٔ عبودیت آگین بعزور ود
خود معزز ساخته کلاه گوشهٔ تسلیم را باوج عبوق رسانید ایضاً عطوفت نامه
گرامی رقم بهره مال نیاز را بپرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضاً
آنکه مرقوم خامهٔ تفقد نگارش بود ایضاً آنکه نوکریز خامهٔ مشکین رقم گردیده بود
ایضاً آنکه نگاشتهٔ کلک عنبرین رقم بود ایضاً آنکه بزبان خامهٔ فیض نگار حواله رفته بود
ایضاً آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا بود ایضاً
آنکه بزبان خامهٔ اعجاز طراز بدین صورت حرف و رقم جلوه ارشاد یافته بود ایضاً آنکه قلم تفقد رقم
پیرایهٔ اظهار داده بود ایضاً آنکه خامهٔ اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضاً آنکه بفیض
خامهٔ تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود ایضاً آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضاً
آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود ایضاً آنکه بفیض تحریر کلک اعجاز رقم
جلوه اظهار داشت نه رسیدن خط در شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
اینچنین داد تحریر توان داد دیرست که فروغ ورود والا نامه جان و دل را تجلی زار سعادت
نساخته است عمریست که آفتاب ورود گرامی نامه تفقد رقم بر ساحت تمنای عقیدت کیشان
نتافته است مدت مدید گذشته است که بعز وصول نوازش نامه سرمایه اندوز سعادت نگردیده است
عرصه بعید منقضی گشته است که بشرف ورود پروانهٔ عنایت شمع اقبال در کاشانه طالع نفروخته
است مدت مدید میگذرد که بورود عنایت نامه والا سرمایهٔ عز و افتخار نیندوخته است عرصه دراز
میگذرد که عطوفت نامه ربوبیت رقم سایهٔ رحمت بر فرق بندگان نینداخته است ✤ روزگاریست
که بعزور ود گرامت نامه نوازش مضمون کلکه گوشه بآفتاب نه رسانیده است ✤ زمانه ممتد گذشته
است که بهمین وصول والا نامه رافت عنوان سرفرازی ممتاز نگاشته است ✤ روزگاریست که
تفقد نامهٔ فیض آگین حرز جان اندوه گین نشده است ✤ زمان دراز میرود که فیض ورود والا نامه
عنبرین شمامه دماغ جان را بموی مراد معطر نساخته است ✤ دیرست که از فیض ورود گرامی نامه

عطوفت رقم محرومم است مدتی است که بنشاط وصول نوازش نامه عنایت شمامه گلدسته سعادت
ومسرت نه بسته است ٭ فقرهای دعائیه که در خاتمه مکاتبات نویسند درین جا عه
نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد زیاده حد ادب ٭ کفایت میکند برای آقا البته
ضرور است ٭ آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد ٭ آفتاب دولت و اقبال
از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد ٭ بقاء دولت و اقبال جاودان بهاجاه جلال
بیخزان باد ٭ ظل رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مبسوط باد بدین گونه
باستاد و مرشد نیز اگر خواهند انچنین بنگارند ٭ آفتاب هدایت و افادت همواره پرتو
افگن باد ٭ خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد با آقا ما هچه رایت ظفر آیت
در جهان ستانی و نوا فشانی باخورشید گیتی افروز توام باد ٭ صبح مراد خندان آفتاب
اقبال پرتو فشان باد ٭ پرتو خورشید اقبال عالمگیر و عالم افروز جاه خدایگانی اشاعت پذیر
باد ٭ سمند اقبال همواره زیر ران و فتح و نصرت پیوسته همعنان باد ٭ تمثال شاهد
جاه و جلال در مرآت دولت و اقبال جلوه گر باد ٭ دولت و اقبال همواره پیشرو عساکر
جاه و جلال باد ٭ جلوه فتح و ظفر در آئینه اوقات خدایگانی علی الدوام باد ٭ دیگر انکه
بعد ازین آداب و القاب متوسط که بافعل عبارت از تحریر مراسلات احباب ست
نگارش میرود پوشیده مباد که درمیان احباب مراسلات متفاوت است
مجملا القاب با نگاشته می آید هر که در خور حفظ هر رتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت
و آن انست که در میان متصدیان شفیق بر مشفق و مشفق بر مهربان میچربد و کرمفرمای مخلصان
بکرمفرمای دوستان تفوق دارد نقلی درینباب شنوده بودم تقریبا از زبان خامه
بیرون رنجیت گویند در سرکار راجه بهرت پور در زمان قدیم منشی بود از عالم هوش و تمیز
بصدر مرحله دور هر اسلات راجه صاحب باطراف می نگاشت و دعویهای بلند در فن انشا
داشت قضارا راجه باو دل بدکرد و خدمت انشا بدیگری تفویض نمود منشی معزول

خونها میخورد و با خود رایها میزد ناگه انگشتی بر حرفش نهد و بازار او را شکستی دهد ناگاه روزی
اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه را با او نیازی
بود بنوشت چون عنوان درست کرد و سرنامه برنگاشت منشی معزول خیره خیره در عنوان
مکتوب نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد راجه ازین ادا بگمان شد اما تو ضیحی بیان نیاورد
بعد برهم زدن هنگامه بزم منشی معزول را در خلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد
ادای مراسم مدح و ثنا گفت که بندگان پروردهٔ نعمت و هواخواه و دولتیم تازه آیندگان را
انیقدر پاس نمک و حب رونق سرکار چرا خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از شاهجهان آباد
اند حق نمک نگاه ندارند و خیر آقای خود نجویند این منشی تازه بقلان سردار که حضور همواره بدجوئی
و تعظیم او میکوشند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حال ها میدانند مهربان بهای
کوچک نوشته حال آنکه من همواره تعظیما او را مهربان بجای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت
در تعظیم که عبارت از تبدیل بهای کلان بهای کوچک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آزرد
و در بخش او برای سرکار نیکو نخواهد بود راجه برآشفت و منشی حال را طلب داشت و عتاب کرد
و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بجای کلان مینوشته باشند بهای کوچک
بر نگاری همانا میخواهی که دوستان ما را حدو گردانی قصهٔ مختصر او را براند و منشی قدیم را بنواخت
فاعتبروا یا اولی الابصار ایضاً میر صاحب مشفق مهربان شفیق عطوفت فرمای نیازمندان زاد لطفه
بعد اتحاف تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی موصلت وافر المسرت مرفوع رای
لطف اقتضای گردانیده می آید ایضاً مرزا صاحب مشفق مهربان کرمفرمای مخلصان سلمه الله تعالی
بعد از ابلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون مشهود ضمیر منیر میگرداند ایضاً
خانصاحب مشفق و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام و داد انضمام نگارش
آرزوی ملاقات مسرت آیات که ما فوق طاقت حرف و بیان است منطبع ضمیر مرآت نما باد
ایضاً خانصاحب اشفاق نشان مجمع محامد بیکران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر البرکات

نه بدان اندازه است که بدستیاری خامه و کارپردازی تحریر یکی از عهده راندکی از بسیار شرح
کرده آید ناچار آنرا حواله بوجدان ضمیر حق پذیر کرده با قلم مدعا میگراید ایضاً خانصاحب مشفق
مهربان سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد مکشوف ضمیر لطیفت تخمیر باد
ایضاً خانصاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان را دعنایته بعد ابراز لوازم دعرض مراتب
آرزومندی گرامی موصلت کثیر الافادت معروض رأی بیضا ضیای گردانیده می آید ایضاً
خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت پس از اهدای هدایای سلام نیاز
التماس میرود ایضاً خانصاحب والا مناقب عمیم الامتنان اشفاق فرمای نیازمندان
دام رافته بعد اظهار مراتب نیاز و هواخواهی که خلاصه مکنونات خاطر مودت مظاهر است
گزارش مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضاً خانصاحب مشفق و مکرم مظهر عنایت اتم
سلامت افسانهٔ شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم هر دو را
بوجدان ضمائر طرفین گذاشته گمیت قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدهد ایضاً خانصاحب
اشفاق فرما مجموعهٔ خوبیهای بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
و اظهار مراسم اشتیاق ملاقات مباهجت فرجام تحریر مطالب می پردازد ایضاً خانصاحب
مشفق اشفق کرمفرمای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام مودت پیام و نگارش تمنای سامی
موصلت که برتر از وسعت حوصلهٔ تحریر و تقریر است مکشوف رای سامی باد ایضاً خانصاحب
اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد درنوردیدن بساط تکلفات رسمی فی خامه را ساز
آهنگ مدعا میگرداند ایضاً بهار باغ وداد آب و رنگ گلشن اتحاد خانصاحب الطاف
مناقب سلمه الوهاب خیال تصور رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز است و نفس بدرد
مهجوری آن گل رنگین گلشن وفاق ناله خیز پیداست که چه قدر ها گل بگریبان تحریر باید درخت
قوتا کجا شرر به پردهٔ دل توان بخیت لاجرم ازین خیالها گل اظهار نچیده غنچهٔ مدعا را بتحریر یک نسیم
شگفتگی میدهد ایضاً بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خانصاحب عمیم الاخلاق

جلیل الاتفاق دام لطفه بعد گل چینی خیابان تمنای موصلت و گلگشت فضای جمستان شرح
اوصاف محامد آن بهار محبت گل اظهار مدعا را طره دستار تحریر میسازد **فقرات خیریت**
با تغییر بعض الفاظ همانست که در ضمد نوشته شد اینجا علی الخصوص دو سه فقره رقمزده خامه
مینگردد **ایضاً** منت ایزد را که خیرتهای طرفین حاصل ست شکر پروردگاه جهان آفرین کند گارنامه
حالات همدگر بنقوش عافیت و صحبت مزین ست **ایضاً** مجاری حالات مخلص بفضل ایزدی
عافیت اسلوب ست و اخبار اخیار آن کرمفرما همواره مسئول و مطلوب **ایضاً** الحمد لله که عنوان
اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد و نوید صحت مزاج وهاج پیوسته از جناب باری بدعا
خواسته می آید **ایضاً** لله الحمد که اوقات حیات مستعار چنانکه آفریننده زمان و مکان خواسته است
نیکو میگذرد و مژده سلامت ذات و خیر مندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده
جان و دل می پرورد **ایضاً** شکر خدا که از نکوئی حالات خود پیوسته بشکر خدا تر زبان ست
و جمعیت اوقات احباب را همواره از جناب او تعالی شانه خواهان **ایضاً** شکر و سپاس صانع
حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گویا و دل محبت منزل خیریت دوستان را جویاست **ایضاً**
هزاران هزار ستایش نخلبند گلستان آفرینش را که گلزار حیات در کمال رنگینی دوست خیال
در بهارستان نوید شگفتگیهای گل اخبار احبا وقف گلچینی ست **ایضاً** گلهای شکر و سپاس
نذر حدیقه پیرای ایجاد که گل عافیت رنگین و دل از اخبار اخیار سلامت احباب بهار آفرین ست
دیگر فقرات وصول مکاتیب احبا و ما یتعلق بهاند التطف رقم ملاطفه سامی رنگ رود
ریخته پیمانه دل محبت منزل را لبریز می نشاط گردانید **ایضاً** محبت نامه موالات طراز چهره وصول
افروخته دیده و دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود **ایضاً** رقیمه الطاف ضمیمه وصول مسرت
شمول آورده خورسندیهای از اندازه افزون ارزانی داشت **ایضاً** نسیم ورود نگارین رقم
نامه موانست بهار غنچه خاطر را سامان صد چمن شگفتگی عطا فرمود دماغ جان را نکهت گلهای
نشاط بنیرود **ایضاً** ورود رنگین نامه شگفتگی مضمون یک چمن گل نشاط بگریبان تمنا ریخت

و بہار را تہنیت از بدفع خزان افسردگی برانگیخت ایضاً نگارین نامۂ مودت نگار مسرت ورود خود سراپای خیال را در جوش بہا پیچید و نظارہ را بمشاہدۂ بیاض آن رنگین نامہ صبح اقبال از شش جہت دمید ایضاً مودت نامۂ الطاف مضمون ورود آورد و دل را بیش از بیش مرہون عنایت یاد آوری کرد ایضاً نامۂ نامی و ملاطفۂ گرامی وصول نمود و دل از مشاہدۂ آن بطاق ابروی ہر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً مفاوضۂ میمنت رقم بہ نشاط ورود خود دل را ممنون چشم گرداند سواد حروف و سطورش چشم جان را بسرمۂ مراد رساند ایضاً ابتہاج وصول نسخۂ سامی و انشراح ورود مکاتبۂ گرامی بدان اندازہ است کہ آنرا بنگارد مشکل کہ در ہنر از نامہ نیز پیایان رسد ایزد جہان آفرین باین یاد آوریہا سلامت دارد ایضاً مہربانی نامۂ محبت رقم بورود سراسر سود خود زنگ ملال از آئینۂ خاطر زود و صورت طرب را در نظر مخلصان جلوہ گر نمود ایضاً صحیفۂ گرامی کہ در ہر سطرش از دلنوازیہا مضمونی بلکہ ہر حرفش برای شگفتگی خاطر افسونی بود بہار وصول گل کردہ بشاشت بی اندازہ و مسرت تازہ وقف دل اتحاد منزل ساخت ایضاً تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفۂ شریفہ در زمانی کہ دل از دست برد شدائد انتظار ستوہ آمدہ بود بداد مشتاقان رسید و خاطر را از بند حزن و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجستہ نامہ بفروغ عنوان دیدہ را نور و دل را سرور بخشید و سوادش کحل الجواہر چشم جان گردید ایضاً وصول مہربانی نامۂ مسرتی کہ در قیاس نگنجد رہ آورد خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از بیش خرسندی بہر رسید ایضاً لطف ورود دلنواز نامۂ نقش طرب بر صفحۂ خاطر کشیدہ و دل بدریافت خوشی حالات سامی خوشنود گردید دیگر آنکہ نوک خامۂ مودت رقم درآوردہ بودند آنکہ از نوک کلک محبت رقم برون تراویدہ بود آنکہ از کلک مشکین رقم ریختہ بود آنکہ ریختۂ نوک خامۂ لطف طراز بود آنکہ برون تراویدۂ خامۂ سحر طراز بود آنکہ در کسوت حرف و رقم جلوۂ اظہار یافتہ بود آنکہ در صنعت آباد تحریر جولان بیان داشت آنکہ بزبان خامۂ جادو نگار پرداز تحریر داشت آنکہ

قلم محبت رقم رنگ اعلام رنگینه بود آنکه مرقوم کلک گوهر سلک بود آنکه صریر خامهٔ مهربانی
نگارنوای اظهار این مدعا داشت آنکه خامهٔ رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه بدستیاری صیقل تحریر جلوه اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام برون
داده بود آنکه رقم کردهٔ قلم مشکین رقم بود آنکه نوکریز خامهٔ یگانگی طراز بود دیگر آنکه دوشکایت
نارسیدن خطوط مهین فقرات رسید خطوط را بتغیر کیفیت صرف میتوان کرد کما لایخفی علی الطبع
السلیم عمریست که ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیدهٔ دل را نور و سرور نه بخشیده است
و سواد شش گحل الجواهر چشم جان نگردیده روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامه ها فروغ طالع
نشاط نداده است ✤ دیریست که دوستان صمیمی را بتحریر قائم خلت ضمائم یاد نیاورده اند
مدتی ست که نسیم ورود رنگین نامه های بهار آئین بر فضای گلشن دلهای محبان نوزیده است ✤
روزها میگذرد که چشم از نظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست ✤ عرصهٔ دراز
میگذرد و زمان ممتد میرود که صبح ورود صحائف خلت طراز از مشرق انتظار ندمیده
است و شب دیجور ناکامی و محرومی بپایان نرسیده ✤ دیریست که دل به نشاط وصول
مسرت نامه ها آشنا و شاید بتمنا در جلوه گاه نگاه شوق پرده کشا نیست ✤ دیریست که عنوان
صحیفه های مودت رقم بسر انگشت شوق و انگشته است ✤ عمریست که نگاه شوق گل از خیابان
عنوان رنگین نامه های وداد نگار نچیده است ✤ مدت مدید میرود که مخلص خود را بارسال قبیلهٔ الوداد
ممنون الطاف نساخته اند ✤ عرصهٔ بعید منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار بدلنوازی
مخلصان نپرداخته است صفحهٔ کاغذ را به پیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال جولانگاه
بهار نساخته ✤ دیریست که دست و قلم را بخاطر جوئی احباب نگماشته اند و نقش عنایتی بتسخیر
دلهای دوستان نه نگاشته ✤ روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید
و دل بی نسیم ورود رقائم از شگفتگی ناامید است ✤ عرصه ایست که چشم مشتاق بسواد عنبرین
نامه های تو و رقم آشنائیست ✤ روزها گذشته و میگذرد که خاطر از نارسیدن خبریت نامه سامی

مشوش و نعل دل از جوش اضطرار در آتش ست ❊ مدت ها گذشت که غنچهٔ دل به نسیم ورود نگارین نامه شگفته نه گشت ❊ روزگاریست که دل از نارسیدن رقائم خلت طراز در کشمکش بیتابی اسیر گوش خیال از خامهٔ مودت آرزومند صریریست ❊ دیریست که بارسال رسائل عطوفت شمائل در انبساط بروی مشتاقان نکشاده اند ❊ عمریست که آتش شوقم را به نم ارسال مکاتبات صفوت آیات فرو نه نشانده اند ❊ دیریست که دل جویای اخبار اخیار آن مجموعهٔ مهربانی و چشم در هوش سواد نامی نامه ها در عین نگرانی ست فقرات دیگر که در خانهٔ نامه های احباب رسم تحریر آنست بدا چشمداشت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان موصلت بتحریر مهربانی نامه های خیریت رقم چشم مشتاق را نقد مدعا در کنار می ریخته باشند ❊ مرجو که از مهربانی همواره به تسطیر رقائم خلت طراز یاد آور دوستان باشند ❊ مامول که پیوسته تا رفع حجاب مفارقت مخلص را به تسطیر نمایق محبت و ثنایق فرایاد خاطر دارند ❊ توقع از مهربانی ها آنکه تا چشم مشتاق بلقای فرحت انتما کامیاب نگردد محرومی نگاه از سواد بلطف نامه ها روا ندارند ❊ از عنایتهای دوستانه چشم آنداردکه تا دمان برافتادن پردهٔ مهاجرت سررشتهٔ ارسال خیریت نامها از هم نگسلد و دست و قلم بدلنوازی احبا مامور باشد ❊ مترصد که همواره با رقام صحائف صفوت طراز و ایمای سجا آوری فرمایشهای لائقه این دیار شادان و ممنون احسان دارند ❊ رجا که گاه گاه بفرسودن نوک گیاه چاره نگرانیهای دل منتظر میفرموده باشند ❊ ترصد که مقتضای مهربانی از هم روانی سامی مراسلات آبی بر آتش انتظار میریخته باشند ❊ تصور مهربانی های سامی رنگ این آرزو میریزد که تا دمان حصول مسرت لقای روح افزا بورود رنگین نامهای تو در رقم گلهای نشاط در جیب و آستین تمنا باشد ❊ از الطاف مشفقانه تمنای آنداردکه اگر پیوسته نباشند گاه گاه به تسطیر و ترسیل خلت نامهای خیریت رقم سرمایه اندوز فرحت و انبساط میفرموده باشند **در تعیین القاب ثالثه فروع بسیار است اول** برادران و فرزندان باشند **ثانیاً** رفقای همنشین که در تعیین رتبهٔ هریک برای راقم خطوط ست **ثالثاً** ملازمان و متوسطان علی العموم اما برادران و فرزندان را

بدین طرز مبتذل این نگاشت ❊ برادر جان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد دعوات مزید حیات و ترقی درجات مرفوع ضمیر سعادت تخمیر باد ❊ برادر گرامی منش فرخنده سیر از جان گرامی تر زاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهود رای سعادت انتما آنکه ❊ برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان مدعره بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار واضح خاطر عاطر باد ❊ برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال توامان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای لقای فرحت افزا واضح و لائح باد ❊ برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار همواره از عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون فقرات خیریت و رسید خطوط و گله کنار رسیدن خطوط و ما یتعلق بهادر مکاتبات خردان چه فرزند و چه برادر و برادر زاده و امثال آن بر یک تیره است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان آن مجموعه نوشتنها را یکجا بنگارند لهذا فرزند دلبند سعادتمند طول عمره بعد دعای طول عمر دوام صحت در راحت معلوم نمایند ❊ نور چشم راحت جان سعادتمند اقبال نشان مدعره بعد شوق دیدار که بیش از بیش است مکشوف باد ❊ برخوردار خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاد عمره بعد دعا یه واقفیه معلوم باد ❊ نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای دیدنها آنکه ❊ راحت و نیروی جان و تن طول عمره بعد دعای عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال مدعا آنکه ❊ دریغا خیریت ست و صحت و عافیت ایشان مطلوب ❊ بحمد الله که حالم تا دم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نور چشم پیوسته از جناب الهی مسئول ❊ صد شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعای سلامت و صحت آن گرامی منش همواره بر زبان ❊ شکر است که از صفحه احوال خود رقم عافیت میخواهم و خیر و عافیت آن قوت بازو را پیوسته از خدا خواهان ❊ شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد بفضل الهی دریغا خیر و عافیت ست و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب ❊ کتابت مرسله رسید و خاطر را خرم گردانید ❊ خط بهجت نمط وصول آورد و دل را بدریافت نکوئی حال ایشان مسرور کرد مکتوب فرحت اسلوب در عین نگرانی دل رسید و دیده را روشن و سینه را گلشن گردانید ❊

برای متمدالخدمتان و خیرخواهان و نیک اندیشان است دیگر در باب تعزیت و تهنیت ۱ اول آنکه تعزیت منحصر بیک مقدمه است یعنی ماتم پرسی اما مراتب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است ۲ خلاصه آنکه ۱ نخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه ۲ دوم تعلیم صبر و شکیبائی است ۳ سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال در این ایام ملالت انجام که در چار سو خیال روز بازار حسرتها و متاع انبساط نارواست واقعه جگرگداز فلانی برق اندوه بر خرمن صبر و تاب ریخت که دود از جان و گرد از دل برنگیخت در بغاکه در نگارخانه دهر فرصت اقامت نیست و از چنگ هادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی هر چند بشریت مقتضی حزن و ملال است اما ستیزه بقضای آسمانی محال است چار و ناچار بصبر تسلیم باید گرائید و خود را دستخوش اندوه غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریق بحر رحمت را در سایه مغفرت جاوید و خستگان غم و درد را مرهم شکیبی بر جراحت نهد ایضاً ساخته هوش ربا و حادثه اندوه افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر برگ جان ناتوان فرو برد گرفتاران سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست ۲ حی لایموت جز ذات واجب الوجود در عالم امکان کیست زنهار سررشته حبل المتین صبر از کف ندهند و فرمان خداوندی را بنده وار گردن نهند روح آن سالک مسالک عدم را بفاتحه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از میثاقی باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضاً خبر کدورت اثر رحلت فلانی سامعه گرا گردید دل را مالامال اندوه گردانید و هجوم اضطرار نالهٔ ماتم را به سپهر رسانید دل تاب این داغ و فروغ اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار نیست و این حیات چند روزه پائدار نی در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را از دست چه آید اگر دل بمرادی نه بندند از مویم و ماتم چه کشاید جزع و فزع را باعث آزار خود و ناخرسندی خالق دانسته مصابرت ورزند کل نفس ذائقة الموت راحق فهمیده

بر ضمار الهی داشتی باشند ایضاً غنامه که حاوی خبر به آغاز جا پوستن قلانی بود بفور ورود صاعقه بر دل ریخت چشم او بین غصه اگر خون گریه رواست و دل از تابش این داغ اگر بگداز دبجاست امید آنکه هیچکس با قصا نتوان آویخت ع کس را نداده اند برات مسلمی ✤ لاجرم بصبر گرایند و دامن رضا از کف نگزارند گریه و زاری سود ندارد و بیتابی وحشت می آرد ✤ قصه مختصر بدین طرز ورویش باید نگاشت اما در تهنیت باید که از الفاظ موحش و نکوهیده پرهیزند و تهنیت تولد فرزند و تهنیت طوی و تهنیت صحت و تهنیت فتح هریک جداگانه عالمی دارد مثلاً در تهنیت تولد فرزند بدینگونه سخن سرائی توان شد هذا درین زمان خجستگی عنوان که خنده بالبها همچو گل مطری وطبیبی وحدیقه مراد را زمان رسیدن فصل ربیعی ست نسیم نوید ظهور نونهال اقبال مشام جان را ببوی مراد عطر آگین ساخت آفریدگار عالم ورود این عطیه غیبی را بران معدن لطف وکرم مبارک وهمایون گرداناد وآن ثمرة الفواد را بعمر طبیعی رساناد در مبارکباد طوی فرزند درین ایام میمنت فرجام که کوکب مراد را عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نونهال گلشن اقبال ریشه شگفتگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین قران این هر دو نیر سپهر بختیاری را بران کرمفرمای مبارک و مسعود گرداند و دل آن مردم چشم مردمی را به نظارهٔ نتائج این شکل فرخ خیز نور و سرور ارزانی دارد در چشم روشنی حصول صحت بخشنده بی منت راجهان جهان سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانه رحمت عام عطیه صحت ارزانی داشت و بعطای این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحهٔ ضمیر احباب نگاشت تهنیت اضافه منصب خبر بهجت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب باجان مشتاق آن کرد که بهار بگلستان کند ایزد کارساز این ترقی را سرآغاز ترقیات بی اندازه گرداند و ذات ستوده صفات را بمراتب اعلی رساناد آهنگ دوم و ازین آهنگ چار زمزمه میخیزد نخستین زمزمه بنکاتی که حقیقت مصادر ازان بی پرده گردد مشتمل دومین زمزمه بشمار مصادر فارسی مرغوله سیومین زمزمه در مصطلحات چهارمین زمزمه در لغات زمزمهٔ اول رباعی

آنرا که بود دستی در فرجام ✤ هم محرم خاص آید و هم مرج عام ✤ آسان نبود کشاکش پاس قبول
زنهار نگردی بنکوئی بدنام ✤ نظارگیان را نبوی تماشا مژده که ✤ رهرو بی توشه وادی گفتار
غالب نیمه دیوانه نیمه هوشیار را بلفراخنای سخن که صدره پیموده اوست زانگاه بکنار پیوله پای
بسنگ آمد آزرده پای و ناتوانا نیز و نبود که در بادیه چشم بسایه هر خار بن سیه کردی واز تفته دلی
سینه بر نسیم کشادی اکنون که بدین خستگی پایش از پیش رفت تا نشنجند که فرومانده و گسسته دم است
می سنجد کشاده روی نشستن و بطرف آن گریوه طلسمی بیاریچه بر بستن زینی شور که چون ذوق
می و طلینت زاهد هیچ گلبن او را نجار ریشه در خاک نه و دود خاکی ناستوار که هر دیوار که دران
ریگستان کرشمه پیش از سایه خود بخاک افتد بطلسمی که درین چنین اهرمن جای بندند سنبل و
ریحان را چه روز بازار د منظر و ایوان را کدام بازنامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان دست بند
زده شکین آهوان دشت از من بخمیازه ذوق کشایش کمند و من دران گوشه بالا بردن
کار این پست لاد پای بند راز گوئی عالم لاهوت را بواگویه رسوائی ناسوتیان چه آمیزش
وحله باف حوران معنی را بفرسوده نمطهای صورتیان چه پیوند دانش آموزی خجسته برادر میرزا
علی بخش خان بهادر بدین روزم نشاند که از آمیزه پارسی زبان و هنجار این گفتار سخن بایدم راند
دانش جوی خون گرم پژوهش ساز و رآزار فرسودگی در انجمن رسوا اندرز گوئی پالوده مغز و مغز از
پالودگی چون خوی بر روی روان اندازه این کار جابر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این روی پای
فکر بلای فروپیچ مرا رسد ✤ سیکشیدن و غزل سرودن و آزاد زیستن و حلقه بر در دل زدن
نه خون خوردن و دلستان کشودن و دل تنگ بودن ✤ و به بند زبان افتادن اندازه مصاحبی
فرینده برادر گیرنده افسونی بود که تا در کار من کردند پاسا و نوآئین رقمی از من بردند ✤ و زبانم را
نباخوش گفتار کشودند و واماندگی نبازد و دنباله گردی بیالد که از پیشروان به پویه پیشی برده به نخستین
قدمگاه پس روان روی آورد هر چند به غمخواری واپسیان قافله دو سه گام پس رفتن و آزرده
پایان را پرسیدن کاهش ناموس رهروی پنداشت لیکن چون در روشنان روشن مصباحان

که چون نشنود ناگوش بمالیدمی خود را بوی همسر گرفتی و از دون پوی نیست غم آن دارم که ناچار در رفتار به تنگ همدوشی و عطارد گردن باید نهاد هی این نه جای دلتنگی ست بجوانمردی یاد نکردم اگر شاد نگردم چه اندرین نامزا گر شمه که محبت بر من گماشت هم بهین خواهش برادر روائی گرفت و هم دیرین آرزوی عطارد برآمد خود ستائی پیشکش پارسی امروزی نیست که آن را پاره پاره تواند کرد و هر پاره را بقاعده از قواعد عربی دوخت زبانیست پاستانی و گفتار لیست حسروانی تا دران هنگام این راز از آموزگار کدام کرشمه فرا میگرفتند و گوهر پیدائی این راز را بکدام ترازوی سختند مگر فرمانروایان پارس را دبیرستان نبود و آن قلمرو دبستانها نداشت و دران فرخنده کشور پژشگان نبودند دانش و داد را ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و بزم و رزم ازین جهان پهلوانان آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود ازینچنین کارهای نمایان چگونه ساخته می شد و این ستر گ بسیچها بکدام گفتار روائی میافت **نظم** گهر از رایت شاهان عدم برچیده ند بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند هر چه از دستگه پارس بغارت بردند تا بنالم هم ازان جمله زبانم دادند اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیمای گفتگو هم بدین نمود را فروختن دارد گویم فرهنگ نگاران سودمند نامه ها نوشته و دلنشین آئینها باز نموده اند مرا چه بران دارد که بیهوده سخن دراز کنم و خوش و ناخوش پرده ها ساز کنم اگر سر به آئین نگاری فرود آرم و انموذجی از انچه در دست بروان ریزم جیب و کنار روزگار از گهرهای شهوار پر شود فرهنگ نامهای کهن نشوبند و نوشتهٔ مرا بر دیده و دل نویسند وعدهٔ باژ دهنده را ز خزانیقدر نیست که درین آهنگ که دومین صریر یست از کلک غالبی مصدری چند و اصطلاحی چند و لغتی چند بر روی هم نهم تا گنجور این گنجینه یعنی نگهدارندهٔ این سفینه بشاهده ادای نگارش پالوده گویان نشگفت زار نیفتد و شجرام خامه که در بیان آلوده بیانان کنج رود فریب نخورد لیکن چون در سر آغاز هر سخن از کشودن فهرست آن فن گزیر نیست پیش از شماره مصادر خلاف قاعده خویشتن یکی می آرم و تا گره در گره نشود سخن سخت سخت میگزارم و انمودگی قواعد را ضامن نیز و نیز التزام

آن نکرده ام که هیچ مصدر و مصطلح و لغت ناگفته نماند من خود آنچه مرا برسر زبانست بقلم می سپرم
هر آئینی که درین جریده مذکور نگردد از کهن جریده ها بجویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی ندارد
چون بشنوند هم بدین نمودار ها پاره پاره بشمرند **یارب** نگارنده از زبان خرده گیران رستگار و
آموزنده از سنال آگهی برخوردار باد **بدان** ای هوشمند دانش خداوند که ما اندرین زمزمه صرف
پارسی را بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسمار او بسته بدان میداریم و آن
شش دستور که اندیشه را بدان توان آویخت مصدر ست **و** ماضی **و** مفعول **و** مضارع **و**
فاعل **و** امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدیگر هم بدین پیش
پدیدی آید و ما این را جدا جدا باز گوئیم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا فصلی درمیان و ضبط آن
در خیال آسان باشد **نکته** مصدر حقیقی ست ساری در جمیع افعال و اسمار افعال خود از وی
بوجود آید و اسمار اجزء بیشت گرمی پیوند جزوی از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر
فارسی نون است و پیش از نون نهای مصدری یا دال است یا تا چون کردن و گفتن **نکته** چون
نون لازمه ذات مصدر ست از مصدر برانگیزند صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه ماضی مانند
ماقبل نونهای مصدری با دال است یا تا چون کرد از کردن **و** گفت از گفتن **نکته** ماضی را
شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر انرا که یا دال است یا تا حرکت دهند و بهای هوز
برنشانند اسم مفعول پیدائی گیرد چون کرده از کرد **و** گفته از گفت **نکته** مضارع در گران مایگی پایه
کم از مصدر نیارد و همچون مصدر وجوب ذاتی دارد و خود منشاء پیدائی فراوان افعال است
و آخر هر مضارع خبر دال نیست چون کند و گوید **نکته** اسم فاعل از نفس مضارع میخیزد و روش
آن اینست که هر حرفی را که بدال پیوسته است از دال بگسلند و بحرکت کسری بنون زنند
چون آن نون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود و بحرکت فتحی
جنبش داده بهای هوز بدو زند چون کننده از کند و گوینده از گوید **نکته** امر از مضارع
میزاید قاعده آن برانگیختن دال است و بس چون کن از کند و گوی از گوید

همدرین نکته نخست باید دانست که هر امر که آخر آن بمعنی بر یای تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی نیز مسموع شد چنانکه گوئی گو نیز میتواند بود نکته مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر ندهد لیکن چون یای معروف آخر آن در آرند معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی بمعنی در خور گفتن و کردنی بمعنی سزاوار کردن نکته ماضی را استعداد آنست که بی آمیزش حرفی دیگر دم از معنی مصدری زند چون کرد بمعنی کردار و گفت بمعنی گفتار نکته اسم مفعول بمعنی ماضی صرف نیز بکار رود چون کرده بمعنی کرد و گفته بمعنی گفت و بمعنی تجاوز از فعلی بفعلی نیز آید نکته مضارع نیز چون مصدر تا بصورت اصلی خود است بمعنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آرند بدیعی نام برآرد چون کناد از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری توان کرد الا بدانچه مسموع باشد نکته اسم فاعل یعنی کننده و گوینده همواره بر حال خویشتن باشد و هیچ عارضه متغیر نگردد و معنی دیگر ندهد نکته امر هم بصورت خویشتن افاده معنی مصدری چون سوز بمعنی سوختن و گداز بمعنی گداختن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر آن را بحرکت کسره به پیوندشین آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمود ار آن همین لفظ آرایش است که درین عبارت بزبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخرین را به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افراز دو این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون اسمی در اول آن در آرند مفید معنی فاعلیت گردد چون کارکن و سخنگوی نکته برخی از مصادر است که آنرا مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادر است که از نفس مضارع آن مصدری دیگر میخیزد همدرین نکته بتغییر باید گرفت که مصدر مضارعی را جز آن مضارع که این مصدر ازوی بوجود آمده است مضارعی دیگر نمیباشد نکته چندی از مصادر اقتضای آن هست که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و همدرین نکته بدین ضابطه آشنا تولن شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری از مضارع برآرند و الف و نون در میان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زنهار مصدر

اصلی را تابع این حکم نشناسند چه ساختن فعل متعدی از مصادر مضارع مسموعست نه از مصادر اصلی
نکته نون از برای نفی ست در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از بهر صیغه امر خواهی با نهی
باشد خواهی بجمع میم مستعمل است نه نون چنانکه مکن و مکنید و مگو و مگوئید نکته استعمال هر صیغه
از ماضی و مضارع و امر با آوردن بای زائده در اول آن رواست لیکن مصدر ازین حکم مستثنی
است و آوردن بای زائده در اول مصدر خربضرورت شعر روا نیست چنانکه در بیت اول
این رباعی بیت من عمد تو سخت و سست میدانستم + بشکستن آن درست میدانستم +
نکته این بای موحده را خصوصا با صیغه های امر پیوندیست بسیار محکم بلکه برخی از صیغه های امر
که بسبب کثرت استعمال بمعنی مصدری صورت اسم جامد یافته اند آوردن آنها بمعنی امر بی اضافه
بای زائده مخل معنی است چنانکه ترس که صیغه امر است از ترسیدن و آرام که صیغه امر است از
آرامیدن یعنی امر حرف بای زائده نیارند یعنی بترس و بیارام نکته الف ممدوده در فارسی بجای
دو الف است پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر وزد آرند که ابتدای آن الف
ممدوده باشد لاجرم الف اول را به یا بدل کنند و مثال آن لفظ بیارام ست که گفته شد
نکته قاعده ایست که آنرا تفریس نامند و مبنای آن برآنست که مصدری از مصادر عربی بگیرند
و آنرا بهنجار صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از فهم فهمیدن و از طلوع
طلوعیدن و از بلع بلعیدن و اما این چنین مصادر را بشمار مصادر جانخواهیم داد نکته اکنون
آنچه از مصادر در حافظه موجود است آنرا پاره پاره بهشش دستور چنانکه بعنوان نامه گفتیم
مینویسیم و اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت آن بحث بیان میکنیم در نه همچنان
میگزاریم و میگذریم الله الله باقی هوس **زفرسه دوم آمدن** آمد + آمده + آید
آینده + آئی **آوردن** آورد + آورده + آرد + آرنده + آر + نهفته مبادکه مضارع
و بخشی که متعلق باو ست باضافه او و نیز آید + آورد + بحرکت را + آورنده + آور +
آمودن آمود + آموده + آماید + آماینده + آمائی **ایستادن**

ایستاد + ایستاده + ایستد + ایستنده + ایست + آشکارا باد که سراسر این بحث بحذف یای تحتانی نیز آید + یعنی استادن + وحذف الف نیز رواست یعنی ستادن **افراختن** افراخت + افراخته + بجای خاشین نیز آید یعنی + افراشتن + افراشت + افراشته بحث مضارع در هر صورت افرازد + افرازنده + افراز + سراسر بحث بحذف الف نیز مسموع است **آشفتن** آشفت + آشفته + آشوبد + آشوبنده + آشوب **آغشتن** آغشت + آغشته + مضارع این مسموع نیست + **آگندن** آگند + آگنده + این را مضارع نباشد **آرامیدن** آرامید + آرامیده + آرامد + آرامنده + آرام + بحث مصدر بحذف الف نیز آید وحذف الف در مضارع روا نیست **آفریدن** آفرید + آفریده + آفریند + آفریننده + آفرین **آرزیدن** آرزید + آرزیده + آرزد + آرزنده + آرز **آشامیدن** آشامید + آشامیده + آشامد + آشامنده + آشام **آراستن** آراست + آراسته + آراید + آراینده + آرای **آلودن** آلود + آلوده + آلاید + آلاینده + آلای **آسودن** آسود + آسوده + آساید + آساینده + آسای **اندوختن** اندوخت + اندوخته + اندوزد + اندوزنده + اندوز **اندودن** اندود + اندوده + اندايد + اندايده + اندای **آختن** آخت + آخته + این را مضارع نباشد **آهیختن** آهیخت + آهیخته + نیز گویند **انفختن** بفای مضموم + انفخت + انفخته + انفخند + بفای مفتوح + انفختده + الفخ معلوم باد که از انفخد که مضارع است انفخیدن + پدیدی آید **انگیختن** انگیخت + انگیخته + انگیزد + انگیزنده + انگیز **آموختن** هم لازمی وهم متعدی ست آموخت + آموخته + آموزد + آموزنده + آموز **افسردن** افسرد + افسرده + افسرد + بحرکت را فاعل وامر مسموع نیست واین بحث بحذف الف نیز می آید **افزودن** افزود + افزوده + افزاید + افزاینده + افزای + سراسر بحذف الف نیز جائز **افگندن** افگند + افگنده + افگند + بحرکت نون + افگنده + افگن

از نیجا گمان کرده میشود که مگر مضارع خفتن خفتد خواهد بود کشیخ امر آنرا بخفت استعمال کرده
سخن اینست که این از بهر ضرورت قافیه شعر است ورنه ماضی وامر بیک صورت نمیتواند بود
خوردن بواو معدوله + خورد + خورده + خورد بحرکت را خورنده + خور + امر اینجا اضافه
الف نیز آید **خاریدن** بی واو + خارید + خاریده + خارد + خارنده + خار **خواندن**
خواند + خوانده + خواند بحرکت نون خواننده + خوان **خواستن** بواو معدوله خواست
خواسته + خواهد + خواهنده + خواه **خاستن** بی واو + خاست + خاسته + خیز
خیزنده + خیز **خستن** خست + خسته + این را مضارع نبود + **خریدن** خرید + خریده
خرد + خرنده + خر **دانستن** دانست + دانسته + داند + داننده + دان **دیدن**
دید + دیده + بیند + بیننده + بین **دمیدن** دمید + دمیده + دمد + دمنده + دم
دوختن دوخت + دوخته + دوزد + دوزنده + دوز **داشتن** داشت + داشته
دارد + دارنده + دار **دویدن** دوید + دویده + دود + دونده + دو **درودن**
بفتح دال وضم را + درود + درودنده + درو + بکسر دال وفتح را دماد + درونده + درو
دوشیدن دوشید + دوشیده + دوشد + دوشنده + دوش **دادن** داد
داده + دهد + دهنده + ده **رشتن** بکسر را + رشت + رشته + رسید + رسنده
رس **رفتن** بضم را + رفت + رفته + روید + روبنده + روب **رفتن** بفتح را
رفت + رفته + رود + رونده + رو **رخشیدن** رخشید + رخشیده + رخشد + رخشنده
رخش + واین بحث باضافهٔ دال نیز بدین معنی آمده + ورخشیدن **ریختن** هم لازمی و
هم متعدی + ریخت + ریخته + ریزد + ریزنده + ریز **رستن** بفتح را + رست + رسته
رهد + رهنده + ره + وبحث مضارع را مکرر میکردد **رستن** بضم را + رست + رسته
روید + روینده + روی + روئیدن مصدر مضارعی **راندن** راند + رانده + راند
بحرکت نون + راننده + ران **رسیدن** رسید + رسیده + رسد + رسنده

رم رسیدن رسیدن + رسیده + رسد + رسنده + رس + رساندن متعدی ورسانیدن
نیز زدن زد + زده + زند + زننده + زن زودن زدود + زدودن + زدایدن
زدانیده + زدای زیستن زیست + زیسته + زید + زیننده + زی سفتن سفت
سفته + این بحث را مضارع نیست سختن بضم سین + سخت + سخته + سنجد + سنجنده
سنج + مصدر مضارع سنجیدن سرشتن سرشت + سرشته + این بحث هم از مضارع
خالیست سرودن سرود + سرودن + سراید + سراینده سازی ساختن لازمی
ومتعدی + ساخت + ساخته + سازد + سازنده + بازسوختن لازمی ومتعدی
سوخت + سوخته + سوزد + سوزنده + سوز سودن سود + سوده + ساید + سایند
سای سپردن سپرد + سپرده + سپارد + سپارنده + سپار + بحث مضارع بحذف
الف نیز آید ستدن ستد + ستده + ستاند + ستاننده + ستان سگالیدن
سگالید + سگالیده + سگالد + سگالنده + سگال سپوختن سپوخت + سپوخته + سپوزد
سپوزنده + سپوز شگفتن شگفت + شگفته + مضارع شگفد امر ندارد + شگافتن
شگافت + شگافته + شگافد + شگافنده + شگاف شکستن لازمی ومتعدی
شکست + شکسته + شکند + شکننده + شکن شمردن شمرد + شمرده + شمارد
شمارنده + شمار + بحث مضارع بحذف الف نیز آید شتافتن شتافت + شتافته
شتابد + شتابنده + شتاب شناختن شناخت + شناخته + شناسد
شناسنده + شناس شنفتن شنفت + شنفته + این را مضارع نباشد
شنیدن شنید + شنیده + این بحث بواو نیز آید ودران حالت نون
مضموم گردد شنودن شنود + شنوده + مضارع هر دو یکی ست شنود بکسر شین وفتح نون
وفتح واو + شنونده + شنو غنودن غنود + غنوده غنیود + غنونده غلتیدن غلتید
غلتیده + غلتد + غلتنده غلت آشکارا باد که نوشتن این لطای حطی غلط است بلکه چون

این را بطاے حلی نویسند خود بصورت غلطیدن میشود و بمعنی غلطاکردن **فرمودن** فرمود
فرموده + فرماید + فرمانیده + فرمای **فرسودن** فرسود + فرسوده + فرساید + فرسانیده
فرسای **فرستادن** فرستاد + فرستاده + فرستد + فرستنده + فرست + واین را مضارع
فرمیدند نیز گویند لاجرم فاعل فرستنده + وامر نیز فرمیس + خواهد بود لیکن الاول افصح **کاشتن**
کاشت + کاشته + کارد + کارنده + کار + بحث مصدری بحذف الف نیز آید
کشتن کشت + کشته + بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در هر حال بحال خود باشد
کشتن بکاف مضموم کشت + کشته + کشد + کشنده + کش **کشیدن** کشید +
کشیده + کشد + کشنده + کش **کوفتن** کوفت + کوفته + کوبد + کوبنده + کوب +
کافتن کافت + کافته + کاود + کاونده + کاو **کاستن** کاست + کاسته + کاهد
کاهنده + کاه + مصدر مضارعی کاهیدن **گزیدن** بفتح کاف فارسی + گزید + گزیده +
گزود + گزنده + گز + **گزیدن** بکاف پارسی مضموم + گزید + گزیده + گزیند + گزنیده + گزین
گستردن گسترد + گسترده + گستر تبای مضموم ورای مفتوح گسترنده + **گستر گماشتن**
گماشت + گماشته + گمارد + گمارنده + گمار **گزشتن** گزشت + گزشته + گزرد
گزرنده + گزر **گزاشتن** گزاشت + گزاشته + گزارد + گزارنده + گزار + باعتقاد
نامه نگار نگاشتن این هر دو بحث بنای موزر و است و بنال شخذ خطاست **گسستن**
گسست + گسسته + گسیختن گسیخت + گسیخته + مضارع این هر دو یکی ست گسلد و گسلنده
گسلشتن بکاف فارسی مفتوح + گشت + گشته + گردد + گردنده + گرد + مصدر
مضارعی گردیدن متعدی گرداندن و باضافه یا نیز آید یعنی گردانیدن **لغزیدن** لغزید +
لغزیده + لغزد + لغزنده + لغز **لرزیدن** لرزید + لرزیده + لرزد + لرزنده +
لرز + **لیسیدن** لیسید + لیسیده + لیسد + لیسنده + لیس **لائیدن**
لائید + لاینده + لاید + لاینده + لای **مردن** مرد + مرده + میرد

سیرنده + پسیر **موئیدن** موئید + موئیده + موید + مویده + موی **مانستن** مانست
مانسته + ماند + مانده + مان **مکیدن** مکید + مکیده + مکد + مکنده + مک +
نواختن نواخت + نواخته + نواز + نوازنده + نواز **نهفتن** نهفت + نهفته + و
این را مضارع نباشد **نگاشتن** نگاشت + نگاشته + نگار + نگارنده + نگار **نهادن**
نهاد + نهاده + نهند + نهنده + نه **نشستن** نشست + نشسته + نشیند + نشیننده
نشین + نشاندن + متعدی و نشانیدن نیز **نوشتن** بفتح واو نوشت + نوشته
نوزد + نوزدنده + نورد + مصدر مضارع نوردیدن **نوشتن** بکسر واو نوشت
نوشته + نویسد + نویسنده + نویس + درین بحث مصدری بجای واو با نیز آید یعنی
نبشتن **ورزیدن** ورزید + ورزیده + ورزد + ورزنده + ورز **وزیدن**
وزید + وزیده + وزد + وزنده + وز **هشتن** بکسرهای هوز هشت + هشته
هلد + هلنده + هل **یافتن** یافت + یافته + یابد + یابنده + یاب + اندیشه
دانش آموز را بدین شگون استواری باد که شمار مصادر بر لفظ یاب که دعائیست جامع مختصر
بپایان رسید بعد ازین سخن در مصطلحات میرود و درین فصل رعایت حروف تهجی منظور
نگذارده ایم تا سخن دراز نشود + **زمزمهٔ سوم در اصطلاحات** آب بر میان بستن
و آب بباد دادن و آهن سرد کوفتن + اشاره تقدیم کاری ناسودمند آتش از چشم
پریدن و چراغ از چشم جستن عبارت ازحالتی ست که در وقت رسیدن صدمه قوی بر دماغ
روی دهد + جامه گزاشتن یعنی مردن آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید + مشوره
باکلاه کردن + نیز عبارت از ترک و تجرید و تردد یعنی کنایه از کمال عزم و احتیاط و اول
اصبع یا جهت دویدن + برابر دویدن دو کس + خط دادن + اقرار و اعتراف کردن
سیاهی کردن + بمعنی ظاهر شدن + سیاهی زدن + بمعنی خودنمائی و خودستائی سیم
گل کردن خانه + بمعنی سپید کردن خانه + آبی شدن کار + بمعنی تباه شدن کار + دست

دو هن آب کشیدن + یعنی شستن دست و دهن + روسا ختن + یعنی شرمنده شدن + بسخنیه
بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن + بمعنی ظاهر شدن امری پوشیده + کار را
بن دندان کردن + یعنی بذوق تمام کردن + پی کور کردن بکاف تازی مرادف پی گم کردن
بر کردن چراغ + بمعنی افروختن چراغ + سر چراغ افگندن یعنی گل گرفتن چراغ + چشم روشنی
بمعنے تهنیت + بالا خوانی + خود را افزونتر از اندازه ستودن + چهره شدن و طرف شدن
بمعنی مقابل شدن + شیشه در جگر شکستن و آبگینه در جگر شکستن و شرر به پیراهن افشاندن
و خار به پیرهن ریختن و لغل در آتش نهادن بمعنی بیقرار کردن + گل کردن + بمعنی ظاهر
شدن + چشم بچیزی سیاه کردن بمعنے طمع دران چیز + دامن بدندان گرفتن + بمعنے
عجز کردن و آماده گریز شدن + حسن بدندان گرفتن + بمعنی زنهار خواستن + پای خالی
کردن + بمعنی بسفر رفتن + بچراغ رسیدن بمعنی توانگر شدن + کفن پاره کردن + یعنی
از مرض مهلک و حادثه سخت نجات یافتن + پشت چشم نازک کردن + یعنی آزرده شدن
از راه ناز + بسبزلف سخن گفتن + یعنی به ناز و تکبر حرف زدن + گردن نهادن و سر نهادن
بمعنے اطاعت کردن + گردن کشیدن و پیچیدن و سر کشیدن و پیچیدن بمعنی نافرمانی
شگوفه کردن یعنی قی کردن + تن زدن + بمعنی خموشیدن + تن در دادن + بمعنی رضامند
شدن + گوش دادن + بمعنی نگاه داشتن + پای از پیش رفتن بمعنی لغزیدن پا از افتادن
شخص از پرکار افتادن + بمعنی رفتن انتظام و باطل شدن ترکیب + دست بهم دادن
بمعنی میسر آمدن + به پوستین افتادن + بمعنی غیبت کردن + دست بند زدن + بمعنی
فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان + دامن زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوه
آمدن + عبارت از درمانده شدن و عاجز شدن + آسمان با بر و پوشیدن کنایه از تاریکی
وجود بدیهی + بر شکستن محفل + عبارت از پراگنده شدن آن مجمع + بر خود بالیدن +
کنایه از ناز کردن و فخر کردن + در آب و آتش بودن + اشاره با فراط زحمت

و رنج در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن + بمعنی متفکر و متحیر بودن دست بزیر رنج داشتن و دست بستون رنج گشتن + اشاره بحالت تحیر و سکوت ست نان بروغن افتادن + عبارت از فراهم آمدن اسباب مراد + انگشت بحرف نهادن + بمعنی اعتراض کردن بر کلام آب بر دست کسی ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن + شب درمیان دادن + عبارت از وعده کردن خواهی وعده یک روز خواهی زیاده + کاسه گرداندن + کنایه از دریوزه گری و گدارا کاسه گردان نامند + جامه کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه و داد خواهی شغل بکف گرفتن + نیز بدین معنی آید + جامه سرخ بر سر چوب کردن + نیز ازین عالم است گچه گل کردن + عبارت از ظاهر شدن راز + قطره زدن + اشاریست بشتاب رفتن + کلاغ گرفتن + عبارت از تمسخر و استهزا + کلاه انداختن و کله گوشه بآسمان سودن + عبارت از شاد شدن و شوق کردن + آستان برخاستن + عبارت از ویران شدن خانه + آب تاختن بمعنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول بلا نمک بر آتش افگندن بمعنی شور و غوغا کردن مغز در سر کردن عبارت از خاموش شدن سبک دست کردن عبارت از فروتنی و ترک دعوی است برکت شدن بفتح با و فتح را و فتح کاف بمعنی تمام شدن آید خط بمعنی کشیدن عبارت است از انکه اقرار بعجز خود کنند خط کشیدن و قلم کشیدن مطلق بمعنی باطل کردن و محو کردن چیزے باشد فعل و آژدون زدن عبارت است از انکه وضعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند و پس زانو نشستن مراقبه گویند و تلمذ و استفاده را نیز در خط شدن عبارت از شرمنده شدن و در هم گشتن دست یافتن بمعنی غالب آمدن

رمزمه چهارم در لغات یعنی اسماء مفرده فارسی **وخشور** بواو مفتوح و خا و زا و شین معجمه مضموم و واو و معروف بمعنی ایلچی عموما و بمعنی پیغمبر خصوصا **ارج** بمعنی قدر و قیمت آید و ازین مرکب است **ارجمند** بمعنی صاحب رتبه چه مند افاده بمعنی صاحبی میکند **امین** بفتح الف و کسر میم و یای معروف بمعنی حقیقی **شرم** بنون و زای فارسی بمعنی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و بیشتر گی در جهان پدید آید و آنرا بهندی کهر گویند بکاف
مضموم وهای مضموم به رازده **امشاسپند** بمعنی فرشته رحمت **اشکوب** بوزن اجوبه عمارت
از درجه عمارت **اسپهبد و سپهبد** بحذف الف سردار سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه
را نیز نامند **انگاره بیرنگ و گرده** بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
انبر بوزن قنبر آلتی که آتش بدان کشند و آنرا **دسپنا** نامند **آژند** بالف ممدوده و
زای فارسی مفتوح هندی گاره خوانند بکاف فارسی **انبوبه** بوزن منصوبه لوله را نامند
که هندی آن ٹونٹی است **هستو** بمعنی اقرار کننده و هستو بنجا نیز آید **شکنج** بنون بکسر شین
زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسر ناخن گرفتن که هندی آن چٹکی است **آلش**
بر وزن بالش بمعنی عوض چنانکه گویند فلانی خت آلش کرد **بست** بفتح با صیغه ماضی واسم
طنابی است در اصطبل خسروان ایران بندند و هر گنهگار که خود را بوی رساند از انتقام ایمن
باشد تا هوشراب را گویند که آنرا در عرف هند ٹھرا نامند **دماغه** کلاهی که بر سر بازوشاهین
بندند **پاسنبر** بمعنی دلیل و رهنما زیر پیچ لطانه دستار را گویند **چکنه** بجیم فارسی مفتوح
بکاف پیوسته و سین مفتوح بهازده کاغذی فرو پیچیده که آنرا بهندی پوڑیا گویند
چک بجیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و بمعنی قبالہ نیز آید و قفای سر را نیز گویند
چلب بجیم فارسی هندی آن جهانج است و آن را بفارسی جلاجل نیز گویند **جلب**
بجیم تازی زن فاجره را گویند **آجل** بجیم مضموم عربی جشن و هندی ٹوکار و اسم دیگر
آروغ **ره آورد ارمغان و نوآیان و نوزهان** بمعنی سوغات **ارتنگ**
بمعنی مرقع تصویر **ارژنگ** نام نقاش **آژنگ** شکنی که بروی افتد و بهندی جھری گویند
آونگ بمعنی ریسمان که بسقف آویزند و چھینکا در هندی خوانند **آورک** بالف مفتوح
بواو پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی مرده بمعنی ریسمانی است که آنرا بسقف یا شاخ
درخت بندند و پا بران گذارند و بهوا آیند و روند و بهندی جھولا نامند **آژنج**

ثوثول و ہندی مسہ آبستن و آبستنی باضافہ یای تحتانی بمعنی زن حاملہ مخفی نماند کہ آبستن مصدر نیست کہ آبست ماضی و آبستہ مفعول آن تواند بود بلکہ اسمی است جامد و لغتی است غیر منصرف
یاغوش بغین مضموم و واو مجہول بمعنی غوطہ اوخ بمعنی افسوس اکدش بالف و دال مکسورہ و شین خواہی انسان و خواہی اسپ کہ آنرا مخنس گویند چانہ بمعنی استخوان زیر زنخ یالا امراست از پالون و اسپ کوتل را گویند یالہنگ مخفف پالاآہنگ است یعنی کشندۂ اسپ کوتل و این اسم ریسمانی ست کہ آنرا ہندی باگ ڈور نامند اشغر بوزن اشتر اسم جانوریست خاردار کہ بہندی سیہ گفتہ شود برخی بوزن دربی بمعنی صدقہ و قربان کیفر بکاف مفتوح و فای مفتوح بمعنی سزای کردار بد آید و آنرا باد افراہ و باد افرہ نیز گویند پاداش بمعنی جزای عمل نیک آید باد فراوباد فر اسم چرمی مدور کہ ریسمانی دران انداختہ بگردانند و ہندی آن پھرکی است بندباز بمعنی رسن باز و ریسمان باز نیز گویند و آنرا ہندی نٹ گویند بیارہ بیای مفتوحہ آن روئیدگی را گویند کہ ساقش افراشتہ بنود مثل خربزہ و خیارو کدو و ہندی آن را بیل گویند بیای مکسور پاہنگ بہای مفتوح اسم دیگر آن پای افزار عبارت از کفش پاست پیغارہ بیای فارسی مفتوح بمعنی طعنہ پیغولہ بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشہ از دشت و صحرا و بمعنی گوشہ بچشم نیز آید گریوہ بکاف مفتوح و رای مکسور و یای مجہول اسم بلندی کہ در صحرا باشد یعنی پشتہ و تل بفتح تای درشت پروارخانہ تابستانی ہوادار پست بیای مکسور عربی سویق و ہندی آن ستوہ و آن آردیست بریان پایاب معروف بمعنی طاقت و مقدور پرستوک بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح و پرستاک بحذف واو نیز اسم ابابیل است پازاچ و آنرا پیش نشین نیز گویند ہندے آن دائی جنائی پاسا و بمعنی حفظ و ضبط پلہ بیای فارسی مفتوحہ و لام مفتوحہ ہندی آن پیسی جاورس ہندی آن باجرا زرت بضم زا ہندی جوار شاخل بخای معجمہ مضموم ہندی ارہر تابسار ہندی جھوکہ تبیر بوزن فقیر و تبیرہ بوزن نبیرہ بمعنی طل و کوس تندر بتای مضموم و دال مفتوحہ عربی رعد ترخان سیکہ از بادشاہ در آمد شد اجازت بلا قید داشتہ باشد چلیش بفتح جیم و بای فارسی

مضموم گویند یک سالہ را گویند **چامہ** بمعنی غزل ردہ برادوال مفتوحہ بمعنی صف آید تانو
بنون مضموم زمزمہ ایست از بہر خوابانیدن اطفال وہندی آن لوری و ثریدال مکسورہ قلعہ را گویند
واس ہندی آن درختی **کلند** بکاف ولام مفتوحہ ہندی کدال **تیشہ** ہندی بسولا **مندل** ہندی
کچھاوج **زغنک** عربی فواق ہندی ہچکی **سپندان** ہندی رائی **ساماکچہ** پوشیدنی است مزنان کہ
ہندی آن انگیا است **شار** بمعنی عمارت وازین مرکب است **شارستان** و **شارشان** مخلف آنست
پزشک بباوزای فارسی مکسور بمعنی طبیب **آداک** بمعنی جزیرہ **آدائش** بمعنی ہمنام کہ عربی آن تسمی است
آسا صیغہ امر است از آسودن وبمعنی تمکین ووقار نیز آید ومعنی مانند دہد وفازہ را نیز گویند کہ ہندی
آن جمائی ست **ارک** بالف مفتوح قلعہ کوچکی کہ درمیان قلعہ باشد **ابناغ** بمعنی دوزن کہ یک شوہر
داشتہ باشند وآنرا ہندی سوت وسوکن نامند **اندروا** بمعنی سرنگون و دروا
نیز مستعمل است **شبگیر** سفر شب **ایوار** بفتح الف سفر روز **نوا** بمعنی آواز وہم بمعنی توشہ وہم بمعنی
اول نیا بمعنی جد وبدر و نیاگان جمع آن **لاد** اسم دیوار ماہ پروین اسم جدوار باخہ اسم کشاف
وآنرا سنگ پشت نیز گویند **کناک** بفتح کاف مرضی است کہ آنرا زیر گویند **کنام** بکام مضموم بمعنی
بیشہ وچراگاہ **شمن** بوزن چمن بمعنی بت پرست **ترس** بتای مضموم اسم پیرشفشا **ہنگ**
وشفشا نہنج تختہ فولاد مشبک کہ تارہای زر وسیم بدان درکشند ہندی آن جنتری **چالیک**
ببای معرف نام بازیچہ ایست ہندی آن گاڑ دندہ **کاچار** و **کاچال** عبارت از رخت و
متاع خانہ پنبہ بوزن زینہ پیوند چرمی خصوصاً وہر پیوند عموماً **کوخ** خانہ کہ از نے وعلف
سازند وآنرا گاردہ نیز گویند **گومہ** نیز بکاف فارسی مضموم **سپنج** بمعنی عاریت ونیز بمعنی خانہ کہ
کشاورزان بر کنار کشت سازند از نے وعلف **ہمراد** بسین منقوط بمعنی وہم **فرتاب** بمعنی وجی
وکرامت **شگفت** بمعنی عجب **ریجاور ریجال** برای مکسور ویای معروف بمعنی اچار **قلاور**
راہبر وراہنما را گویند **یارہ** وآنرا دست برنجن نیز گویند وآن پیرایہ ایست کہ زنان بدست افگنند
وہندی آن کڑا **سید** ہندی ٹوکرا **پایزہ** قسم خرزانست **کلاش** عنکبوت وہم دیگران

کارتن و خانه آنرا نیز گویند بالکانه تابدان تار و برای مضموم و واو معروف هندی آن محرف
فوه بفای مضموم و واو بهازده چیزی که برای افروزش رنگ نگین زیر آن نهند و بهندی ڈانک
گویند گشنه بکاف فارسی مرادف گرسنه است مکاس بمعنی ابرام و طلب چیزی و مگس امالهٔ
آنست همگر بهای مفتوحه جولاهه و آنرا پای باف نیز گویند چاتو ریسمانی ست که محرم را بدان تبه
آویزند تا خفه شود و بمیرد و آنرا پهانسی گویند گسیل بکاف فارسی مضموم و سین مکسور و یای
معروف و مرادف پدر دو یعنی مرخص لال بمعنی گنگ که در هندی گونگا گویند ناگرفت بمعنی
ناگاه گچه بکاف تازی مفتوح و چیم فارسی مفتوح هندی آن چهلا کدیو بکاف تازی مفتوح
و دال مکسور و یای مجهول مزارع و باغبان را دبمعنی مرد کریم و سخی پلارک هم تیغ و هم جوهر تیغ
مردریک بمیم مضموم و دال مفتوح و رای مکسور و یای معروف و مردری بحذف کاف
پارسی نیز بمعنی چیزی که از مرده باز ماند یعنی میراث انیت و آنت دو کلمه پارسی است بمعنی
نهی و زهی بازنامه بمعنی رونق و یثره بمعنی خاصه خلاصه و بموقع خصوصاً و علی الخصوص نیز
مستعمل گردد سپری بضم سین و با فارسی بمعنی آخر فرجام هم بمعنی رنگ و رونق و هم بمعنی انجام
گذارش لغات هم بلفظ انجام یافت امید که درین بسیر و پا فرجانی فرو مهیده بدست آید
که نجوشنودی ایزد امیدواری و از بند خودی رستگاری دهد فرد میزندم زفتا غالب و
تسکینش نیست ۵ بوکه توفیق زگفتار بکردار برد آهنگ سوم مشتمل بر اشعار مکتوبی منتخب
از دیوان که در مکاتبات بکار آید و اقسام نثر را آرایش دهد هرچند در سر اغاز هر شعر اشاره
ببالیدگی آن شعر میرود و از شالیستگی که در کدام مقام جلوه ظهور دارد نشان داده میشود لیکن
چون اشارت در غایت اختصار است هر آئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این
ابیات جز انتخاب و التقاط نیست هر کس بسلیقه اداشناسی و طریقه معامله نگاری خویش
هر نظم را در نثر نشست تواند داد منکه سخن پیوندم سخن گزار و گردآرنده این اشعارم دل غمزده را
باین شغل فریب میدهم و بفراهم آوردن این اشعار تازه که خامه فرسوده کس نیست بر بیان و نگارش می نهم لعل بیاد سوده

شایستهٔ پیوند نثری که در نعت حضرت رسول الله باشد علیه السلام نظم

مطاع آدم عالم محمد عربی — وکیل مطلق و دستور حضرت باری
شنیدمش که ببیرون فتد چو جان ازش — بجبرئیل نپسندد عزت آمدنی
چنان بود که پیمبر بخواب گوید خود — از و مشاهدهٔ حق بعین بیداری

از مناسبات مقام نعت نظم

فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم — کز شرع اوست فائدهٔ آن اشتوا
در بزم رنگ و بوی گلابش نمی دهد — در رزم آبروی سپاهش زد و الفقا

در مقام اظهار ارادهٔ سوز و گداز نظم

بلبل بزم ضمیر الا بیانی — نفس خون کن جگر بالا فغانی
پریشان تر ز خوابیدم داستانی است — بدعوی هر سر مویم زبانی است
در آتش از نوای ساز خوابیدم — کباب شعله آواز خوابیدم

در باب ستایش آب و هوا و خرمی فضا نظم

خنک فضایش گلستانست گوی — غبارش گوهر جانست گوی
درین دیرینه دیرستان نیرنگ — بهارش ایمن است از گردش رنگ
چه فرمایم درین جا دیر و ماند چه — بهر موسم فضایش جنت آباد

در وصف شخص کریم باذل نظم

باده سرمستی دل را خمی — از نم تردستی خود قلزمی
واگل و خار جوانمردش ابر — پیش کفش غاشیه بردوش ابر
آئینه صورت جود آمده — جود خود از وی بوجود آمده

از زندهٔ بمدح شاعر و منشی نظم

طرز اندیشه آفریدهٔ اوست — در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست
پشت معنی قوی ز پهلویش — خامه را فربهی ز بازویش
طرز تحریر را نوی ازوی — صفحه را رنگ و بوی ازوی

ز مزمهٔ شوخی پیکران بصیغهٔ جمع نظم

قیامت قامتان مژگان دراز — ز نرگسان صف صف دل نیازه باز
ز رنگین جلوه باغ تگرمیوش — بهار بستر و نوروز آغوش

دیگر در ستایش حسن بصیغهٔ انفراد نظم

رایتی از نور برافراشته — پرده رنگین بگل انباشته
جلوه گری آفت نظاره — برق تمثال دمی انگاره
رنگ گل آئینهٔ دیدار او — موج پری جوهر رفتار او
پیکری از لطف فراهم شده — صافی آئینه مجسم شده
در نظر از شوخی اعضای تو — بوده چمن خیز سراپای تو

وصف مردمی پیل زور آور نظم

پیل تنی کز پی عرض شکوه — رسته رگ گردنش از مغز کوه
هیکلی از کوه تنومند تر — بوده از و جبهه الوند تر

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

کیستم دل شکسته غمزده — بیدلی خسته ستمزده
از گدار نفس تباب دیده — در بیابان یاس تشنه لبی
در دمند جگر گداخته — از غم دهر زهره باخته
خس طوفانی محیط بلا — سر بسر گرد کاروان فنا
در آگاهی فنا زده — همه بر خویش پشت پا زده

از زندهٔ بمدح شاعر و منشی نظم

طرز اندیشه آفریدهٔ اوست — در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست
پشت معنی قوی ز پهلویش — خامه را فربهی ز بازویش
طرز تحریر را نوی ازوی — صفحه را رنگ و بوی ازوی

در نکوہش جگر خایشہ نظم

بداو در سر و کارم عجبی افتادہ است — کہ بر گزیدہ چرخ اندر ستمگاری
چو فتنہ جامع قانون عالم آشوبی — چو غمزہ صاف بر فرہنگ دم آزاری

بیان عشرتہای ماضیہ بطریق حسرت نظم

بخشم بجبینش چیان میفشاندم گل — سعیم ز پای مغیلان میکشید خار
از چشم و دل نہاد مرا بود تاج و تخت — وز رنگ بوریا بساط مرا بود پود تار

شرح خستگی ہای حال نظم

نقشم بنا بنیست بجز سر نوشت داغ — تارم بجامہ نیست بغیر از تن نزار
در پیکرم ز درد و در بغیت جان دل — در بستر م خانہ خاست بود تکیہ دوتا

اظہار ناتوانی کہ اصل نامرادی و در ماندگیست فرد

کجاست دستی کہ چینم ثمر ز نخل مراد — اگر رسد ز بن ناخنش اگر انبارے

اشارہ بمقامیکہ دوست بعد از خرابی بصرہ مستفسر احوال شدہ باشد فرد

جان غالب تاب گفتار کہ ماند ایں جا — سخت بیدرد کسے پرسد ما را احوال

اظہار نسبت ارادت بروش استفہام فرد

ما بندۂ خود انیم سختی نکنند — خود را ز در بر تو مگر بستہ ایم

طلب تفقد بذریعہ نجشایش بر جمع خام فرد

گیرم دہد اردا ترحم بگرای — زین سادگی کہ دل بتو بستہ ایم

نازش نسبت تعارف اگرچہ دوست غمخوار نباشد فرد

با چو تو ئی معاملہ بر خویش منکشف است — از شکوۂ تو شکر گزار خود یم ما

در خور بیان گلہ بد عہدی و گزاف پیشگی دوست فرد

تو کی ز جور پشیمان شدی بپیچ سبب — دروغ راست نمائی کہ آشتی دارے

بیان غم واندوہ فرد

چگویم از دل و جانے کہ در بساط تنست — ستم رسیدۂ یکتا امیدوارے کیست

در طلب حسن و جمالی و منع افسردگی و کاہلی فرد

ہمت کہ دم تیشہ فرہاد طلبکن — مجنون نشود مرد و زن شوار میامنوز

بیان انتظار قاصد را مرغ بذبح فرد

تا خود پس از رسیدن قاصد چہ رو دہد — خوش میکنم دلی بامید خبر منوز

آرایش عنوان حسن طلب بطرز اعجاز و ادب فرد

بر دل نازک او گر گرانی نکند — خواہش ما کہ جگر گوشۂ ابر اکمی ہے

خواہش وصل و تقاضای عیش فرد

بیا کہ قاعدۂ آسمان بگردانیم — قضا بگردش طشت گران بگردانیم

شرح ماجرای خوی دوست بعتاب آمیختہ بناز فرد

آسودہ خاطر غالب کہ خوی دوست — آمیختن بسادۂ صافی گلاب را

ذریعۂ این اندوہ کہ اگر ملامت بجا ست قطع نظر از تحسین ہر چہ ہست فرد

بادہ اگر بود حرام بذلہ علاف شرع — دل ننہی بخوب و بلعنہ مزن بشراب ما

درماندگی دوست را از آثار تقام دل آزاری و ناموزون فرد

دیدهٔ آهو کاشانهٔ نگاهی چین کشید | آنکه نگفتیم ناکامی ورا فرهاد است

اظهار مرتب امیدوبیم برعایت شیوهٔ تسلیم فرد

از خلد و سقر تا چه بدست آرد و دامن | عیشی بجمال اندرود و عیشی بجگر بر

دوست را در نفهمیدن مدعای خویش معاف داشتن و بهمدرین پرده شکوه سر کردن فرد

فرق است نه اندک ز دلم تا مژهٔ تو | معذوری اگر حرف مرا زود نیابی

خاطر دوست را بدورباش دوستانه آزردن و بگستاخی و بیدردی کار از پیش بردن فرد

آن لابه‌های مفتعل از محل نماند | بر خوان خود آن یکباده کاسه بنده

نرسیدن نامه بر حوادث و موانع حواله کردن و از تغافل در گمان خود ملامت فغان بر آوردن فرد

نرسد نامه را اندیشهٔ شبهت نبود | پرسش و جوئی غربزان گمان بی‌ادبی است

ابراز این کیفیت که محبت اگر بصدق است ور به نفاق بی‌توزع ضمیر نیست فرد

گر شناسائی دل نیست خوش و حق با تست | ور دلم دانم کرد ی رود و دانی دیدن نداشت

پیش آمدن کار مشکل بجای خطرناک فرد

شکوائی نه بگذرد ز غم بر دلم نهد | بواندیشی که مرا بار دگر فتاد است

گزارش شدت رنج و غم بطریق ترقی فرد

زینگونه دیدی چیم طلب خشم عطاست | سخنی چند ز غمهای نهانی بشنو

در موقع تعلیم صبر و شکیبائی فرد

گر چرخ فلک گردی سر بر خط فرمان نه | در گوئی مین باش و قفا خم گوگان شو

حوالهٔ مادهٔ شکایت بوجدان ضمیر مکتوب الیه فرد

چون ز بانها مال جانها پر ز غوغا کرد او | بایدت از خویش پرسید آنچه با ما کرد او

عنوان بیان شدت درد فراق فرد

تا نبگامد دردم گویم مهیات | چگنم تا غم هجر تو یقین تو شود

بیان کلفت ناسازی بخت و اندوه پیش نیامدن دولت فرد

بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا | شمع خاموش بود طالع پروانه ما

وصف لکنت زبان فرد

زلکنت بیتو بغیر گل گهر باریش | شهید انتظار جاوه و شیشه گفتاریش

خواهش حیات خود از جانب دوست از محبت نشمردن و آنرا بر شدت بیدردی گمان بردن فرد

نه از فهرست گر غالب بدر نامی نمی یابی | سرت گردم تو میدانی که بر دانست چه دشوار

وعدهٔ لطف از زبان قاصد اگرچه باور نداشتن لیکن از فرط محبت دل بدان نهادن فرد

دلم بعهد وفای تو رفت نامه سیاه | خوش است وعده گو گرچه از زبان تست

ترحم دوست را نسبت بخویش از ساختگی گمان کردن فرد

غم شهید و بی‌بختی بخود فرو فتن | خوشا فریب ترحم بیهوده پرور است

در مقام منع تکلیف چارہ بتقریب از حد گذشتن در وفد

جیب مرا مدوز کہ بویش بمانده است | تا رشتہ ہم گسستہ و پویش بمانده است

سزاوار مقامیکہ دوست با سخنامہ نگاشتہ باشد و جواب اصل مدعا فروگذاشتہ باشد فرد

نامہ بر از پیشگاہ ناز مکتوب مرا | پاسخی آورده است اما جوابی نیست

دوست را نظر بہ بی التفاتی بہ بید تشبیہ دادن و ازان نیز ترقی کردن فرد

گر بانیت سایہ خود از سر بید بوده است | باری بگو کہ از تو چہ امید بوده است

بیان تنعم دوست و بی برگی خود و طلب تفقد فرد

ترا کہ موجہ گل تا کمر بود دریاب | کہ غرق خون در بستوانسرای تو نیست

در موقع بیان شدت افلاس فرد

بیتوی این کہ گردد کلبہ ام تابیدہ جا جم | بخت را نازم کہ با من لیست دو بیدہ راست

بالیستہ بمقامیکہ دوست اندوہ دوست را اندک ساختہ باشد فرد

گفتم خود از شناسا بیخ شناسی آورد | خوش باد حال دوست کہ حالم نکو گرفت

تعلیم تسلیم فرد

دست دیگر یست سفید و سیاہ ما | با روز و شب بعربدہ بودن چہ احتیاج

شایستہ مہدایت نامہ کہ در وی خبر ناخوشی باشد فرد

بنگر بآتش دم و تاب نظارہ کن | غم نامہ را بگشودن چہ احتیاج

تسکین خاطر دوست با ظہار قرب زبان ہلاک خویش فرد

از نالہ ام مرنج کہ آخر شدست کار | شمع خموش خندہ زند و میبرد

گزارش آنچنانی کہ وعدہ لطف در مستقبل چارہ ناکامی حال نمی تواند بود فرد

خوش آنکہ گوش بر پیغام کس نہ داد و گذشت | ازان رحیق مقدس دہن بحسرت خشک

در خور آنچنانی کہ اندک آسایش و فراغ خاطر و صفائی وقت اگر میسر آمدہ تن بر جستجو نباید داد و بہ بند گرد آوردن مال نباید فتاد

نشاط جم طلب از آسمان بہ نگذارد جم | قدح بیاش ز یاقوت بادہ گر جمی

از پاس ادب ستوہ آمدن و رخصت شکوہ طلبیدن فرد

بگو بپاس ضبط ستوہ و صد گریبان داد | تا نمی آن ز سر ہر تو انم رنگ بر برد

طلب تفقد باظہار عزم آوارگی خویش فرد

پرسیدم از جرس کہ پرسی کجا دل گوی | گفتند جستہ زحمت خود زین دیار برد

بیان آزردگی دوست یا عتاب حاکم نسبت بخویش فرد

اگر شفاعت من در تصور ش گریزد | بہ بزم انس رخ از ہمدمان بگرداند

اظہار وفا خویش نسبت بہ حاکم یا دوست فرد

غالب خستہ بکوی تو ازین پا نرود | کہ بہ شاہی نہ نشیند بوزارت خوش

آغاز جواب مکتوب بشکریہ آوری محبوب فرد

جان بر سر مکتوب تو از نشو و نما داد | از عہدہ تحریر جوابم بدر آورد

اختصار در دل بی وا نمودن یک مثال فرد

چون گویم از تو بر دل تنگ چه گذرد | بنگر بر آبگینه رخ را چه میرود

شکوه تغافل ایام گذشته بمشاهده التفات حال فرد

با ما که محو لذت بیداد گشته ایم | دیگر سخن ز مهر مدارا چه میرود

تباهی خود در مقصود دوست دانستن و بدان شادمان بودن فرد

دوست دارم گرهی را که کشایم ندهند | کاین نه بینم که چه پیوسته در آن تو بود

بیان شدت غم فرد

نومیدی ار گردش ایام مدار | روزی که نبیند سحر و شام مدار

باعث ترک صحبت را مجملاً خاطر نشان ساختن و تفصیل آنرا به بیان همدمان حواله کردن فرد

گر فتادم ز کوی تو آسان نفتاده ام | این قصه از زبان عزیزان شنیده باد

طلب تفقد بطریق تنزل فرد

گیرم که با فشاندن الماس نیز زخم | مشتی نمک مده ز پی جگرم ریزه ای

اظهار حسن عقیدت بمقابله بی پروائی دوست فرد

بر امید شیوه صبر آزمائی نیستم | تو بیداد دیده من امتحان نومید مباش

در آرزوی ملاقات با بزرگان فرد

دردا که آرزوی تو بسیار و فرصت کم | شوقم فتاده نمک داده مذاق دم را

برای شکوه با همتی لطیف عاشقانه تراشیدن فرد

با همه خرسندی اندوه شکوه وا دارمی | تا نماند صید بر سر سنگ پنهانی مرا

بپاسخ نامه که مضمون عتاب داشته باشد فرد

در نامه تا نشانی بر من نوشته ای | در دل چو چوب بر نمی جا داده ام ترا

در اظهار گوشه نشینی و خلوت گزینی فرد

روی سیاه خویش نخواهم بهفته ایم | شمع خموش کلبه تاریک خویشم

لائق معامله بیع و شراء در صورتیکه کاتب بایع و مشتری مکتوب الیه باشد فرد

دل خود داشت و هم ز فروش خرید رائی | آنهمه بحث که در سود و زیان است مرا

وعده های دوست بپاداش دادن و فراخور آن شگفتگی در خواستن فرد

فریب خورده نازم چنانچه خود هم | یکی بپرسش جان امید وار بیا

ابراز شکوه نامهربانی دوست بشمول وفاداری خویش فرد

گیرم ز تو شرمنده نه ام صبا شیم | تا رفتن مهر تو ز دل چون روم از دلی

در مقام عرض پریشانی و سرگردانی فرد

فرسوده گشت پایم از جویه ها بهزده | آشفته شد دماغم تا نامه شد بنامی

استدعای عنایت بنهیب قطع محبت فرد

طاق شد طاقت عشقت بکران خواهم شد | مهربان شو دگر بر خود مبر انجام شدن

عذر تقاعد در نگارش نامه باظهار فقدان قاصد فرد

گریم از بیکسی است ابر که دیرین دیرآب | تن بر دائی نهد رسم نهادشتن

در بیان گزارش رشک رسیدن نامۂ دوست بدیگری

وای بر من کہ قریب تو بمن نیامد — نامۂ وا شدۂ مہر بعنوان زدۂ

تلقین بوفائی از غیر بدلیل ظہور این صفت با خویش فرد

زہی ستی و بادیگران گرد بستے — بیا کہ عہد و فا نیست استوار بیا

ابراز رشک نسبت بنامہ بردر مشاہدہ جمال دوست فرد

شکایت ہا کہ گفتم در نورد تا م رد ان گرد دا — ہمان دمساز قاصد رشک میبرم و شب را

بیان نا سودمندی کوشش در بارۂ حصول مطلب فرد

ز سعی ہرزہ بجائی علم گشتیم — چو باد بید پدید آمد از نالۂ ما

بر انگیختن خاطر دوست بتماشای جہان و منع افسردہ دلی فرد

بشام ما سحر تا بیم گل نفشانش کن — نسیم غالیہ سا در و زید ست مجنب

شرح شدت بی برگ و نوائی بروش خاص فرد

در عالم غربتی از خیل منعمانم — سلیم رخت شوئی بر قم نخوشہ چینی ست

پردہ کشائی را ز افلاس باندازعاشقانہ فرد

لذت عشقم ز فیض بی نوائی حاصل است — آسمان گر دست من گیرد بنا بی دل است

در مقام این مثل کہ گوئی ہنوز روز اول است فرد

من کہ را پا شکستہ بہ پیری و سپہر — ہر دم انجام مرا جلوۂ آغاز دہد

توجہ دوست بحال خویش از تاثیر جاذبۂ دل و انمودن فرد

ز مام ناقہ بدست تصرف سوز شت — بسوی قیس گرانش ز مہربان بنمود

اظہار تمنای وصل و حسرت اختلاط فرد

خوشا روزے کہ چون آسودہ از آویزش ہا ہا — بہ بندد ہم گشاد کاہم بر و خیم گیرد

بیان پشیمانی از عمر یکہ در شوق و فجور رفت و غم عدم فرصت و تلافی آن فرد

تا بچہ پایہ سر کنیم نالۂ بعد بی عمے — از نفس آنچہ داشتیم صرف ترانہ کردہ ایم

از درد تغافل فغان بر آوردن فرد

تا چند نشتوی و ہا حساب خود نشر — افسانہ ہائے غیر مکرر کنیم طرح

شایستہ جائیکہ ذکر بدخوئی معشوق یا بیان سطوت حاکم در میان باشد فرد

ستمگارم بود با سا قم گر سند و خویش — تفکد می سینہ میلرزد ز بیم باد مینا

عذر گستاخی خواستن و قاعدہ ناشناسی خود را شفیع جرأت ساختن فرد

مرد و خشم گردست بدامان نوازش زد — دلیلش من نمیدانم طریق دلبری ہا

بیان بقیہ کلفت و اندوہ و ملال بعد سپری شدن روزگارے در اندوہ و غم و درد فرد

غبار طرف مزارم ز بیقراری ہا — ہنوز در گرہ نافہ خطا لی ہست

مناسب عبارت نامہ کہ در ابراز لوازم نا امیدی نگارش رود فرد

زسردی نفس نامه برتوان نوشت | که نارسیده پیام مرا جواب آمد

شکر التفات زبانی و شکوه فقدان عنایت دلی فرد

پیرازسپاس دائی تو دفتری دارم | که کمتر از رقم پرسش نهان نیست

در آزردگی دوست خود را بعلاوه تعلق تسلی دادن فرد

پیش ازین بودیم الفتی موجود | اینقدر بر خود و بر شهر یاران هیچ

یاد کردن اختلاط زمان وصال در ایام هجر بطریق حسرت فرد

های این پنجه کجا جیب کشایش داد | بود باد این یا کش چه قدر گستاخ

شایسته بمقامیکه این کس بسبب طول زمان انتظار از معاودت قاصد مایوس شده باشد فرد

قاصد من براه مرده و من | همچنان در شمارهٔ فرسخ

سزاوار بحال کسیکه از تنعم و تمول برآمده در تلاش معاش افتاده باشد فرد

دل بساط بگرد که بند هم نباشد | زرحمت گاه دیقان نیشود چون باغ ویران

در موقع بیان بی مهری اقربا فرد

گردهم شرح مهای غریبان عجب | رسم امید مهمانان جهان خیز

نشید مستانه در گذارش ذوق استماع پیام دوست فرد

مالذت دیدار زپیغام گرفتیم | مشتاق تو دیدیم زشنیدن تو شناسیم

اظهار محبت خود با دوست با وجود بودن وی در رضا جوئی غیر فرد

قبلش بر داد زنده وفا بنگر که در چشم | غبار راه او مژگان بر گردیده ماند

ابراز بیمغنی که اگر کار خود بخود می خود سر انجام داده ایم نظر بتخفیف تصدیع دوست بوده است فرد

مردن جان بمنا بی شهادت دادن | هم زاندیشه آزردن باز و تو بود

شعر یکه آغاز بیان شکایت بدان تواند کرد فرد

زجوش شکوه بیدادت دمی نرسم | مبادا مهر سکوت از دهن فرو ریزد

مناسب حال کسیکه در ابتدای کار بنهایت هلاک رسیده باشد فرد

همچو کسی کس شر پرچه کشائی کند | صورت آغاز مهنی انجام شد

اظهار آماده بودن خویش بدعای بد یا تظلم و استغاثه فرد

برخویشتن بیچاره گفتم دگر تو دانی | دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

انکار ظهور اعانت و اقرار حصول محض بسابقه عنایت ازلی فرد

ممنون کاوش مژه و نیشتریم | دل موج خون و مستعد داد نیستم

در مقام شرح درد و غم رباعی

جانیست مرا زغم شماری دردی | اندیشه فشانده ناگزاری دردی

هر پاره دل که ریزم از دیده فرو	یا بند نفس ریزه بجود آرد رو	در باب رسیدن نامه دوست

در موقع عیادت رباعی

آئی تو که شخص دمی رخشی	سبحان الله چه مایه بیتابی	این نامه که حسرت آرزش آورد
البته عجب نیست که باشی بیمار	زان رو که بدل بری سراپا تابی	در هر بن مو دمید جانی یعنی

آهنگ چهارم

خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه

دیباچه دیوان فارسی

یگانه یزدان را بزبانیکه بخشیده اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایاب سپاس گزاری اوست که چون منی را که حرف از حرف نشناسم نامه نیرو کرامت کرد که پرده از رخ این شاهد نوخاسته که خرد نخستین دیوانش نامد بر گرفتم و بهوای جلوه دیگر که هنوز صفحه اندیشه بیرنگ آن نپذیرفته آئینه زدائی از سر گرفتم بار خدایا درد ناروائی کالا ول را بچنان فرو نگرفته که تن بزبونی در ندهم و بدین آرزومندت برخویشتن نهم که یارب پس از من چون من بگرد سراپای گفتار گردیده بیافرینی تا وا رسد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه بلند است و سررشته کمند خیالم دران فرارستان بکدامین دروه بند فرود ذوقیست همدمی بلغمان بگذرم زرشک ۰ خارِ رهت بپای عزیزان خلیده باد ۰ بنا میزد نخستین انقابی ست از روی شاهد هر هفت کرده معنی بجنبش نسیم برافتاده یعنی ننگ کشاکش دست ناکشیده باز پسین چراغی ست از گرمی چراغان نیم سوخته پهلو رخ بافروختن داده یعنی داغ منت خس نادیده کهن دامنهای جنونست سراسر بناخن شوخی نفس خراشیده گرما گرم خونابه درونست به تف پنهانی دل ناگه از ناسور تراویده کاغذی پر بنا نیست چون پیکر تصویر از حیرت واقعه خاموش ۰ مشعل بکف گرفتگانند چون او را از دو دل سیه پوش قلزم آشنایان نگه را بدستگیری صلای فراوانی باده دریاب که این خسروی میکده لیست در بهر روانجمن باز کرده زمزمه سنجان بطرب بدسازی نوید آهوی نغمه بنواز که این بار بدی پرده لیست از بال موسیقار باز کرده دستری شبستانی است بصباعقه سرگرمی ذوق انجمن آرا آتش خیز گردیده بچشمک زنی درخشندگی اجزای

خاکستری از اندوه سر آمدن هنگامه پرده کشائی تصویری شادستانی است بزلزله وجد و دل کار فرما از هم پاشیده بشور افگنی تابش ذره های آفتابی از در دشبگستن بازنامه داستان سرآنگویم دود چراغ است یا لاله داغ اما سوختگی را سرگذشت است و خستگی را روی داد نگویم تجلی وطور است یا جنت و حور ✤ اما نازش را قلمرو است و آرامش را سواد طلسم شعله دود و دست بازبسته از دشت خیال شعله پنهان فرود و پیدا دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگامه ابرو باد است برانگیخته جادوی فگر ابر گهرپاش و بادالماس فشان اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون خوان دود کبابی است با نداز پیچ و تابی کز شعله در دل افتاده است بر هوا تق بسته خیل غزالی است بسامان جنبشی که در کمینگاه روی داده است از دام بدر جسته جمالیست در پرده بنمایش خویش مشاطه حقیقی را ستایش نگار نهانی ست در سایه برومندی خویش نخلبند ازل را سپاس گزار مثنوی ای نهان بخش آشکار انواز ✤ دل بنغم جان بتن گرامی ساز ✤ شرری کز تو در دل سنگ است ✤ بر رخ لعل جلوه رنگ است ✤ ای بساط زمین نشینان را ✤ وی مشام نگاه بنیان را ✤ از رگ نوبهار نافه کشای ✤ وز دم باد صبح غالیه سای ✤ ای فگنده بروی شاهد ذات ✤ عنبر سارا ز نقاب صفات ✤ بفروغت مهین بنایش جای ✤ از بساط سیاه کیوان زای ✤ ای فلک ها حباب قلزم تو ✤ وی زمین لای بادهٔ خم تو ✤ از رحیق خمت بدیر مغان ✤ لای پالای می سیل فشان ✤ بودنی بخش خوب و زشت توئی ✤ رونق کعبه و کنشت توئی ✤ ای گزین نقشها کشیدهٔ تو ✤ هر که و هر چه آفریدهٔ تو ✤ دیده را جوی خون کشادهٔ تست ✤ ناله را بال برق دادهٔ تست ✤ ای مرا فر خسروی داده ✤ پارسی را بمن نوی داده ✤ هم بتسلیم عجز تن زده ام ✤ کز تو در مدح خویشتن زده ام ✤ تا توانی قوی اساسیها ✤ خودنمائی خدا شناسیهاست ✤ سخن آفرین خدای گیتی آرای رستایم که تا نهانخانهٔ ضمیرم را از فراوانی رنگار نگ معنی به لعل و گوهر انباشت بازدیم را تراز وی مرجان سنجی و خامه ام را هنگامهٔ گهرپاشی از زانی داشت هنیت را گان دهندهٔ منت نامنهندهٔ سخنور نواز داور پیروزگر را نازم که چون تن بستایش کشاکش تحسین داون ننگ گرانمایگی پیایم شناخت به نازش والای همین روش ها

و برازش دیبای گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت شمنکام آفریننده بکوری چشم دشمن
نبرگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را در خور آلایش داغ ها نبخشی ندیدو پیداست که یکتائی حمد او را
نزیبد لاجرم مژه ام را در خونابه فشانی بازبانم همداستان کرد زهی یگانه داور دانا رحمت خود صیقله
آفرینش را گنجائی اندوه گنجواری من نبخشید و دانست که رنجور حزن به نشکیبد هر آئینه دلم را درین جانگزا
بمن ببرد آورد فهمی مهربان خدای توانا بهوایش سینه از بیتابی نفسم آذرنگار به تنایش صفحه از شادابی
رقم بهارانداری نهادی در گداز هفت دوزخ غوطه خوار سوادی از ازار هشت گلشن پرده کشای
خرد آشوب زمزمه که بذوق نخجشی نشاط سماعش زهره از آسمان فرود آید بزبانم ودیعت نهاده
اوست و هوش ربا جنبشی که بکرشمه ریزی انگیزادایش از حوران طوبی نشین درود آید بهانی کلکم
بازداده او فروریشح کف جم میچکد از مغز سفالم ✤ سیرابی نطقم اثر فیض حکیم ست ✤ تا رو پود تشریف
عقیدت سلیمانیم و فرزانه قهرمان قلمرو سخن رانی دل بشراک نعلین محمدی آویختن کیش و آئین من و
طغرای والای یا اسد الله الغالب نقش نگین من دلای خم میخانه سرمدی نسبت ناچشیدگان
سگالند که بیچمانی مرا این مایه سیرابی نطق از کجاست غافل که نم رشحه رشحه یک فیض است که سبزه را
دمیدن و نهال را سر کشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمزمه آفریدن آموخت و پرتو مهتاب
ازلی هدایت شگیر نگروگان اندیشند که تیره سرانجامی را نیمه روشنائی گفتار چیراست بی خبر که
فره تابش یک نورست که شمع را بشعله و قدح را بباده و گل را برنگ و درون را بسخن برافروخت
آنکه سیه خیمه لیلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد وادی مجنون و شان را بهجوم
کرمک شب تاب پرداز چراغان نبخشید ریشه نخل آرزو آب از مغز سرقارون می خورد و
مایه داری بینوایان دریاب و خامه در اثیار لعل و گهر عرض گنجینه توانگران می برد فراوانی دستگاه
معنی نگاران ننگر باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه عمال نیکوکاران خدا پرست
است و راغ از انبوهی گوناگون لاله های خودرو کارگاه خیال هوسناکان شاهد باز فرد هر دل
شده از دست و رانداز سپاسی ست ✤ مانا که نگاه غلط انداز ندارد ✤ رهرو آزرده پای را سایه

خار بن گیتمن پروا نیست و در پنجه کشاورز افگار نافته گو هر شب چراغ سیل سرشکی که بروی ما تیان
میدود و با غم یار روائی فرمان در دست و دامن برچیده که بدست آزادگان اندرست ده کنای
قلمرو خرسندی را توقیع بتنومندان براخ برافروختگی فرخ سرمایه همان کف خونست که اگر
بشر ائین دید گرما گرم از مژه ریختیم و اگر رنگ گردید دما دم بروی شکستیم خود آرایان را طلس و
سنجاب ارزانی فرجام جز آزردن اندامیست و مایه تن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و بدل
از نازکی رنج تنگی قبا نزتابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریافتن نه زهره هر دیده ور و است
و به نزاکت و شیره قماش کتابهای مهتابی و ارسیدن نه اندازه هر اداشناس اگر ذره از
برهنگی آفتاب پوشتی زرین طیلسانان خود آرای را چه رشک دراگر ویرانه از جگر تفتگی
ماهتاب آسایش شبستانیان آرمیده درون را چه خبر داغم از کوته نظران تنگ چشم که
دمیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق بشب های سیاه شگفت ندارند و جنبیدن
زبانهای گویا بخبهای نغز و دشخوار انگارند غنچه مشکین نفس است و باد غالیه سای و گل کشاده رو
و بلبل خوشنج زبان چه گفته کرده است که سخن سرای نباشد مهر جلوه برتابد و ذره بیتابی و بحر
روانی و قطره اشتلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید + همانا بدانست این کرده
باده در خمخانه توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تر دماغ ساخته حالیا بساط بزم
سخن برچیده و جام و سبو بر سر هم شکسته و ازان قلزم قلزم را دوق نمی بر جای نمانده پندارند
کاش با نجمنی که من در فروروین زده بجلقه او باش قدح میگیرم فرا رسند تا دارسند که می فراوانست
و ساقی بیدریغ بخش پیمانه ها جرعه ریزست و لبها العطش گوی لعل در من قال فرد
هنوز آن ابر رحمت درفشان است + می و میخانه با مهر و نشانست + آری صهبای سخن بروزگار
من از کهنگی تند و پرزور است و شب اندیشه را بفرد میدان سپیده سحری برات فراوانی نور است
هر آئینه رفتگان سرخوش غنوده اند و من چرا بستم پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتابستم
قطعه سنج شوکت عرفی که بود شیرازی + شواسیر زلالی که بود خوانساری + بسوزنات خیالم

در آئی تا بینی ✤ بروان فرد زبرو بود شهامی زناری ✤ قلم که رو دبار ناپیدا کنار اندیشه را هنجاره آب سنج بوده بهت بروزگار گزیده ها بیم لو لو خیز گردابی پیموده است که از بسکه دران آمدشد بناف صدف های بگوهر آبستن خلیده پندار دی خط شعاعی مهر است بمغز شنبستان فرد دیده درق که میکده سخن را کاسه باده پیمائی است بدوران پسندیده جویم از باده نابی شاداب رشحه ربائی است که از بسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشه خضری بطینتش درآورده گوئی چمن سرمایه سفالی است دسته دسته ریحان از خویش برآورده دل بنوردین افروخته باز پسین وخشورم اگر گویم که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته نخستین دستورم اگر سنجم که سرآمدن من در شیوه پیمفنان شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی بنایش به تره ستایش خویش آراستن بشماره نخست شهای داور افرونی ذوق سپاس خواستن است بتکلف برطرف سیم دنعم پرستی است نه در خود فروشی زمزمه لغت و منقبت دریک پرده بیک آهنگ سرودن دلدادهٔ نوای سنبر در سنبر تولا بودن ست تعصب پیشکش قدمم در جاده پیمائی ست نه در بیراهه روی قطعه نه چنانم که بر عقیدهٔ خویش ✤ از فسون کسی هراس کنم ✤ نتوانم که از نصیحت و وعظ ✤ عالمی را خدا شناس کنم ✤ نه که اخبار پارسائی را ✤ دیو افسانها قیاس کنم ✤ نه که آثار هر چه مشهور ست ✤ اثر تازه اقتباس کنم ✤ نه که از بهر حله های بهشت ✤ ترک آرایش لباس کنم ✤ نه که در عالم فراخ روی ✤ عار از رشتهٔ پلاس کنم ✤ چون نه من ساقیم نه مجتمع ✤ نه بریزم نه می بکاس کنم ✤ نه بواجب زسعی دامانم ✤ نه بهر مدعا مکاس کنم ✤ بر مدار ار اگر مدارانم ✤ کاخ الفت قوی اساس کنم ✤ لیک ناید زمن که در گفتار ✤ مدحت لاله سور داس کنم ✤ فصلے از مدح خود توانم خواند ✤ گر نه لب را زلاف پاس کنم ✤ خوش نوایم مرا رسد که ز رشک ✤ زهر در جام بونواس کنم ✤ میتوان پنجه از نظامی برد ✤ پارهٔ جمع گر حواس کنم ✤ تو سن طبع من بدان ارزد ✤ که زبال پری قطاس کنم ✤ مزرع خویش را بگاه درد ✤ ناخن خور صرف داس کنم ✤ همچو سرو از غم خزان بر هد ✤ گلبنی را که من مساس کنم ✤ کوثر از موج واکند آغوش ✤ اگر اندازه را قیاس کنم

چه ازین فرقهٔ ادانشناس ✤ خویشتن را هلاک یاس کنم ✤ بدو بیتی نگفته های حزین ✤ صفحهٔ طرهٔ یاس
کنم ✤ لائق مدح در زمانه نچونیست ✤ خویشتن را همی سپاس کنم ✤ کس ربان مرا نمی فهمد ✤ بعزیزان
چه التماس کنم ✤ سر و اگر همهوای تلافی عطیهٔ نشود و نماسر بپای ابر ساید و ابر در هوای سپاس
سرمایهٔ بخشی گهر بر فرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سرو هم از پهلوی ابر است
و فراخی دستگاه ابر هم از گنجینهٔ دریای بشاور دان سهیل و زهره فشان معنی بار نیافته و مرا از
گوهری برداشت یاد رازی فرو گذاشت پرتر خانی نه پیچیده نکره بدانش و داد گرای و بورزش
همنجار درونی و جستجو گردش پرکار آیینی نگاپو سراپای چون بوی گل از بساطت منمای سخن را به پیمای
دهم از خود پرس که روان بشناختن رمز هر گونه گزارش چه مایه دانا و بنان بگزاردن
حق هر شیوه نگارش چه قدر تواناگردد تا ادای بهره روشنی و اندازو شیره خرامشی دست بهم دهد
و از عالم ناهمواری کیش و آئین هستی نشانان آشکار اسگال چهار اندیشه گرد آید تا بر خاستن
فرجام دوروئی دوست نشستن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگارهٔ وجود پذیرد و بزبان موجی
که صهبا را به پیمانه اندرست سرگذشت جوش خویشتن با لای که در خلوت خم میزند شنیدنی ست
و به نگاه رگ تپشی که پروانه را در بال و پر است برق ذوق هستی فشانی که در نهاد دل دارد دیدنی
چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین سراید فرد
شمها برده ام از صدق نجاک شهدا ✤ تا دل و دیدهٔ خونابه فشانم دادند ✤ انصاف بالای
طاعت است در هوای که بال بالاخوانی زده ام و در اوائیکه خود را بشگرفی ستوده نیمهٔ ازان
شاهد بازیست یعنی هوا پرستی و نیمهٔ دیگر تونگر ستائی یعنی باد خوانی بیاد بین که هر جا بشانه خمی
از زلف مرغوله مویان گشوده شود بلا در من آویزد تا دل به پیچاک آن شکن بندمی و خواری نگر
که هر گاه از خود غافل و از خدا فارغی بر او رنگ سروری کج نشیند هوس مرا برانگیزد تا پیش
بنده وار زانو بستمی شادم از آزادی که بسا سخن بهنجار عشق بازان گزارده ستم و داغم
از آزمندی که ورقی چند بکردار دنیا طلبان در مدح اهل جاه سیه کرده ستم دریغا که عمر بسیکسر

لختی بجامه و جنگ سر آمد و پاره در رفو و دریغ رفت فرجام گران خوابی برنخاست و آشوب بیداری فرو ننشست هنوز خون را در پوست هنگامهٔ شورش رستخیز این آبگرم و در جیب دل از خار خار شوق زبان گزارش این آرزو دراز است که هر آینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن شرمندگیست درین جهان با دیمودن و دران گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ در وان آسانی بوی نشست کرشمه و انگیز اندام و درازی مژه و کوتهی نگاه و راستی بالای و کژی خوی و دم سردی و فا و خونگرمی جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانیائی کین و نکوئی روی و زشتی گمان و توانائی دل و نازکی میان سلم سخن را دوشیزگی نهاد و پاکیزگی گوهر و بهشتگی مضمون و گدازندگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه داند و شیون و روائی کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین دل خراشی نکوهش و همواره صلاح و درشتی دوربادش و گزارش وعده و سپارش پیام و بازنامهٔ بزم و هنگامهٔ رزم

حاصل امامن و ایمان من که بوالا دیدگانه بنیان سپهی کیش که سیاه و سپید را بهره و ایلک و پرنیان را تار و پود نیافته اند این بحر اغان دل پروانه و آن به بهاران نه پر بال بلبل مانند افشاید صوعلمیه حق اند و الوان نگار بال عنقا بنقشهای ارزگ کلک فروریخته نقاش را صد رنگ پرده در بست و نواهای از ساز بدر ناجسته مطرب را هزار پرده راشگری هر چه از پرده گفت بال هویدائی زد جنبش موج شمال است و هر چه از آئینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال سبک مغزانی که بباد آویخته اند از گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجانانی که بهستی اشیا هستو شده اند از سمراد جز سمراد چه دانگاشته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوند گلشن راز فرماید بیت

هر کس را که اندر دل شکی نیست ✣ یقین داند که هستی جز یکی نیست ✣ بله هان اسد الله چامه گرد آور نامه سیاه ای سبکتش تیره و بد فرش تباه جامه گذاشتن دل در نبرد گردن کشان هوا و دامن بدندان گرفتن خرد در پیکار زور آوران هوس نه کم اندوهی و اندک تشویریست که

سجلقه نامتم شکسته این مصیبت نشاط کار دیگر و خود آهنجد و چشم بر پشت پا دوخته این مجلت سرمد
از زانو سنجد و دین که اشارت بکار نامه مینو است و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشته تن
تن پرورانی ست که گیتی از سرمایه کامرانی بی برگ و نوا مشتی بفرمان تهیدستی پایه گل و گروهی
با میدپاداش سر بهوا بوده اند مزد حسرتیان دنیا که عبارت هنگامه جاه است و آن گوناگون
نقشهای بگزاف انگیخته بی خبرانی ست که سراب را محیطی و هیچ را همگی برگرفته بی شراره خاشاک
باهم در گرفته اند مفت کشتر تیان خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری از بگذر
دهم بر انگیختن و آسمان نقش بستن از معنی بصورت آیم و بمذاق آشکارا پرستان یورش گزار
به باد افراه این شوخ چشمی که بستودن خویش در حاسد آزاری دلیری کرده خون ها
در دل عقده ها بر لب افگنده ام سخن را در حق خویش به پستی در افگنم تا آموزگار انه مغفرت را
گوش تابی داده باشم لختی حرف ریزه بر سیمان کشیدن و سلک گوهر شهوار شمردن
مشتی نی پاره بدمه دم بر افروختن و خود را همبر بد آورگده پارس دانستن بوریا بافتن
و بدیبا طرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آشوبن و آوازه الماس تراشی در افگندن روا
بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرهنگ است ای آزاده اگر گفتار وای فرو رفته نشیب
لاخ پندار ای مسلمان زاده کافر ما جرا وهی شالیسته نعت و بوریا ای بزبان جهان جهان شور
و غربوای بدل یک اهرمستان رنگ و ریو دولت از تاب تا پد اندیشیها خون و زبانت
بکیفر نیزه گفتارها از قفا بیرون باد فیرهم دهی که هنگام را گنجائی فرو الفتیدن نیست و به پوتین
یاران آفتی که هنگامه روائی سر سنجیدن ندارد آخر نه از تست در بروی هوس فراز کردن
و دیده بدانست خویش باز کردن راه دانش و داد سپردن و روزگار بآراستن خوبها و
کاستن آرزوها بسر بردن با خویش در آفت و با خلق میاویز بکنج تنهائی بنشین و از
مه انجمن آرائی بر خیز فرزانه مزن و تسلیم لاشو ✣ بگو الله و برق ماسوی شو ✣
اندیشه نسنجد و گمان نگالد که غالب از دانش بی بهره بدسته بستن این گلهای

خرد زیرہ آہنگ خود آرائی داند از انگشت نمائی و ارد بلکہ خون گرمی ابرام والابرد صدرہ
از جان گرامی تر نمہر ابر گوہر بار و بخشم آتش بی زنہار تقوی پیشہ سروری دستگاہ راستی اندیشہ کجکلاہ
بورع پیشگی از جنید و شبلی خرقہ باب و یکجگلہی و کش کیخسرو و افراسیاب پرویز بزم تہمتن رزم
مہر جمال مشتری خصال بہشتی روی بہاران خوی جفا گسل و فا پیوند دوست کشای دشمن بند
مثنوی بگیتی از وفاداری جہانی ✤ محبت را زمین و آسمانی ✤ بدارایان بدارائی نشانہ ✤
بدانایان بدانائی فسانہ ✤ بہ نیرو سرکشان را پنجہ برتاب ✤ بدانش صاحب آثار فرتاب
نظر پروانہ شمع جمالش ✤ تماشا بلبل باغ خیالش ✤ نگاہش سالک در دل دویدن ✤
دلش مجذوب بار دل کشیدن ✤ دل و جان بتمنا جلوہ گاہش ✤ ہجوم آرزو ہا
گرد راہش ✤ خطش عنوان نگار خوبروئی ✤ لبش فرہنگ دان بذلہ گوئی ✤ بہمت
دہر گلشن سازا بری ✤ بطوبت سینہ روزن کن ہر بری ✤ نہادش از دوالائی نشانہا ✤
زمانش را ز دانائی بیانہا ✤ خیابان نکوئی را نہانی ✤ بیابان شگرفی را غزالی ✤ بدریائے
محبت بی بہا در ✤ امین الدین احمد خان بہادر ✤ آنکہ پارسائی را در شستش از
استواری آن پایہ کہ با چندین عمر ہا از یکدلی یکروئی بودہ و ہنگاہ در حلقہ رسوائی من در خلوت
برنائی خویش لب بمی نیالودہ آنکہ مہرش از دلنشینی در نہاد دم بدانمایہ کہ اگر شائستگی و نمایش
مسلم نداشتمی جان گرامی نہ پنداشتمی مرا بریں کار داشتہ و ہمتم را بپنبہ دوزی این کہن دلق
گماشتہ ہست زنگہا از جلت این خود نمائی بر و شکستہ را دیدن بر نتابد و نگہای از قبول
این سوائی بخود بازبستہ را شنیدن در نیابد نہ بدان معنی کہ از سبک مایگی کالا خواری میکشم بلکہ
چون متاعم باب این قلمرو نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین نباشد
کہ شخص استعداد مرا پیرایہ نازش فضلی و تشریف وجود مرا سرمایہ برازش کمالی نیست نہ ترا نہ حرف
برشتہ قلم بر لب ست و نہ زمزمہ سلب و ایجاب بر زبان نہ خون صراحم بگردن ست و نہ نقش
قاموسم بر دوش نہ آبلہ پای جادہ صنایعم و نہ گوہر آمای رشتہ بدائع کباب گرمی آتش بیدیاریم

۲۲۹۹

وخراب تلخی بادہ پرزور معنی آتشکدہ ناوسیان عجم را سمندرم سوزمن ہم ازمن پرس وگلزار
شغلبندان پارس را بلبلم شورمن ہم ازمن جوے سبزہ دماندہ ابرات وگل فشاندہ باد چیدن دستہ بستن
کمینہ صنعت است ویاران پیشہ دراندازی بیکار نشاید نیست نفس درشمارہ کاشتن است وزبان
درزمانہ دردون گرفتن ہم ازخود مایہ گرفتن شگرف حالت است وماندرین ہنگامہ ایم یعنے
از ذوق میتوان بردفرد درتہ ہر حرف غالب چیدہ ام میخانہ ٭ تازد یوانم کہ سرمست سخن خواہند شد

دیباچہ گل رعنا

خداوندا نامیدی از رحمت درگناہم دلیر میکند بزرگ گردان جنونم را بزور بازوی نوازش بگسل دل
دردیماہ محرومی از تو سرد میگردد بنای یاسم را آتش نارودہ فرد مہمل آتش بیداد عالم برق خرمن
مستقبل است بداغ دوزخ تاب بجا علیم سوز دعمرم تماشای بہار جاوید خرم جمال گذشتہ
از تجلیات جلالی چہرہ بہر عتابم مفروز دتمکین من از چرخ سبکسیہا برفتہ دستخوش بازی سیارگانم
مخواہ ودلم از ستم طریقی روزگار آگفتہ نقل انجمن انجم میسند از تصور ہر چہ رفت خون جگرم
محاسب عمرم را بفرمای تا روزگار گذشتہ را درحساب ننہد روی شاید سعادت نمی نگرم از آئینہ
رنگ بستہ زحل یک فلک کبودی بزدای تا جلوہ مشتری دہد تا توانی زنگ عالم عالم نا امیدے
میرزد ہر چہ از تن کاست برجان بیفزای وگرمی اندیشہ شرر از پردہ دل می بیزد برآبلہ جگر خجستہ
ای از تو نور اسپہبدی از بالگانہ دماغ برسراپای دل تافتہ ومشت خاک تیرہ سرانجام از تو خرد
روشن دروان گویا بافتہ چہ شگرف نوازش است خاکیان برشتہ جگر را زیر سایہ لوائے
محمدی جاداون وچہ سترگ بخشایش است بسلسلہ جنبانی شفاعتش درآمرزش بروی
بستہ کاران کشادن ای فرق اعتبار سلمان را بجنبش زبان گہرفشان گرامی وخشور تازی
بافسر منبر افراختہ وشہربانو دخت نیرد جرد عجمی را ہمخوابہ خامس آل عبا ساختہ
چون جوہر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشتہ در روی ہموطنانم از بیدستگاہی خجل منشان وار
تمغای مہر رسول وداغش رشحہ طراز بنجاتی بگریبان توقیع نہادم افشان آفرینندہ

آفرین را بلجام و زبان ستودن اگر رسته پرسی خودنمائی و ستوده جهان آفرین را ستایش گر بودن
اگر غلط نکنم دعوی خدائیست لاجرم آبله پایان وادی تسلیم سرمدی را جبهه عبودیتی زیبد گوهر آمائی
سجود و هر آئینه ایشان داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمزمه زای درود اما اگذش
اختلاط بنده آزادی حیران دوراهه اندوه و شادی جهان جهان رنج تن را مطلوب
و عالم عالم درد دل را طالب سمرقندی منشاء اکبر آباد مولد دهلی مسکن اسد الله خان
المتخلص به غالب پس از نور دیدن بساط دعوی ستایش و پژوهیدن طریق وادی
نیایش زبانی از پرده چاک جگر میرویاند و نارسا نالهٔ دست از اثر بخونابه دل شسته بگوش
یاران میرساند فرارسندگان خوب و زشت سخن و دیرپایندگان نقص و کمال این فن نکو دانند
که بآرایش بساط دعوی برنخاسته ام و در چارسوی سخن بجرده فروشی نه نشسته عمریست
که سخنهای دلپذیر را بمتاع دلهای سخن پذیر نشانده اند و از سواد حرف و رقم مشت خاکی بر رفرق
لفظ و معنی افشانده تماشائیان این باغ در بسته جلوهٔ گل از رخنه دیوار چمن می بینند و
خراسندگان فضای این بهارستان گل از سایهٔ گل می چینند اما هر که از سر خوشان باده مردانه مائی
این انجمن بست از شیشه ریزه بزم پاستانی میکشانش خارها در پیرهن بست فرد سبزه مشتاب
وئی جاده شناسان بردار ✣ ایکه در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت ✣ منت ایزد را که دل
دانا و چشم بینا داده اند و زبان را جز بستایش یاران و نفرین خویش نکشاده نه دلکش نوائیم
نه هرزه خروش ✣ نه تحسین خریدارم نه شعر فروش ✣ دماغم آتشکدهٔ راز است و دلم سرچشمهٔ
گداز ✣ بر گوشه بساط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جاده بیانان و بر طرف بساط معنی
خواجه تراش و هم پیاله آنانم چه اگر دیگران را از خزینه جود مبدا فیاض لعل و گوهر بدامن فطرت
میدهند مرا نیز مخرجه چند در جیب و اندیشه می نهند بیت نگویم تازه دارم شیوهٔ جادو
بیانان را ✣ ولی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را ✣ بهبهات این چه گزافست در گیوت
خودنمائی و این چه لافست در پردهٔ خویشتن ستائی بهچدانی من بدان پایه که اگر خود را همچدان گویی

خرد از طنز بر ویم خندوی نیست دعوی دانست بر من بندوی انیقدر دانم که مرا از من پرداخته اند
و رنگین کن افسانه بیکسی خویشم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گداخته وحشت بیانم ضمیر آلاست و دستانم
جگر پالا نالا م از نشتر خنده بجگر سپارنده تر * و نغمه ام از نوحه دل بدر دارنده تر * جانی دارم از وحشت
تنهائی خویش آماده گریز * و دلی سراپا از درد و داغ دل لبریز * محو سرگرمی مذاق معنیم اگر
دماغم بر آتش است چه عجب * و نمک چش لذت گفتارم اگر دهانم پر آب ست چه شگفت آری
کوشش را میدان فراخ ست و امید را سر رشته دراز بو که دل افسرده پاره بدر آید و بختی
بخون شدن گراید گرفتم دل از درد نایافت دانش بر تر نانست و دیده اندوه محرومی بینش نشرند
من نیز از دل بآهی قانعم و از دیده باشکے خرسند درین گلستان بطائر گم کرده آشیانے
مانم که سراپا کباب شعله آواز خویشتن باشد و نفسش از شراره ریزی صاعقه فغان دمادم
در گداختن رنگ و بو پرستان چمن و مستان طرف انجمن ساز بزم نشاطش بنداشته
و نوای جگر خراش او را زمزمه خوشدلی خویش انگاشته برق تکلیف نالد بر خرمن متاعیش بمانند
و ندانند که پاره از دل میگذارد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از منقار بر میخیزد
از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می بآبگینه در لرزیدنست و از بیداد حریفان خونم
از دل خسته چون آب از کوزه شکسته در ترابیدن * یاران انجمنها ساخته و بتکلیف
شعر خوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از خجلت چشم بر پشت پا دوخته
خصوصاً بزرگی از صدر نشینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان در تن ست و پیکر
مردمی را گل از وی بجیب و دامن بمعائنه نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات از نیشکر انگشت
حیرت بدندان و بمشاهده لطافت نظر فریبی رقمش بهار از گل بر بنفشه زار خندان جگر
تفتگان بیدای شوق را بسایه و چشم را بهر بم خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را
کوثر بر جیس خصائل بهمن فطرت * اما سپند شمائل یزدان سیرت ندانم چه افسون توانائی
بر من خواند و چه عطر دلربائی بدماغم افشاند که سرم را که بگریبان دلق اندوه فرو رفته بود

از زانو برداشت و لبم را که بکین دل دندان زده سری داشت بحرف و سخن گشود چنانکه مقطع غزل ساز نوای این تظلم ست و شکایت در تضرع محو و فضولی در ارادت گم گردد باسراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ۰ ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا ۰

با آنکه سیم در نورد دایرهٔ هر حرف سر از حلقه دامی برمی آرد و کلکم در کسوت هر نقطه پشت دستی بزمین میگذارد و خونگریم می اندازد مهر بانیش را نازم که آتش فشرده مرا شعله در ساخت و خاک زمین گیر مرا علم رعنائی غبار ارزانی داشت فرمان داده است تا منتخبی از دیوان رنخته و غزلی چند از پارسی در یک سفینه باهم درآمیزم و این پرده دورنگ به پیش طاق بینش آویزم ازوی بزبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خار خار جگرکاوی شوقم همه صرف نگارش اشعار اردو زبان بود در مسلک این تحریر نیز همان جاده گزارده و همان راه سپرده شد هر آئینه چمنستان را دو در بروی هم گشودم نخستین در را باشعار هندی بگوهر آمودم دومین در چون آغوش شوق بروی پارسیان وا ست و نام این صحیفه بزبان آشنایان گل رعنا الهی این گل رعنا را بگوشهٔ دستار قبول جا دهی و هر که این را گرامی می نهد سپاهی ازوی بر من نهی للّٰه بس باقی هوس

دیباچه دیوان رنخته

مشام شمیم آشنایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را مژده که نخستی از سامان مجمره گردانی آماده و دامنی از عود هندی دست بهم داده است نه چوب های سنگ تروپ خورده بهنجار طبیعی شکسته بی اندام تراشیده بلکه به تبر شگافته بکار دریز ریز کرده بسوهان خراشیده ایدون نفس گداخگی شوق بجستجوی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و خاموش و از کف خاکستر بمرگ خود ش سیه پوش بینی چه بروی مسلم ست از ناپاکی باستخوان مرده تا باز شکستن و از دیوانگی برشتهٔ شمع مزار گشته آویختن هر آئینه بدل گداختن نیرزد و بزم افروختن را نشاید رخ آتش بصنع برافسرده زنده دآتش پرست را بباد افراه هم در

آتش سوزنده نیک میداند که پژوهنده در هوای آن خرشنده آذر نعل در آتش است که بچشم رشتی هوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته خس را فروغ یافته و لاله را رنگ و منع را چشم و کده را چراغ و بخشنده یزدان در دل سخن برافروزد راسپاسم که شراری ازان آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بکاو و کاو سینه شتافته ام و از نفس دمسرد ان برنهاده بوکه در اندک مایه روزگاران آنمایه فراهم تواند آمد که مجمره را فروشانی چراغ و رایحه عود را بال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سر است که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد و باستفاضهٔ کمال این فریدون پس زانوی خویشتن نشیند امید که سخن سرایان سخنورستائی پراگنده ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه سیاه نشاسند و چامه گرد آورده را دستایش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نگردانند یارب این بوی هستی ناشنیده از نیستی به پیدائی نارسیده یعنی نقش بضمیر آمده نقاش که اسد الله خان موسوم و به مرزا نوشه معروف و به غالب متخلص است چنانکه اکبرآبادی مولد و دهلوی مسکن است فرجام کار بخفی مدفن نیز باد

خاتمهٔ گل رعنا

شبی که سواد این گوهرین نامه بپایان رسید و اندیشهٔ لاابالی خرام از تنگنای تاز آسود خامه از کف چون آه از دل بدر جست و سر ببالین چون داغ بسینه جا گزید غنودگی هجوم آورد و ربودگی دست بهم داد ناگاه نظاره سوی برقی از پردهٔ خیال شبگیر نگاه بدید خشید و نورانی پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گر و چشمی چون جادو نگهان صحرانشین بی سرمه سیاه و رخی چون پریچهرگان روستابی غازه رنگین کردن و گوشی از زیور و پیرایه تهی و لب و چشمی از تبسم و نگاه پرقدری باندازهٔ همت خویش بلند و طره باندازهٔ روزگار منش پریشان با جنبشی چون گل خودرو شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروا زلف در آ

از سستی ناز دیا گمان نقاب افروخت چرا فگنده و لب گزان چریغانه در رسید و ستم ظریفانه
در آہنجت لختی منشم را بانداز فشار تبسم گوش بمالید و پارهٔ روشم را با دای تعریض بستود و گفت
خدای غالب نازک خیال نوآئین رقم و ای شاعر جادو بیان دلکش سخن ای در لب گرانمایگان
عالم ایجاد و ای در سبلهٔ بی سروپایان چارسوی وجود ای سیکسری بدعوی فراخاسته و
از نهی دستی بجاک فرو نشسته هنگام آن فراز آمد که از تنگ مایگی رسوا شوی و سواد از صفحه موج
خوی خجلت فروشوی گفتم ای آشنا روی بیگانه خو کم بکینم لبستن از چه راه و لب بسبز نشم کشودن
از چه رو نومراور نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانی که کیستی و از کجائی و
چندین خشمناک چرائی پیش نسیم نفسم غنچه نیم شگفته تبسم صد چمن گل بالید و لب بتبسم آلودش
یک سحرستان خنده بجیب و دامان تماشا فروریخت نیسان مردمی طوفان کرد و گوش خود را
صدف گوهر این را نگردانید که ای بیخبر من تخص استعداد تو ام به آشتی آیم نه بجنگ بمهر آزرم نه
بکین بدانم انجمن ساز سلامت و شناسم آئینه پرداز هدایت عمر لیست که نظارگی مرآت خیال
تو ام و شانه کش کاکل اسرار خویش قدسی پیکر خرد فریب مرا پیراهن از تست و گرامی اندیشه
زور آزمائی ترا تو مندی از من شکوه ام از بی پروائی تست و سپاس از گرانمایگی خویش کاروان
کاروان تنگ شکرت ارمغان فرستم دو دامن دامن لعل و گهرت رایگان دهم تو و خدا
از پهلوی من آنسر بالین نیندیخته که سواد تری روشن توانی کرد و طرح انشائی ریخت پیوسته
مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنت میریزم خواهی آنرا بتار رشته نظم گلدسته بند و خواهی
همچنان پراگنده بگریبان نثر افشان از نوازش نفس آشنا نباله در آمدم و بزخمه ریزی مضراب
تراوشش چون نغمه از پرده بدر افتادم تا رنگاه عجزی زبان گزارش مدعای بیخودی شد و نوا
در وی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالید که ای عین ثابته مرا مردم چشم و ای کالبد
اندیشه مرا روان گویا ای شکستگیهای مرا مومیائی و ای خستگیهای مرا جان دارو ای برفروزندهٔ
گوهر آبای من و ای برفرازندهٔ لوای شهرت خویش چندین برق چشم گیرد آیم در انجمن مریز زخم

جگر را نمک سود دستم مساز و نیم گداخته دل را بناخن جفا مکاو بگرا پنائی خواهش و بیگانه بی شوق
بسخاک نشینی امید و بال افشانی آرزو بگرا نجانی ابرام و بیکبر وحی استغنا بخون گرمی اشک دیدم سرد
آه بزودی میر شرار و بدیر پائی داغ بزمین گیری خاک و باوج گرائی غبار بدلربائی لذت بی سبب آزار
دوست و بجانگزائی انداز غم خواری دشمن بفراخی خوان الوان نعمت تو و بتنگی حوصله التهای
من بناله های بانارسائی عهد خویشی استوار بسته از اثر بیگانه من و بخاطر در رحم بهانه جوئی از شرم
بی اثریهای نالهٔ مهربان تو کبیتر گی سواد نثر نه ازان روست که لمعهٔ حسن نظر فروز ست جلوه از آئینه
دریغ داشته باشد بلکه درین مدت هر چه ازان عالم برمن عرض کرده اند اگر بتاراج پراگندگی نهادی
گزین ناهمگرد آمدی و سترگ نگاشتها فراهم گشتی باری اگر فته ذوق غایش خود رو بوده از ستایش
یاران بوده از تندی خرد و آئی و به فراز جای بنیش بیارام تا ورقی دو از نثر و صنعت تعطیل
عرضه دهم که در کمینگاه هر لفظش جای نقطه انتخاب خالی یابی و در نورد هر سطرش چار بالشی برای
مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سواد چشم نگرانی ست نگار داغ هر دمک از آئینه خویش زدوده
یا بیاض عارض نوخطی است از نقش وجود خال ساده حاشا که نامه گرد آورد و در پیچ و تاب
هر چه رفت بساط داوری آراسته باشد یا در نورد هر چه خواهد گفت عرض تجمل دودمان خویش
بسیجد اما پنهانی سخن را نشیب و فراز یست که اگر گزارنده آنرا فسرد و گزارد خرامش گفت از پرکار
افتد و انداز بیان بی سروبن گردد فردا بیرایه اگر کام زنم خورده مگیرید ؛ در عربده راهم
زوراز یست به پیمانه ؛ کوتاهی سخن روزی بود و روزگاری که بفضای حبت کده دلی
بال افشان بودم و سر نشست آرامیدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر چهره من از روزگار
گردی و نه در دل سپهر از من غباری دستانهای دستانیان بگوش قبول نشنودمی و از
دیوانسانهای طامانیان برگران بودمی فرصت را غنیمت دانستمی و بهوای دل رفتمی چندانکه
توانستمی ناگرفت گیتی آشوب غمی بهم برآمد و آفاق سوز جنونی از پرده سر بدر زد دل از
آسودگی برآشفت و رای از سر نشستن برخاست ذوق کاوش خار صحرا کف پایم خاریده شوق

آوارگی از شش جهت آغوش بروی دل کشود ناچار تخت بعزم زمین بوس عم مغفور خلد آهنگ
فخر الدوله ذوالاوراللملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ
بپای تخت آن مرزبان بارای و فرهنگ که جنوب رویه دهلی بچهل کروهی واقع است پای خاکی کردم
ازبسکه سراسیمگی سراپای دل را فرو گرفته بود از بزرگان وطن پدرود ناشده براه افتادم هرچند
ازان مردم شرمنده مهر و وفائی نبودم که درحسرت فوت فرصت تودیع پشت دستی بدندان
بایستی گزید لیکن پارسا گوهر دوستی و آشنا پروریاری داشتم چون من برمن مهربان و چون
دل درسینه جاگزین پشت خرد را پناه و بازوی دانش را نیرو رسائی ازو دربالیدن :
آگاهی ازو درنمو زود پیوند در گسل سر بزرگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال وجه مطلق
مولوی حافظ محمد فضل حق که ازوی دستوری ناخواسته سفر کردن بمذاق شوم
ناگوار افتاد و معهذا میانه من واو شکر آبی نیز بود دل بدرد آمد و جان بغمای اندوه رفت چون
کاروان بمنزل رسید و هر و از رنج راه برآسود کتابتی در صنعت تعطیل نجد بتش فتاده شد
و سوزش و پوزش باباهم آمیخته بدین رنگ سخن گذارده آمد ❊

هذا

عالم اعلم و عالم علم عالم و عامل عادل در علم علم و در عمل عمل سمردام اکرامه آلوده عالم عالم
در دل اسد الله سلام معمول الاسلام اداکرده احترام درس اسرار مدعا دارد و در
عدم وداع همدگر اگر صد عمر در گرو درد و ملالم دارد روا اما و الله کمال گم کرده حواس و هراس
و هم و هراس آمده ام اگر دل مولا کلة آلود گردد و ادر دا سر گاه آدم عهد کردگار را سهو کرد
و عمر در سر لهو کرد روح را در هوس مسرور کرد و دل را در حرص کامل در معامله دهر کم طالع آمد و
در ام معاد کابل دل آگاه را در اک مصالح کار سهل و مردم گمراه را اصلاح حال محال
ملک العلام آگاه و دم در و آلود گواه که الحال دل و داد محل داع حرص و هوا کرده و گرد و
ملال مرا در احاطه درد عمر کاه در آورده و الله عهد کردم که اگر مردم گرد هوس گم گردم سالکا

و اصلا مگر با منطاعا الحال که محرر در ولاور الملک را دامگاه ورود کرده طمع دارد که اعلام
حال با هوکار مکرر کرده و طرح سود و اصل دام او را در احاطه مداطلاع در آورده راحله را در مرحله
سرد بگردل و اله عدد کام در صحرا و بهر آنام کامگار در وهم و هراس مگر و حسنا عداد در عدم
محاصل سرکار الور و ملال در آمد و گرباسر گرم و سوگوار دم گرده آرام او را بهر کیو که کس را دل دهد
و هم در اصلاح حال کس گمارد و مرا دل آسوده رام و طور آرام کو که سر صداع آبوده در کوهسار
مالم و دل را در طمع امداد کار سالها در ورطه طول امل دانم حاصل الامر دل در وداع گله طالع
و سر در کلاه احاطه کرم کردگار در آورده چه رام صحرا دارم که گرد گردار و صرصر را آواره
عالم گردم اگر طالع مسعود که لوح طلسم مراد دارد مدد کرد و عروس مدعا سر در دام ارادهٔ دعاگو
در آورد هوا المراد والا لامحاله در گام اول رهرو راه عدم و در سلسلهٔ اهل کار عار و ده
آدم الملک لله الحکم لله ۵ صرصر صدم سرد آمد دل ✤ همه درد و همه گرد آمد دل ✤ گه درم
دام دل ما گردد ✤ گه کرم کام دل ما گردد ✤ هوس طره طرار او را ✤ حرص وصل و سر
دلدار او را ✤ ساده دل گرد هوسها گردد ✤ که غسل دام مگسها گردد ✤ معامله سودا گر
ولد الحرام دل گرم مهر سراسر گرم مولا را داده اسد کم طالع سر کرده و کلام همدم صمصام
حسد اعلام سراسر آلام او گره ملال در دل و دام آساس و الا در آورده مامول که گرد
ملال هوا گردد و گره دل وا گردد ملک الودود طول عمر و دوام مال کمال اسلام و صلاح
حال عطا دارد و السلام و الاکرام قصه مختصر چون سررشته هر کار بزبانی باز بسته است
دران کشاکش از بند نوالستم بدر جست بخودی گریبانم گرفت و بازم به دهلی آورد و روزگارے
دراز بخاک نشینی سپری شد و چرخ گردنده بسی برگرد این تیره خاکدان بگشت تا
غنو دگیهای مرا با مداد رسید و مرغ سحر خوان شوق نو برآورد پس از اتفاق گرد اسباب
پریشانی دست بهم داده و تماش آوارگی را تار و پود پدید آمد شوق سلسله خاطر جنبان شد و داری
گسیخت و پریشانی زورق بطوفان روانی افگند پا می خوابیده بر فتار آمد و سر آسیمه

بگردش آشتم شوق گلبانگ برقدم زد و سعی نفس دامن بکمر هر چند مرا بایستی به کلکته رسید و چاره لب تشنگی خویش از محیط جست اما از انجا که عنان جنبش ذرات کائنات بکف اضطرار سپرده اند و رهروان مرحل توهم وجود تا خود را به تحیر نسپارند راه بجائی نبرده نخست اتفاق رو به لکهنؤ افتاد نظم اندران بقعه معمور ز دل تنگی خویش ✤ حسرت آگین چو گنهگار بزندان رفتم ✤ جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون ✤ شد غلط جادهٔ گلخن بگلستان رفتم ✤ تشنه بسحر تماشا شدم عرفه نکرد ✤ که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم ✤ سبزهٔ رنگ طراوت بخزان باخته ام ✤ خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم ✤ کاش میسوختم و داد فنا میدادم ✤ شرم باد اکه بدان تازه خیابان رفتم ✤ مهربانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و رفته رفته ذکر خاکساری های مرا به بزم آغا میر نامی از سادات عامهٔ آن دیار که دران روزها به آهنگ معتمد الدولگی بلند آوازه بود و به ترخانی فرمانروائی آن کشور و مدار المهامی آن سلطنت اشتهار داشت رسانیدند تا ازان جانب ایمای کششی رفت ازین سو نیز آشوب هوسی گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم دستمایه عقیدتی سرانجام دادن و ره آورد عالم عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر قصیده شکنی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوق بیدای کنار نا پیدای نثر انداخت و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگرچه وقت اقتضای دیدن آن جاه مند نکرد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن بوده در سفینه ماند

وهو هذا

مطرح مراحم ملک الودود کامگار طالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سلالهٔ دودهٔ آدم امام عطاوه و مدعلاوه مظ دعاگو اسد الله مراسم مدح ادا کرده و سر کلاوه در دل وا کرده در سلسلهٔ اطلاع حال طلع حصول گوهر آمال بر ارد زده دوالم روح مرا سحر آسا سر در دام دم سرد در آورده و معهود دود سودا دل و اله را دم طاوس کرده دل کم حوصله عالم عالم درد و الم را صلا در داده تو هم و هراس دل آواره را در صحرا صحرا گرد ملال سر داده سایه سر در دامن اضطکاک

در درآمد کار ها ولامسه محروم مس ساعد مساعد مدعا در عالم رسم و راه رحم و کرم معدوم هم
دعا گو را سوال در ها عارد هم حال هم اهل دهر معلوم که هر کس در هوس و اید سوگه دود سر صداع
آلوده در کوه مال مگر در سر کار او وده متعار عدل و داد سر اسر دهر را گلگده ارم کرد و مطار عطا
و کرم سر احرار عالم را در عام حصول مدعا آورده اراده کردم که در درگاه دار السلام آسا رسم
و عطر گل مراد در جله هوس مالم حاصل الا مرالم سهام هوس در دل دود و او هام سود ادر سر
آلام راه دور گوارا کردم و راحله را در مرحله رهگرا الله الحمد که طالع رسا مد و کرد و مهم دو صد
کروه را سر کرده در اد و ده آل محمد را دار السرور ورود کردم گو که در عرصه عصر در گروه اهل کمال گرو
کرد ارم امامداح سر کار عالم مدارم و عالم عالم گوهر مدح در سلک سطور دارم دل امداد محمل طرح
اساس و داد کرده و کلک عطار د کرد ارده مصرع ساده در احاطه دارم مسطر در آورده مصاع
اکرم اهل کرم کرم اسعد اولاد رسول ÷ داور داد رس و سرور عالم آرا ÷ در او مصدر عدل و کرم
و سور و سرور ÷ دل او مطلع علم و عمل و رحم و عطا ÷ گرد و گردش او هم او در عالم ÷ هر دم هر طلا گرد د
و هر صعوه هما ÷ عدل را راه در درگه او کرده طلوع ÷ ملک را گرد ره عکر او داده لوا ÷ در او
آمده درگاه ملوک عالم ÷ که گدا آمده کاوس و دعا گو دارا ÷ داور داد گر او رحم
در سلاسل آلام در آمده و کار و بار در دل کرده دل در د محرم دو اهم محروم طمع مرهم دارد
که گرد کساد حال مرا در هم دارد مامول که سر کار والا سحر حلال و گوهر کمال مراد سلک مطالعه
در آورده صلاح حال صله دهد مگر دل گره در گره دام مدعا گردد که سها هم طالع ماه و مگس سمیر
هما گردد احکم الحکام و صله العلام سرو سر گروه اهل کرم عمدة الامرا مدار المهام والا جم اعمر
دوام آساس و امر عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسوده و طالع مسعود عطا دارد محرر

اسد الله محرره دوم محرم الحرام

خاتمهٔ دیوان فارسی

یزدان را که سخن آفریدو زبان را بزنگار رنگ شیوه گویا کرد جهان جهان بنیایش و روزگار را که

در نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را بنوای کلکم سرخوش نشاط جاوید ساخت
هزار آفرین و پشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نکبتی پا افزار از پای کشیده
و بنماز گه کشاده بسایهٔ نخلهای فراوان برگ آمیده بارگی را بچراسر داده اند از من که واپسی
این فرو مانده کاروان گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان مرو دباد ❊ همانا
گرایش اندیشه بواپسنجی این پویش در خواه فیضان همت است و گدیه اثرهای قبول
که به تهمندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و به گرانمایگی این منعی عقلیه برکرده ناز
میتوان کرد گران پذیرفتن جاده این خجسته راه که خرد گره کشای آنرا بستن شیرازه اجزای
نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیر تر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بنیان خرده نگیرند
گویم که یکی از ایشانم و بالجمله روی سخن بدیشان است گمان نبرند که رهگذر تنگ بود یارد
انجام لنگ حاشا که رهرو را بر دل از نگارین رباطهای سرراه بندی و خوی را بهمرراه
نشینان مرحله پیوندی بوده باشد **فرد** در سلوک از هرچه پیش آمد گذشتن داشتم ❊ کعبه
دیدم نقش پای رهروان نامید هشت ❊ گویند چون چنین است در نگ از چه روی و گرانپائی
را چه عذر بهان وهان رخشی بدان توسنی که عنانش موی و مشامش بوی برشافتی و از تهمتی
گام بدرازی ننهاده جز به پهنا نشتافتی از تر سنده دلی عنانش کشیده و به لابه آوازبوسه اش
آمیده داشتی چون پاره از راه بدینگونه که بر شمردم بریده شد و روزبلند گشت هم چوش
تندی توسن فرو نشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیرآمد تاب
مهر نیمروز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای نگاورزم کرد را نفس
را دم فگرد را قدم بگذار آمد هم آن باخر گرائید و هم این به بستر نیاز آمد توانائی بچاره سگالی
توسنی سر آمد و در هنگام گسسته دمی خستگی روی آورد چه می سرایم چه می سنجی از روزیکه شماره
سنین عمر از احاد فراتر ک رفت و رشته حساب زحمت یازد همین گره بخود برگرفت اندیشه
در روا روگام فراغ برداشت و کریوه و مغاک بادیه سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از

ہجرت خاتم الانبیا علیہ التحیۃ والثنا یکہزار و دو صد و پنجاہ و سہ سال گذشتہ در صدد نگاہ طلع من
باندازہ خواہش پیک آسمانی و مشاہدہ آثار سال چہل و یکم ست ہنوز شخص اندیشہ عجز و این
جام و افلاطون این خم ست رباعی ✤ غالب چو زنارسائی فرجام نصیب ✤ ہم بیم
عدد دارم و ہم ذوق جیب ✤ تاریخ ولادت از عالم قدس ✤ ہم شورش شوق آمد و ہم
لفظ غریب ✤ گیت تا از من پرسد و اگر نا پرسیدہ گویم درویش فرود آید کہ درین سی سال
ہمت را با فطرت چہ آویزش نہادی داد و پس از انکہ بدانجا رسیدہ کہ ہمدگر از کوشش
فرو ماندند بمیانجی گری توفیق بکدام قرار دادی آشتی اتفاق افتاد و خامہ در جنبش بود و شوق
زود گرای گفتار ہا از نہیب دو پہلو باش اندیشہ بدر از نای فاصلہ دل و زبان خون شد
و اگر ناگہ از دل بزبان رسید و الا بہیچ ہمت آز انجا نہ نپرسد ہر چند منش کہ یزدانی سرشت
است در سر آغاز نیز گزیدہ گوی و پسندیدہ جوی بود اما بیشتر از فراخ روئی پی جادہ
نشناسان برداشتی و کنتری رفتار آنان را لغزش مستانہ انگاشتی تا ہمدران نگاہ پیش
خرامان را بہ خجستگی ارزش ہمقدمی کہ در من فتند مہر بخنید و دل از آزرم بدر داد آمد
اندوہ و اوارگیہای من خوردند و آموزگارانہ در من نگرستند شیخ علی حزین گنجینہ زیبا
بیرایہ رویہای مراد نظرم جلوہ گر ساخت و ز ہر نگاہ طالب آملی و برق چشم
عرفی شیرازی مادہ آن ہزار جنبش ہای نارواد پای رہ پیمای من سوخت ظہوری
بسر گرمی گیرائی نفس حزین بہ بازوی و توشہ بکرم بست و نظیری لاابالی خرام بنجار خاصہ خودم
بسجالش آورد اکنون بہمین فرہ پرورش آموختگی این گروہ فرشتہ شکوہ کلک رقاص من
بجز ہمش تدروات نہ برہمش موسیقار بجلوہ طاؤس ست و پرواز عنقا انچہ درین اوراق
از قطعہ و مثنوی و قصیدہ و غزل و رباعی فراہم آمدہ ہمگی بیت ست کہ ہر یک پیرایہ
گلوی بسمل و آویزہ گوش دل تواند بود یارب این متاع بیمصرفان نہادہ و این گنجینہ در گشادہ را
از دست برد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان و گہرہای آبدار این ذخیرہ

را بدان روش نشانه بر زبان ها روان داری که هر چه در عرض پیمایش ابریشم بیابان از فرط صفا بلغزد تا بمغزول فرو نرود از غلطانی باز نه ایستد رباعی گر ذوق سخن بدین نهج آئین بودی ✤ اشعار ما شهرت پروین بودی ✤ غالب اگر این فن سخن دین بودی ✤ آن دین را ایزدی کتاب این بودی ✤

تقریظ تذکرهٔ اردو تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فرد ساز از دم نائی ست چونی زمزمهٔ ما ✤ ای ما همه هیچ تو وای تو همه ما ✤ بر کارکشایان از تنگ دانش و داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرد گسترده بساط عبرتفام را پایه شناس گزاردن حق خویشی آفرینش به بیشی آفرین بسجیده اند و بجای آوردن نیایش آفریدگار بفزایش سپاه هر آئینه مردمی را آرج و دیده وری را فروغ در انست که از هر نقشی که درین نگارستان نگرسته شود چشم به نیروی خامه نقشبند کشوده آید شیرینی کام آرزو به شهرهای پیش رس نتیجهٔ پرورش آموزی ابروباد است و تاثیر نگاپوی شبا روزی مهر و ماه و انگاه منشا نمود این همه آثار نظر فروزخون گرمی باغبان است به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوتاه اندیشان که حزبه پیش پای ننگرند گمان نه برند که کمند آگهی را فراتر ازین ذروه نشستی درسن باز خیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست بلکه چون از نورد این سرشته یکدو پیچ و خم دیگر در اوج گرائی کشاد پذیرد خرد که نگرندهٔ فراز جای را ژرفروبی و نشانه جوئی است فرامیرسد و دری باید که گرایش اندیشه بوستان پیرای به برومندی ذوق نخل و نوادر نه بندی فیض آب و هوا همان دراز دستی حسب ظهور است که تقاضای ذاتی بحضرت و نور است جل جلاله و عم نواله مثنوی ای بثناسای نقد سخن ✤ محرم گنجینهٔ دیر سخن ✤ آنکه در گنج نهان باز کرد ✤ ساز شمار گهر راز کرد ✤ هم بسخن مایه خود راستود ✤ داد فرو سید و خرد استود ✤ هم بسخن داد ثناسا دری ✤ هم بسخن کرد ثناساگری ✤ گرچه درین گنج گهر بیحد ست ✤ قفل در گنج هم از ابجد ست ✤ لاجرم آنانکه برین جاده اند ✤ هم بسخن داد سخن داده اند ✤ نیک بود خاطر منت گزین ✤ هم سخن آخر ز سخن آفرین ✤

خم ابروی پوزش بہ جستگی اقبال این اشارت بر خویش میمالد کہ گوہرین پرند گردیدن نامہ بہمین ثنای فضائل مجموعہ ایست کہ ہر ورقش فرد فہرست متاعی است کہ بہر آئین بندی فردوس بر صنوان داده اندو پروین فشان خرامیدن خامہ بفیض مدح مجموعہ فضائلی است کہ ہر دم گلکش موج جنبش کلیدیست کہ ہشت بہشت را بدان درکشاده اند ہمانا نواب ہمایون آثار والاشان خان فرد ہیده فرہنگ پسندیده گفتار آزاده داد گرای دانش اندوز و سخنگوی گرامی نہاد مبارک نفس دوست مہر پیشہ وفا گوہر نواب مصطفے خان بہادر کہ گلبن خیالش فرشتہ بلبل است و چراغ فکرش پری پروانہ سخنش سرخوشی را باده بخشش وافر دگی را زہر بلابل قمرش بصفوتکده مہر دوست بال بہ آشوب گاه رشک دشمن گاه بفراہم آوردن تذکره بخیتہ گویان قدسی انجمنی برآراستہ واز تاریود فیض ازل وحیات ابد نوآئین نمطی بدان بزم در افگنده کہ رفتگان بدازی آن تا بہ آیندگان ہمنفس اند وآیندگان بہ پہنای آن پود باز رفتگان ہم نوا بشاہده برگ وساز آراستگی این سواد اعظم مصر را از خوی خجلت نیلی دیگر در میان روانہ وبہ نظاره آب وتاب روشنائی این دیرستان آور کده پارس را از آتش غیرت بتی در نہاد وایران رشک ذوق سنجشی ہنجار این زمزمہ وغیرت انداز رقم سنج این تذکره وحسد عیش تماشائی این ہنگامہ لرزه در اندام مدعیان بدانسان ننشتاده کہ بار بدر از خمہ از سر انگشت بلکہ زہره را نغمہ از ساز ومانی را خامہ از کف بلکہ عطارد را از نقش از قلم دبیر دیزرا اوراق از سا نگین بلکہ باده را تندی از خویش فرو نریزد درین مقام کہ سخن در ستایش بلندی و خرد خرده برین دشوار پسندی گرفت ناچارنہ از زبونی قدرت بلکہ از افزونی رغبت قدری دم گرفتہ اند تا اندرین درنگ آن نہفتہ دور باشہای اندیشہ کہ ہم در اندیشہ دلخراش ست باشکار ابر شمرده اند دانم کہ دیده ہا آہوبین ست وگروہی از نکتہ چینان دیرمین باہمدگر سرایند کہ فلانی در ستودن مبالغہ از اندازہ برد و بگزاف داد تر زبانی داد بے ہے مدح سخن دانگاه گمان اغراق نہ آخر تبلیغ وغلو بخشی از گفتار و نوعی از کلام ست لاجرم سخن را چندانکہ ستایند سرمایہ نطق ہم

از گنجینه اوست و از هر در که بجلوه در آید هم در آئینه اوست چشم بدو و خمکده سخن را شرابی است پر زور که زمین ازان به لای و سپهر ازان به بوی آنچنان برقص آید که اگر کعبه را حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرود افتد شگفت ننماید چون پدید آمد که سخن معشوقه معنی نگاران ادا پرست است و انگیزه وقتش در طینت اجزای گیتی ازین دست است با آنکه ناله سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صف چراغان دیده باشند اگر آشفته را بسرمستی گفتار نفس موج خیز ترحم گردد عملین پسندان را چرا اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف باز پرس دیوانه از هوشمند نشناسند منم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فرو رفته نگنجد انست وجا دارد و ناطقه از خرمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستانست و روا باشد تکلف بر طرف مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیش مدعیان این فن یعنی **غالب** ترک شتر او پهلو زبان و اگر از رستی نگزرم هیچ میرز هیچمدان نخست آئین نکته وری را در سر آغاز این ستایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلنواز پرده که ساز کرده آن ستوده پیوندست هم خدایرا سپاس گزارد و هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گرد اور را ثنا خواند و هم خود را بخرمیدارے یوسف نامور ساخت **قطعه غالب** این رنگین کتابی گلشن بیخار نام ❊ روکش جنات تجری تحتها الانهارست ❊ گر کسی لب تشنه تاریخ اتمامش بود ❊ جویهای آب هم در گلشن بیخارست **نثری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند** اندازرسائی نفس و آهنگ روائی قلم بگذاشت ثنا و نگارش سپاس حضور نوازش دستور صاحب والا مناقب و خداوند هنر پسند هیدگاه حسرت گاه اندوه ربای شادی فزای خرد اندوز ادب آموز آموزش و نوازیاس گذار آرایش جمال کمال افزایش کمال جمال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جاه و گر وزیر آصف نظیر بخت دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرای معنی آفرین

خطا گزار پوزش گزین بکرم گنجینه پاش و سنجن گوہر فشان بپایه بالانشین بسایه شاه نشان بنامه نامی کن گمنامان و بوعده یاری ده ناکامان توقیع نگار امیدنا امیدواران حرز نویس قمار بیقراران قبلهٔ حاجات دادخواهان کعبهٔ آمال بندیستگاهان چارهٔ کار بیچارگان خضر راه آوارگان سرور دیده دربهر پرور فرخ گهر فرخنده نظر سکندر در فریدون فر دانش اندیش داد گستر بجان بخشی دل بدست آور بفرمان دہی فرزانه داور بپایه از خسروان برتر امیر الامرا چیف سکرٹر مستر ہربرٹ ٹامس ماڈک بہادر نثری که بر پشت دیوان ریخته رقم نموده به شیخ امام بخش ناسخ فرستاده شد این ورقهاے سخن جگر نگار بسته ارمغانی است از غالب جگر خسته بحضرت خدام والامقام سخن سنج معنی پناهان امیدگاه نظامی نظام ظهوری ظهور نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوائی نوای فغانی فغان در علم صائب و در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریخته اوست و در ریخته نقش بدیع انگیخته او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانا آموزگار نه ازان روست که طبع آہنگ نمایش و همت بعرض تجمل گرایش دارد بلکه نامه نگار درین پرده سگالی است که نیرنجت این تیره سر انجامان قلمرو تحریر طبعان نگاه قبول مولانا روشنی اندوزد و آنچه بکژ لک انصاف قابل ازین اوراق بستردن رسیده است بغازهٔ تحسین مخدوم رخ امتیاز افروزد آرایش گفتار در ظهور ہور و نمود اری صبح دمی که سر ہنگ سیاستگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی اہرمن بست در هم افشرد آن خشنده گوہر یزدانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دہانش بدر آورد گلزار زندگی را که لشکفتهٔ خزان خواب برگ و بار فسرده بود هنگام کشایش نوبهار فراز آمد و قدح و شیشه میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه را رنگ پریده بروی باز آمد توبه تو پرده های ظلمت که بر روی آفاق فروهشته بود از میان برداشتند و شادی دانی از نور بدان درازی که بهنای گیتی را فروگیرد در جهان افراشتند فردوسی زنور رقیبانه بر بساط

کشاد ✣ شب از نیب غرجیانه در نوشت گلیم ✣ خسرو زرین افسر زمردین اورنگ چون
خواست که نوای جهان کشا به تسخیر هفت کشور افراز د نخست لشکریان را بچشمداشت همواری
راه بتاراج گنج گوهر پروین صلا زد بخون گرمی او باش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه
بدان سان در گرفت که کالای تنگ مایگان شبنم نیز دران دست برد به یغما رفت بسپاس
فیروزی و شکرانهٔ بهروزی غمستان نور را در کشادند و ذره ذره را با مداز گنجائی وقت
ازان بادهٔ روشن در دادند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشناسی
شهریارش بنود هم بدان در دسایه که بسبب تقسیم دران صلای عام بوی رسید سیه مستی
آغاز نمود سایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی و درست هم از اسباب شوکت جهانگیری
حضرت نوست حقا که اگر این مایه تیرگی باقی نمیگذاشتند پروانه معزولی ظلمت شب
بکدام مداومی نگاشتند مثنوی بامداد ان که شب روان سپهر ✣ نقد جان باختند در ره
مهر ✣ دشت دزد ازمیان برخاست ✣ از سر کوچه پاسبان برخاست ✣ بستگی روی
تافت از درها ✣ رفت پیوند بالش از سرها ✣ گرد از راه کاروان ها جست ✣ گوناگون
مرغ زآشیان ها جست ✣ در نهانخانهای سوزوگذار ✣ دل زاندوه رست و شمع
از کار ✣ مهر آغاز نهٔ فروغ و فراغ ✣ خونبهای هزار شمع و چراغ ✣ گشت شمع و چراغ
هر خانه ✣ ذره سرگردقص پروانه ✣ نوعروسان خوشتن آرای ✣ گوهرین پارهٔ
نگارین پای ✣ پیش ازان دم که دست و رو شستند ✣ دست و پا از حنا فرو
شستند ✣ شاهد باغ را بجلوه گری ✣ تازه گردید رسم پرده دری ✣ نادر آن صبحدم
بگوشهٔ باغ ✣ نه فتد چشم نیم باز به زاغ ✣ بر لب آب جوهر آئینه ✣ دید روی خود اندر آئینه ✣
چرخ نیرنگ ساز شعبده زای ✣ کرد از زاغ آشکارهای ✣ تیرگی ازمیان کنار گرفت ✣
کار بر روشنی قرار گرفت ✣ صبح صادق برات نور آورد ✣ روشنی مژدهٔ سرور آورد ✣

سخن در هجوم ظلمت شب

هنگامیکه روشنی روز که جان جهانی زنده بادست از هنگامه روی برتافت و تاریکی شب که نمودار
انجم درخشنده بادست بر آفاق دست یافت آفتاب جهانتاب را روزگار یکه تازی سر آمد و خیل
خیل خفاش از هر گوشه و کنار به پرواز اندر آمد شب باز سپهر پس از انکه دران سیاهی پرده
برافراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت رباعی شام آمد و رفت سر بپا پوس
خیال ✤ بر تخت شهی نشست کاوس خیال ✤ از گردش گونه گون اشکال نجوم ✤ گردید
دماغ دهر فانوس خیال ✤ بدل گشتن خرام تدرو و سایه سرو بچراغ افروخته و بال افشانی
پروانه پر سوخته بینوا ماندن روشناسان باغ در اشیانه و بچراغ رسیدن گمنامی چند از دودمان
پروانه سپر انداختن خسرو روز دستیزه و خنده دندان نمائی زنگی شب برین آویزه چیره دستی
سیاه زنگبار بر لشکر روم و خموشی بلبل بمشاهده غوغای بوم بحشمی شاه در خفتن به نخبت در دان
گرفتار و هم طرحی در دد در بیداری بطالع شاهان کامگار از پس پرده سر برآوردن دوشیزگان
شوی نادیده آسمانی و فرو خفتن کشاده رویان رسوا شیوه چمن بپاکدامانی بدرجستن ماهی
و خر چنگ و بره گاو از هر کرانه دوم لابه کنان خرامیدن شیر اندران میانه شکسته طلسم
روز بر نمائی لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پریزاد از یک پرند سیاه بدان بوالعجبی بار روزگار
درمیان نهاد که چرخ پیر از کهکشان انگشت حیرت بدهان نهاد مثنوی شام مگو جادوی
مشکین لباس ✤ هم به هنر هم باثر روشناس ✤ تازگی کسوت عباسیان ✤ تیرگی خاطر شمالیان ✤
غالیه سای نفس مقبلان ✤ پرده کشای هوس بیدلان ✤ همسبق پرده کشایان راز ✤ همنفس
پرده نشینان ناز ✤ نکته وران را سخن جانفزای ✤ راه روان را دم راحت کشای ✤
رهبر دزدان بنهان خانهای ✤ قاسم مهتاب بویرانهای ✤ شهپر پرواز مناجاتیان ✤
سرمه آواز خراباتیان ✤ رام کن شوخ عروسان نشوی ✤ غازه نه شمع شبستان بروی ✤
بربط آوازه شبگیر با ✤ رشته بشیرازه بزنجیر با ✤ خجستگی آئین شب را نازم که اگرچه تیره و
ظلماتیست لیکن جمعیت بروزگارش بدان فراوانی ست که هر چند دیده وران جستجو شتافتند

جز طره مهوشان و خواب عاشقان کآن ببالین پریشان است و این به بستر هیچ جا از پراگندگی نشان نیافتند ربا عی شب چیست سویدای دل اهل کمال ✤ سرمایه ده حسن بزاف خط و خال ✤ معراج نبی بشب ازان بود که نیست ✤ وقتی شایسته تر ز شب بهر وصال ✤

تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

بنام ایزد گرم گرم فراز آمدن گفتار دلفروزم در اندیشه بال افشانی پرست پیش چراغ پرنیان خوان و رنگ رنگ سر برزدن سخنهای نظرفریبم از دل رمیدن طاؤس است از کمینگاه صیاد همانا این گرمی هنگامه ازان روست که شاهد سخن را بتاب باده ایزدی نیالیش رخ افروخته ام و پیکر گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته ✤ زهی نیروان زبان بسخن نامی کن ✤ وهمی خداوند اندیشه بجز و گرامی کن ✤ گردندگان اندیشه اخذ ستایش را از بیمایگی زبان بخامشی گردد روندگان بیشه شناسائیش را از سر اسیمگی بهیچی پیش رو اگر روشنائی مهر بکان بسان روان بتن جاودان رساند گهر را در خاک چه گنجائی و اگر رنگ و بو بشاخ چون خون برگ همواره ندواند گل را باگیا چه پیدائی نظر دوختگان کمین ذره گرد رهش بگزارش خواب ز لیخالب از ننگ میالای و دل بستگان کهین پره برگ گاهش به پیرایش نخله طوبے کف از نازکشای به کلکی که هنوز بجنبش در نیامده نقش یکی برسائی انگیخته او د به تنی که هنوز از نیام برنیامده خون دوئی به ناپروائی ریخته **مثنوی** دوئی بی کفن مرده در رهش ✤ خودی داد گر شحنهٔ درگهش ✤ زبانهای خاموش گویای او ✤ نهانهای اندیشه پیدای او ✤ بهر دم نوا از پیوند بخش ✤ بهر پیکر از دل جگر بند بخش ✤ هم از سرخوشی شور در می فگن ✤ هم تو از ناله جان در تن نی فگن ✤ روان را بدانست سرمایه ده ✤ زبان را بگفتار پیرایه ده ✤ بهشت را بهشت در گشادن و دوزخ را بهفت پایه برنهادن بگمان هر اداشناس خرد ور از آنست که مهرش بسیار و خشمش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان را خوشنودی ارزش پاداش دهد و هم دوزخیان را شرمساری فرجام دور باش تا شادی نیکان روان آسای تر گردد و

اندوه بدان جانگزای تر توانا دستوران برگماشت و دانا خشوران بر انگیخت تا جهان را بداد فرمانروائی گردند و جهانیان را بدانش رهنمائی و در آن روزگار منشور این سروری بنام نامی فرزانه بازپسین نگاشتند کران تا کران پرده کبیگانگی از میان برداشتند دید و دانست گفت و شنود را پایه برتر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را بهمگی نوید دادند هزار گونه آفرین بر گرانمایه که کیشی بدین خجستگی پدید آرد و در غار روزگار بلند پایه که ایزد از برگزیدگی جای وی جوی بوی نگزارد شبی که بسر فرازی نهش بام آسمان بر آید خدایش از آرزومندی چشم راه و روزی که بکارسازی آفرینش به هنگامه اندر آید خداوندش بار زو پذیری گوش بر آواز داع آور بندگی از جنبیها بوده او زنار بت پرستی از میانها کشوده او نظم فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم ✣ گر شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار ✣ در موقف سیاست قهرش زمان زمان ✣ مهر از شعاع میکشد انگشت زینهار ✣ در معرض لطافت مهرش جهان جهان ✣ گلهای شیشه سید مداز مغز کوهسار ✣ در بزم رنگ و بوی نگاهش زم تضی ✣ در رزم آبروی سیاهش ز ذوالفقار ✣ بر هستی جانشینان را از ایزد بخشایش گردد و ارمغانی و بدرستی آئین گزینان را بهشت جاوید ارزانی چون سخن بانیمه که خود را چشم و چراغ دودهٔ هستی گفت بسراپردهٔ حمد الهی باز نیافت و زمان با آن بهر جنبیش از دل نیرو پذیرفت اندازه لغت نبوی بر تافت هر آئینه مرا آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن کشایم تا درین پرده آهنگ سپاس گزاری سخن آفرین نمایم سخن ست که تا روی بمن در آورد درین شیوه های گفتار را بمن تازگی داد سخن ست که تا سروش نامم به اسد اللهی بر آورد تخلصم را در غزل به غالب بلند آوازگی داد هر چند روشنی من بدین نام بر دانش پرستان بدان تهیدستان ماند که بدریوزه نان جویند و خود را امیر باد شاه و خواجه خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود از درد فزون سری بلفغان آمده ام و میگویم فرد هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا ✣ می ستم آنرا و مغلوبی بجایش می نویس ✣ لیکن چون انیمه نام آوری بفرتاب سخن گستر ست

این فیض ابدی را اگر نه پذیریم چکنیم و سگی بشری و بدروزی را به پیروزی اگر نگیریم چکنیم سخن آست
که هر گونه کالا را روائی بدوست و هر گونه کار را شناسائی بدو آنان که از ایزد نشان
آرند هم بگفتار دل از مردم برند و آنانکه ایزد را پرستند هم برفرشادگانش سخن درود فرستند
آنچه بدانستن بدان فرا رسند و آنچه بدیدن بدان دارسند تا بگفتن درنیاید کام دل باز
دیدن و دانستن برنیاید هیچ اندیشه جز بکالبد سخن درنمود نتواند آمد و هیچ خواهش جز به پیکر
گفتار در دل فرود نتواند آمد دلداوگان تا بنوای زیر لبی ناله هر چه بادا باد مکر نزنند دست
بدامن دلبر فرتند و دلربایان تا در دل بآهنگ دور باش زمزمه نپردازند گره بابرو نبندازند
تا نام مرده که ریزه از سخن ست بدل نخلد خون از چشم ماتمی فرو نریزد و تا چشم روشنی که
پاره از گفتن ست در اندیشه نگذرد خنده شادی از لب بر نخیزد و بلند آوازگی سخن گزاران
بقلمرو کشی از زمینه سخن کمترین پایه و نام آوری شهریاران بدبیادلی از گنجینه سخن کمترین مایه
از والاگهرانی که پشت خرد را بآزاده روئی و به گنج باد آورد سخن بنگامه خسروی گرم کرده اند
آن موبد موبدان آتشکده راز بروی بارش و رنگ و بوی خرد نکته سنج شیراز در آئین غزل
فردوسخنش روان را از عالم معنی ره آورد است توقیع هنرمندیش را تمغای بی عیبی و منشور
سخنوریش را عنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرود آینده را هر چه بره گم شود در
زاویه ضمیرش نمود پذیرد و سروش زمزمه وحی سرایینده را هر چه از یاد رود هم از زبانش
بدل بازگیرد صائب که مرا در ازین نمد کلاهی و بدرد سخنش راهی است حسن باز استگی
نزیود تشبیه بشعرش می ساید جائیکه میفرماید فرو فدای حسن خداداد او شوم که سراپا ✤ چو
شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد ✤ دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگرندگان
گزندی داشت از نفس نریهای بکوشش سوخته دانایان آرزوی سپندی داشت
چون این کار را کنش اندیشه و این آرزو را دانش پیشه می بایست پس از ان که سپهر بسی
بهنجار پیدائی این کار یکشت و صدره بجاده روائی این آرزو گذشت ✤ دانشوری را از جا

همدان فرنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگست بفرمان شایستگی بدین کار دستوری دادند دلش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا به بستن شیرازه این مجموعه کفنکشا و بکشودن گره های این رشته گهربست بیگانه گیاها ازین روضه لبشناسی بازرو و تیره زنگارها ازین آئینه بروشن گری درزود و بکشایش اندازه هر گفتار فهرستے بدان بربست و بآرایش سیمای هر سخن دیباچه بابدان بازپیوست چنانکه بدیباچه که در سرآغاز کتاب نگاشته اوست از نور دهر پرده خبر بازمیدهد و اندیشه را برنگ رنگ هوشمندی نشانهای راز میدهد

مثنوی

بدهر آرایش دیوان حافظ ✣ که باشد آیتے درشان حافظ ✣ دگر نوشد زمیجر جان جاکوب ✣ چو یوسف کان پدید آمد زیعقوب ✣ بتازی اسم چون یعقوب باشد ✣ بگفت دیگران جاکوب باشد ✣ زهی نازک خیال نکته پرداز ✣ که در بندش رسد صهبا زشیراز ✣ مئی ذوقش بجام و شیشه اندر ✣ زمستی در سخن نامش قلندر ✣ خدایا تا بیانها از زبان هاست ✣ ز حافظ بر زبانها داستان هاست ✣ ازین دیوان دمش را تازگی باد ✣ کمالش را بلند آوازگی باد ✣

دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یارب ستاره روز شب در صومعه تحت الارض کدام مشغل جانگداز خدا پرستی می ورزد که صبحدم از جگر تفتگے تا به لیسیدن نم شبنم روی آرد سراپایش از ناتوانی میلرزد منکه ناشناسای راز آفرینم و نه سرمه سای چشم بینش بدین مایه آگهی که پرکارکشای اندازه نیروی کلک و رقم و درین دلستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین نتوانم دانست و بدین دانستن اگر نازم جاوارد که خامه که و نه کاشتن نامه سربروی صفحه سودن روش بیاخته اوست شگافتن پیکر نازنین بناز آگینش ازان روست که درمعرض نیازی نیایش فارغ از اندیشه باز پرس فرو گذاشت ناله در دل و سجده در سر نهان نتواند داشت آری این کلک پا از سر ساز سر از تن جان بے

بی برگ میان تهی است که هم در آغاز نشو و نما دل در هوای کارسازی فغان بستی و با آهنگ ساز
دادن نوائی را زیر نگین هزار جا میان بستی گرفتم که خامه میل سرمه چشم حور و ذوق شقه بال
پرنیت خامه را ستودن و ورق را شناطراز بودن نه آئین دیده وریست چون بگفتار ارزش
جویم چرا نگویم که یزدان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد و هزاران سپاس و نهی را که خامه
نخواست و آسمانی نامه بر زمینیان فرو خواند هم بدان شمار درود و سپاس دیگر آنکه سخن بوالائی
بسیج ستایش یزدان بلندی گرای آمد و کلمه گوشه ورق بسر فرازی علاقه گوهر لغت
فلک فرسای الله الله این قدسی نژاد خود پسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان نه نیاز ش
حمد و نعت دم هستی زدی مشکل که کوس دعوی بلند پائگی درین پستی زدی خوشا حسن خداداد
سخن که تا جلوه در انجمن خواست نمود از نعت و حمد گردن و گوش پیرایه بربست و فرخجسته
ازل آورد این برهنی گهر که تا در بزمگاه پیدائی راه باز کشود خود را لشهریار سخن
دربست **مثنوی** شهنشاه سخندان سخن سنج ✣ که دارد نقد معنی گنج در گنج ✣
خداوندان گشته در کشور خدائی ✣ زهی درویشی فرمان روائی ✣ جهان در خسروی ظل
اللهش گفت ✣ بدرویشی خرد خضر رهش گفت ✣ سخن را تاج بخش سرفرازی ✣ سراج الدین
بهادر شاه غازی ✣ خداوندا بدهرش جاودان دار ✣ جهانش بخش و دایم در جهان دار ✣ نازم بدین روزگار خرم تراز نو بهار که هم شاه سخن سرای است
و هم شاهزادگان سخن گزار همه در سخنوری بزبان تیغ ازمائی و همه از قدرخ گهری
به ارد و قلمرو کشای بالجمله سرجمله اردو زبانان ثمر خوانی که بمیراث جهانگیری و صاحبقرانی
عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سراسر به تیغ زبان گرفته اند شاهزاده
شاه نشان ماه لوا میرزا رحیم الدین بهادر متخلص به حیا است که سخنش را از زندگی
سیمای کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از رخشندگی فروغ جوهر الهام
در سواد ورقی که از زلف افسانه خواند خامه بشانگی انگشت نما و به بیاض صفحه که از

رخ سخن را اندر شگرف بگلگونگی روشناس آهم ستایش را با تخلص خاصش پیوند نسبت معنوی و تخلصش خود اهم صفتی از صفات خاصه مقرره جانشینان نبوی تا زبان را بمیانجی گری دل راز گوی داشته خامه را به نگاه داشتن فروریخته زبان گماشته اینک آن سفینه اشعار آبدار شاهوارش که در قلمرو سخنوری گنجینه اوست در رقمی چند از کلک **غالب** بینوا دیباچه سفینه و قطعه هرزه جولان بودم تو سن طبع از شگفتگی ✣ بدعا قوت توفیق عنان گیری باد ✣ چون سخنگوی خود از نسل جهانبانانست ✣ سخنش را دم توقیع جهانگیری باد ✣

عبارت در صنعت مقطع الحروف روان را داور و زرش را ✣ درآور داز روان دل را در آواز ✣ روان در دل روشن زان را زدارد ✣ درون دل روش آواز دارد ✣ روان آوارهٔ دادی در وش ✣ ره آور دره دل روی زردش ✣ وداع روح دارد دل دران راه ✣ ز روح اوخ ز دل داد وز راه آه ✣ راز دار رب ودود و دوازده وارث آن دردری درج درود را در ود وزن ذات اورا وزارت دادار دراورا روان و دل زوار ✣ روزی از راه ارادت روی دل زارزی داور روزی ده آوردم ورای دل دران راه آواز درآی درای درداد داور داوران درای آرای رازآوران **وزن** روزی ده آدم و دودام ✣ در وش دل زار را دل آرام ✣ در روز ازل آدم را دل داد و روان داد و ادراک را در روزن دل رود داد آدم زاد از زنای زردرای زر آور در دل زود دل را دود اغ آرزو و آداب زرورد در و آورد وارز زردی زرد آن دا از دل رود وده و آن ادراک از روان زدوده زردزرارد دون دل آره و دل از ان آرزو ✣ ره ذره از در دل آب در دوغ و آرام دل در از و آرزو و . وغ دل داده ازو و آذره آز در دم اژدر رود در و آزاده رود را از ذوق آزاد درارم در ردی دل دادام و درم دار وی در دل و دل از درد دوری دام و درم در آزار از ده داری در وی در راه اری از در دوز و دره زن در آزاری **اوزان** دو نرخ

آن از دود و فراغ آوازه اش ✤ از نرد آزو آزو دروازه اش ✤ راه رو دل آزو زاغ و ذوق
زاغ ✤ راه زو آرزده از آواز زاغ ✤ ده ده ای آدم نژاد آزو ای از داد و از ارزم فرد ای
زرد رو دارا ز دوری زرند روی رو داری دل آزاده را رو دام آرزوی درم در آورون
وروان را از زارنی دل آزردن داور را رازق دان و داغ آز از دل زدای و دل را
از زاری و داد دار ایضاً داور دارا و در آن زور او را ثر در راز راه از رم و داد اساده دوره
دارد آوازه روی آوردن وی دران راه دل دوران از دوران آزرده را از آثار دوری
داده و دوره زن را از زدن دره و در اوردن دار و آزده آزری داور داد آور
را و آزرم و داد دار و دل در وای زارم از درد دوری دوروزه از آواز آه آه درای آن راه
و ذره دار دران وادی آواره آزاده دل داده رخ زرد روان دژم آرزوی دوای
در دل دارد رب و دود آن در دری درج و دادر از و دآرد و از رم و آرام را در دوام ام داد

از عبارت تقریظ رساله موارد الکلم از نشات شیخ ابوالفضل فیضی در صنعت تعطیا حسب گفتن ضیاء الدین احمد خان بهادر از زبان کاتبش فخر الدین محمد خان در ضبط نگارش در آمده

الله الله رساله موارد کلم عروس کلام را سلک گوهر وارم کمال را سر و عرعر و گلکده
اسرار را گل احمر هر سطر او طره کحور و هر کلمه او لمعه طور عطارد مورد هر کلام او را صدیح طرح
کرده و طرح ورود هر کلمه او روح در رگ در و صد مرده دل در آورده هر کلمه او در ورود حسام
دو دمه و عدد همه موارد او همه احد امراء الکرام راحل صراط الاسلام کامل العلم اکمل الحلم
ماهر اسرار علوم ولد دلاور الملک مرحوم که دادار داد گر او را مدام آسوده دارد
مرا که آل حسام الدوله مرحوم مامور کرد که طاؤس موارد الکلم را در دام سطور مسطر در آورم
داور عالم را که رسم ورود کلام در عالم آورد عالم عالم احمد و کلک واسط مولد را که واسطه
ورود کلام در عالم آمد واسطه و اسطه مدح که او اسطه محرم الحرام و طالع اسد که مهر در حمل و ماه

در دلو در آمد سواد رسالہ مواد الکلم سر آمد والا گہر حاکم لوہارو کہ مدح او در سطور صدر آوردہ ام ہر گاہ محرر را حکم سواد مواد الکلم در داد و دو کلمہ کہ ہم اسم رسالہ و ہم اسم ماہ و ہم اسم سال سواد رسالہ اطلاع دہد در مطرح اعلام الہام سرداد سال سطر مواد الکلام او سطور محرر الحرام سنہ ۱۲۵۵ ہجری

دیباچہ دیوان منشی ہرگوپال تفتہ

بان ای غالب تیرہ روز دژم اختر کہ بدین ہستی و کسانی کہ ترا ست بدان مانی کہ دانی در عالم فرض محال سپندی دیدہ ایم بر آتش آرمیدہ اللہ اللہ چہ مایہ جوش سودا ست کہ ہر نفسی کہ میکشی چون خطی کہ از نقطہ بر آورند ہزار سویدا ست آن قلمرو اندیشہ کہ از روانی خامہ در روانی گفتار آب و ہوا داشت وی مہش را فر دین پرستار بود و چاشت گہش را نسیم سحری پیشکار بدین ناخوشی دژمندی و بر آن جیراست سبزہ را چہ افتاد کہ بچمیدن دل از دست تماشائیان ببرد و غنچہ را چہ روی داد کہ بدمیدن پردہ شکیب نظارگیان ندرد

نظم آن اثر پردہ سازت چہ شد ✤ زمزمہ خارہ گدازت چہ شد ✤ آن زبنون پردہ کشائیت کو ✤ ولولہ سلسلہ خائیت گو ✤ آن نفس تا کہ کمندت کجاست ✤ وان نگہ جلوہ پسندت کجاست

گفتی کہ سوز غم دوا ندل بر آورد و گداز نفس آور در زمان زدبا دلی کہ ہر آئینہ نگداخت و بازبانی کہ ہمانا نسوخت عذر غمزدگی مسموع نیست بیا تا ہمین دل بندہ رہرۂ اخذ نوای را بسخن نہیم و ہمین زبان کشتہ نغمہ این المفر سرای را بگفتار آوریم مژہ را کہ پالودن خون دل بہ در دشیشہ آغشتہ تو بتو ہم چسپید بزیرش این خون گرم کہ دمادم در جگر جوش میزند بخیہ ایہم گسلیم و دیدہ را ہمچنان خونابہ چکان بروی بہار کشائیم

نظم زمن جوی در بدنکو بستن ✤ جگر خوردن و تازہ روز بستن ✤ سمن چیدن و در رہ انداختن ✤ دل افشردن و در چہ انداختن ✤ روان کردن از چشم ہمواره خون ✤ بشوراب شستن زرخارہ خون ✤ شگفتن زداغی کہ بر دل بود ✤ نہفتن شرابی کہ در دل بود ✤ رہرو را بر بگزارے مرغزارے در نظر آوردہ و در بیابانے بیخیابانے در آوردہ اند کہ دران تماشاگاہ تا بپویم نیم گامے زند موج سبزہ را

بیند تا کمر ببسته دران خرامش جا تا بر خویشتن جنبد گوشهٔ دستار را نگردد از گرانی بار گل خمیده سخن بس که به پیچیدگی گزارده آمد اگرچه دراز بود به کوتهی زود و از کشاکشی که در نورد بیان رویداد قماش استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا رهگذاری که بسنبوه زار انگشت نماشده بیابانی که نه خیابانی روشناس آمده همین غالبیه اندوه سواد مردمک مداد همین ریحان رقم صحیفه مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و نی بینوا را بدیباچه نگاری آن گماشته یارب این سخن پسندند دانشمندان در فن فرزانگی یگانه و در آئین یگانگی فرزانه آسمان سخن را ماه دوهفته منشی سرگوپال تفته که این فهرست گنج خانهٔ راز رقم کرده اوست و این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه مایه دیده و دل باهم آمیخته باشد تا این نقش بدیع انگیخته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را به یکدگر سرشتند تا چار شیخ هستی شیوا بیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن بسخن داشت بمناسبت برشتگی حسن گفتار تفته نام یافت داد شناسان شناسند و اندازه دانان دانند که آنکه خامه در کف سخنور از فراوانی ازورزش فن سخن لاابالی پوی و بی پرواخرام است سخن به نغزی و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است آری سخن اگرچه بصورت نتیجهٔ جنبش قلم است اما بمعنی از وابستگان سلسلهٔ دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچگاه دلش را از گفتار سرد ندارد سیه مست می سخن تفته از خود رفته در سخنهای آمده هم آورد ندارد زین پس از مرحلهٔ سخن گزاری که بهنجار دیباچه نگاری است درمی گذرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده دران وامیگزارم سخنور را سروش آموزگار و سخنش را جهانی به آفرین گوئی حق گزارباد

تقریظ آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامهٔ بینش را در نور نیرنگ گردش رنگ به بوی نوید که چین رو نما نگارخانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که دران شگرف آئین کارگاه بشمار شگرفی آئین کار پیکر آرایان دیده ور دلآگهانه بخوبی روی آورده و آنگونه فرومانده گی دست بهم داد که اگر

رستخیز را همه آن گیری که در پیکر کده ها پیکرهای باپای پویه تا پای را برفتار آورد پیوندروی بنازهائی
دیشت دست بهزاد ازین نتواند گسیخت همانا ازنگارخانه آن کارنامه مینو بارنامه خواهم که
شاه دران نشیمن نازست وآرامشگاه پری پیکران راز سرگذشت شهریارانست وسرنوشت
روزگاران ونه این نی بی نواکه مرغ دست آموز دستان سرائی بردهد دیوار پیکرستان
زمزمه سنج چرا ستی من که ازتباهی دانش وناسازی خوی پیوند رامش وآرامش دراندیشه
برنتافتمی وتاخود رابدشت ازسوهان نیزی گام آبله سای ودربن کوه به پیاله داغ پلنگ
شورابه بجای نمیدلیشیدمی ازخویش خوشنود نیافتمی سینه چون زنبورخانه رخنهای بهم میای را
نشانگاه ودیده چون دلربای پروانه خونابه های مژه درخسار بهم سوزرا فرودآمد بجای اینک
دربرده گزارش این گزین نگارش بنجوابگاه بیدارنجتان غنوده پیکرونشستن جای خداوندان
اورنگ وافسرکرشمه سنج میگذرم وبدانسان که درگلگشت چمن برکنارخیابان باشاخ گل
دست سای وگلچین گرزند نشانهای شاهان گذشته یک یک دراندیشه می شمرم دلاویزی
پرچشم نشانهای لشکرکشان کشورکشای پیشکش مارا که بگفتار لشکروکشور هندکه ازربان نکشایم
سخن ورانست که درین ستوده آئین راه سخن کشوده کسی است که دل آزاده دربند هوای
اولسی ست ✣ خوشادانادل هنردستگاه وفرخاکه دارگزارکارآگاه مهرورزگین فراموش
اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه بافرهنگ **جوادالدوله سیداحمدخان بهادر**
عارف جنگ آنکه خامه را درنگارش افسون زنده کردن نام بدان روش روانی
داد که نام آوران روزفرورفته رازندگی جاودانی داد پیوندخویشی وخجستگی باخویش ازخویشی
تری به آب لختی استوارتر وفرجام یگانگی فرخی باگوهرش ازیگانگی روشنی به مهرپاره
آشکارتر باهمکنانش دلی ست ازفرزانگی بآئین مردمی دانا ودنبش پیمان مهری ست
ازدل نشینی به پیوندخون ماناسخن که پیوسته برفرسودگی تارو پود پرندکهنه خویش ازگهرهای
گسسته خنده دندان نمادشت بدستیاری این گرامی هنرزجامه خسروی وپیرایه نوی یافت

آزاده مردی نزد کارگزار صدایی مرآفرین که تا در نوردد این فرخنده گزارش که خبر گزاردن کردار پسندیان
و افزودن آگاهی پسندیان شیوه نداشت پای گذاشت از ان دست سخن راند که هم بر رفتگان
سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آور کنونه غالب
پلنگینه پوش پلاس نشین که بدین نمودی بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد خویشتن
از نیاکان دور نیست و آینده پیداست که خود از رفتگان خواهد بود هر آئینه از رهگذر این رهبر که
آورده شد به نموداری این نشان که انگیخته اند در کردار پسندی و سپاس پذیری
باریافتگان هم اندیشه در زکردار ستائی و آفرین خوانی با آیندگان همنواست گوئی
گفتار من در انجام این نامه هوش افزا رفتگان را بشنودن آوازه دیرپا بیست و زود
بیا پاسخ است و آیندگان را بسرودن زمزمه زود بیایند و دیر بمانند فرخ شادم که نگارش
بفرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت نی نی بفرخی انگاه نازم و شادی و نیره اندر
هنگام روا باشد که روان در شگیرد اندیشه بروشنا سی روشنائی خرد که فروغ فره ایزدیست
گریوه دشوار گزار پیدائی را از میانه برگرانه ره سپرد و مرا ازین شاه راه به بالادی برد
میخانه نیستی فرود آورد بوکه ازمی مرد افگن آن خمستان پاره به سغام ریزند تا بسیه مستی
آن باده روشن انبوهی نمایش از و آرزو از هم پاشد و نمودهای بی بود از پیشگاه برخیزد
نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از هستی نامی ماند و نه از هستی نشانی فرد
غالب بمیدم از همه خواهم گزین بس ✤ کنجی گزینم و به پرستم خدای را ✤

دیباچه دیوان ریخته نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

فرزانگان سخن سرای سخن ستای را حضرت مبدا فیاض صلای عرض جوهر دیده وریست که
شاهد سرمست بی پروا خرام سخن بروشی که دل از خاص و عام تواند برد و راند از جلوه گستریست
آنان که از روی سواد دبیاض طره های شانه فرسود و رخساره های غازه اندود علم نظم
اندوخته اند و از حسن بدین ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بی ساختگیهای حسن خداداد

از بند آرایش آزاد چه شناسند باکه گویم و اگر گویم از چون منی که آتمایه گرانبار نپندارد اشم که اگر در سماع سخن دست برافشانم یک سومنات بت از آستین فرو ریزد چنین حرف تنگمایه کی باور دارند که درین هنگام که بهر گرمی هنگامه گفتار هزار رنگ سخن سازمی بایست داد ساز نطق مرا زخمه برتار بلکه خود آن ساز را سری با آهنگ و در نهاد زخمه چنین شی بهنجار نیست پگاهی که بایدازه آویزش با خویش از هر چه جز خویش بریده بودم و در خرده گیری موشگافانه موی بموی بخویش فرا رسیده طبع در گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش را زروانی دل بر نمی دید طعنه میزد و دیده بر افسردگی دل چشمک مگر از شست اندیشه خوردن خدنگ بر نشانه دیده پدید آمدن آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشته باشم که دران نجودی توقیع سیر باغ بنام خویش نگاشته باشم ورنه هوای گلگشت چمن با سر سودا ورده من چه کار داشت ندانم باغی دیدم پر از گل و شمشاد یا جهانی به نای و نوش آباد سرو ها همه شاخ و شاخ و گلها همه رنگ برنگ و هم از انبوهی سرو گل جا بر سرو گل آنچنان تنگ که دانی رود است که آن بگریختن از حلقه بدر رود و پنداری نزدیک است که این را خون بجستن از پوست برون رود بارے بمشاهده برگ و ساز توانگران آن سواد اعظم خواهی نخواهی خود را نیز شاد کام خواستم و سرسبزی از سرود شگفتگی از گل بدام خواستم اگرچه آن بسرسبزی سامان خداوندان و آن بتازگی نوامندان طرح داد و ستد بیگانه نپذیرفتند اما تدروان از پای سرو و هزاران از پیشگاه گل لختی خراش و پاره رامش به پامزد من نامزد قلم ساختند کلک خشک مغز سبکسر بدان دایه که از تدرو یافت هم با تدرو در پویه پا جفت شتافت و بدان سرمایه که از هزار گدائی کرد هم با هزار در زمزمه همنوائی کرد آرامش خاطر برامش و خرامش خامه که آن غم از دل بروی و این دل از دست بدان گونه صورت بست که از خود بینی به خود نمائی رفتم و به آئینی ستوده تر ازان شیوه که اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم همانا بلندی پایه سخنوری که ستایش و سے لوای بلند نامی میخواستم افراشته مرا بران داشت که سخنور را بفر فرهنگ و فروغ نظر و

فراوانی دانش و فرخی گهر ستوده باشم تا سخن بدانکه هر آئینه پرتو آفتاب ذات بیخبور است هم بسخنور ستوده باشم بیان ای همنفسان داؤد نوا جان من و جان شما به فرجام ستودن این بزرگوار موسوی گهر مصطفوی تبار روائی نقد ارزش خویشتم هوس است ورنه فرمان رب الارباب بی ریب برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی بس است زهی صاحبدل دیده ور که دیده در آتش بصاحبدلی پذیرفته و صاحبدلانش بدیده دری آفرین گفته خلق را بمشاهده شواهد خجستگی خلقش بسکه بسیادت ارادت افزوده هشیاری گوهرش آبروی محیط سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم و گل و باغ نکوئی را تیمم سپهر بزرگی را اختر و تارک سروری را افسر نور دیده بینش و چراغ دودهٔ آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب نواب فرخ القاب فرخنده فرهنگ **مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر حسام جنگ** آنکه در خوابگی از عادتهای شاهانه جز بتغنا از خلق هرچه کوئی بفروتنی از سیر تهای درویشانه جز بریا با خلق هرچه جوئی داشت با آنکه در رهروی از همه پیش بود و در سروری از همه بیش از همچکس در پویه پیشی نه جست و بر همچکس در پایه پیشی گاه گاه به نوائی که عندلیب از رشک آن آشفتی به اردو زبان غزل گفتی در آئین سخن به نظم گستری نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با انیمه هرچه از دل بزبان و از زبان بقلم دادی جز بر طاق نسیان نه نهادی پس از انکه به بینی گنجی که در انجا تیر از پایه برتر افتی روی آورد کهین پسرش آن فرخ رخ همایون خوی دانا دل روشن روان کارشناس راز دان دانش اندوز بینش افروز فرزانه بی همتا **معین الدوله عمدة الامرا صفدر الملک سیف ذوالفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر ذوالفقار جنگ** المشهور به **حسین مرزا** به گرد آوردن آن گهرهای پراگنده همت گماشت و **غالب** پریشان نوا را به نگاشتن دیباچه فرمان داد تا نگارنده نامه را فرمان گرد آرنده جامه بر جان و دل روائی گرفت بر گنج باد آورد راز دلنشین فهرستے

نبشته آمد و بر در گنجینه دلکشا پرده فرو هشته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی و گرد آرنده را جمعیت ارزانی باد **دیباچه تذکرهٔ موسوم به طلسم راز فراهم آوردهٔ میر مهدی** یارب این مگر خراش خروش که من سر کرده چونست که هم بر بیم موج خونست اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و انگاه خونابه چکان گردیدی هر آئینه دانستمی و گفتن توانستمی که چون از راه گوش بدل فرو رفت انیمه تر اوش خون از انجا صورت گرفت آری نوا سنج خسته درون است و نالهٔ از لب بلکه از دل میخیزد لاجرم از نالهٔ دلخستگان قطره قطره خون چون فرو نریزد **فرد** خون دل از شگاف قلم میتراود م ✣ بارد ببام ابروم از نا دوان دهد ✣ حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از ان کشته تیغ ستم جز اللهی بر زبان نا مانده باشد از ان همه لاف توانگری هستی و پندار مایه وری پیدائی که لختی را از ان متاع کاسد دل دانند و پارهٔ را زبان خوانند انچه من دارم همین خشمی است نا امید وارانه بهر سو نگران خواهی آزاد دیده کوی و خواهی دل انگار همانا روزی این دستان سرای گذاخته دم را بدن پای پر آبله که چون راه پر خس و خار بوده است پنداری در هر گام گهری چند می سفته و به تارجاده راه می آموده است از دشت بگلگشت آورده اند و از من بچمن برده بسکه تماشای آن خرم بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشت من از نجودی در آن اشتلم ره بجای نبرده ام و دیده را دل پر خون و مژه را دم خونچکان شمرده در دهای دو اپذیر و زخمهای مرهم گزین را میرم که اگر صد سال دارو دهند و مرهم نهند چشمداشت باقی ست آه از ین خستگی و داد از ین ستمزدگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه ببوی اگر همه ریحان شومم بوی کباب بمشام رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد **رباعی** گیرم که زده هر سم غم بر خیزد ✣ خمهای کرشمه چون بهم بر خیزد ✣ مشکل که دهند داد ناکامی ما ✣ هر چند که فرجام ستم بر خیزد ✣ سوز و ساز پیشکش و رنگ و بوی بر کنار پس سخن در آن میرود که چه می گویم و از موج رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه میجویم درین روزگار تیره تر از شب تار

وازان رو که صبح روز سیاه بشب ماند چگونه گویم که صبحدمی واز انجا که شب چراغ افروزند
و شب سیه روزان چراغ ندارد چنان دانم که شامگاهی با بجمله وقتی بود و من در زندان تنهائی
سر سلسله خانی داشتم دفتر امید و بیم یعنی دل دو نیم در پیش نهاده و من دران خریده راز
بمشاهده سطر زخم جگر خشم گشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دو دهٔ مردمی را چراغ
سیه زادهٔ دلبند و نگانهٔ جگر پیوند میر مهدی فرخ گهر فرخنده خوی با دانی که پند شیم نسیم
سحری است با شمیم گل همنفس بسر و قتم گذشت و کلبهٔ تارم را اگر روز بود مهر درخشنده و اگر
شب بود چراغ فروزنده گشت گلدسته که بکف داشت با آن دل لخت لخت که من در نظر
داشتم برابر گذاشت اسنیت نوآئین مجموعه پراز نواهای پریشان و دلنشین سفینه بحر هاروی
روان تصویر لیلای معنی را نگاره و تمثال سلمای فکر را آئینه نواهای خامهٔ شیوا بیانان را قانون
و گهرهای اندیشه راز دانان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نسترن چینی و از پری پیکران زمردین
پاره گوهرین پرگرانجمنی دوائر حروف در سواد حروف همانا بدان مانا که پنداری سایتانند سیمین
سیمای و مرغولهٔ موی بگردش پیمانهای می غم از غمزدگان ربای و دل از دادگان جوئی گزین
کردن گفتار سره گفتاران دلاویز دارا که رگ اندیشه شان نامهید را تار ساز بلکه خود آن مطرب
هاروت کش بدکشی این ساز ترانه پرداز است از دیده رست بین دو دل شایسته گزین گزیر نیست آری
مشتی از سوید ابکف آوردن و سخت در هم افشردن و زان پس که به پردهٔ چشم پالوده باشند
در فروگذاشتن و صاف نگهداشتن مشکل که آسان توان دانست الله الله این نالهای
از دل خسته به کلک آویخته و از رگ کاغذ بروی ورق فروریخته را در نهاد آفرینش دلایشی
بوده است که اگر بمثل زهره نفس بدین سرود آمیزد چنانکه سخن سرای شیراز سروده است مصرع
سماع زهره برقص آورد مسیحا را ؛ از انجا که گرایش اندیشه برقم سنجی فهرست آثار این طلسم راز
که هم بدین نام از نامورسفینه ها ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی داد هر آئینهٔ بفتوی سخن پرستی
در نگارش سیاه مستی و درگزارش دراز دستی می بایست از نظم و نثر نقشهای نظر فروز انگیختن داشت

و پروین و پران بروی صفحه فرو ریختن لیکن ازان راه که دران مجموعه از گفتار من نشانی و جامه
گرد آور را در شمار سخن گستران از من دستانی ست ترسم که چون نیروی فکر آزمود مباشم و سخن را
بسخن سنوده باشم هم ازان ستایش لختی بمن بازگردد و آشناسان رازبان بنیغاره بر من دراز
گردد دانی که غالب آشفته نوا آزاده کیش است نه گرفتار بند ملبند نامی خویش آئین آزادگان
سخن پیوندی است نه خود پسندی هرچه پرد لماگران گزیرد چرا بزبان گذرد باری برآنم که
چون از سخنورانم خوشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این دیباچه
بروی شاید سخن طره خم در خمی فرو هشته آمد قطعهٔ تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رخسار است
نبشته آمد قطعه اندرین سال همایون که سپهر ازره مهر ❊ کرده اشیار برآفاق همایون اثری ❊
این شرف نامهٔ معنی که طلسمی ست شگرف ❊ یافت پیرایهٔ اتمام بوالانظری ❊ سال اتمام
خود آنست بآئین حساب ❊ که هر آئینه بروج فلکی را شمری ❊ اول احاد که چون باغ نشات
آمیزی ❊ کند اندروی ورق نقش دوشش جلوه گری ❊ چون بآرایش عنوان مات آری
بروی ❊ جزده و دو بنود انچه در انجا نگری ❊ آن دوشش دین ده و دو نیست شماری
عجبی ❊ روزگاریست که عالم شده اثنا عشری ❊ دانم این تذکره باغ است و دران
باغ بود ❊ جنبش خامهٔ غالب دم باد سحری ❊

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته به افتتاح باب کلام بمفتاح حمد احد و مدح احمد است که چون عینک عین
عینیت بر دیده نشانی به بینش بینی و بدانش دانی که احد بشمول میم احمد و احمد بعد حذف
میم احد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آنرا بجود این را بود و اما بعد دیدن را
اشارت بشنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت چرخ مکوکب
موکب نواب فلک بواب از هر باب ابواب بمنظر سرور و نشاط بر انظار نظارگیان
گشاده و ملائک آسمان آرائک خاکیان را چون حاکیان بتقریر تقرر دوام همن مژده

امان داد. بزم آرا اگر سلطان است عالم ملک ملک او و گر عمان است قالب فلک فلک او و در راه پرستش حق سجاده جاده او و در معرض پرسش خلق هر کرا خدا دل داده دلداده او و در دینداری حمایت حمیت و نشین دشهریاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق بطاعت سرافراز در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت ارزاق را بکف کفیل طریق اشراق را بدل دلیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از بهر بنای ثنای اوست خوبی معنی که از آرایش رای اوست هم برای اوست قهر چون آتش در ثنا سوده مذهبی رعایت مقلوب مستوی داد اگر برگردد و همان داد است خمی اتحاد معنوی ساقیان بارش شراب سرمست همانا بی رضای وی ند مطربان بشمار رمش تردست اما به ایمای وی ند ضمیر پرشین که بر لبوی عدوی وی راجع شود آن شین رانیش انگارتن هر شیر که بسایه شمشیرش دو چار گردد آن شیر را ریش پندار شرف در دو الشراع فرش است هر آئینه شرع در عهد وی از روی شرف عرش است روف را فتاد دو دو داد اع گویم غم دهر هر چه باد اباد اه غالب کثیر المطالب مطلب در غربت غریب ماجرای دارد عقده که در دل افتاده مهر دهانش باد و خروش سروش بزمزمه این مصرعه سعد که از سعد لیست نوید سعادتش دهاد ❊ و للرحمن الطاف خفیه

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان خدایرا سپاس و جهانیان را نوید که همیدون هنگام آن فراز آمد که کار پردازان فرازین جهان این نشیبین نشین را از سر آرایند و آن بر لبسته ها را که بند از روزگار و یژه بهر این روزگاه داشته است نوراز هم گشایند سپهر سپهره سازبا یوان عزونازه نو آئین بزمی سازد سهر که هر آئینه هر فروغی که در نهانخانه آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و انجم باز مانده است بدین انجمن باز دهد بچشمداشت نظر فروزی خلق آنمایه در فشانی رود هد که بروی زمین هر جا که آسمان را نگرند چو انجم شب مهر گیتی فروز ❊ نیارند مردم شمردن بروز ❊ سوید ای دل بدخواهان این دولت جاوید پای که من گدای و راویم سپند آتش گرمی این هنگامه باد ماه

و یکروزه ۲۰ دسمبر که به دیماه پیوندد خوبیشی داشت درین سال خجسته فالی با فرودین پیمان یگانگی بست
و نقطه انقلاب مستوی با نقطهٔ اعتدال ربیعی بهم پیوست آری صفر جدی که از دولت روز افزون
روزنشان دارد سرزمین هندرا از شادابی سبزه و پیدائی میوه چنانکه جهان در صفر حمل باشد
آنچنان دارد ٭ هند در فصل خزان نیز بهاری دارد ٭ گونه گون سبزه جلی بند خیابان آمد ٭
دی و بهمن که در اقلیم دگرگیج بندد ٭ اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد ٭ تا بدو داغ غم هجر
شقائق زدنش ٭ گل صد برگ بدلجوئی دهقان آمد ٭ نیشکر بسکه صف آراست کدیور
به نسیم ٭ گفت جانیست دگر سرزده نتوان آمد ٭ اگر در شرف مهر جهانتاب که آن
جذبه فرازگاه بره پیگرنه پذیرد سخن رو سخن از سخن خیز که چون آستان همایون خدیو
بادانش و داد سرچشمهٔ فروغ حسن خداداد غیرت ایرج و رشک نور فرمان روای رام پور
در بلندی با ایوان کیوان برابر است هر آئینه مهر که درین ماه بجدی اندرست از بجاکه درین
همسایگی به پاشنهٔ آن در چشم نسوده باشد و ازین رو پایهٔ وی چندان افزوده باشد که در حمل
نبوده باشد زهی داور دادار یاور کیوان ایوان مشتری انگشتری آن بدانش و داد
بازو همین خبر دو به بلندی پایه و همین سپهر نجوی دسرشت بهمین بهشت و به فرد فرمارده
هشتمین سیاره مشائیان گرداز رهش بمژه رفته و اشراقیان در آغاز خطاب بادی
انت نور الانوار گفته مهین شهریار دانا و گزین بادشاه توانا در نام و نشان بشاهان نامور
صاحب سکه مانا اما ازان رو که نخست زر را بصورت درم گرو باید آورد تا ازان سببی که
نقش نام توان انگیخت و گرد آوردن زر که ابهام اندوختن تبر دارد نه شیوه خداوندان
بیشمار بخش است سکه بر زر زنند و بهیم جمشید بدست و نیز بثبوت حق همسایگی از طرف
کلاهش دریوزه گر عز و جاه و اورنگ سلیمان با انهمه بلند پائگی از گوشه مسند جاهش
دایه جوی والائی پایگاه سکندر آئینه و جمشید جام ساخت خدایگان دیده در جز بذل
نپرداخت حاتم و کسری توقیع بذل و عدل جدا جدا با خویش آورده بودند هر یک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سرور شاه نشان
سپرد ند تا تنها دران دو فن کوی ازان دو تن برد و خواهش دهر بفرجامی فرخ انجام یافت
نورحق کلب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندر آئینه
خور عکس رخش چون نفتد چرخ چارم قدری پست تر از منظر اوست بکرم دوست نواز
بغضب خصم گداز کفش ابریست که برقش از دم خنجر اوست دشمنش گر نگریزد نگریزد زهلاک
ترک خونخوار فلک پیشرو لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد باغی ست
که در بلدهٔ از کشور اوست از گهر و زنگرانی بودش چشم سفید روی هر افسر شاهانه بسوی سر اوست
خوبی گل بود از ریحهٔ گل پیداخوی او شاهد فرخندگی گوهر اوست نگهش راست سویدای
دل خلق میسر هرچه از مهر و وفا عرضه دهم باور اوست وآله اویم درویش نظر افروز نیست
مردمک ذرهٔ خورشید رخ انور اوست از در بارگهش گر بسوی کعبه شدم گفته باشم بدل خویش
که انهیم در اوست غالب غمزده گر جان بتن لفظ دمد از اثر بخشی انفاس روان پرور اوست
عمریست که آوازهٔ عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی می شنوم و به راستی این
داگویه نمیگردم اکنون که دیده روشناسن این همایون محفل آمد سگالنده را چنان در دل
آمد که نشگفت اگر جمشید فیروزبخت خداوند تاج و تخت که مانا بماه ناکاسته باشد بروزگار
پیشین انچنین انجمنی آراسته باشد دران زمانه گیتی نبود و جهان را همین یک جهان خسرو
هرچه ازوی سرزد بینندگان آنرا هنرپندا شتند و دانندگان با آفرین درخور نگاشتند
شاه بوی انگورهای دیرسبو مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیگرد این باده های
رنگارنگ کجا داشت نه رامشگران را در سرود انچنین سازهای جادو نواد نه پری پیکران را
در رقص اینگونه اندازهای هوش ربا امروز دایوانی که گران تاگران دیوار دستون را
به پروین و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پابرجای را سقف آویخته
حضرت فلک رفعت مهر طلعت نواب عالی جناب همایون القاب با تنی چند از نامداران

فرنگ همه صاحبان فره فرهنگ هر یکی باری چون ماه نیم ماه و هر یکی در سروری خسروی دستگاه انجمن آرای سنگیردان یکادیکوان و سپند بسوزد چشم بد دور بگوی و این بیت بزبان نامه نگار بسرای ۵ زان رخ که بپیرایی بزم تو نهانست ✤ انگاره این نقش توان گفت ارم را پنجست اطلس فلک را بپای انداز گسترده اند تا خلعت گرانمایه همایسا یه بفرمان خدایگان سلاطین فرمانروای روی زمین کارفرمای قیصر روم و خاقان چین ۵ وکتوریا که کاتب قسمت زد فترش ✤ توقیع خسروی بجهان خسروان دهد ✤ از بارگاه آسمان کارگاه مهین دستور جناب مستطاب ایرای قلمرو هند خطاب جان لارنس بهادر که نظیرش زنهار هیچ بیننده نه بیند بجهان جیاحول بهر این جهاندار که از آفریدگار منشور دارائی رام پور دارد آورده اند فرخ فریدون که گنج و سپاه و تخت و دیهیم و گویند هفت اقلیم داشت اگر درین روزگار بودی و خروش همایون بختش یار بودی دربارهٔ خویش سودمند سگالش کردی و این خلعت را با ورقش کاویانی آتش کردی اختر بفضای بارگاه آمده است ✤ هنگام فروزش نگاه آمده است ✤ چون نور که از مهر بماه آمده است ✤ تشریف همتنساه بشاه آمده است ✤ یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر درویش پرور روز افزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی ۵ گر همین است حد افزایش دائما بر عیار اکنون باد ✤

تقریظ رنجیتهٔ خامه جناب فیضمآب نواب والا جناب نجم الدوله دبیر الملک نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ دام اقباله

خدایا چه گویم که شایی ترا ست ✤ تو خود هر چه گوئی و خواهی ترا ست ✤ اگر ترا می ستایم و اگر ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیرو به تن و ذوق در دل تو آفریده و اینکه فرستاده خاص و باز پسین نامه آور ترا بخداوندی پذیرفته ایم نیز از ان روست که چراغ ایمان در نهانخانهٔ سویدای دل برکرده تا دران روشنی دیده روشناس جادهٔ راه راست آمد

ہر آئینہ ہر شایستی کہ ترا دہر بنایستی کہ باتو دہر چیزی کہ باو کیل مطلق تست وہم بہ تست و ہم
از تست لاموجود الا اللہ ولا موثر فی الوجود الا اللہ دبیران را آئین آنست کہ پس از حمد و
نعت و مدح سخن بر صفحہ مرواریدافشانند و در وصف عشق از رگ خامہ خون چکانند
این بلی[۱] واگرد کہ در سال ہفتاد و سوم از صدۂ سیزدہم ہجری جہان را بہم زد و مرادران زمانہ
وسط فصل ابر گربز پیری بود نہ آنچنان زار و نزار و نزند ساخت کہ در وادی سخن قدم
و از حرف عشق دم توانم زد تو انگران سیم و زر داشتند روزگار دست تصرف بدان
دراز کرد از من کہ ہمین سخن عشق و عشق سخن کہ سرمایۂ ہستی من جز آن نبود بہ یغما برد ازان ہمہ
گرمی ہنگامہ مہر و رزی و سخن سنجی ہیچ دودی کہ از شمع کشتہ خیزد اندک ہوشی باین ماند
تا بہ والائی پایہ فروزندہ اختر سپہر بینش و برومند نخل ریاض دانش سیاح دشت سخن
و سباح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی دآموزگار گفتار انگریزی
اردو را زان راہ نام نبردہ ام کہ آن خود از خانہ زادان اوست بیدار دل روشن روان
مولوی محمد مظہر الحق صاحب طال بقاوہ فراسیدم فرزانہ کاخی افراختہ و بوستان سرائی
طرح کردہ کاخ از سنگ و خشت بنیاد و باغ از رستنی بری سراسر کارخانۂ تصویر و ہمہ بہ
جنبش خامۂ نقاش نمودار و انگاہ دران باغ ابر ہا بارندہ و آب ہا روان و گلہای بوقلمون و مرغان
نواسنج پنداری گزیدہ اشعار از یکہزار و شش صد سخنور گرد آوردہ و تذکرۂ ترتیب دادہ
کہ آتشکدہ را داغ دل و نشتر عشق را خار پیرہن تواند بود ہر بیت کہ از غزل بہ انتخاب
گرفتہ از روی داد بیت الغزل ہمانست اگر نامور ان را باندازہ بیت یاد آوردگمنامان
را انارزش فزون تر ستود آنت قدردانی دانیت قدر افزائی من بر سائی دریا بشبکہ
بمن دادہ اند آن می سنجم کہ غزل فراہم آوردہ ورزش این شیوہ ہای ستودہ مقتضای فحوای
الولد سر لابیہ پرورش آموزد فیض اندوز پدر بزرگوار خویش است آن دیرین آموزگار یگانہ
روزگار سخن را بوی نازد معنی را ازوی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظہور علی صاحب زادہ

[۱] بلی یوم الست

آنکه بر نثرهای پیشینیان چنان حاشیه های خرد افزا نوشت که هر باتن در کنج لحد آفرین گوید او است شرح نگاری اینچنین همه دان را سزد نه آن خیار از چنبر ناشناسان را که چون خواهند در شرح کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقعه و زنانه باز ارادت خان واضح را تر او یده رگ پروین نگار و پران بار مولانا فور الدین ظهوری وا نمایند هان دهان **غالب** لالا و بالی شیوه از دشمن بدوست روی آرد دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب شاد معنی بدین سجع نگین مهر اوست ۵ مرحبا مظهر ظهور علی ✤ و روزبان کن یارب ابیات گرد آور از عمر و دولت برخوردار باد

آهنگ پنجم
در مکاتبات که باعزه سمت تحریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امامباڑه هوگلی بندر

قبله خدا پرستان سلامت ✤ ممدوح از ستایش مستغنی و مادح در بیان نارسا غلو در عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بد مناچه گویم تا آبروی خموشی نریزد و چه نویسم تا داغ کوته قلمی برنخیزد همانا این عبودیت نامه را قماش سلام روستائی است و دائره هر حرفش را پرواز کاسه گدائی لختی شکم بنده ام و قدری ناتوان هم آرایش خوان جویم و هم آرایش جان خرد وران دانند که این هر دو صفت با بنه اندراست و اهل کلکته برانند که قلم و ابنه هوگلی بندرست آری ابنه از هوگلی و گل از گلشن انشا از جناب عالی سپاس از من مشتاق می سگالد که هر آئینه تا پایان فصل دوسه بار بخاطر دلی نعمت خواهم گذشت و آزمی نالد که حاشا بدین مایه برخورداری خرسند نخواهم گشت **فرد** گلویم تشنه جان و دلم افسرده هی ساقی ✤ بده نوشینه داروئی که هم آتش هم آبستے ✤ نخل مراد هم بار و بر با د و هم سایه گستر آن آرایش دامان نگاه و این بفرق **غالب** هوا خواه **خطی که در تهنیت شادی منشی احمد حسن به منشی محمد حسن نگاشته شد** حضرت سلامت ✤ میدانید که

غالب صافی مشرب اچون دیگران دلی بسا خنگی آشنا و زبانی به تکلف زمزمه سرا نیست
زبانش نه دلی داده اند که از آزادگی فرجام آرائش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیده اند که
از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیارد و اگر نه این چنین بودی من و انم و دل
که درین چشم روشنی که پیش آورده دولت و ساز کرده اقبال ست از اقسام سخن چها بکار رفتی
هم در و دیوار روزگار را لبسر جوش بهار اندودمی و هم گوشه و کنار گیتی را بقدر و خور نیز بخت
چراغان نمودمی تار از طرهٔ حور و پود از بال پری آوردمی و نو آئین نطعی درهم بافته بدان همایون
انجمن گستردمی بر طرف بساط محفل میوه و گل از طوبی نشاندمی و زهره را برامشگری
و رضوان را بمهمانی خواندمی گاه از اشتلم رشک زیبائی آئینی که به شبستان نظم بستمی مهر
درخشان را از شعاع آبگینه در جگر شکستمی و گاه از نشاط میخانه ذوقی که از رگ رز ستان
نثر کشادمی باده پیمایان طرب اکوثر و تسنیم بگلو سردادمی در چشم خیالم بهر گوشه از دل پرنیان
گرم بال افشانی ست همانا گردی که از حاشیهٔ بساط این بزم میرو بند سرمهٔ سلیمانی ست
بنا میزد آرایش این بزم طوبی گرد غم از دل شوی را نازم و رونق این هنگامه مینو بار نامه را
ستایم اکنون پدید آمد که زهرهٔ عشق زشت خامه از بهر گرمی کدام محفل میکرد و مشتری شعاع
سعادت و تیره از برای صرف کدام روزمی اندوخت آئینه با مید مشاهدهٔ جمال که میرود
و چرخ گوهرین پروین تمنای نثار که نگاه مید اشت از چه بود که آفتاب بساختن یاقوت
انبهه خون جگر میخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مروارید این پایه قطره میزد
اندیشه بسر آیا این گمان نه پیچد که انچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی و شگاه
ذوق میرود و از روشنی که خاصهٔ طبع سخنور ست نشان داده میشود تا دیده دران غم ارسند
و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گروه ست دارسد که نگاه داشتن اندازهٔ سخن که آزادگی
را ایمان ست و ادب راز یور با همه جوشی که دل میزد زبان را بگفتار دستوری نداد و از لب
خیر طلب جز زمزمهٔ دعائی که مفتاح باب تهنیت و کلید در خجستگی همان تواند بود نپسندید

یارب این گنجینه‌ها از سازگاری بجاوده دانه کامروائی ارزانی باد و نوید شادمانیهای تازه و فیروزیهای بی اندازه رسانا دبرادر عالی قدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان بهادر تقدیم مراسم خلت سلام نیاز میرسانند و در گزارش شیوه چشم روشنی عرض مراسم تهنیت با نامه نگار همزبانند

نامه که از دهلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر رقم شد نرد کار برادر به برادر نکوست

به ز برادر نتوان یافت دوست + هرچند شیوهٔ من نیست در گفتن اندوه دراز نفسی کردن و شنونده را دل بدرد آوردن لیکن چون شما هم بردارید و هم دوست ناچار بشما میگویم که بکشید با میدنواب صاحب ساختم و از تاب آتش انتظار گداختم نشسته‌ام بغدابی که مجرم بزندان نشیند و می بینم انچه کافر بجهنم بیند به فیروزپور از بهر آن نیامده بودم که بازم بدهلی باید آمد + نواب صاحب مرا بلطف زبانی فرفتند و بکرشمه ستمی که با لتفات میمانست از راه بردند تا کجا شکیب و رزم و خود را بهیچ شادمان دارم از در و دیوار شاهجهان آباد بلامی بارد روزم از تیرگی چرخ شب نشود حاشا که چون من شیشه دلی درین سنگباران تواند بود میرامام علی را با عرضداشت بخدمت نواب صاحب فرستاده‌ام زنهار با من زمانه سازی و از نواب مجابا مکنید و چنان کنید که چون عرضداشت خوانده شود شما هم در انجمن باشید تا نگارش را بگزارش نیرزود ببینید و میرامام علی را بسخن دلیری بخشید در طلب مدعا آنمایه گرم خون نیستیم که خواهش من جگرگوشه ابرامی باشد یاران میگفتند که تو به نواب نمیگرائی و در دل با وی نمیگوئی ورنه از کجا که نواب بیچاره بر نخیزد و کارها روانی ندهد انیها که میکنم از بهر زبان بندی این ادنا شناسانست خدارا طرح آن افگنید که میرامام علی زود برگردند و بمن پیوندند تا دوستان ناصح را خیرباد گویم و بسر و برگی که ندارم بشرق پویم و السلام ایضاً برادر صاحب مهربان گرامی تر از جان سلامت + مدارمی خان میرسد و نامه را میرساند انچه از کلامی نا روائی من در انجا باشد ببوی بسپارند و نیز انچه نزد مناحقه بردارد و دایعت است هم بنام گرفته بدهانند شنیده میشود که نواب بدهلی می آیند باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز آگهی دهید که شما نیز همپای

نواب میرسید یا نه من آن میخواهم که اگر خبر عزیمت نواب دروغ بوده باشد خود بفیروزپور رسم و
شرف قدمبوس عم عالیمقدار و مسرت دیدار شما دریابم + عمر و دولت روزافزون باد ایضاً
از کلکته والا برادر خجسته اختر که با اینهمه دوری چشم دلش بسوی من نگران ست دریابد **غالب**
رهرو راه روزگار بادیه نوردی سر آمد و رخت سفر بسر منزل کلکته گشوده شد، چه کلکته جهانی از
هر گونه کالا مالا مال جز چارهٔ مرگ هر چه گوئی پیش هنر ورانش سهل و جز بخت هر چه خواهی بسیار
فراوان + فرود آمدن جای من کاشانه ایست به شملا بازار + که آن را روز ورود همان هنگام
ورود بی زحمت جستجو یافته ام با بجمله ایزدی نوازش مست از خواب خوش برخاسته ورودی ناشسته
بدرگاه آمده را در چشم و دل فرمان دهان جای داد و در انجمن پایه از خواهش برتر بخشید مسٹر اندر
واسٹرلنگ نامی از اعیان کونسل درد دل دردمند شنودی و بخستگی بند غم مرهم نهی بر بیکسیهای
من بخشوده ست هر چند دل که عمری به نا امیدی خوی کرده ست یکپاره پیوند ازرم دیرین
آمیزش نتواند گسیخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل بجاودی تاثیر کام بخشی میبانه من ویاس طرح جدائی
جاوید افگند شگفت نیست میر فضل مولی خان نام باری داشتم او را نا گرفت در عرض راه بمرشد آباد
یافتم در نود گفتگو های و پرسش و جو های که رفت از جامه گذاشتن **فخر الدوله بهادر** من خبر داد
و باز بکلکته مرزا افضل بیگ و دیگران بر گفتند آخ که چراغ روشن این دودمان مرد و شبستان آرزو ها
تیره و تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که انچه شما را پیش آید دلخواه نباشد ناکسان را روز
بازار خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه زود اکه انجمن از هم باشد و پراگنده چند گرد و انید دولت
روی گرداند و آسودگی برخیزد زنهار هوشمندی را کار باید بست و همواره بنجوئی نگران باید بود
دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا مدارید و هر چه در اینجا از من گیتی آشوب با تم پدید
آمده باشد بر نگارید + عمر دراز و بخت سازگار و دانش سودمند روزی باد ایضاً **از کلکته**
جان برادر سخن را از فراوانی بر روی هم افتادن ست گره در گره گردیدن و من آن میخواهم که
اندک گویم و سود بسیار دهم و شنونده آنرا زود دریابد و این بسیج روائی پذیر نیست مگر آنگه گوینده

دران کوشد که بنشستن از گفتن آنمایه دورتر نرود که سر این سررشته بامید گر نتوان تافت دلفش یکی در آئینه دیگری نتوان یافت زمانی گوش بمن دارید و فرا رسید که چه میگویم و ازین گفتن چه میخواهم و شمارا در برابر آن چه می باید کرد و اندازهٔ آن با کیست تا کجاست + پنهان نماناد که ازجاه مندان این دیار **نواب اکبر علیخان** نام بزرگی ست گرانمایه و بلند پایه و دولتمند ونکوئی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آرای کار مرا که داد خواه آمده ام بفرمانروای دهلی سپرده اند و خود اورا بمنشی التفات حسین خان دبیر نیه راه و رسم همروه نمائی هست سپارشنامه اندرین باز رقم کرده است و من آنرا به نورد نامهٔ خود به لاله هیرالال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام که آن نامه منظر گاه قبول شان گذشت نهج یکدلی تازه و پیمان کارسازی استوار گشت و نیز مدد آغاز کار + کرنیل هنری املاک + که در سران سپاه انگریزی چون ماه در ستارگان بافزونی فروغ نامور + و **صاحب رزیدنت** دهلی را بجای برادر ست از بهر من سخنهای سودمند نبشته است چنانچه هم بفرمان گیرائی آن نفسهای گرم حاکم را بجانب داد خواه گرائیش و التفاتش بحال وکیل درافزائیش است و قدست که رپورٹ مقدمهٔ من از محکمهٔ رسیدنتی دهلی بال روائی کشاید لاجرم شمارا باید به منشی التفات حسین خان سررشتهٔ گفتگو و اکردن و رنگ آن رنجیدن که تقریباً ذکر سپارشنامه کرنیل هنری املاک بهادر + با صاحب رسیدنت بهادر درمیان آرند تا گل مدعا شادمانی پذیرد و اندیشهٔ من بلطف در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر انچه درستی فرجام کار را شاید شما که اندران هنگامه جا دارید نیک دانسته باشید + زیاده ازین چه گویم که یگانگی دلی و محبت منی دلوئی + همی تا باد والسلام والاکرام **بنام سوئی محمد صدرالدینخان بهادر** صدرالصدور + بعد ما یستلام و زیبش از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضهٔ ظهر فراز آمده بود چون دولت ابجو و قدسی بستان رسیدم و چون در دولتکدهٔ فراز بود حلقه بر در زدم پیش از انکه حلقه در از جنبش آرامد یکی از حلقه بگوشان آن سلسله که با من خواجه ناشی و با سعادت همقباشی داشت برآمد و نوا برآورد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن بست و وجود مسعود سهیل

آن بمن ناچار از خود رفتم و پس از دیری خود را بگمده همچنان آرزومند یافتم همانا آن پرستار دلبر
برآمدن کام دل دشمن بود و من درین برگشتن بخت خویشتن **مکاتبه در جواب خط نواب مصطفی خان بهادر**
سبحان الله صیادان عنقا شکار که عارف حقیقت ذات اند آگهی را
این دانه بدام افگنده اند که هیچ چیز بی افاضهٔ وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هر چه فروغ هستی
آنرا فرو گیرد جوهری گردد فروزنده و نورانی که برق پیدائی از سیمای وی آشکارا تابد و تیرگی نیستی
هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین هست از چیست که ازین وصفت که هیچی و ناتمامی گفته شود
نخستین را سر و بن پیدا نیست و دو بین باندازهٔ دستگاه گرم از گنجینهٔ فیض نمود بهره ربائیست
آنرا ورق از انگارهٔ نمائش ساده و این را از پیدائی همان نفس نمرخ در کار اگر فیض هستی عام
هست و چنانکه وانموده اند تمام هست بایستی هیچی نشاط همگی برگرفتی و ناتمامی به تمامی نام برآوردی
بالجمله سررشتهٔ خیال از دیر باز گرانبار زحمت عقده این تامل بود و میانهٔ من و خرد درین پرده سخنها
میرفت تا سپیده دمی از شبستان روزنه بروی دل کشود و ندانستم آگهی بدرخشید اندران روشنائی
سر این رشته بدست افتاد که هیچی در اصل وجود پایه همگی داشت چون همه آنرا بمن بازگردآمدند فرجام
هست و بود برخاست و ازوی خبر هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خویشتن تمام بوده است
چون بسیاری بمن ازان رسید از انچه بود بکاست و به ناتمامی انگشت نما شد یا رب چه شگرف
کسم که در هیچی همه ام و در ناتمامی تمام در پستی گرانم و در بلندی خام دل دردمندست و چاره جوئی
زبان خود پسندست و راز گوئی مگر از سر راز گوئی برخیزم و سنگریزه ها از رهگذار اندیشه برچینم تا
سخن را پای بسنگ نخورد و در و خود ازین جانگداز ترچه خواهد بود که نادکانم را در کشاده بود و
رنگ رنگ متاع سخن بروی هم نهاده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ دل
سر بر نزد چون دکان را کالا و زبان را حرفهای جگر آلا نماند روزگار گرانمایه خریداری پدید آورد که
نقد رایج سخن خود را بهای گفتار نامزد من میدهد و گوهر را به پایه ریبعانگی خزف می نهد هر چند نسبت
که اگر سخن برابر سخن گزاردمی و آواز برآواز افگندمی شرمسار نبودمی لیکن ادشناسم اند که این خجلت آزان

شرمندگی افروز تر است چنانکه در انجمن گوهرین طیلسانان بهمه تن از خس پوشش زبون تر هان ای خریدار دکان بیرونق از فراوانی مسرت ورد مسعود همایون نامه چه پیم که مرا با آنکه نکوئی خواه خویشم بر من رشک آورد حوصله مرا که فرسوده غمهای دهرم گنجائی اینمایه شادی کو و اندیشه مرا که دل شکسته دور باش بار انم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کجا روزگار را از آزار خویش چگونه پشیمان گیری که اینچنین شادی را بخود در پذیری من و دوستانرا تا کجا قدرناشناس پندارمی که از شما اینقدر ستایش درباره خویش باور دارمی حقا که نه آسان بست ستوده شدن بزبان شیوه بیانان و دشوارتر ازان بست اندازه نمائی باندازه دانان قبله مرد چهل ساله جگرگاه دهی است که فراهم آورد م و بر فرق فرقدان سای افشاندم اکنون آبم بدان روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی پس از سختن آن گنج گنجدان رفته و از سخن هرچه ازل آورد من بود گفته شد بخاطر نگذرد که **غالب** بساختگی سخن دراز میکند اینک من و اینک دفتر اشعار جز آن غزل که مطلع و مقطع آن شنود ستید هیچ زمینی بخاطر نگذشته و غزل رقم پذیرفته آن گذشته بنظر میگذرد رقم پذیرفته رقم پذیر میگردد **یارب** اندیشه آسمان گرای را بدین زمین سرفرود آید غزلی بگلدستگی رنگ بوگراید **غزل** من بوفا مردم ورقیب بدرزد + نیمه لبش انگبین و نیمه تیرزد + ور نمکش بین و اعتماد نفوذش + گر بمی افگند بهم بزخم جگر زد + زان بت نازک چه جای دعوی خویشت + دست وی و دامنی که او به کمر زد + کیست درین خانه کز خطوط شعاعی + مهر نفس ریزه ها بروزن در زد + غیرت پروانه هم بروز مبارک + ناله چه آتش مبال مرغ سحر زد + دعوی او را بود دلیل بدیهی + خنده دندان نما بجسن گهر زد + لشکر هوشم بزور می نه شکستی + غمزه ساقی نخست + اه نظر زد + برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم + هرچه ز طبع زمانه بیهده سر زد + شاخ چه بالد گرار معان گل آورد + تاک چه نازد اگر صلای ثمر زد + کام نه بخشیده گنه چه شماری + **غالب** مسکین بالتفات نیرزد +

خط بنام میر اعظم علی مدرس مدرسه اکبر آباد + **رباعی** امروز شراره بداغم زده اند + انشتر برگ صبر و فراغم زده اند + از کثرت شور عطسه مغزم ریش است + تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند +

جنبش خامہ عیسوی ہنگامہ مطاع مکرم مخدوم اعظم را نازم کہ با حیای ہوسہای مردہ ساخت خاطر را محشر ساخت و بازار رستخیز گرم کرد خار خار دیرین آرزو ہا سر از دل بدر آورد بیاد آمد کہ پیش ازین مرا ہم در گیتی وطنی و از مہربانان انجمنی بودہ است چون نشتر پیش بمغز اندیشہ فرو بردہ اند خون چکانی نواہا تماشا کردنی ست درازی زمان فراق کہ گمان مخدوم شانزدہ سال ہست و بدانست نامہ نگار کم از بست سال نیست سرتیز کز لکی بودہ ہست کہ نقش آسایش از صفحہ خاطر بدان سترودہ اند آغاز ورود بدہلی کہ در بادہ غفلتی بقدح داشتم لختی از عمر پیمودن جادہ کامروائی ہوس گذشت و بیراہہ خرامیدہ شد تا از سرمستی بگردید و اندران بیخودی پای مضطربہ پیمای بہ گوی فرو رفت لاجرم درہم شکستہ سراپای و گرداندوہ سردری بر خاستم ہنگامہ دیوانگی برادر یکطرف و غوغای ام خواہان یکسو آشوبی پدید آمد کہ نفس راہ لب و نگاہ روزنہ چشم فراموش گردیدی بدین روشنی روشنان در نظر تیرہ و تار شد بالبی از سخن دوختہ و چشمی از خویش فروبستہ جہان جہان شکستگی و عالم عالم خستگی با خود گرفتم و از بیداد روزگار نالان و سینہ مردم تیغ مالان بکلکتہ رسیدم فرماندہان سر بزرگی و کوچک دلی کردند و دل را نیرو نبخشیدند آنہمہ بخشائش کہ مشاہدہ رفت امید کشایش آورد و ذوق آوارگی و ہوای بیابان مرگی کہ مرا از دہلی بدر آوردہ بود بدل نماند و ہوس آتشکدہ ہای نیرد و میخانہای شیراز کہ دل را بسوی خود میکشید دمرا بپارس میخواند از ضمیر بدر جست و سال در آن بقعہ مجاور بودم چون گورنر جنرل آہنگ ہندوستان کرد پیشا پیش دویدم و بدہلی رسیدم روزگار برگشت و کار ساختہ شدہ صورت تباہی گرفت اکنون ششمین سال ست کہ خامہ نبا داد دادہ و دل بر مرگ ناگاہ نہادہ یکجا نشستہ ام و در آمیزش بردی بیگانہ و آشنا بستہ من اگر با اینہمہ رنج واندوہ کہ پارہ ازان باز گفتم در نگارش نامہ و سپارش پیام کاہل قلم و کوتاہ دم باشم و بزرگان وطن را بیاد نیارم در عالم انصاف بزہ مند نیستم اما گر انسانگان جہان مہر و وفا کہ درین روزہای دراز از دور افتادگان نپرسند و از مرگ و حیات دوستان باز نجویند اگر گفتگو میان آید و سمند شکوہ عنان بر عنان تازد گوی دعوی چگونہ خواہند برد و قطع نظر از حریف آب دندان کہ

منم خدای توانا را چه جواب خواهند داد فردکس از اهل وطن غمخوار من نیست همراه در سپاری وطن نیست مخدوم میفرماید که اینک از گورنمنٹ و عدالت دیوانی انجمنی در آگره فراهم می آید همانا راه این سگالش سپوده ست که مگر غالب داد خواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فرو بسته او را ازین جا کشایش خواهد بود حاشا تم حاشا این جمعیت خبر بر پریشانی من نیفزاید مرا بدین هنگامه کار نباشد چه عدالت دیوانی باب تظلمی که مراست نیست و سر محکمهٔ گورنمنٹ همان خود رأی دردمند کش ست که فگار دشنهٔ بیدادا ویم مصرع روزم سیاه کردهٔ چشم سیاه اوست

یارب بروز من نشیند دوانچه من ازوی دیده ام او خود از روزگار بیند سخن کوته دل خرسند مباد مرگ نشکیبد واز دهر نکوئی در حق خود گمان ندارد نیست پاره از دل هزار پارهٔ غالب بیچاره دیدار فرحت بار سعادتمند اخلی مخدوم زاده میر وزیر علی دیده و دل را روشن کرد زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بولایا پایه رسند و جامع گفتار و کردار گردند والسلام بالوفا الاحترام به مولوی کرم حسین خان سفیر شاه اوده قبلهٔ حاجات

نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند دلوله گزارش سپاس و ضمیر افگند و صلای سرمائده کرم حوصلهٔ آزگدار افراخی بخشید لاجرم در طلب تقدا برام مے رود و بدریوزه گرے نام بفضولی برآورده میشود قبله و کعبهٔ مراخاطرنشان باد که انچه من در صلهٔ نگارش این قطعه دست مزد خویش میسنجم روشناسی خسرو ست و تشریف قبول و نوید التفات و عطیهٔ فتوح اما کشایش طلسم این مدعا در گرد آنست که پایه و مقام ستایش گر بحضرت ممدوح برشمرده شود تا باندازه ارزش وی عطا تواند کرد ورنه پیداست که جائزه باد خوانان تا چه قدر است و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه فتوی میدهد و خرد باور میکند که پیدائی این مراتب باندازه گفتار سجان علیخان صاحب بنا شد چه ایشان آبروی خاکساریهای سائل در نظر ندارد و جز شاعر صله جوی نشمارند اگر مخدوم مرا سر بکیس نوازیست قطعه در نورد عرضداشت

شاهی فرو بچیند و انچه بحال نامه نگار در خور داند کما بیش رقم فرمایند تا هم بنظر سلطان گرامی
گردیده باشم و هم به برگ و نوا رسیده انصاف بالای طاعت ست اگرچه پایه فرمانده او وده
بالاتر از انست که چون منی لب به ثنایش تواند کشود لیکن من هم درین شیوه که عبارت از ثناخوانی
و سخن فرد شی ست ننگ و دمان خویشم و از خجلت ناکسی سر در پیش چنانکه عرفی فرماید فرد
زد و دمان اسمیل همین گواهم بس ؛ که شرم این سخن خوی ز چهره بیرون داد ؛ با بحمله سپاس از نجیب
دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کار با کریم ست مولوی سید کرم حسین خان
بهادر با اسد الله جز کرم نکند و از قدردانی و قدرافزائی انچه باید کرد هیچ کم نکند مکتوب
بنام سجان علیخان رباعی ای آنکه همای سیر دامت باشد ؛ صاف مئی خسروی مجامت
باشد ؛ تسبیح بصر اسم الهی که بود ؛ آغاز ز ابتدای نامت باشد ؛ مرا که بیک خیال در بدرست
و سر رشته گفتار گره در گره دلی بهزار غصه درستیز ولبی با هزار زمزمه در خروش بمقتضای
فطرت پیمانه آفرینش را دردم و با عتبار حالت ناصیه بینش را داغ و الائی همت خود را سپاسم
که درین آشفتگی جز بآستان سپهر نشان قهرمان او و سر فرود نیامد و فرخی طالع خویشتن را ستایم
که در زین جستجو خاطر جز بالتفات خان رفیع الشان پیوند منت پذیری نگرفت خار این آرزو بدامن
دل آویخته و شور این تمنای غوغای رستخیز از نهاد برانگیخته که این عرضداشت بفر فروغ نگاه قبول
آصف ثانی مشرقستان گردد و این قصیده به بزم مینو مثال سلیمانی خوانده شود نامرا که سخن پیوند
ستایش نگارم بجائزه خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و انگاه صله بدان گرانمایگی که هم بدهرم
بلند نامی دهد و هم در نظر خویشم گرامی کند خرد میگالد که این آرزوهای دشوار و این خواهشهای نارواد
چه مایه دور باش مایس در برابر ست ما همدرین سگالش دل بدین اندیشه نیرومی پذیرد که خان
ارسطو تدبیر ابر گ چاره فزا دانست و شاه و وزیر را دست بخشش مهدا زآری پرتو مهر از چار می سپهر
روی ذره های زمین بغازه افروزد و قطره باران از اوج هوا بمغز ریشه نهالهای خاکنشین
فرو در رود انم که اندرین تنگ دو ؛ دیر بهر تشنه لب خفته خردی نامم که پروینی بگوشه چادر بندد

وآنرا بجاه فرو بلد و خواهد که آب از چاه بغربال کشد هر چند نظارگیان بی پروا را بمشاهده این روش لب از خنده فرا هم نیاید و از درد دل آن تفته جگر حسابی برنگیرند اما قوت منشان که غمگسارے و اندوه ربائی شیوه ایشان ست بخشایش آورند و بدلو و رسنش دریا بندد و انمودن این مثال که آئنه صورت نمای حال ست پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کناد و لب تشنه ساده لوح خالصا و الاصناقب جز به ترحم و تفقد سزاوار مباد **بنام نامی نواب مصطفی خان بهادر**

حضرت سلامت من که مرا زبان در ستایش بیقرار ست و اندیشه در سگالش گستاخ امید که دران پایه بزمره خوشامدگویان شمرده نشوم و بدینمایه جرأت نبره مند نگردم بنامیزد تذکره ترتیب یافته و مجموعه فراهم آمده که پیشطاق بلندنامی را نقش و نگار ست و نهال نکوسرانجامی را برگ و بار رهرو نظرجوین به بیدای کنار نا پیدائی ذوق سخن کام تماشا بردارد توشه به ازین برکمر نتواند بست خضر با آن همه جگر تشنگی که سکندر داشت لبش بر شبحه آبی تر نتوانست کرد و آن آب از دریا بخشیدن بود شما گروهی را از دور و نزدیک بسخن زندگانی جاوید بخشیده و این سختی از عمر بکار دیگران کردن ست جاودان زنده باشید که سخنگویان از شما زنده جاوید شدند و همگنان را به نکوئی نام برآمد باری گهر سفتن خامه و گوهرین نگشتن نامه در ردیف الف نگارش اشعار پروین نثار حضرت آزرده چه رو ست هر چند ذکر خدام بر جبین مقام در جریده این فن نه سزاوار شان فضیلت باشد لیکن اگر بمقتضای فرط محبت جرأتی بکار میرفت گناهی نبود و در تلافی آن به پوزش نیاز نمی افتاد و هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت آشوب فرو مانده کشاکش خیالم یعنی بدانست نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار و نامش میر امداد علی و نام پدرش میر روشن علی خان ست و درین نسخه با مداد علی بیگ مذکور شده چشم آن دارم که اندرین هر دو باب بدلنشین پاسخ نشاط اندوزم به چار جزو تذکره بوالاحدیت خدمت باز میرسد چون تحریر کران بپذیرد و این اجزا را شیرازه بسته آید بمن باز مرگردد و السلام

نامه باسم سامی نواب علی اکبر خان متولی امام باڑه هوگلی

الحمد للہ نامہ عشیا کہ از حضرت ستہ امید و درین دو روزہ پندار پیدائی اسیر زحمت جاویدست بعرض خدام والا مقام نواب ہمایون القاب قبلۂ اہل دل و کعبۂ ارباب ایمان میرساند اگر نہ وسعت حوصلہ علم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با نہمہ شرمساری روی سخن کجا و نیروی عرض مدعا کو آری می نگرم کہ دریا آلودگی از قطرہ میشوید و مہر بر خاکروبہ ہا می تابد بزرگان چون از خرد ان خطا بینند چرا ہم پیش خود عذر نخواہند و بار خجلت از دل برندارند سہیات دل از عصہ صد جا در گروست و در نظر با ہزار اندیشہ در جنگ و از شب و دیدہ از دل نشناسم و نفس از نالہ و اشک از نگاہ باز ندانم و چرا چنین نباشد کہ با نہمہ شورا بہ کہ من در سفال داشتم سولنش الماسے بران افزودہ اند ✤ و تفصیل این اجمال آنکہ ✤ برادر والا قدر ستود سیر نواب امین الدین خان بہادر ابن فخر الدولہ دلاور الملک نواب احمد بخش خان بہادر رستم جنگ درین روزگاران کہ روزم از شب سیہ تر ست محمل عزم بجانب کلکتہ راندہ و من چون نقش قدم بدرین خرابۂ خاک بسر ماندہ از رنج فراق این یگانہ آفاق اگر سخن رانم بہزار سفینہ انجام نہ پذیرد شوق جگر تشنہ این نوازش ست کہ چون برادر صاحب والا مناقب بسراپردہ قرب جا یابد از تلفقد و عنایات القدر دیارہ ایشان مبدول گردد کہ بہرۂ من باقی نماند در دل شنیدن و طریق چارہ نشان دادن و از غم تنہائی ملول نگداشتن و بتدبیرہای سودمند آموزگار گشتن انچہ با خویشتن دیدہ ام الحق بسامان تر و فراوان تر از بہر این والا تبار میخواہم و بدین سپارش ہم چہ پیش منت می نہم زیادہ نیاز ست و بس خط بشیخ امام بخش ناسخ نگر با مطاعا از نیاز و تسلیم انچہ بتقدیم میرسد ہمانقدر ست کہ نامہ و خامہ آنرا برتابد از شوق و آرزو ہر چہ گزارش می پذیرد خود آنمایہ تواند بود کہ در کلک و ورق گنجد تا بتاریخ دوم اگست منتخب دیوان بنجہ دہمین جامہ پیچیدہ بسبیل ڈاک انگریزی بوالا خدمت رفعت درجت فرستادہ شد و تا امروز کہ بست و ششم جمادی الاول میدانم چندم ماہ انگریزیست بالجملہ انیقدر بخاطر دارم کہ دو ماہ ست نوید رسیدن آن نرسیدہ بارہا ہوای این جنون بسر پیچید کہ ہنگامہ برانگیزم و با کار پردازان ڈاک آویزم این

اندیشه عنان خواهش گرفت که این گرده کفیل رساندن کاغذ و کتاب ست نه وکیل حصول پاسخ
و جواب اگر کوته قلمی از جناب مخدوم ست اهل ادراک را چه گناه آویزش را چه اثر خدا را بمنتظران بردا
ست و بنامه آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن والسلام والاکرام عرضداشت
بجواب شقه صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوه بهادر بموقف عرض ایستادگان حضور
فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاهزاده کیوان ایوان شمع فروزنده دودمان گورگانی
شایسته اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میرساند بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان آرا
و سجده ریزی قطره به بساط ارادتمندی دریا آینه زدای این نمایش و پرده کشای این گرایش
ست که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان مطاع جهانیان مطیع جانها در کالبد هوا خواه ندمیدی
سپاس انیمه ذره نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که هر قالب اروانی
بیش نداده اند در و نامای عنوان این والا منشور بیک جان سرانجام نتوان کرد انصاف
بالای طاعت ست این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد
چه انیمه جانها دمیده فیض جنبش کلک خسروی بوده ست بسر انجام کاری که فرمان رفت ست
هم بخاکپای عرش پیمای سوگند که اگر دلی برجای و خاطری خرد گرای شادمانی یا از سر سامانی و درین
وادی بسر تاختی خالصا صاحب مشفق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه زاد را با غم واندوه
چه مایه آویزش بوده ست و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که پادر رکابم فردای نگارش این عرضداشت
گام سنج بادیه آوارگی میشوم و اتفاق چنان افتاده ست که مرجع نیز در شهر نیست بلکه خود مقامی
معین ندارد هر روز بجایی و هر شب بسرایی ست سید قاسم علیخان با وصف منع خانه زاد
رسانید و در آرمیدند تا پای بت رسیده حاکم را نیافته بازگردیدند طریقی چند در سگالش چاره
بخانصاحب موصوف نشان داده شده ست غلب که اگر بدان هنجار ره سپر خواهند شد کارهای
خسروانی را بفرجام خواهند رسانید زیاده حد ادب ✦ نیرد دولت و اقبال خداداد جاودانی
فروغ باد رقعه بنام نواب مصطفی خان بهادر مخلص نوازادالا نامه سرفراز کرد

آنہمہ سر بزرگی و کوچک دلی شرمسارم ساخت بہ ہے چہ پا بلغزد کدام دستیاری و کدو رہنمائی اگر
خطای بود در نگارش بود نہ در گزارش بی آنکہ من گفتمی ہرگاہ مسودہ از نظر گذشتی تیرگی آن
سواد در روشن گشتی بالجملہ امری بود کہ تعلق بنظر ثانی داشت و دوبارہ نگرستنی میخواست و قطع نظر
از انچہ من میگویم ہنگامہ بیش ازین نیست کہ میانجی گری کردہ ام و وکالت میر امداد علیخان بجاے
آوردہ اگر منتی ہست بزرگوار ست نہ بر ملازمان گرانیش اندیشہ و فا پیشہ بسنجیدن زمزمہ
تقریظ پارہ بفرمان مہر ست و لختی بہوای دل ہمانان این آرزو دارم کہ بہ پردہ این تقریب
ستایشی کہ از دیر باز در خاطر ست گزاردہ آید و چون چنین ست دانم کہ از سہ انجام این خدمت
باز نمانم امید کہ چون ملازمان از جہانگیر آباد باز آیند تحریر بپایان نامہ بعنوان رسیدہ باشد چنین
میبالیست کہ پیش از انکہ مطاع بجہانگیر آباد خرامد این کار بپایستگی انجامد و درین دو روزہ
فرصت نگاشتن یک دو ورق اینہمہ دشوار نیز نبود لیکن درین روزہا دلی بر جای و زبانی
سخن سرای ندارم عوایق انبوہ ست و دامن اندیشہ زیر کوہ برادر سجان برابر مرزا علی بخش خان
بہادر بنخور از جیپور آمدہ و بکاشانۂ نامہ نگار طرح اقامت کردہ دیگر در ہر جنبشی گفتگو ہا روی دادہ
و در باب معاش شاملہ جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گونہ پیچ تابی افتادہ اوقات بہ بیمارداری
ضائع و دل بیچارہ شماری کالیوہ و خامہ بمعاملہ نگاری مرہون اجزای تذکرہ باز پس منفیرستم و سخنے
میگویم تا حق وفای یکی از احباب کہ روانش بمینو آسودہ با دیگران نماند یعنی مرزا احمد بیگ خان
ابن ہادی بیگ خان را بکلکتہ دریافتم کہ رنجیتہ میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن میپرسید
از مرزا جان تپش فراگرفتہ بود و این گزیدہ مرد کہ ثنایش بر شمردم برادر زن مہین برادر نواب
احمد بخش خان مرحوم بود لاجرم با من در مہر پیشگی دل بازبان یکی داشت و مرا ہم یگانگے
بجای آورد در فن کلام سادہ گوئی بود و بکلکتہ جاہمندانہ منزلیست چار سال ست کہ با غاز جا
خرامیدہ بہنگامیکہ من بکلکتہ بودم چون از من شنود کہ اعظم الدولہ نواب میر محمد خان سرور تخلص
تذکرہ رنجیتہ گویان انشا میکند جزوی از نتائج طبع خود بمن میدہد تا چون بدہلی رسم بہ نامہ گرد آور

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدهم من همچنان میکنم و چون اعظم الدوله بدیدن من می آید آن سفینه پیش میکشیم
و پیام آشنا میگزارم گوئی سرور مرحوم سخنم فراموش و لب از ذکر آن آرزومند خاموش کرد آوخ
که مرا خود از کلامش بهتی بضمیر نیست اگر بسر گرمی التفات ملازمان اوراق اشعار مرحومے
مرزا احمد بیگ خان که از من به سرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
گرامی فرزندان آن سخن گستر بکف آید و نام احمد بیگیان درین فرد هیده جریده ثابت گردد منت
بر من خواهد بود والسلام رقعه بنام حکیم **احسن الله خان** دردمند نوازا پسیم ورود
مشکین رقم نامه غنچه این راز را پرده کشای و شمیم این نوید را غالیه سای آمد که روزگار یکایک
مدطول زمان فراق نقش بے اعتباریهای من از صفحه خاطر احباب نسترده و ترکتاز صرصر بیداد
جدائی خاکساری های مرا از یاد عزیزان نبرده است در معرض طلب نثر فرو ماندهٔ ترا ازان
میزبان بیدستگاه هم که ناگرفت مهمانی عزیزش از راه در رسد و بیچاره بسا بگرد سر آیا سرمایه خویش
بگردد تا شوربای دود بختی دونان شکینی فراز آرد ✣ من و ایمان من ✣ که بگرد آوردن نثر پراگنده
نپرداخته و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیداست که فرو ریخته کلک انیکس نقشے
است نثر ندیار قمی ست فرهمند در صورت اول چه لازم است خود را بهیچ فروختن و وبال
نظاره آیندگان به سلم خریدن و در شق ثانی اندیشه می سنجد که رفتگان چه برده اند و گذشتگان
چه یافته که مارا آرزوی آن دایه بیتاب دارد انصاف بالای طاعت است بدعوی گاهے که
توانائی قتیل را بنفرو هیدگی فرهنگ مسلم داشته و لوای نور العین واقف بشیوای شیوهٔ
برافراشته باشند باکه باید گفت که نتائج طبع ما کجائی ست و ما را چه مایه لذت درین هنگر خائی است
سطری چند که بدیباجگی دیوان ریخته کسوت حرف در قرطم پوشیده و دود سودائے
که بآرایش سفینه موسوم به گل رعنا از سویدا جوشیده است ارمغان میفرستم و از شرم
تنگ مانگی آب میگردم والسلام به **الف بیگ نامه دوستی در باب بستمیه پسر پرسش**
مهربان روی مهربانی خوی سلامت + بار آوردن نهال امید در غیر موسم یعنی ولادت فرزند

در پیرانه سری با جستگی و فرخندگی قرین باد ❊ آنچه درباره نام نهادن آن نو پیکر بر پیرو روی نمی‌آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب ناندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطر بر تو انداخته و قطعه دران خصوص از دل بزبان رسیده هست چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این اسم لطیف بر مسمی مبارک آید و آن سعادت مند هم در حیات شما بعمر شمار رسد و پس از شما نیز سالهای دراز بماند **قطعه** چون الف بیگ در کهن سالی ❊ پسری یافت سرو سبز غمزه ❊ نام او همزه بیگ کرد بلی ❊ الف منحنی بود همزه ❊ یاران انجمن شمار ابسیار یاد میکنند گاهی سری باین دیرانه هم میتوان کشید **مکتوب باسم سامی سبحان علیخان** بنامیرد بدین نازش که نامه بسوی آمیفرستم و درین میانه روی سخنم با کیست اگر آن مایه بر خویشتن ببالم که بزمین و آسمان در نگنجم جادارد چنانچه ظهوری فرماید **فرد** گرچه خردیم نسبتی ست بزرگ ❊ ذره آفتاب تابانیم ❊ هرچند سخن گفتن با بزرگان سر بزرگی باید آرد و دل را با نبوهی نشاط ببالاید زبان با دل ازین شادمانی در تهنیت گفتن ست و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چون کار نازک ست و سر رشته ناپدیدار بیان هم در سر آغاز رنگ شیوائی یافته و هنر اهنر در اندیشه دردارد در هوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار هرچه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از کدام پرده سر بیرون آرد نگارین زبانان عنوان نامه را بستایش آرایند اگر من از شوخی بدین شیوه گرایم خرد از شرم لب گزد که زینهار اندازه کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان مخدوم را بستر استودن نتوانی از رشک آن داعیه بار سطو بیاوشایستگی این دعوی به بوعلی سزاوار ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آزمایند اگر من از گستاخی بدین کوشش پیش آیم ادب بانگ برمن زند که حاشا و الائی تمنای زمین بوسیدن بر نتابی و رخصت آرزوی گرد سر گردیدن نیابی آن منصب خطیر بعطا زارزانی و این پایه بلند به مشتری مبارک هان فی هان چون منی را این مایه آبرو بس باشد و اگر از حق نگذرم آرزو نیز بر بین نفزاید که به پیشگاه قبول قلندرانه هوسی برده گدایانه شیئاً لله گویان رود و این جویان پیش و دیده باشم ریزش آبروی سائل که از فرط لطافت

پرده هیچ گوش نخراشد. ان سامعه گرانی مکناد و شام آگهی ببوی کبابی که بنوایان را از جگر خیزد عطسه ریز بخشایش باد **ایضاً** قبله حاجات سخنوران و کعبه آمال گستران سلامت ؛ دیرست که قصیده و عرضداشت بدان حضرت رسیده و هم این قدر شنیده ام و همین شنیدن لغل در آشیم دارد که آن ابیات بهمایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد دیگر ندانسته ام که نیز التفات فروغ نظر تا کجا گسترد و کشایش کار آن قصیده را تا ببارگاه شهریار بکدام دستور برد هر چند نقدم را سیمای روائی سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والا شان تا وزیر آصف نظیر خطوه افزون نبود از انجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون بسر گرمی گرامی نفقد اینقدر کار ساخته شد چرا ساخته تر نگردد و گفتار یکه تا دستور رسیده است چرا بپادشاه نرسد قدردانا عیار آزادگی و سبکروحی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون گفتنی فراوان بود سخن کوته کردم و شور تمنای صله و آشوب تقاضای جائزه و درخواه اجرای عطای وزیر و توقع حصول مرحمت خسرو همه در سر شتم و رنگها باهم آمیخته شگرف نقشی برگذار نظاره بستم تا چون فرزانه داور دانش پیشه مرئی دیده دریدبین ورق نگردد دریابد که رهی را چها در دل ست **فرد فصلی** از باب شکست رنگ انشا کرده ام ؛ میتوان راز درونم خوانده از سیمای من ؛ **خط به شیخ امام بخش ناسخ** قبله و کعبه درین هنگام که فرو ماندگی از اندازه گذشته و دل با فسردگی خوی گرفته است ندانم چه مینگارم و چه می نگرم که درین نگرستن نگه از ناز بدیده در نمیخزد و درین نگارش خامه از شادی در بنان میرقصد بخت را برسائی ستایم و پندارم که بطور معنی رسیده ام خود را بگمانگی آفرین گویم و انگارم که موسی را باید بیضا دیده ام اگر مخدوم مرا بگرفتن عیار این دعوی حیرتی رو بدهد اینمایه بالاخوانی و خودنمائی از من عجب آید گویم بان انصاف سخن بکنایه میرانم نه بگزاف موسی اشاره بسیدی مکرمی میر موسی جان ست و ید بیضا عبارت از دیوان فردغانی عنوان ذهبی دیوان که مداوش از دوده چراغ طور ست و غلافش از دیبای حلهٔ حور قلزم معنی را صدفیه است و جواهر

مضمون را گنجینه چون نگوئی خواه نامه گرد آورد و هوادار نگارندهٔ این پیکرم شادم که این نامه
دو مین نقش بست ازان خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر نبودی مرا این را گیتی نظیر نبودی
آری هر متاعی را که بکیفائی نام برآید گزند چشم زخمش از همه پیشتر آید سبحان الله سخن
بروزگار مخدوم بپایهٔ بلند رسید و اردو را رونق دیگر پدید آید ❊ انیکه تا رسیدن نامه
من بخاطر عاطر جای گرفت و شکوهٔ آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افزود و ارزش مرا در
نظرم جلوه گر ساخت ❊ خوشا من که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامه من نرسد
به آرزو از گرد سر این نوازش گردم و بر این پرسش جان برافشانم خاطر فشان باد
که هجوم غمهای دهر آسیمه سرم دارد و رنه دل را از یاد فراموشی و لب را از سپاس خاموشی
نیست با اینهمه در عرض این مدت دو بار ناصیهٔ قلم را السجده ریز کرده ام لیکن چون دران
هر دو بار نامه در ڈاک هندوستانی فرستادم و این سر رشته را آن مایه استواری نمیست
که دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن آن عرائض دو دل بودم اکنون که کار یکروئی
شد و پرده از پیش نظر برخاست و بنا رسیدن وا رسیده آمد عهد کردم که ازین بعد
نامه جز در ڈاک انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را در نده دلوان یعنی
حضرت میر موسی جان سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیرد و ارشکوه گر نیرگاهی و بر دعوی خویش گواهی
بوده باشد غزلی که اندرین روز با تبازگی در روش تازه گفته ام بعد عذرخواهی تقصیر
کوته قلمی بر حاشیه مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بینید و از دیده
بدل جا گزینید غزل رفتم که کهنگی ز تماشا بر افگنم ❊ در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم ❊ در
وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست ❊ ناهید را بزمزمه از منظر افگنم ❊ معشوقه را زناله
بد انسان کنم حزین ❊ کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم ❊ هنگامه را چو جیم جنون بر جگر زنم ❊
اندیشه را هوای فسون در سر افگنم ❊ نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم ❊ ابرم که هم بروی
زمین گوهر افگنم ❊ باغ از بیان ز شرح غم کار زار نفس ❊ شمشیر را بر عشه ز تن جوهر افگنم ❊ با بو پریان

ز شکوهٔ بیداد اهل دین ❊ مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم ❊ ضعفم به کعبه مرتبهٔ قرب خاص داد ❊
سجاده گستری تو دمن بستر افگنم ❊ تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر ❊ بگذارم آبگینه در
ساغر افگنم ❊ راهی ز کنج دیر بمینو کشوده ام ❊ از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم ❊ منصور
فرقهٔ علی اللهیان منم ❊ آوازهٔ انا اسد الله در افگنم ❊ ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست
خود را بسنجاک نگذ چیدا افگنم ❊ **غالب** بطرح منقبت عاشقانه ❊ رفتم که کهنگی ز تماشا
بر افگنم ❊ خط بمولوی **نور الحسن** فرد جان بر سر مکتوب او از شوق فشاندن
از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد ❊ ندانم عید کدام آرزو و نوروز کدام این رنگ و بوست که
کلید میکدهٔ سخن جنبش از سر گرفت و درین شبیره خانهٔ روحانی را کشایشی تازه در گرفت
سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا بر انگیخت که با انهمه افسردگی بدستم پیوند آمیزش
سیروزانه با بدم گسیخت دیده سواد نامه گرامی نگرد که سیه مستانه در سر می غلطد سخن در شرح
ادای نگارش که برود که لب از شیر نی بیان بکید یکری چسپد گرانمایگی های جناب مولوی
نور الحسن را نازم که نظاره بر اثر جولان قلمش در سنبل درد دلست و اندیشه بذوق لطافت
رقمش در باده پالودن ای آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و **غالب**
وفا پیشه هم بدل و هم بزبان بدعای نیک سرانجامی شما است ورود خجستگی رقم صحیفهٔ
شادمانی که نگارش اندازه گزارش آن بر نتابد ارزانی داشت و نشاط ضد بهای روزگار
خاک نشینی کلکته بر دل تازه کرد بنیرد بخشی نوازشهای پدر بزرگوار شما در وزافزونی
فرزانگیهای شما و گرم خونی دلربائی های حضرت مولوی سراج الدین احمد هنوز خاطر نشانست
و جا دارد ان دلنشین خواهد بود پدید آمد که خاطر عاطر را بجانب نثر گرایشی و هنگامهٔ این گفتار
را در اینجا آرایشی هست مایهٔ هم دل به پسندیده شغلی نهاده آید و هم اندرین فن گزیده
روشی پیش گرفته دم سردی شما بدانش آموزی انچه دیروز بکلکته دیده ام یاد
می کنم و خونگرمی شما در خرد اندوزی انچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم همانا در اندیشه

نهالی بر نگذر دارم بدان زودی که شهر از شاخ افتد نخلی شده در طب بار آورده فی تی بهنگامه
یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته ربایدا ز بند حجاب بدر آمده و هر هفت گروه
خواسته آید که مسوده نثر در هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگرسته و نشست هر گز شمه
و انگیز هر بذله را بمیانجی بر آرسته بشما فرستم صاحب من مگر ندانسته آید که گفتار جز به گفتار
سره نگردد و سخن بسنجن شناخته نشود هر چند ارادت شما ذریعه سعادت من و خرسندی شما
موجب رضامندی منست لیکن تحریر در میان نگنجد و بمیانجی گری خامه کار بر نیاید آری
نگارش یکدست بهت و گفتار لخت لخت ستردن یک لفظ از میانه و آوردن لفظ دیگر بجای
آن بر زشانه دانا شناسد که چه مایه گفتگو چه قدر پرسش و جواب دارد و حق این پرسش نتوان
گزارد مگر به همزبانی درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران ازوی عزیز تری نیست
سخنهای پراگنده مرا که عبارت از نثر سست گرد آورده و صورت سفینه داده دست
زین بس آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه سگالش در سخن و باز نمایند
اندازه نکوئی فن تواند بود دانم از بی پروائی شما که از نشان دولتسرای خود جز احاطه
خالسا مان بیسیج سمتی و جهتی وانموده آید هر چند آن احاطه دران دیار بلند آوازگی داشته باشد
و بر بدین ژاک انگریزی جاده شناس آن سرمنزل باشند لیکن مرا از وسوسه تاکی دل بدین
استواری نمی شکیبد هر آئنه میخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان
مکتوب برابران نگار توان بست بر من نکشایند کتاب بشما نفرستم منت ایزد را که رسیدن
نامه شما ذریعه آن شد که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهره ور شدم
امید که این سجده های نیاز که از فرق قلم میریزد بطرف بساط قبول عرض کرده آید و هم
بجناب مولوی عبد القادر صاحب که به بیعت غائبانه خدام ایشان را از ارادتمندانم
آداب عبودیت گزارده شود ۱۲ باکریم خانصاحب چگویم که چه باید گفت شوق را اندازه
بدیدار نیست لاجرم بفرستادن حضرت آلوده سلامی قناعت کردم هیهات هیهات آه ازان

به پرده وفا دشمن و بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تا رفت از من برید و بنامه یاد نیاورد و پس از انکه عمری بنگرانی آسیمه سرم داشت بسبیل اتفاق نه از روی اشتیاق سلامی خشک فرستاد و لاجوردی عمره بدلجوئی من گماشت خواهم که سلامش آبشکار را همچنان بسبوی وی بگردانند و پنهان از وی فرجام ماند و بودا در ایمن رقم فرمایند تا بدانم که چه در سر داد و روزگار چگونه میگذرد ❊ دلنشینی آوازهٔ کمالات خدام بر جبین مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی دلم از دست برده و مهر آن بزگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتار زاید به مجلسی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدار پرستان را دیده کامیاب است و دل آرزومند و گفتار مشتاقان را دیده و دل هر دو در بند اگر خود را بشایستگی ارزش التفات مسلم داشتمی نامه بهزار گونه آرزو و سپاس از مانش نگاشتمی چون مرا سر و برگ تمنای قبول نداده اند لاجرم صرفه در آنست که آبروی خاکساری نگاهدارم و گمنامی خود را بهرزه رسوا نکنم غزلی از فکرهای تازه همدرین ورق مینگارم و از شما بدین تفقد امیدوارم که وثیره از بهر این کاربدان والا گهر پیوندید و غزل را پیش باریافتگان بزم والایش برخوانید و عرضه دارید که هندوستانی بدین هنجار در پارسی زبان سخن میسراید اگرانچه میگوید درخور آفرین است دستوری تا دیگر اگر کمک و ورق کامستان و سخنیال نغز گفتاری شادمان باشد ورنه دور باشی تا بعد ازین گرد این آرزو نگردد و هرزه خون جگر نخورد غزل بیاکه قاعدهٔ آسمان بگردانیم ❊ قضا بگردش رطل گران بگردانیم ❊ ز چشم و دل تماشا تمتع اندوزیم ❊ ز جان و تن بمدارا زبان بگردانیم ❊ بگوشه بنشینیم و در فراز کنیم ❊ بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم ❊ اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم ❊ وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم ❊ اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم ❊ وگر خلیل شود میهمان بگردانیم ❊ گل افگنیم و گلابی بر بگذر پاشیم ❊ می آوریم و قدح درمیان بگردانیم ❊ ندیم و مطرب و ساقی از انجمن رانیم ❊ بکارد و بار زنی کاروان بگردانیم ❊ گهی به لابه سخن با داد در آمیزیم ❊ گهی ببوسه زبان در دهان بگردانیم ❊ نهیم شرم بگیسو و با هم آویزیم ❊ بشوخی که رخ اختران بگردانیم

زجوش سینه سحر را نفس فرو بندیم ❊ بلای گرمی روز از جهان بگردانیم ❊ بوهم شب همه را در غلط
بیندازیم ❊ ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم ❊ بجنگ باج ستانان شاخسار یرا + تهی سبد
زور گلستان بگردانیم ❊ بصلح بال فشانان صبحگاهی را ❊ ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم +
زحید ریم من و تو زما عجب نبود ❊ گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم ❊ بمن وصال تو باور
نمیکند **غالب** ❊ بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم ❊ **بنام نامی مولوی حافظ**
محمد فضل حق صاحب قبله و کعبه ❊ اگر نه این بودی که لاله سیر الال را هوای دیدن
عنقا در سر و ناگاه شامگاهی که پنجشنبه بست و پنجم ربیع الاول بود به نشیمن تنهائی من گزر
افتادی آن در گرفتن آتش گرد اگرد والا کاشانه و سوختن خانه درخت همسایگان از
هر کرانه و نرسیدن آسیبی بملازمان دران میانه از کجا شنودمی و اگر نشنودمی هر آینه هم حق
دوستانه پیش که شیوهٔ عنقوا ریست واندوه ربائیست ناگزارده ماندی و هم ایزدی نیایش که لازمهٔ
حق شناسی و سپاس گزاری هست بتقدیم نرسیدی هان اے وفا دشمن بیگانگان کامیاب
پیام و نامه و آشنایان جگر تشنه رشحه خامه فرو دای بر من که رقیب از تو بمن بنماید نامه
واشدهٔ مهر بعنوان زدهٔ ❊ همانان سوزنده آور سرگرمی شوق از من فراگرفته بود که بنیاد بانه
گرد سر گردیده اندران اشتلم زبانه و شراره در خویشتن نگهداشت مهمات من کجا و نهمه
دعوی بلند از کجا خود نمائیهای گمان تاثیر مهر و وفا است که مرا بدین رنگ هر زه لاے دیانه سرا ے
دارد ورنه آنرا که از شعلهٔ آه جگر سوختگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته
پیرامن نسوزد شکوه پیشکش و پیغاره بر طرف خدای توانا را شکر گویم که بلای بی زنهار از
بندگان خویش بگرداند و تابی بصران را دیده و دیده وران را سرمه بدست افتد کرشمه
نیروی جبرئیل و معجزهٔ آسودگی خلیل را در نظرها تازه کرد **یارب** این شکون سلامت
که رنگار نگ فرخی دارد خجسته تر ازان باد که شمادهٔ آنرا هنجار گزارشی در ضمیر توان آورد
اگر دانستمی که پیش خود شرمساری نخواهم کشید و مرا اندین محال طلبی بر من زبان طعنه دراز

نخواهد شد ازان مخدوم با عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه درخواستی و پرسیدی
که دران هنگام که آتش زبانه زد و نگه بسراغ تیرگی دود دی و تابش نمودی فراز سید شما
چه میگردید و نور چشم مردمی و فرزانگی مولوی عبدالحق کجا بود و پس ازانکه رستخیز همسایه
آشکارا شد و هنرانهرد انجمن افتاد سراسیمگی درونی پرستاران و بیتابی بیرونی هواداران
چه قیامت آورد و این همه آشوب چه مایه درکشید و فرجام کار که مژده ایمنی دادند بر کارخانه
دواب و بنه بارکهاران که اینها را جزو باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر ازینها طعمه آتش
بلکه افروزینه آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش التفات ازمن سلب کرده و مرا
نیک در دل فرود آورده اند که حالیا دران گوشه خاطرم جای نمانده هرچه گفته ام بطریق
آرزوست نه بسبیل سوال والسلام والاکرام **بنواب مصطفی خان بجادر فرد**
مردم زفرط ذوق و تسلی نمیشوم + یارب کجا برم لب خنجر ستای را + سحرگاهیکه دلم ازدردشانه
چنانکه مومن مهر بیشه ازرنج همسایه در آزار باشد بیقرار بود و دستم از نشتلم بتابی دل رشته دار
فرخنده سروشی از در درآمد و به سپردن بهار سامان نامه گل بجیب تمنا رخت هرچند نامه سپار
امید اکیمیا و دیده جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر و پیکر آرزو را زیور نخشید لیکن
ازانجا که آن قدسی مفاوضه از شعر و غزل چون نامه اعمال زاهد از ذکر مے و شاهد ساده بود
دل سود ازده بدان نیاسود و خامه بدان یک دو جرعه صهبا نه شکست گفتم هے نه مژده
دیداری که دل به نشاط آن توان بستن و نه کرشمه غزلی که لب بزمزمه آن توان گشودن هرچند
دراز نفسی خواهش در آغاز حال سنجر و شم آورده بود و میخواست که خواهی نخواهی خبار نالیه
پرده گوش الهام نیوشش نشاند اما دراندیشی فطرت باخودم درستیزه افگند و پس ازان
که برافتادن پرده از روی کار و آشکار گشتن راز نارسائی فهم و ناتمامی انش من بر همنفسان
خاطرنشان من شد مرا از آهنگ عربده باز آورد و مهر خموشی بردهان نهاد و بقتدای شیوه آزادے
هم بدین مایه ستائی که بارے از فرمایش گشتگان نیم وگاه گاه بامدن رسول و رسیدن مکتوب

آرزم خرسندم کرد بذلہ کہ مائدہ گفتار را شکر و شکوہ کہ خوان دوستی را نمک است پیشکش
ورنگی کہ در نگارش پانسخ از من بمیان آمد اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت کہ مرا بدین
جرم نتوان گرفت ہمان در دشانہ کہ ورود والا نمیقہ بر اثر آن بودہ است سخنے
گرانپاے آمد و بکابیش دو ہفتہ بر نج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسا
زحمت بتن نماند دست از کشاکش بند گران باز رست قلم بجنبش و ورق بکشایش
آمد و شکر یاد آورد و شکوہ فرو گذاشت بدل سادہ و زبانی رنگ آمیز گزاردہ شد امید کہ
ازین بعد زود نہ دیر با نشای غزل شادم فرمایند و نوبدیرو بکوتاہے نہادن روز فراق کہ
اندرین موسم کہ خسرو انجم بہ اسد جای دارد عجب نیست بفرستند ✣ دولت و اقبال
روز افزون باد **عرضداشت بحضور شاہ اودہ از جانب مبارز الدولہ**
نواب حسام الدین حیدر خان بہادر بموقف عرض حضرت قدر قدرت سلطان
سپہر ستان فرشتہ پاسبان ستارہ سپاہ ثریا بارگاہ خلد اللہ ملکہ و سلطانہ میرساند
و الائی رتبہ اورنگ جہانبانی کہ نمونۂ سریر سلیمانی ست برتر از انست کہ پایۂ آنرا بآرزوی
بوسہ نگارد توان بست یا در اندیشہ راہ خواہش گرد سر گردیدنی بسر پای آن توان کشود لاجرم
بگوشہ بساط آن خجستہ بارگاہ کہ یارب پیوستہ مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری را
دستور العمل روائی آثار ہمایون پرتوی باد ✣ جانی کہ بفروغ خرد نورانی و بہین گوہر گنجینۂ یزدانی
ست بسبیل نثاری افشاند و بزمزمۂ تہنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را با جہانیان
ہمزبان و جہان را با خویش آئین گوی میگرداند ہمانا روزگار را اقبالے کہ از ازل انتظار پیش
آمد آن داشت بفرخندہ ترین ساعتی از در در آمد و تخت سلطنت را گزین آرزوئے
کہ از دیرباز در دل بود بہ دلپذیر ترین صورتے بر آمد ذرہ آفتاب را بمشاہدہ آثار شادمانے
دیدہ بر روی ہم کشودن ست و خاور گل را بر خ افروزی نشاط کامرانی دل از ہمدگر
ربودن بہار تا دم بدم گلہائے تازہ بنظرگاہ خسروی ریزد غنچہ از شتاب زدگی ہم در شاخ

رنگ شگفتن می پذیرد و سحاب تازه دزرد گهرهای آبدار بر فرق شهریار افشاند قطره هم در هوا
صورت گوهر میگیرد و هر چند جائیکه فرزانگی کیخسرو و توانائی بهرام و فیروزبختی اسکندر و عشرت گزینی
پرویز سرمشقان را به انعام رسد و خاتم از برجیس و تیغ از مریخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان را
به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را در ان موقف بشمار آرند و زمینان را کدام پایه
که باور دن نذر آبی بر روی کار آرند لیکن از انجا که عقیدت در هر رنگ جگر تشنه ذوق
اظهار ست کمترین خانه زادان بفرستادن نذر و استدعای عطیه قبول بی اختیار
ست حقا که ربودن تیرگی سایه از مهر صدقه هنگامه درخشانی و پذیرفتن راه آورد قطره از
بحر زکوة گنجینه روانی نسیت **یارب** آوازه دوام سلطنت جاودان بلندی گرای و
گوشه پرچم لوای جهانداری آسمان فرسای باد خط بنام مولوی **سراج الدین احمد**
مخلص نوازا ختگان بند غم دوری اگر دم زنند بسا خنگے نام برآورده و به توانائی انگشت نما
شده باشد در دل این قوم آرایش گفتار بر نتابد و فراوانی عبارت درین حلقه نگنجد
لاجرم مرکب یکی از نیایم خامه مرهون مدعا نگاری خوشتر تا بعد از انکه خود را بسنجن آزموده باشم
بنارسائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شرمسار نبوده باشم فرا یاد خاطر عاطر خواهد بود
که نامه بنام نامی مکرمی مولوی نور الحسین سلمه الله تعالی فرستاده بملازمان زحمت آن
داده ام که این را به لکهنؤ فرستند و دانم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکهنؤ نوید وصولی
نرسیده تاب اندیشه ام میگذارد که مبادا آن نامه بمکتوب الیه نرسیده و او را بخاطر گذشته
باشد که **غالب** آشفته سر و فاندارد حق دیرین صحبتها نگه نداشت و در ایثار جنبش
کلک تنگدلی کرده شود اگر پاسخ آن بتقاضا از لکهنؤ به طلبید و بفرستادن آن مرا از بند
تشویش بدر آرید دیگر از دیر باز مینخواهم و وعده نیز همین ست که هر چه از نظم و نثر فراهم آمده است
روشناس نظرگاه قبول گردانم ازان میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان والا شان
مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مدظله العالی می سپرم که رسیدن

آنزار روشنی ایمن تر و روشن تر ازین نبود و دیوان فارسی و مجموعه نثر بعد ازین خواهد رسید
لیکن در تمامی سفینه نثر سخن هست چه آن و البته به تفقد لیست که از جانب مخدوم باید و آن تفقد
که در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشتهای من انچه در نظر آن والا گهر ست بمن باز
رسد تا آن نیز به سبیل انتخاب و التقاط دران جریده جا یابد چون فرستادن این مایه کاغذ
در ڈاک صرف بیهده دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هر گاه یکی را از رهروان
روی بدین دیار بینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رساند دیگر جز اینکه تا زنده ام بنده ام
چگویم که جای درد لست نه بر زبان ✦ شبها بروشنائی روز و روزها بفرخی نوروز باد

بنام نواب مصطفیٰ خان بهادر فرد

میرتجد از تحمل ما بر جفای خویش ✦
هان شکوه که خاطر دلدار نازک ست ✦ جناب نوابصاحب بر انگیختن رسم نامه و پیام که مراد گرفتاران
بلرزه می افگند چون بکردار آمد هر آینه پرسیدنی دارد و باز گفتنی میخواهد اگر بی پروائیست
نمی بالیست و اگر شکیب آزمائی ست نه بدین اندازه روا بود اگر آنست که از ناکسی بالتفات
نیرزم ناکسان را سخن دلیر کردن و ننگ شکوه بی شکوهان نجوید پذیرفتن از چیست و اگر
این تغافلهای بی محابا و فراموشیهای جانگزا از عالم مکافات بمثل ست مرا که بزه مندم
به گله نتوانستن و ساز پوزش را به نوا نیاوردن گناه کیست کدام نامه ازان سوی رسید
و کدام باد ازان سوی وزید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان برگزار این فشانده نشد من خود
از فراوانی اندوه و ملال درین روزها بمن روی آورده بدان سان بستوهم و بهوای دل
نفس زدن و باد ای خاص سخن گفتن آنچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بمشاهده نامه
فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط چامه زمزمه سنج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون موی کشان
بدر نیاورمی و خود را بزور بر سخن سرائی نه بستمی نه سپاس نظاره افروزی منشور تو انستمی خواند
و نه ستایش دلنوازی غزل تو انستمی سرود فرد چه نویسم تو خود نامه کز انبوهی غم نیست
ممکن که روانی ز عبارت نرود ✦ داستان درماندگی جز نگفتن راست نیاید و نوشتن

آشوب این هنگامه را برنتابد یارب زود باشد که ببندد دوری از هم گسلد و دل بپیوندد همزبانی
آرمش پذیرد نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان بپوزش جرم کاهل
قلمی و مبارکباد حصول منصب قاضی القضاتی فرد شبگیر مرا رشتی اختر من بس +
در راه ادب حسن طلب رهبر من بس + آئین آمیزه فرهنگ این کهن کارگاه که ایزدی
دلستان ست آنست که هرگاه خداوند از بنده بر نجد اگر آن بنده بگفتار درگذارد لاویزد
بروی دعوی مهرانگیز ست هم خواجه بدل بدوری وی کمتر شکیبد و هم نزدیکان خواجه را بپیوند
نشاط از خاطر بریده گردد آمرزش از درون سوی بهانه جوی آید و سپارش از بیرون سوی
شایسته گوئی لاجرم این چنین بنده روشن روش را بند عرمان جاوید بر دل ننهند و پس
از یکدر دو جدائی که گوشمال ادب آموز ست دیگر بم بزم انس بارد هند اما کم خرد بنده که بسیار
گوئی و دشوار جوئی شیوه او بود نه در نگ بندگیش پایه و نه از شایستگیش مایه هر آیینه به
نیم گناهی که از وی سر زند از بود و نابودش در گذرند و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهفت
نامش نیز ندآری من آن بنده زشت خوی ناسازنجتم که تا از انجمن بدر رفتم خواجه از غوغای
شبانروزی باز رست و همدمان را اندوه ننگ همی از میان برخاست نه خیال مرا در ضمیر
خواجه گزاری و نه نام مرا گرد لب شفاعت نوایان طوائی با اینهمه تا کسی بتوفیق این دیده وری
شادم که شناسائی بادا فزاید خود نخشیده اند و گله های بیجا را بخاطر راه نداده هرگز نبوده است
که درین درونی آویزش از ملازمان شکوه اندیش بوده باشم چون از خیرگی ابرام
بدامن مقصود سخت در آویخته و از فزون سری خواهش ابروی گفتار به نابایست
رنجیده بودم هر آیینه نشتر مساری بر من هجوم آورده و بیخودی مرا در هم فشرده بود که هرگاه بعریضه
تو بستی بایستی نشست دستم از بنیائی دل آنچنان بلرزه در افتادی که عذرها بخاطر آورده پیش
از انکه بهنجار طبیعی از قلم بورق فرو ریزم بیخواست از قلم فرو ریختی و اندیشه را سرمایه مدعا نگاری
و پوزش گزاری بکف نماندی فرو ز نیکه دیدی بجمیم طلب رحم خطاست + سخنی چند ز غمهای

نهانی لبشنو پنیک یاد دارم که دران کشاکش هرگاه دل از مهر بجوش آمدی و ذوق آگهی در اندیشه
استلم کردی و از مکرمی میرسید علی پرسش حال خجستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب
و آن مایه جگر تشنگی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز شنودمی سوزنده آتشی از رشکی نهاد
من افتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آویزهٔ محبت و فطرت را آتش هنگامه
تیز بود دستیز مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر بر سر گشتگیهای من نخشود و بخت بکار ساز
سر از خواب گران برداشت از خبر ورود موکب فروغانی کوکب گورنری به الله آباد ارغنونی
ساز کردند و آن فیروزی ساز را بمرغوله ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ
ساختند نشاط زمزمه در من اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بدر آورد شوق
بهانه طلب بتقریب ادای مراسم تهنیت از بند حجاب بر آمد و دل شرم زده که خود را
افسرده و مرا نشرند داشتی از سر مستی طرب برقص اندر آمد مقتضای ارادت که برقع حیا
برخ فرو هشته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت باندازه کشاده روئی آهنگ
پابوس از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گوئی ترنم شادی برگرفت خطای تشریف قضائی تقاضائی
از پیشگاه گورنری که از روی فرماندهی شهریاری و کشورخدیویست با فرخندگی و همایونی
قرین و این منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بام مراد خدام مخدوم را
به تحسین پایگی دلنشین باد امیدکه ازین پس جرم کوتاه قلمی که بعذر دراز نفسی بوده است
بر خاطر عاطر گذر نکند و اسد الله نامه سیاه با فاضهٔ تالش نیز قبول روسپید جاوید
نگاشته یکم جنوری ۱۸۳۸ عیسوی رقعه موسومه مولوی محمد صدر الدین خان
صدر الصدور قبله حاجات ۔ اگر این بنده اندک شنو بسیار گوی زود گستاخ و پرشیمان
راحق بندگی نیست از کجا که برین بی بضاعتی نتوان بخشود فرد گیرم وفا ندارد اثر هم نمی گرای ۔
زین سادگی که دل با ثر بسته ایم ما ۔ شور کرشمه تفقد مخدوم بروائی کار شفقت مرزا سد بیگ
زخم سنان آن دو رباش که بیاسخ سپارش اقبال نشان مرزا زین العابدین خان بن

رسیده بود به نمک انباشت و باد دامن رشک آتش یاس را شعله در کرد هنوز این جراحت به
پنبه مرهمی درخور چاره پذیری و این آتش بدم آبی آماده وزود میریست سخن کوتاه هرگونه
عنایت که دران کارسازی بکار رفته باقی آن درحق مکرمی مرزا فاضل بیگ صرف گردد
اگرچه آن صرف از اسراف بجای رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت از حساب
افزون باد بنام شیخ امیر الله سرور تخلص حضرت سلامت رسیدن دلنوازنامه
دل را تنومند و شاخ آرزو را برومند ساخت گله از نارسیدن پاسخ نامهای خویش میکنند
واز خدا شرم ندارند من خود از جانب شما نگرانی داشتم که کجائید و چه در سر دارید باری پرده
از روی کار شما برگرفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه ورود جناب
مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد شنیدید که فلانے از سخت جانے هنوز
زنده هست مهر کهن بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته
اندیشه کردید لاجرم دروغی چند بر هم بافتید و آنرا دیباچه نامه ساختید بهرحال دیر
بمانید و از دهر جز نکوئی نه بینید دیباچه های بلند رسید از حال من پرسیده اید چگویم که
بگفتن نیرزد چنانکه گفته اند فروشکسته دل تر ازان ساغر بلور نیم ✦ که در میانهٔ خارا کنے
زدور رها ✦ خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سراسیمگی برجای چهار سال
میگذرد که مقدمهٔ من با جلاس کونسل در پیش ست و دلم از تفرقه بیم و امید ریش حکمے
که قطع خصومت تواند کرد بر نیامده و هنگام بپایان رسیدن تیره شب نا امیدے
در نیامده حالیا بر آن سرم که چون جزو اعظم کونسل اشرف الامرا ✦ لارڈ ولیم کونڈس
نبتنک بهادر بدین دیار در آید بدو پیش در آویزم و داد خواهم و استدعاے صدور
حکم اخیر کنم گروهی برانند که نواب عالیجناب بدهلی نخواهد آمد دهم ازان رهگذر ها به اجمیر
خواهد رفت اگر همچنین ست بدا من روزگار من و آموخ از دوری راه و درازے کار من
خواسته آید که نتائج طبع والائے شما بنگرم و از تراویده های کام و زبان خود شما

ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آمد نواب گورنر و دریوزه اخبار از هر در ترتیب
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنگا رنگ و سگالیدن اندازه بیان
آشنایه دستیاری و غمخواری چشم از کسی ندارم که چون ورقی انشا کرده باشم نقل آن تواند برداشت
یا چون دفتری از بهر نگرستن پریشان کنم آن اوراق پراگنده را فراهم تواند کرد بهر رنگ
چند روز گر معاف دارید و تا زمانیکه بمن پیوندید گاه گاه بنا رنگ زدای آینه وداد بهشید
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگرسته ام و از جمله بزرگانی که دران افراد مذکور اند مرزا حیدر علی
افصح را فرد کامل دیده ام روشی پسندیده و طرزی گزیده دارد و همین است شیوه مکرمی
شیخ امام بخش ناسخ و خواجه حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکهنؤ غزلی ازان بزرگوار
مخمس کرده آید ما ندانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر
مصرع اول که باصطلاح عروضیان آنرا عجز نامند زحافی بیمزه واقع شده که بر صاحب
طبع سلیم نهفته نمیماند دانم در اصل مصرع اینچنین خواهد بود فرد نه خریدار کاحصه همون
نه حق بائع کا ✤ بمن وه دانه همون که گر جای کف میزان سے ✤ والسلام نامه بنام نامی
مومن خانصاحب فروغ طالع گفتار سلامت ✤ دوش اندیشه دیوانگی پیشه بار دشنان
سپهر سر زنشی که به پرخاش انجامد آغاز کرد و تیغ دودمه چارمین مصرع این رباعی درمیانه
آن هفت فروزنده پیکر بنهاد رباعی آنم که به پیمانه من ساقی دهر ✤ ریزد همه درد درد
و تلخابه زهر ✤ بگزرد سعادت و نخوست که مرا ✤ ناهید بغمزه کشت و مریخ بقهر ✤ با آنکه هنوزم لب
از تلخی این موبه زهر فشانست دل از سادگی در بند آنست که اگر نگارش تقویم این سال گران
پذیرفته باشد منش نیز بنگرم تا بروزا فزونی شکوه خسروانجم خود را چشم روشنی گویم زهی نادان
هوسی شیوه که من باشم و بشرف خورشید خرسند گردم حقا که دل نهادن من به آثار نوروزی
بچشمداشت فرخی و فیروزی از روی مثال بوا گویه آن کنیز کم خرد و سال ماند که چون شب
عیدش نشاطی تازه در گرفت و بمژمه عید آمد و عید آمد ✤ نوله شادی برگرفت خاتون

گفت تن زن که اگر عید ست در رمضان تو دهان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه میفرستم و میگویم
یارب نامه برازان در تهید ست برنگردد که هر آینه اندران صورت قطع نظر از دم سردے
ذوق واندوه عکس مدعا بمن روی خواهد داد پاس ادب نگاه ندشتن داستان دوست
را سپهر پندشتن والسلام **نامه بنام مصطفی خان بهادر در صفت یکرنگی زبان**
یعنی پارسی بی آمیزش عربی فرد بتیوگر زیسته ام سخنی این در دسنج ؛ بگذر از مرگ
که وابسته بهنگامی هست ؛ آباد بران شیوائی شیوه که تا زبانش بدهن جنبد نخست
سپاس توانائے سخن گزارد که سرانجام هرگونه سپاس گزاری درگرد آنست کیست که این دلکشا
پایه را به بلندی نه پرستد و برین ایزدی بخشش آفرین نفرستد بنگر که این هوائے شگفت آور
نیرنگ نمای راچه نیرو داده اند که چون نفر مان جنبشی که در نهاد اوست فرزانگان را دل
از جاے برانگیزد همزبان را بگفتار آرد و هم خامه را بر فتار و شگفت تر آن که نرم نرم
وزیدن این باد را آئینی بدان استوار ے داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند
که درین دو روش هیچگانه که مرزبان و خامه راست اندیشه را پیوندد هنجار از هم نگسلد و همان
یک گونه خویش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود خشانی رنگی ست که چون چشم بر رو
سخن کشایند ناگاه بنخستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین پرده بگذرند جهانے یابند
جهان جهان آرزو را روز بازار و گوناگون آگهی گرمی هنگامهٔ دلدادگان را بر شش رام کرد
ماتم زدگان را بمویه گره کشاے چنگ را بنوا مایه سیارد جامه را بدم بلند آوازگی بخشد
شگفتگے گلهاے بهارے را آواز و شادمانے مرغان شاخسارے را خروش کوتاهی سخن
گونه سخن از دل زاید و دل بسخن نگراید مگر بمهر و فرجام فرومندی پیدائی مهر پرستش است
در خوشنودی و گله در شکر آب چون مراد دوستی ست بی پرواکه هیچگاه هم از ناز نپرسد و اگر
من نیاز نیارم نیز باز نمیرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه بمرگ معصر
سیاه نپوشم امروز که آرزوی همزبانی بر دل زور آورد و اندوه درونی بپارسے ناآمیخته

بتازی نگاشته آمد بهمن روز ست ازاردی بهشت که درین روزگار باندازه رفتار ستاره و زبان ترسا بیست و دوم اپریلیش توان گفت تا به بینیم که چه مایه از روزگار زندگی سپری شود تا چشم نگران بدین نگارین نامه فروغ پذیرد شب بهار روشن تر از روز و روزها خجسته تر از نوروز باد

ایضاً جنابعالی دو سه روز ست که ذوق همزبانی را جگر تشنه نامه نگاری واندیشه را بکمین بهانه شماری می نگرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحه در روانی دلتنگ شوق از دل چون سائل مبرم از کریم دایه جوی دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار و شگفت تر آنکه من خود با خویش در شکرایم و با سگالش دمساز چکنم درین ستیزه جانب آرزو نتوان گرفت و بهیچ حیله برانديشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در بند سخن گفتن ست و این را خود ارجمندگی در سخن سنجی ست سرمایه نگارش اگر بنجواست دست بهم ندهد پیداست که پدید آوردن و گرو کردن آن باندازه نیروی کس نیست کیستم تا بآفریدن انچه نیافریده همت بر گمارم انچه بدین ارزانی ست بیداد تموزست و گرمی مهر عیاذاً بالله اگر فصلے ازان نبشته شود خامه چون جنس کهربت برافروزد و خود را و نامه را با همه گرسوزد گر فتم تا هنگامیکه دو سه سطر نگاشته نامه و خامه را بآب دیده از سوختن نگه داشته باشم دل بجال نامه برسوزد که چون بیچاره را تاب آتش در نهاد افتد و لفش بر لب و رفتارش بپای نگذارد و این را چه چاره توان کرد و نیز دان را چه جواب توان داد انچه بشنیدن ارمغانیست آمیزش روسیان ست با خسرو ایران و گرایش این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه کوید دیو افسانه بایش نیست خردمندان خود شکر که زبان را بدین گفتار دستوری ندهد و برین آوازه دل ننهند هنگامه گرم و سرد روزگاران بر طرف و آوازه صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامه از جانب دوست نرسیده که پاس گزار یاد آوری توان کرد غزلی روشناس نظر نشده که آنرا بگران ارزی توان ستود نهال انبه را روزگار تمر افشانی سپری نگشته که شکوه سری داشته باشم مرا خود غزلی بنجا طرز نگذشته که بنگاشتن آن جگر بر نگذارد نگاه باشم گفتگوی مهر و وفا را زبان تا محرم ست و داستان اشتیاق را

بیان نارسا لاجرم لب ازین بروز زمزمه خاموش بست و گله فراموش پیش ازین که یاد آورده
شود فراموش ایضاً دلی نغمت طوطیان شکرخا سلامت ✦ هنوز گل افشانی گلبن لقاحات
ششش جهت را بغالیه بیزی بوی گل فراگرفته بود یعنی نشاط ورود بهارین صحیفه از دل بدر
نرفته بود که نخل برومند تفقد افشاندن باز آغاز کرد و رسیدن هشت سبد انبه در روضهای
فردوس بر روی آرزو باز کرد زهی انبه های پاکیزه شیرین از بردن سو بشیر شسته و از دردن
سو شکر انباشته بتازگی آب از چشمهٔ خضر و باد از دم مسیح خورده و بشیرینی گوی از شکر دل
از خسرو برده به پاکیزگی گوهر آبروی خانواده آبرو هوا دلاویزی پیکر چشم و چراغ دودهٔ
برگ و نوا ابر نیسان تا ازین گران ارز ثمر دست مزد عرق ریزی سعی نجست دفتر حساب
زیان زدگیهای روزگار گهرساز نتوانست شست انگور اگر در رشگی دانستی که آب
گشتن و باده ناب گشتن دیگر است و چاشنی خدا آفریدا این شیره پاک دیگر هرگز آب
نخوردی و بار نیاوردی تا درین ساختگی بمردم در دسر ندادی به نیشکر اگر در آغاز کار وارسیدی
که بگونه گون فشار در آمدن و بسبوی دیگران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگر است و گوارائی
ازل آورد این میوه نغز دیگر هرگز سر از خاک برنکردی و باندازه دراز بالای نجاک فرو رفتی
تا درین نمودار بابلهی انگشت نمانشدی آنچه خامه شکرفشان بدان رفته که ازین ثمرهای
پیشرس یک نیمه پخته و نیمه دیگر هنوز خام است سبحان الله اگر میوهٔ طوبی در پختگی بدین رنگ
و در خامی آنچنین غالیه فام است من ضامن که بهشتیان باده ظهور نگرانیدند و سنبر پوشان
آن روضه نتوانند که دل از همچیس ربایند گفتم آنچه به پختگی زرد گردیده کرشمهٔ کارسازی
عنایت است که کار بنیوایان بفرد انگذاشت و آنچه پیش از رسیدن رسیده با ستارهٔ
بخون گرمی ذوق است که در رنگ در دلجوئی روا نداشت دل گفت همانا آنچه به پختگی
زرد گردد نهایت شوق است که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و آنچه
پیش از رسیدن رسد مژدهٔ وصل است که من بدان آرزومندم که دوست مرا بزبان باد

بمولوی سید ولایت حسین ؛ بکسان امیدگاها غریب نوازی ملاذا و والاتبار تفقد رقم مع سه قطعه نوٹ دو صد روپیه وصول آورده شرمسار ناکسیهای خود وسپاس گزار دلنوازیهای جناب گردانیدا یمار فته بود که فرستادگان کاغذ زر بایمای حضرت مولوی محمد علیخان است از انجا که جناب قبله گاهی در عنایت نامه خویش حرفی ازین عالم بمن نگاشته اند شگرف حیرتی رو یداد و بوالعجب گالشی پدید آمد پذیرفتن عطیه روان وخرد را سرمایه تیرگی دور عطای بزرگان بجیائی و خیرگی است ناچار هر سه قطعه باخود نگاهداشته ام تا بخدمت نرسیم و ماجرای خویش سر بسر نگذارم و طرز تحریر جناب قبله گاه که مشعر کیفیت این عطاست نه بینیم و حالها در نیابم روا نم نیاسایم و خشت از دل نرود بامداد روز یکشنبه بملازمت میرسم انشاء الله العظیم خطوط بنام مولوی سراج الدین احمد مخلص نوازا بخجستگی این روزگار رستایم و خود را بدین پیش آمد اقبال چشم روشنی گویم که در عرض دو هفته دو بار دیده بسواد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامه مولوی نور الحسین بود بر آورد از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دومین نامه راز یکه از گرانمایگی باجان برابر بود دستور العمل را دستور العمل بود آشکارا کرد جاودان باد که پیکر مردمی را جامه زبان بجای آوردم و منت بر خود نهادم و عرضداشتی با سجع ستا مخدوم مستودع مغفرت و حضرت قاضی القضات میرسد چون گشاده نوازان ستجوا وبحضرت مکتوب الیه رسانید و هر چه ازان لب جان بخش فرو ریزد مرا ازان بیگانه نهاند اگرچه من از خود گناهی که از من بوجود آمده بدان سزاوار نیم که رشحه خامه مخدوم آبروی من گردد لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این پوزش نامه باز دهند آنرا بمن نفرستند تا حمز بازوی اندیشه ساخته آید والسلام والاکرام ایضاً صاحب من زمانی دراز گذشت که دیده بسواد گوهرین نامه تو تیائی نگشت ازین پیش انچه بحکم بیکس نوازی ننبشته آید دور نقش نگین ضمیر است وثیقه همدران باب خارخاری دارم که محاسب خیال روزگار رسیدن

پاسخ را از روی شمار منزل بیابان برد و هنوز رنگی از آن بهار پدیدار نیست ما جرای من این است
که از آن داد کدهٔ این خلاف آباد خود را بیکبیک و کشیده نقش دیوار محکدهٔ خویش گردیده ام
شمع امیدی در بزم خیال افروخته و چشم بداد گر بهای فرماندهان صدر دوخته دارم چگونم
که حکام اطراف چه هنجارها سر کرده اند و چه رو شها پیش گرفته اگر روزگاری هم بدین نهج
خواهد گشت خانمانها غرقهٔ سیل فنا خواهد گذشت خاصه اندرین دیار که عمایدِ غمازی و نمامی اختیار
کرده اند و حکام گوش بگفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض و مال لرزانست خستگان
را مرهم نوازشی جز بدار و کدهٔ صدر نشان نداده اند چه دران بارگاه حیف و میل را روائی
نیست ورنه هر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیز است امروز که بست و هفتم رجب
و دوازدهم جنوری است جام جهان نما آئینهٔ شهود این خبر گردید که در کلکته وبا شایع است
منکه به اندیشهٔ دوستانم چگونم که از اضطراب بر من چه رفت امید که زود زود بداد
نگرانیهای من فرا رسیده نوید عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احباد در هر ماه یکبار
بفرستاده باشند زیاده عمر باد و مزه عمر ایضاً قبلهٔ دیده و دل سلامت حیرتی داشتم
که بمرگ ناگاه درگذشتن امیر جوان دولت جوان سال یعنی مستر اندرو استرلنگ
ستوده خصال برای چیست و کار پردازان والاکدهٔ قضا ازین سانحه سترگ کدام
نتیجه منظور دارند عالیا عالی تند که سیلاب فنا دادن بنای امیدواری غالب
رمیده بخت میخواستند ؛ آنصورت نمی بست الا بظهور این طوفان هوش ربا
فرو مانده این خراب آباد که فرانسس هاکنس بهادرش نامند با والی فیروزپور پیمان
یکدلی بست و ریوتی چنانکه خواست بصدر فرستاد هر چند پرده داران در پرده بارم
داد ندد لختی ازان راز بمن باز گفتند مرا دل از جای نرفت گفتم استرلنگ حق پرست
و حق شناس کسی ست که سررشته هر کار بدست اوست بچاره گری خواهد نشست
قضا بر من خندید و طرح آن افگند که پیش از انکه ریورٹ بصدر رسد امیدگاه مرا

اجل فرو رسید و چشم جهان بینش فرو بسته شد دیگر ندانم که دران هنگامه بر سر آن کاغذ پاره ها که فرستاده این داور بیگانه کش بود چه گذشت این قدر دانم که صاحب سکرٹر بهادر مرا نزد خود خواند و گفت تجویز فرانسن هاکنس بهادر دربارهٔ پرورش شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری عز صدور یافت گفتم آیا صاحب رزیڈنٹ بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعدهٔ سابق را در مستقبل برقرار داشته اند بخود فرو رفتم و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این بندهٔ خدا چه میفرماید کار مرا نشستی ازین خوشتر می بایست من و خدا که نبود من مستر استرلنگ را بفرجام کارها سرمایهٔ فرو ماندگی می شمردم اما صدور این حکم از صدر در هیچ حال مظنون نبود اکنون در چاره ازش سو فراز چرخ دستاره را با خویشتن ناسازی می بینم بر من ست که عرضداشت انگریزی بنام بندگان دارا دربان نواب گورنر جنرل بهادر بدهلی فرستم و حال خود را مو بموی دران برگزارم و شما ست که مبادی تظلم مرا پایه در گوش صاحب سکرٹر جان لیدیتا نامه آورد و خسته را لبشناسد فرد بر دل نازک دلدار گرانی نکند + خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی بهشت + ایضاً والی من مولای من هفتدهم رمضان بود که برادر ریاپیشه کج اندیشه افضل بیگ رونق بخش کاشانهٔ خویش گردید از انجا که سرشت بزرگی و عاجز نوازی خوی اوست شام روز ورود بدیدن من آمد و سرم را بسپهر رسانده مژده مید هم شمارا که مرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدولگی یافت و حالیا مقرب الدوله افضل بیگ خان بهادر نقش نگین اوست اما هم از روز ورود خویش بیمار و بعارضه تب و سرفه و سعال گرفتار ست رگ باسلیق زده و مسهل آشامیده تا لختی سکندشن برآمده سخن کوتاه انچه من فرو ماندهٔ آنم اینست که دو روز پیش از ورود مقرب الدوله بهادر که بیانش گذشت فرو مانده دهلی وکیل مرزبان میوات را نزد خود خواند و کاغذ گذرانده وی بوی باز داد و گفت جعلیت مهر و دستخط این کاغذ ثابت نشد

وسرجان مالکم بهادر ؛ این را بدیده وری پذیرفت اکنون مرا گر هی چند بسر رشتهٔ خیال افتاده یکی از دیگری سخت تر و محکم تر ؛ نخست اینکه سرجان مالکم ؛ چنانکه این نامه فارسی بی نام و نشان را با درداشت رپورٹ انگریزی را که جگر گوشهٔ دفتر سرکار یست نیز غلط دانموده است یا نه ؛ دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپورٹ انگریزی را نا سخ افتد بدین زودی چرا باز آمد با بستی که مقابلهٔ این هر دو تحریر بمیان آمدی تا کار یکدو شدی سوم اینکه هرگاه خط فارسی بمدعی علیه که این نقش تازه بر روی کار آورده است باز دادند بمدعی چرا نگفتند که زر مندرجه این را باید ستد و دیگر نباید خروشید طرفگی در اینست که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گیهان پوی گورنری رسیده خود را ازین راز بیخبر نمیداند نیز سخنی نگفته است که مرا از تفرقه دار ماندو خاطرم را فارغ گرداند ناچار از شما میخواهم که تا توانید راز ها بدانید و بمن بازگوئید تا دانم که باید کرد زیاده زیاده ایضاً مولای من ؛ چگویم که از بخت چه قدر گله مندم از هیچم اندوه چیست مایه نشکفتم سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابو القاسم خان ترک مهر و وفا گرفتند و راه بی آرزمی رفتند نه نامه از آنسو میرسد نه پیام ؛ روزی داؤد بیگ از دهلی آمد و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسیدند گفتم و لے بکلکته کسی نماند که مرا چاره گری و رهنمائی تواند کرد و از انچه در ان هنگامه رو نماید بمن تواند نوشت خیالی داشتم که مرزا ابو القاسم خان وعده دارند که چون کرنیل سبزی املاک را خواجام رنجوری برخیزد سپارشنامهٔ تمام با کنس صاحب ازو بگیرند و بمن بسپارند همدرین روزها یکی از ستر گان فرنگ بمن گفت که کرنیل سبزی املاک از جهان رفت وای بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا سر بسنگ میزنم و جان بناکامی میدهم عدو جاه مند و مالدار و من تهیدست و تنها خلقی سر آزار من دارد و گروهی تشنهٔ خون منست خدارا اگر بکانپور و از انجا بلکهنؤ رسیده بعشرتکدهٔ خویش آرمیده آیدسطری ازاو ضایع

دادگاه کلکته نمبن رقم فرمایند تا روان بیارامد و دل بشکیبد والسلام **ایضاً** جانیکه الطاف اجزای آن تجنبیل رفته و کدورتی چون درد از باده و خاکستر از آتش وا مانده هست اگر بنای دوست افشانم ترسم که پای نازنینش رنجه گردد و اگر آماده این نثار نگردم در عالم معشر مست بوده باشم یارب چکنم ناحق محنت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم مشاهده صفوت نامه دیده را آینه دار جلوه شاهد آرزو ساخت و عالم عالم اسرار در نظر آمد داغلب که چون این نامه که من در نگارش پایان آنم روان شده باشد نامه دیگر از من بشمار رسیده باشد سخن اینست که بار گرانی دارد خدایا دوش همت نه دزیده و کریمانه این بار را کشیده و دانم که همچنین کنید چه از کریمان و گرانمایگان چنین حال آن داد کرده و او ضاع آن محکمه در نظر دارم حقا که راست میگوئید لیکن ماتم زده را دل جز بمویه نیارامد و خسته جز مرهم نخواهد سنجاقی اگر جا بر چسونئین مهربان گردد و در طور حق حقیقی کوشد بکام دل رسیدن من آسان هست و اگر اینقدر خود میدانم که رای وی درین داوری راجع باستحقاق من است و این خود از تنگ ظرفهای من هست که خود را پیش شما سیار ش میکنم ورنه در معنی کار من کار شما است و اگر کار خود را کار شما نمیدانستم چگونه این راز سترگ در میان می نهادم هر نامه که از من میرسیده باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میدریده و بآب و آتش می افگنده باشید همت کار ها دارد والسلام **ایضاً** قبله من رسیدن دلکشا نامه روان را بنویدتازگی بنواخت و درون را بنور آگهی برافروخت دانستم بکیش نیم و کسی دارم سلامت باشید و جاوید بمانید از جانب شما و بی رونقی کارخانه گونه ملالی بدل راه یافت نیز دبخشایش گر شمارا که از نیکوانید نیک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی بتر قی تازه رساند خوش و ناخوش دهر را واقعی نهاده روی با خلق و دل با خدا باید داشت من و خدا هر گاه بر شما و حالهای شما نظر می افتد دل میسوزد خاصه وقتیکه رنج این سفر و مصارف راه مینجم با انهمه خدایرا شکر گویم که بادا مشکده رسیدید در انجا راه سر آمد مضامین گرامی

مفاوضه سر بسر بخاطر فشان شد در بارهٔ خویشم گمان آنست که ناکام نباشم و بداور سم چه طالب ظهور حق
حقیقیم و ازینچنین کسی را محروم نگذارند انچه از جانب مخدومی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود آویزهٔ
گوش هوش گردید بعظمت و جلال ایزدی سوگند که هرگز امر یکه موجب پراگندگی دل باشد از
جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بکلکته نیستم فلانی در تقاضای
من با مرزا صاحب هنگامهٔ همزبانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند مطابق مقصود خویش
بمیان آورده باشد و مرزا صاحب سخنهای او را باور داشته اگر هیچ نباشد این پایه خود انگاشته
باشند که مدعی استحقاقی دارد و اسد الله حیف میکند و میخواهد که حق پوشد و در اتلاف
حقوق کوشد چون صفحهٔ ضمیرم را بدین اندیشه نگار بستند دندان بجگر نهادم و بدین شعر
استاد زمزمه سر انشدم فرد دل برجفا نهم که بجز صبر چاره نیست ؛ اکنون که دوست جانب
دشمن گرفته است ؛ لله الحمد که ساده دل و دوست گفتارم آفریده اند هرچه در دل داشتم
بزبان باز گفتم حالیا اگر بکیش مهر و وفا بنده مند باشم نصیب تعذیری و اگر شایسته بخشایشی
برآیم نوید عفو تقصیری والسلام ایضاً این بنایش نامه الیست از غمدیده اسد بجناب
مولوی سراج الدین احمد ؛ عنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامه بخنیش نسیم ورود جیب
و کنارم به گل اپناشت در نگ در نگارش پاسخ از نا پروائی نبود میخواستم که سرمایهٔ تحریری
دست بهم دهد و برق آگاهی از پرده بدر خشد اما بدون که جادهٔ مدعا طلبی بپایان رسید
خامه در نامه نگاری بسر شگافتن آغاز کرد و شوق هنگامه پاسخ نگاری ساز کرد فیض رسانا
نامی نامهٔ شما از صحت و جود فائض الجود قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان آگهم ساخت
حقا که پژوهنده این نوید بودم از من آداب زمین بوس رسانند و عذر کوتاه قلمیها باز خواهند
امید که در عرض یک دو هفته بخود آیم و خود را بذریعهٔ تحریر فرا یاد خاطر عاطرشان دهم
دیگر انچه مرا از گردش سپهر دستاره پیش آمد اینست که بروز چارم از مئی که چارشنبه بود
با یازدهم ذیقعده تطابق داشت رپورٹ مقدمهٔ من ازین دادوریگاه بصدر رسید

ہی ہی چہ راپورٹ و کو مقدمہ ریپوٹی چون موسی زنگیان خم اندر خم ریپوٹی چون حال دلبستگان
در ہم ۔ ریپوٹی فتوی خون یکجہان آرزو ۔ ریپوٹی فرمان ریزش آبرو ۔ ازانجا کہ فرماندہ
شہر را در آغاز بر خود مہربان شناختمی شرم می آید کہ سخن دراز کنم و شکوہ ساز کنم لیکن
اینقدر خود ہست کہ اگر بنای امیدم را استواری پایہ تحریر صدر نبودی پیش دستان این
محکمہ رخنہ در بنیان مرادم افگندہ بودم و حاکم را بر من دگرگون ساختہ ۔ کوتاہی سخن تا امروز
رنگ و بوی کار ما نیست تا فردا چہ پیش آید و ازین پردہ چہ رخ نماید **ایضاً مطاع**
غالب و مخدوم **غالب** و قبلہ **غالب** اگر نہ اندوہ ستر گ بند بر دلم نہادہ بودے
من دانم و دل کہ در شکوہ چہ روشہا ایجاد و در گلہ چہ عربدہ ہا بنیاد کردمی صرفہ شمار ناکامے
منست و رنہ اگر تاب و توان داشتمی آن قدر با شما در آویختمی کہ شما را دامن گریبان
بزیان رفتی و مرا سر و رشتہ کشتی آخر از خدا تبر سید و از روی داد بسنجید کہ کار من و شما
بدان رسد کہ روزگار ہا بگذرد و بنامہ یاد نکردم گفتم کہ بند گزارش اندوہے تازہ ام
شکوہ کجا بخاطر ناشاد میرسد ۔ اگرچہ درین ورق گنجائی این دو سہ سطر نیز نبود لیکن اندیشہ
بران پیچید کہ مبادا دوست ادا نشناس من مرا از خود خرسند داند و بدین گمان از تلافی
فارغ باشد و من زیان زدہ ماویدگستہ امید باشم بالجملہ بدین نامہ نگاری ہم عاصی را حیلے
بدین رنگ ست کہ برادر صاحب مشفق نواب امین الدین احمد خان بہادر ابن فخر الدولہ
دلاور الملک نواب احمد بخش خان بہادر رستم جنگ اسمان موج بلا کز در قہم شکستہ بود
خانہ سیلاب فنا داد خون وفا یم بگردن کہ درین سفر از ہمیا ئیش باز ماندم فرد روی
سیاہ خویش نخود ہم نہفتہ ایم ۔ شمع خموش کلبۂ تار خودیم ما ۔ وا ماندگی و بیچارگی من ازین جا
توان سنجید کہ ذندان بر جگر نہم و امین الدین احمد خان بہادر را در سفر تنہا گزارم اگر قاضی
محبت بدین جرم بر نظم نشاند و بہ تیغ بیدریغ خونم ریزد سزاوارم و لطف درین ست کہ ہر چند
در نیاب بگفتار گرایم و ہنگامہ پوزش آرایم شرمساری بیشتر گردد و خجلت افزاید مگر سراج الدین احمد

بتلافی برخیزد تا از گرانی تشویر سبکدوش گردم و گرد خجلت از چهره برافشانم یعنی کمر بخونخواهی
در هر دو نوازی استوار ببندید و خود را دوست دیرینهٔ امین الدین خان دانسته آنچنان
چاره سازی و سگالش گری بجای آرید که این دردمند دور از خانمان اسد الله
روسیاه را فراموش کند و شمار را بجای او داند و نیز به برادر والاقدر سلمه الله تعالی
گفته شده است که چون بکلکته رسد و شمار را دریابد داند که اسد الله پیش از من بکلکته
رسیده هست قطع نظر ازین مدارج که بر شمردم آخر خدائی هست و دادے هست افسانه
ناکامی دستم کشتی این فروغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره را دل
بگذارد و آهن را آب گرداند زیاده ازین انچه نویسم خبر از ساختگی میدهد و من از
ساختگی گریزانم الله بس ماسوی هوس ایضاً فرود رسید نهای منقار همه بر استخوان غالب
پیش از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را پرو زگاری دراز پیچ و تاب انتظار کرد تهے
اگزیدنا گوهرین نامه پیرایه گردن و گوش تهنا گردیدنا زم اینهمه ساده پرکاری و خویشتن
نگهداری که خود را شرمسار و انمودید و عذر بتر از گناه آوردید بهر تقدیر مصرع عمرت
دراز باد که اینهم غنیمت هست + اغلب که برادر صاحب والا مناقب فخر الدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شمار را دیده نامه بنام نامی شان درنوردید
این ورق میرسد باید رساند و مرا از فرود آمدن جاشان خبر داد خدا کند که بکاشانهٔ
شان فرود آمده باشند و شیوهٔ تکلف مرعی ندشته مینگارید که چون ترا یعنی نامه نگار
را با نواب امین الدینخان مجلتی هست هر آینه مدارج پاس وفا بتقدیم رسانیده خواهد شد
سرت گردم معامله من و او نه آنچنانست که لفظ مودت و محبت درمیان تواند گنجید
چه این الفاظ افادهٔ معنی دوئی میکنند و میانهٔ من و وی دوئی نیست لاجرم هرچه باو
خواهید کرد با من خواهد بود حال اخلاف مرزا احمد مرحوم پدید آمد حیف که بعد از
مرزا آن انتظام نماند و فرزندانش در خردی یتیم شدند خدای توانان آن گروه را

توفیق یکدلی نبخشد ؛ زیادہ ازین چہ نویسم کہ نوشتن را شاید اگر آرزوے دیدار ست
پایانش کو اگر اندوہ روزگار ست تاب گزارش آن کرا + نگاشتہ چہارد ہم اکتوبر
سنہ ۱۸۳۴ء ایضاً صاحب من ؛ دیدہ بمشاہدہ آئینہ سکندر فروغانی گردید وصفاے
عبارتش گہر بر شتہ نظارہ کشید بیانہاے خوش و خبرہاے مختصر و نکتہ ہاے دلپسند و رقمہاے
نظر فریب دارد فرمان شما بر جان و دل روانست و مراد در روائی این اوراق کوشش
فراوان مردم این دیار بسکہ از نا معتمدی اخبار جام جہان نما ملول اند ذوقی درست با خبار
ندارند انصاف بالاے طاعت کم اتفاق می افتد کہ صاحب جام جہان نما درین ہفتہ
خبری نگارد کہ در ہفتہ دیگر خود مکذب آن نگردد در یک ہفتہ جنگ اہالی سرکار باوالی لاہور
پیش از رسیدن موسم زمستان بسلک تحریر میکشد و بعد از دو ہفتہ مینویسد کہ آن
خبر دروغ بودہ است ؛ در یکہفتہ خبر میدہد کہ مسجد قلعۂ اکبر آباد و روضۂ تاج محل بین بہا
فروختہ شد باز بعد از دو ہفتہ رقم میکند کہ فرماندہان کونسل این بیع و شری روا نداشتند
بہر حال امروز کہ یکشنبہ چہارم ستمبر ست نامۂ نامی با اوراق اخبار بمن رسیدہ است
مبارز الدولہ نواب حسام الدین حیدر خان بہادر و فخر الدولہ نواب امین الدین احمد خان
بہادر دیدند و خریداری این رانہ پسندیدند زین پس ہر کہ از اعیان دیار ہر چہ بمن خواہد فرمود
بشما عرض خواہم کرد والسلام ایضاً جناب عالی ؛ امروز کہ آدینہ روز سیزدہم از اپریل است
فرصت نامہ نگاری یافتہ ام و عذر تقصیر خویش میخواہم ؛ نہفتہ مباد ؛ کہ لارڈ ولیم گونڈس
ٹلنگ بہادر ؛ بروز سبت ششم از مارچ بدین دیار رسیدہ بکوٹھی رسیدنٹی فرود آمد
و بعد از دو روز شکر و بازار شکر را رشتۂ جمعیت از ہم گسست و مردم را بر فتن دستوری
داد از انجملہ خیام خاصہ بہ شملا روان شد صاحبان سکرٹر جا بجا در شہر رخت اقامت افگندند
مولوی محمد محسن و مولوی سید محمد دو شبا روز بخانۂ راقم را آرامشگاہ داشتہ کاشانۂ در خور
گنجائی خویش بہمسائگی کوٹھی رسیدنٹی بکرایہ گرفتند و در انجا فرود آمدند شاہ دہلی یا نواب

عالیجناب نه پیوست رفتن صاحب سکرٹر بهادر بهمیا صاحب پریذنٹ بهادر بدربار گاه
خسروی و رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری صورت بست پنجم اپریل صلای بار
دادند و گروه گروه مردم پایه بپایه زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برخاسته بود و نیز
پرسشی بسر و قرار نیافته هر کس خواست نذر گذرانید و هر کس خواست همان کورنش بجای آورد و نخستین بار
نواب فیض محمد خان بهادر مرزبان جهجر با برآدر و پسر خود سعادت بار اندوخته بکصد و یک اشرفی پیش
گشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته و همین بار از جاگیرداران
دگر بود مثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان و دو ندیخان زین پس امرای شاهی و عمائد شهر
و وکلای اطراف و کارگزاران دفترهای سرکار هویدا باد که درین هنگامه میر حامد علی خان
داماد اعتماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و بست اشرفی نذر کرده و
بیافتن انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده هست ایضاً
سرت گردم بدنخواهی گفت که اسد الله داد خواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است
خدا از زاله و فغان دردمندان نماید رنجید و تیره چون من دردمندیکه از بیدگان اوست
نامه منشی حسن علی صاحب سید و شرمسارم کرد پاسخش میفرستم تا خاطرشان جمع گردد و دانند
که دیگران آشفته سر زحمتی نخواهد داد در حقیقت این تدبیر موسی طمعی بیش نبود کاربدان عرضی
انگریزی هست که من بشما فرستاده ام در رساندن آن بدل توان کوشید چه اگر آن عرضداشت
پذیرفته شدی البته کار رونق گرفت ورنه من و ناکامی جاوید الله بس ما سوی هوس نگاشته
پنجم جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ ایضاً قبله حاجات
گوهر آگین نامه دلنواز پسر از روزگاری رسید و دیده و دل را فروغ و فراغ بخشید
نارسیدن نامه مرا بافسردگی شوقم حمل کرد بد چرا که بمرگ من حمل نکردید تا از اداشناسیهای
شما خرسند بودمی و شما را اهل دل و دانشور شمردمی و من و ایمان من که ریشه مهر شما بمغز دل
و دیده و محبت شما با جان درآمیخته تازنده ام بنده ام و فا آئین من ست و مودت دین

منست اگر در نگارش نامه در نگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود دردها در دل و هنگامها
در نظر و تفرقه ها در خاطر و سوداها بر سر جگویم چه میکنم و روز و شب چگونه بسر میبرم نامهٔ موسومه
جناداس اخبار نویس و نامهٔ موسومهٔ نواب فتح اللہ بیگ خان بهادر جا بجا رسانده و آنچه برتر
ازان نتوانگفت گفته شد سلامت مانید که مرا نجات داد و سبکدوش گشتم و از کشاکش و از رستم
اکنون جناداس داند و نواب فتح اللہ بیگ خان و داند و شیخ علیم اللہ زین پس من و میانه و ناوک
تقاضا را از هر سو نشانه نیستم زیاده جز اندوه دل و شکوه بخت و فراوانی مهر و استواری وفا
چه سرایم + والسلام بالوف الاحترام ایضاً قبلهٔ حاجات داغم از نارسائی بخت که نیروی
سرانجام پوید که اندر پی بازگردد دل میگردد دست بهم میدهد و توانائی سر کردن شیوه که خاطر
از یک عمر در گرو آنست روی نمی نماید چه نامه نگارد را آن در سر است که رخت از ورطه آمیزش
برکنار کشد و آزادانه لفز اخنای گیتی بگردد می سنجیدم که آغاز زمستان افسردگی را پایان و
ماندگی را فرجام پدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و سر بصحرا خواهم نهاد
عقدهٔ کار گشایش نیافت و این عزیمت امضا نه پذیرفت فردا نومیدی ما گردش ایام
ندارد + روزیکه سیه شد سحر و شام ندارد + آه که از گمان خویش منفعل و از انتخاب خویشتن
شرمسارم در مجمع احباب کلکته خاطر جز بمولوی سراج الدین احمد قرار نگرفت و موت را جز
ضمیر منیرش جلوه گاه دیگر نیافت اکنون کما بیش یکسال ست که مرا یاد نیاورده و فراموشی را
عذری نخواسته امروز که بست و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشتصد و سی و شش عیسوی ست
دل از درد بیخبری بهم برآمد ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطیر مخدومم عرضه دادم اگر نیاد
یاد آیم و شوار ست که در پیرهن گنجم داستان شکوه فراموشی کوتاه باد + ایضاً همه جا
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پا بسنگ گزار شوم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان
دی که دوشنبه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعهٔ مکارم اخلاق را شیرازهٔ وجود
از هم گسیخت شمع ایوان سروری مرد و نهال باغ آگهی ابر گرم بار فرو ریخت دستگیر درماندگان

را دست از کار رفت و گره کشای بسته کاران را فی نباخن شکست خاکم بدهن چگونه گویم و اگر من نگویم کیست که نمیداند که مستر اندرداستر لنگ مُرد و از گیتی جز نام نیک با خود نبرد کاش روی گداخته بروز نه گوشم رنجیندی تا نشنودمی که چه شد کنون امید غمخواری از که بایدم داشت دل از انجیال گردش چشم که تسکین داد ریوٹی که فرانسس هاکنس بهادر در خصوص دادخواهی من بصدر فرستاده هست چگونیم که چه پایه امیدگاه و اندوه فزای بوده هست تکیه بر کارسازی آن چابک خرام بیدای فناداشتم اکنون از شش سو فلک بکام دشمن هست زینهار در پاسخ این نامه درنگ روا مدارید و بنویسید که آن والا گهر را چه روی داد و آن گلبن روضه مردمی را کدام تند باد از پای افگند و پس از وی سرانجام دفتر کده چه شد و جایش که گرفت الدلیس ماسوی هوس **ایضاً** قبله و کعبه والا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید چه مایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای وجودم از بیم نمیریزد میگفت که بدهلی می آیم و عده فراموش بیروت راه گرداند و ناقه بسر منزل دیگر راند گر فتم که خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خرد سالان خود نپرداخت و سایه از سرشان بار گرفت وای بی یاری یاران وی و دریغابی پدری پسران وی هر چند از مرگ نتوان نالید و گسستن تار و پود پندار هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است هنوز هنگام مردن مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بکلکته رسیدمی و روی نظاره فروزش دیگر باره دیدمی چرا آنمایه درنگ نورزید که حامد علی جوان گشتی و کارها نه باندازنده دانش وی روان گشتی حیف که مهین پسرش خرد سال هست و باشد که بحقیقت سرمایه پدر دانا و بگرد آوردن زرهای توانا پراگنده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد بباد دهد و بر فرود دستان خود ستم کند و کهین برادران را ناکام گزارد هر آینه در ینحال امینی باید هوشمند و حق شناس که گرد جاده برآید و غمخواری بی پدر ماندگان نماید لمد در من قال **فرد**

مرا باشد از درد طفلان خبر ٭ که در طفلی از سر برفتم پدر ٭ والله که تیمار آن بیچارگان عین

فرض و فرض عین است هم بر شما و هم بر مرزا ابوالقاسم خان بیکسی اینجماعه در نظر باید داشت
و غافل نباید بود و الله لایضیع اجر المحسنین ایضاً هان و هان این نامه لیست از اسد الله
دردمند بسوی آن یار خود بیسند که پرسش از دوستان دریغ دارد و دور افتادگان را بنامه یاد نیارد
شگفتی بنگر که دوست بدان نا پروائی و من آنمایه هوسناک که نامه میفرستم و آرزو میکنم که روز
رسیدن این نامه پاسخ نگاشته شود و هم آنروز و اگر بیگاه شده باشد فردای آن بدین سو
فرستاده آید ع زهی تصور باطل زهی خیال محال ؛ صاحب من این دشوار طلبی نه از
فضولی و فزون سری ست بلکه کشایش گرهی چند که در سر رشتهٔ خیال افتاده بیتابم
دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین میشنودیم و همین همی بایست که نواب گورنر جنرل بهادر
چنانکه آئین ست خرامش کنان و داد دهان می آیند و بدهلی میرسند و از بنجا میگذرند و باختر
سوی این دیار را می پیمایند و قریب بتحویل آفتاب بحمل بکوهستان برمی شوند و تابستان
در انجا بسر می برند و درین لوبه هر گونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یک ابتقاضای
وقت کارها سره میگیرد و ناگاه آوازه در افتاد که چالش کوکبهٔ گورنر تا الله آباد خواهد بود
و بس و درین سخن مردم دو گروه اند برخی بر انند که نواب والا جناب از الله آباد بکلکته میرود
و بعضی را عقیدهٔ آنکه بالله آباد درنگ میفرماید و دو سه ماه اندران بقعه می آساید مرا درین
کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته بدست ندارد گفتار هیچکس
در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جا دارید و بهر حال موکب
فروغانی کوکب تا الله آباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازهای نهانی نیست بر
شما آشکارا شده باشد زنهار بی سر و دل مگذرید و هر چه ازین عالم دانسته باشد بمن بنگارید
والسلام ایضاً قبلهٔ حاجات ؛ هر چند درود نامی نامه روان در تنم دمید اما بر آتش
سودای خواهران مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بحال عمه های خود که عاشق اویند چرا نمی پردازد
و خیر طلبانرا السلام خشک نمی نوازد عجب اینکه چون شما او را یعنی حامد علی را به سعادتمندی

یستائیم هر آینه مرا نیز بادی بدگمان نباید بود و سعادتمند باید شمرد و سنگدلی و دل آزاری را
از آثار ریشه و سعادت باید دانست فرمان چنین مست که هر چه غالب خونین نفس از دردو دل
فرو ریزد نامه را بدان نگار بندد تا مخدوم نگهی بتماشا آب دهد سخن این است که نفس در بادیه پیمائی
درنگ ندارد فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن شمرده میشود اگر
خواهم که همه آنرا بورق اندر آرم نامه از درازی بگلکته رسد و رقم انجام گرای نکرد اما چون
مخدوم مرا به نالهای زار من سری هست عهد کرده ام که در هر نامه یک دو چامه یعنی غزل
می نگاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را با خبار آنمرز بوم باید آراست
چگویم انچه نتوان گفت گویند در ایامیکه نادر بر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم را
به ستم ویران کرد مرحبا دانان روزگار و اندازه شناسان کیفر و یاداشش گفتند که نادر
صورت معقوله کردارهای ماست چنانکه گفتند ع زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت
همچنین درین روزگاران نفرمان امینی داور یعنی حاکم حقیقی خوهای بد و طمعهای خام و هوسهای
تباه مرا در قالب ریخته پس از انکه بآتش غضب گداخته اند بصورت مردمیانه بالائے
بزرگ شکم ساخته اند و آن صورت نخست زهر بلا بر من ریخت و دود از نهادم بر انگیخت
و ازان پس در هندوستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت مے پیماید مرحله بمرحله
و منزل بمنزل آتش بیداد بلند و بال و جان خلق بر شعله آن آتش سپند ست مگر ابر رحمتے
از جانب بحر محیط پدید آید و بر بین سرزمین که هندش نامند فرو بارد ورنه فرو نشستن
این آتش بی زینهار محال بالجمله این خبری هست برای معنی یابان رمز جوی اما بمذاق صورت
صورت پرستان آشکارا گوی نیز وانموده میشود نهفته مباد که لارڈ گونڈس ٹینگ بهادر
سیومین نوبت بدهلی نزول اجلال فرموده نوید بارداد مرزبانان و مشاهره خواران و
بزرگان و مالداران شهر رفتند و نشستند و عطر و پان یافتند غالب مستمند کشته صورت
معقوله اعمال خود ست درین هنگامه جا گرم نکرد و ببارگاه نرسید چشم براه پدید آمدن

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره بورود نواب گورنر جنرل بهادر حمید بست دارد والسلام
والاکرام ایضاً زینهار صدزینهار ای مولوی سراج الدین تبرس از خدای جهان آفرین که
چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بداد بنشیند من گریبان و مویه کنان دران هنگامه آیم
و در تو آویزم و گویم که این آن کس است که یک عمر مرا به محبت فریفت و دلم ببرد چون من از سادگی
بر و فا تکیه کردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و بمن بیوفائی کرد خدارا
بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد ✣ وای بر من روزگارها
گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر جفا بپاداش
وفاست بسم الله هر قدر توانی بیفزای که اینجا مهر و وفا فراوان ست لاجرم جفا نیز باید که
فراوان باشد و اگر خود این تغافل بباد افراه جرمی دیگر ست نخست گناه مرا خاطر نشان من
باید کرد و انگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگنجد و مرا از بهره گفتار نباشد منم
که معاش من از گونه گون رنج و رنگ رنگ عذاب بمعاد کفار ماند خون در جگر و آتش
در دل و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کار نیابد بین روزگر فتار مباد و هیچ دشمن این
خوارے بنیاد ست به تنها روی مانم که در صحرای پاکش بگل فرو رود و هر چند خواهد که
بالا جهد نتواند و فرو تر رود و الا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را بر و پیش
دیدمی و وصالش را زندگی دانستمی بکلکته رهگرا شدم دیگر زندگی از مهر که خواهم و دل را بدیدار
که شادمان دارم و اماندگی من ازینجا توان سنجید که نتوانستم همپائیش کردن و روا داشتم
او را تنها گذاشتن میگفت که در کلکته یکے از دوستان خود بمن نشان ده تا چون بدان
دیار برسم مرا بجاے تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوے سراج الدین احمد
این کار بر نیاید و دلم جز بوی نشکیبد چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوے سپرده ام امید که
چون شما را دریابد آنمایه مهربانی کند که اندوه تنهائی از دلش بر خیزد و شما را بجاے من
شناسد والسلام ایضاً دیروز که یازدهم اکنون بروز چارم جمادی الاول بود قدسی صحیفه

نگاشته بسبت دهم ستمبر بایک لفافه اوراق آئینه سکندر رسید اما اوراق اخبار را در آن لفافه
هر چند بیشتر جستم کمتر یافتم تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو پیچیدن نامه نور دیده
اوراق از یاد رفت بهر حال سخن اینست که مرسلی در رواج این اخبار بیش از انست که گفته آید
اما بدین زودی برین مراد چیره نتواند شد چه اندرین روزها آوازهٔ آمد آمد مهین داور وکلای
اطراف را از جا برده برخی بسوی گمارندگان خود رفته دگروهی را روی در رفتن است تا این
آشوب فرو نه نشیند واین پرده از پیش نظرها برنخیزد مقصود روائی نگیرد کار من بدادگاه
دهلی چنانکه دانسته باشید تباهی گزید حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز بدان درسم و در
دل بدان زمزمه فرو ریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگریانم مهمات اگر معاش
من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان آنرا معدلت
آثار گویند ثابت شده بود بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش راندندی و گفتندی که بهزه
محرر دش انچه تو بازیافت وانموده یافتنی ازان افزونتر نیست و قرار دادنیز همانست لاجرم دولتمند
بودملی اگر بدین کشور باز آمدمی و بایک قبیله که خویشان و برادران نند بستیزه برخاستمی
و بباطل سیری نام برآوردمی کوتاهی سخن بر انگیختن منشی نصرالله بمبانجی گری و طلب اعانت
از جارج سونٹین بهادر هدایتی و رعایتی داشت که آنرا جز من کسی نداند اما چگنم که کار برگشت
روزگار برگشت خدارا بنگرو بدرد دل من دارس کولبرک بتوسط کرنیل سنهری املاک برمن مهربان
شود و ریوٹی که خوشتر ازان نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمندتر ازان
نتوان سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب درراه باشد که کولبرگ معزول گردد همین
که بجای کولبرگ نشیند انچه برهمزدن هنگامه سلطنتے را بس باشد از بهر من بصدر نویسد و من
دران داوری از مستر استرلنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپورٹ بصدر نرسیده باشد
که مستر استرلنگ رهرو راه عدم گردیده باشد چون ازهمه بگسلم و بدامن جارج سونٹین
آویزم گرم از جا برخیزد و دامن بر شغل جهانبانی افشاند سبحان الله معزول نگردد مگر کولبرگ

بمرگ ناگاه نمیرد مگر ایستر لنگ بولایت نرود مگر جارج سونیٹن درخور این صدمه ہا جانگاه نباشد
مگر اسد اللہ داد خواه اکنون مصلحت دران می بینم که ازین داوری قطع نظر فرمانید
و وکالت نامه من که نزد منشی نصر اللہ صاحب بمبئی باز شانند و ازهم بدرند و بگذرند
اللہ بس ماسوی ہوس ایضاً والی من و مولای من یکشنبه دوم جمادالثانی بختی سمع
آوارگی درزاویه دهلی پای بدامن کشیدنازم آئین غمخواری و جان پروری نکویانی که در بین سفر
دیده روشناس کف پای آنان گشته که وطن را بمذاق من آشفته مشرب تلخ تر از غربت ساخت
رسیدن بدهلی تلافی اندوه هجران کلکته نکرد تا بشادی چه رسد هرکه از اهل نظر مرا نگرد هرگز نداند که
این رهرو بمنزل رسیده بوطن آرمیده نیست بلکه پندارد دردمندیست از وطن دور افتاده
تازه بداغ غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگ خان
و مرزا ابوالقاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه در عرض این سه سال
که مرا به بیرون گردی و صحراوردی گذشت رسم و راه اعیان دهلی برگشته و مهر و وفا در نهاد
یاران نمانده از دوستان یکدل گروهی بآغاز جاخرامیده و سرخوشان بزم انس جمعه خشیده
گرانمایگان و صاحبدلان درزوایای خمول فرورفته و سفلگان و سفیهان را روزگار برروی کار
آورده حال دادگاه از دادخواهان تباه تر و روز مردم از چشم بیوفایان سیاه تر تا رسیده ام
هرسو دیده ام و آرزم در هیچ طینت ندیده ام حاکم معزول بخود مشغول و منصوب شهر آشوب
آن امیدوار بازآمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشه زوال دولت دیوسار و اهرمن
خوی اما هرچه ازین عالم ست عامان را بزبان ست و خاصان را بگمان سررشته بر هیچ کس
پدیدار نیست نامه نامی که دربانده بمن رسیده و جوابش هم ازان منزل مرقوم گردیده سطرے
از نهضت لوای جهان کشای گورنری داشت هنوز آنچنان برروی کار نیامده همانا آن
فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل میخواهد که ارباب کونسل را باد فتر آن محکمه بهند باخود
آورده و اعیان آن کده بدین رای یکدل و یکزبان نیستند امید که بیجرم نگذارند و هرچه دریناب

دانسته باشند بمن بر نگارند دولت روزافزون باد ایضاً قبله حاجات ولنواز نامه پس از
عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باندوه سیری شده را تلافی تواند کرد اما شاد کردن دلے که نهاد شر
بغم سرشته باشند نه آسان ست منم که چون نامهٔ شما رسید می ستانه از جای بر جستمی
و جهان جهان نشاط اندوختمی اینک تا چشم بسواد این صحیفه دوچار شد گیتی در نظرم تیره و تار شد
نخست انچه بنظر در آمد خرد آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن خواهر
عزیز شما هی هی این مخدومهٔ مرحومه همان بهست که تا در کلکته خبر بنجوری می شنوده بودید دل از
دست رفته بود و سراسیمگی سراپای خاطر را فروگرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چه قیامت
گذشته باشد توانا ایزد پاک شما را شکیب عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد و این
سانحه را در روزنامهٔ عمر شما خاتمه مکاره و مقطع مصائب گرداند آشکارا شد که مخدومه مرا
از علاقه تازه خوشنودی نیست هر آئینه انکشاف آنیعنی غبار ملال بر دل فرو نخیزد خدا را لختے
نتوان شد و کلکته را غنیمت باید پنداشت شارستانی بدین تازگی دگیتی کجاست خاک نشینی
آن دیار از او رنگ آرائی مرزبوم دیگر خوشتر من و خدا که اگر متاهل نبودمی و طوق ناموس
عیال بگردن نداشتمی دامن بر هر چه هست افشاندمی و خود را دران بقعه رساندمی تا زیستمی
دران مینو کده بودمی و از رنج هواهای ناخوش آسودمی زهی هواهای سرد و خوشا آب های
گوارا فرخاباد های ناب و خرما تمرهای پیشرس فردوس همه گر میوهٔ فردوس نخوانند باشند غالب
آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد + هم از نگارش مخدوم پدید آمد که قبله جان و دل مرزا احمد بیگ خان
از درد پهلو زحمت کشیده و بحسن تدبیر جناب سید احمد علیخان روی افاقت دیده اند الحمد
و لله الشکر نامه موسومه شان میرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید و السلام
ایضاً امروز که روز سی و یکم ست از جنوری و ناف هفته یعنی سه شنبه هنگام نیمروز این ورق
نگاشته گلک اسد الله داد خواه میگردد امید که بنظرگاه قبلهٔ ذلها و کعبهٔ جانها حضرت
مولوی سراج الدین احمد فرفع قبول یابد و نیز التفاتی بسراپای ذرهٔ بید ست و پا تابد گمنامی

را نامور ساختن و همچی را همه پسند آمدن عنایتی هست سترگ و مرحمتی بزرگ خاصه که آن ستر عنایت بی مرام داعی روی نماید و آن بزرگ مرحمت بی استدعا سائل بظهور آید نگرنده اگر دیدهٔ حق بین دارد بنگرد که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتم عدم متواری بوده اند بمحض عنایت سرایهٔ وجود بخشیده و بر آن معدومات بدان عطیه منت ننهاده حقا که اگر تاملی بسزا کرده شود رقم گشتن قطعهٔ تاریخ در آیینهٔ سکندر را ازین عالم خبر میدهد و چون تا خوسته انجمنین نوازش همیان آمد هرآینه روائی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گزارش مدعا فصلے بمیان نهاده آرزو را سرانجام گفتگو داده میشود نهفته مباد که بی تمیزی و قدرشناسی حکام رنگ آن ریخت که فاضل بی نظیر و العلمی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سر رشته داری عدالت دهلی استعفا کرده خود را از ننگ رداران هند حقا که اگر از پایهٔ علم و فضل و دانش و کنش مولوی فضل حق آشنایه بکاهند که از صد و یک واماند و باز آن پایه را بسر رشته داری عدالت دیوانی سنجید هنوز این عمده دون مرتبه وی خواهد بود و بالجمله بعد ازین استعفا نواب فیض محمد خان پانصد روپیه ماهانه برای مصارف خدام مخدومی معین کرد و نزد خود خواند روزی که مولوی فضل حق ازین دربار میرفت چگویم که بر اهل این دیار چه میرفت ولیعهد خسرو دهلی صاحب عالم مرزا ابو ظفر بهادر مولانا را تا دیده دود کند سوی خود طلبیده دوشاله ملبوس خاص بدوش وی نهاد و آب در دیده گردانده فرمود که هرگاه که شما میگوئید که من بحضرت میشوم مرا خبر اینکه پذیرم گزیر نیست اما باید دانا داند که لفظ وداع از دل بزبان نمیرسد الا بصد هزار جد تقیل تا اینجا سخن ولیعهد بهادر است و غالب مستهام از شما میخواهد که واقع تودیع مولوی فضل حق را اندوه بهادرو بدرد آمدن دلهای اهل شهر بعبارتی روشن و بیانی دلاویز در آیینهٔ سکندر بقالب طبع درآرید و مرا درین تفقد منت پذیر انگارید والسلام

ایضاً مخلص نوازا عمرها ست که بورود دلنواز نامه جانی تازه نیافته ام لطف و عتاب آیینه داران التفاتند و بنداق ارباب مودت از سهمگر گوارا ترا ما انچه من می نگرم تغافل است و این را بر نتوان تافت مگر بادلی چون

کوه و من این ندارم لاجرم آن نتوانم آیا نمیدانید که بر من درین روزگاران چه گذشت و غارتشکم
بالدامین شعله روشن گشت اگرچه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فراغ ندارم
چنانکه گفته اند ع کس نشنود یا نشنود من گفتگوی میکنم ❁ روز شانزدهم از مئی بود و وقت بر
افروختن شمع و چراغ که چپراسی سررشتهٔ اجنٹی دهلی رسید و نامه مهری ولیم فریزر بهادر
بمن داد چون بمیزان نظر سنجیدم گران تر ازان بود که آنرا یک نامه توان انگاشت باری از هم
گشودم و دیدم که نامه مهری ولیم مسترجی مکناٹن صاحب بهادر در نورد السنت مضمونش
اینکه کواغذ منتظمه مثل مقدمه از نظر نواب معلی القاب مکرر گذشت و فرمان صادر شد که تجویز
هاکنس صاحب منظور و مهر و دستخط گذرانندهٔ مرزبان میوات اصلی و مبندوبست مندرجهٔ
دفتر سرکار نامصرح و نامکمل فقط رشد در من قال ع در خاندان کسری این عدل و داد باشد ❁
شبی که این شگرف نامه بمن رسید بامداد ان سامعه گزار گردید که مولوی محمد محسن بجرم حنفیه نویسی
ماخوذ شده اند تا رفته رفته کار بدانجا رسید که خبرها بوقلمون شد و هلویان حسد پیشه ناجوانمرد
چون مرا مخلص صادق الولای مولوی محمد محسن دانستند رنگ آن برنگیختند که در هر روز دو بار یا
سه بار پراگنده گوئی نزد من آید و دروغی چندیکی از دیگری زهره گداز تر بیان نماید تا بعد
از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عهده سکرٹری اجنٹ دهلی دارد شنودم که جرمے
دبزهٔ چنان که در سر آغاز داوری متحمل بود فرجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد لاجرم لارڈ
صاحب بناخوشنودی از خود جدا کرد و معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند
هم دل ازاندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشتهٔ زندگانی کردم و چشمی براه بازداشتم
تا بروز بست و دوم ماه جون مولانا از شمار رسیدند و بساحل دریا بدورقی که خاص از بهر شان
پیش از ورودشان آماده بود فرود آمدند رفتم و آن مجموعه مهر و وفا را دریافتم آشکار شد
که این بزرگ را باد آور رخصتی با مژده پیش آمده هم دو ماهه بسبیل پیشگی یافته و هم پروانهٔ راهداری
از دفتر بچنگ آورده بالجمله آن جان سپکیر مردمی را مدیرود کردم و سفینه را لنگر برگرفت و مرا از

هجران وی نامرادی خویش سترگ اندوهی درگرفت خدایش نگهبان باد و مراد غم دل صبر گرمت
کناد والسّلام **ایضاً** چار ماه است که از نارسیدن فروغانی نامه روزم سیاه ست کافر نام
اگر گمان بی التفاتی رود یا بی مهری مظنون خاطر شود همه دران کشاکشم که نارسیدن نامه را چه
اندیشم نه جزم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در ڈاک و نه اندیشه در راه اینهمه یکسو از روی
انصاف اگر از بهر شما عذر کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید جا دارد خدارا برای مکرمی مرزا
احمد بیگ چه عذر اندیشم و نارسیدن نامه شان را پیش خود چه جواب سگالم گوناگون اندیشه ها
در نگانگ وسوسه ها بخاطر میگذرد و دل سوداز ده بتیابم دارد خرسندم بدانکه مرزا صاحب مرا
فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بیکس آفریده و شمارا
غمخوار من ساخته ست میتواند که شمارا بر سر مهر آورد تا سطری چند از رگ کلک فرو ریزید و
بمن فرستید و چه خوش باشد که این آرزو بزودترین هنگام برآید و هنوز مدت رسیدن این
نامه بپایان نرسیده باشد که نامه سپار از در درآید و گرامی مفاد وضه بمن سپارد فرجام داد خواهی من
خبر اینقدر نیست که لارڈ کونڈس ٹنگ بهادر کواغذ مقدمه مرا از دفتر دهلی با خود برده کار پرداز ان
دفتر گورنری میگفتند که داد نامه های پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده ست تا بمشاهده آن
مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آینه دار راز ست سرانامید دارد و نظر بتفرقه که در قوانین
حکومت روی داده بحکم کشاکشی که در سررشته کار من افتاده اگر فی المثل درباره من حکم
قتل صادر گردد بعید نمیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر فلانی بمن بخشیده شود شگفت
نمی پندارم چون عدل حقیقی نیست هرچه باشد گو باش **ایضاً** السلام از اسدالله نامه سیاه
بوالاخدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان تسکوه بارد
و پیامی که شنونده را بچشم آرد پذیرفته باد اگر بنا بر تغافل بر مصلحتی ست شاد باشید که از من
بخلید اگر این دیوانگی از بیگانگی ست بیهات چه مایه بی مهر فرود گسلید باری اگر نامه نگاشتن نتوانید
اینقدر خود کنید که نوید آمد آمد فرمانروای بوانچه بشنوید در آینه سکندر بانطباع آورید تا فی الجمله

در مستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چه زبان فرومردن شمع و چراغ و هنگام بردمیدن ستاره روز نزدیک ست انچه پرتو شمع چراغ نیافته اندازگر بروشنائی روز دریابند شگفت نیست نه پای که در رباب فرستادن غزلهای تازه ازین پیش بمن دادر آید هنوز بر جان و دل وانست تاریش دل در خونابه فشانی بود و ناخن فکر پیشه جگرکاوی داشت هیچ تاب سرای غزل ندید آیدا کنون که با خود م آویزشهای رنگرنگ است قافیه سخن سنجی منگست متم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک آسایش یافتمی به پیروی فکر پنجه ارباب فن برتافتمی سخن کوتاه با اینهمه دل افسردگی هرچیز از قسم شعر زبان خواهد گذاشت بمیرزا بیگی خامه روشناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدوم من از خوی خویش که نام دگرش تغافل ست پشیمان شود و السلام **ایضاً** مولای من ✣ درین روزها که غم روزگار بر من سخت تر از انست که اگر خواهم لختی ازان بر نگارم خامه روائی تواند گرفت تا مشناسا کسی از در در آمد و نامی نامه بمن داد عقاقیا که مشاهده عنوان صحیفه مرا بدان لطیفت کاه مگر چرخ را از کجروی پای آرزو و ستاره آئین ناسازگاری گذاشت من بدان شاد که روزگار در ایثار عطیه نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن دسر که دل را به بند غم خسته تر کند و اسیدم که مخدوم مرا دل از روزگار خوش نیست هر آئینه بار اندوه گرانی کرده دل را نگرانی افزوده و اندیشه را پراگندگی روزافزون مبارک و خاطر را تشویش دمادم ارزانی چون شمارا غم آن خویی نیست که نامه زود زود بنویسید و غالب را اغلب یاد آورید چکنم تا وهم کار را دانسته باشم و هرچه در انجا روی دهد مرا در نظر باشد بدان اسے ساده پرکار خویشتن نگهدار نامه دوست را با آنکه رسیده باشد نارسیده شمردن و بیچاره رشته خجسته شگوه های بیجا تنگ در آوردن رسم که این کشور و شیوه کدام مردم است پیش ازین در قی بیاسنج فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب و جواب خطاب حضرت قاضی محمد صادق خانصاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ڈاک روانی یافته این نامه که گزارنده

پاسخ آنم سطری از سپاس در رود آن نداشت و سراسر از گله کوته قلمی من بر پود مرا هنوز آن خامه
که در بستویدآن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از زبان بسر زنش تیز و لب بشکوه گستاخ
زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی و الا گر جناب محمد حمید الدین خان صاحب که بخدمت میرسند
و نامه من میرسانند اگر بجای من شمرده شوند جا دارد نهفته مباد که ایشان از عمائد روزگار
و رؤسای الاتبار اند نیاکان ایشان خسروان هند را سروران جاه مند بوده اند و ستاسر
شیخوپور و مضافات آنرا بفرمان فرمانروایان عهد فرمانروائی کرده اند و بصلهٔ جانفشانی
و نکوهیدگی خطابهای خانی و نوابی یافته همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدهلی دیار مانده و بوده اختیار کرده اند با من در مهر دل بازبان یکی دارند و درین افسردگی
که من دارم اگر مرا نشاطی و انبساطی هست بدیدار ایشان هست چون با من از رفتن برادر
خود بالهٔ آباد و منشا رخصوصیت اضداد سخن کردند پیش از انکه از جانب شان خواهش رود
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد و فا تازه کنم و هر گونه تفقد و التفاتی که در نیمایه مدت بگنجیده
ضمیر مخدوم خاصه از بهر من فراهم شده هست و مرا هم فهرستی در خیال ترتیب یافته همه از
بهر این بزرگوار الاتبار در خواهم در دل شنودن و بچاره گاه نمودن واندوه تنهائی از دل
بردن و کار ایشان را کار من دانستن و خبر انیها از لطف و کرم انچه در حوصلهٔ وقت گنجد کار
میتوان برد نسخهٔ گنج آهنگ که خامه للاُبالی پوی لطلب آن جنبید نیز پس از زر نوی چند خواهد رسید
بشرط آنکه بر نگرانی من نخشبایش آرند و مرا از حال خود بیخبر نگذارند یارب بخت و دولت بفرمان
باد و سپهر چون بکام شما مگرداد ایضاً فرد هر نسیمی که ز کوی تو بمن گذرد + باد م از دولهٔ
عمر سبکتاز دهد + رسیدن مهر افزا نامه دل برد و جان بخشید اگرچه آن جان با من نماند و هم بر
سر آن نامه بفشاندن رفت لیکن بسپاس دلربائی و جان بخشی باقیست امید که تا جان بخشیده
یزدان در تن ست گزارده آید مخدوم من در رسیدن نامه بیشین دو دل چه است همتورم
نشاط و رود آن بمنقه در دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان چنان بود

که غالب خوشناس نخستی از رسم و راه ستارگان پارس برگوید و کتابی ازان گروه نشان دهد که
راز آن دیرین کیش و ساز این باستانی زبان ازان اوراق توان یافت لاجرم بدانش من
اندازه سرانجام پانخ آن توقیع برنتافت فرد زمن کنج بیخودی در وصل رنگ از بوی
نشناسم ✤ هر یک شیوه نازش باز میخواهد جوابش ✤ چون دوباره گفتند که خواهش چنین
است ناچار مهر خموشی از دهان و پرده شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روائی
این خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این ژرفاندیشی خسته نتوان کرد و نگارنده
دبستان مذاهب با اینهمه لاف آشنا روئی انچه مے گوید نه همه است و نه همه
برجاے خود است پارسیانے که در سورت و بمبئی آشیان دارند زینهار گران
نبرند که ازان گروه خبر نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار
ندانند و جز تخمه و نژاد از روی شیوه بپارسیان نمانند پارسیان از گرانمایگان روزگار
و برگزیدگان دادار بوده اند و بروزگار فرمانروائی خویش دانش هاے سودمند
و کنش هاے خرد پسند داشتند کتابش را از خرامش هفت سپهر و نمایش گردش ماه و مهر
پدید آوردن رخشنده گهرها از تبه خاک و بدر کشیدن باده ناب ازرگ تاک پروهش
اسباب خستگی و رنجوری و گزارش احکام پزشکے و چاره گری پرده کشائی فهرست
اسرار کیانے و فرماندهی و رصد بندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بگیرد گیر
بستن رنگ کهربا د هنجار سره کردن گوناگون هنرها دارد گیاها فراخور هر دردکار
آوردن و پرندگان هوا و روندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن و الائے
انداز هر گونه بینش و پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آینه اندیشه این فرزانگان روے
نموده و انگیزش بایستگی گفتار و کردار که اکنون باندکی ازان بسیار نازند از مغز دانش
این فرهنگیان بوده است گنجینه خسروان پارس را از هر علم دفتری بود دهر دفتر از گرانمایگی
گنج گوهری چون دولت ازان طائفه روی برتافت و سکندر این فیلقوس بر ابر آن دست یافت

کتب خاصهٔ خسروی بتاراج رفت اما آنچه پراگنده بود و گمنامان بهر گوشه و کنار داشتند برجا ماند
تا بروزگار پیروزی تازیان دران کشش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افروزینه
گلخن گرمابهای بغداد شد مهانا احکام آذر پرستی به آذر گشت زبان آوران عرب پارسی
را تبازی آموختند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کمیست که بدان زبان کهن سخن دُر
تواند گفت و ازان دیرین آئین براستی خبر تواند داد پژوهندهٔ این راز را کام دل برنیاید
و من ضامن که هر چه پس از فراوان جستجو فراهم آرد نه آنچنان باشد که دل بدان توان نهاد
از من بخدوم و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام برسانند و گفته مرا باز گویند
و نگاشته مرا بنمایند دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که منتخبی از گفتار نارواتی خود برنگارم و
لختی از ماجرای خود برگزارم اندیشه را بلب گزیدن و خرد را بشگفت راز افگند فردا چگویم
از دل و جانی که در بساط من هست + ستم رسیده یکی نا امیدواریکی + از چه بدان آرزم و مرا
این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکرهٔ شعرا جا دهند از فرجام فرومایگی
هستی و سرد برگ پیدائی که نزد آشکارا بیان زود زوال و بد الادید یکتا گزینان نمودنی نیست
انچه بمن داده اند زبانی ست یافه سرای و خامه لیست بیهوده پوی من هم از بیجائی چون کودکان
که درم از سفال سازند و بگنجینه داری نازند سرودهٔ زبان و پیمودهٔ خامه را پاره پاره
بهم بسته و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب اندوه ناروائی آن خونست خویش
ترتیب داده جا بجا بنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که بپرسش غالب
مستمندروی آرند سواد هر غزلی که خواهند ازان اوراق بردارند انصاف بالای طاعت
انتخاب و التفاط اشعار حواله به رای نامه گرد آور ست نه باشاره و ایمای سخنور خاصه جائیکه
نامه گرد آور چشم و چراغ دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان هنر یعنی صاحبدل دیده ور
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بذوق پیوندد اندیشه
والای اوست و سجده پیز خرامیدن خامه در نگارش سپاس آشنائی بنان گوهر افشای اوست شادم

بشادمانی سخنے کہ از بہر خواندنش برگزیند و نازم بنازش گفتاری کہ از بہر گردآوردنش برچیند اما اگر گزارش حال سخنور ہوس است خود اینمایہ بس ست کہ چون در جریدۂ آن فن از من سخن رانند سخن را در ستایش من بدینگونہ بکر سی نشانند کہ از ناکسان روزگار و بیکسان دہلی دیار مسلمانان زادہ ایست کافرما جراو گبر بیست مسلمان نما کہ از غلط نمائی غالب تخلص میکند و بدین رنگ ژاژ میخاید فرد خرسندی غالب نبود زینہمہ گفتن ؛ یکبار بفرمای کہ ای ہیچکس ما ؛ پنہان نماناد کہ در اصل آفرینش از دودۂ روز فروزگان و حلقہ نخبت گبشتگان ستم رسیدہ در وی بہی نادیدہ کسم آرایش سخن پیشکیش ترک نزادم و بنسب من با فراسیاب و پشنگ می پیوندد بزرگان من از انجا کہ با سلجوقیان پیوندہم گوہری داشتند بعہد و دولت اینان رایت سروری و سپہبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جاہمندی آن گروہ چون ناروائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رہنوردی و غارتگری از جای برد و طائفہ را کشاورزی پیشہ گشت نیاکان مرا بہ توران زمین شہر سمرقند آرامشگاہ شد از انجا نیای من از پدر خود رنجیدہ آہنگ ہند کرد و بہ لاہور رسید معین الملک گزید چون بساط دولت معین الملک درنوشتند بدہلی آمد و باذوالفقار الدولہ میرزا نجف خان بہادر پیوست زان پس پدرم عبداللہ بیگ خان بشاہجہان آباد بوجود آمد و من بہ اکبر آباد چون پنج سال از عمر من گذشت پدر از سرم سایہ برگرفت عم من نصراللہ بیگ خان چون خواست کہ مرا بناز پروردگاہ مرگش فراز آمد کما بیش پنج سال پس از گذشتن برادر پی مہین برادر برداشت و مرا در ین خرابہ جا تنہا گزاشت و این حادثہ کہ مرا فشانہ جانگذاری و گردون را کمینہ بازی بود در سال ہزار و ہشتصد و شش عیسوی بہنگام ہنگامہ لشکرآرائی و کشورکشائی صمصام الدولہ جرنیل لارڈ لینگ صاحب بہادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان دولت اہل فرنگ و با انبوہی چار صد سوار برکاب صمصام الدولہ با سرکشان سرگرم جنگ بود و ہم از بخشہای سرکار انگریزی دو پرگنہ سیر حاصل از مضافات اکبر آباد

بجاگیر داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بخوبنهای آفتاب کلبه تارگدایان را چراغ و مابینوایان
را بعوض جاگیر بمتباهره از خار خار جستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شماره نفس
شماری زندگانی بچل چار میرسد بدان راتبه خرسندم و بدانمایه قانع در سخن از پرورش
یافتگان مبدا رفیاضم و سواد معنی را بفروغ گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ آفریده چشم آموزگاری
بگردون و بار منت رهنمائیم بر دوش نیست ربای غالب بگهر زدوده زاد و شیم ازان رو
بصفائی دم تیغ ست دم + چون رفت سپهبدی زدم چنگ بشعر + شد تیر شکسته نیاگان
قلم + نامه بپایان رسید و شرم پراگنده گوئی دوراز نفسی بر من شتم کرد دیده وران دانند
که گفتنی فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتی و گفتار را از درازی نگاه داشتمی
مرا در انچه رفت گناهی نیست و اگر خود گناه ست دوست کریم ست و کرم عذرخواه و السلام
بالوف الاحترام خط بنام رای هجبل کشتری صاحب من هرچند میخواهم که بنالم زحمت
صداع یاران نه پسندم اما در دل بجوش آورده ست و هر قدر میجوشم که دامن همدم آرم
یکسر برزخم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه نالها که از بیم سوائی از دل تا زبان
نارسیده خون نمیگردد و چه خونها که از درد بیکسی بکبوت اشک از چشم بیرون نمیپرد و چاره
رنج بیدلی معدوم و پایان کارها نامعلوم پیداست که از قفس جسته بدام افتاده را چه حال
خواهد بود و از دست نی نبا خن فرو رفته کدام عقده خواهد کشود جلای طن و غم سفر و آرام
غربت مصیبتی ست که نصیب هیچ آفریده مباد دای برنگون طالعیها و رمیده بختیهای کسی که تنها
را با آرزو خواباند و نتواند هرچند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت ست هنوز با اهل کاشانه
راه نامه و پیام داشت هرچه دیده میشد آشوب چشم بود و هرچه شنیده میشود زحمت گوش
ست نمیدانی که ازان ورطه برون آورده ام مگر دولت خاک فیروزپور ست که مرا انیمه
اقامت اضطراری اتفاق افتاد و مرگی که صدش هزار آرزو از خدا میخواهم مگر همدرین سرزمین
موعود ست که اینقدر درنگ در افتاد گیها رو داد هرچه از اخبار معادت و نوائب شنیده میشود

راهی بحروف مدعای من ندارد چه سر بسر آن افسانه نکبت الوریان و آرایش صفوف قتال و ازگونگشتن کارها بکام اعداء درست آمدن فال خیر سگالان دولت فخریه ست کلمه مختصری که نواب صاحب درانیقدر عرصه رونق افزای فیروزپور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل مضطر تسلی نمی پذیرد دوستانی که در رکاب نوابصاحب اند واز انجمله آنمهربان بصفت اسد نوازی و غالب پروری بیشتر از بیشتر متصف اند و ماندگان تنگنای اضطراب را بسلامی یاد نمیفرمایند تا باطلاع اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت بمردی مانم که در کارزار بیخرد مقابله حریف پایش زخم کاری برداشته باشد که اگر گریزد نیارد گریخت و اگر خود را برجای دارد نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فرد مرا زمانه طناز دست بسته و تیغ + تبر بفرق دگویند که هان سری میخار + خدارا کرم نمایند و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع موحش از خود هم بیزار و دل مشوش بیقرار نباشد که بدین بهانه درس تسکینی خواند و مرا و خود را بیش ازین نرنجاند زیاده ازین زیاده هست و بس ایضاً کرمفرمای من + مطلب بیشمار و مدعا بسیار و حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این سطور ابرام دوستی است در ماده سفارش دوستی بخیال دل نگرانیهای آن مشفق در تحریر خیانتی میرود دو سه سطر ماجرای غالبی رقمزده کلک بدایع نگار میشود + بتاریخ پنجم ذیقعده روز آدینه سر شام سواد مهربانی نامه تفقد رقم جلوه بر بینش فروخت هر چند قوم بود نقد اعتبار استحاد متاع روی دست مضمونش بود و بس جواب نامه جزا نیقدر نمیتوانم نوشت که انشاء الله العظیم بهمدیر هفته جوابی چنانکه دل میخواهد از نوک خامه برون تراود نیست بلکه یقین هست که ورود آن نامه موعود که در ڈاک فرستاده خواهد شد بورود صحیفه نهاد مقدم نشیند آمدم بر سر مطلب مرزا صاحب عظیم المناقب امجد علیخان صاحب که بر بینمونی این رقیمه کسب مسرت ملاقات سامی خواهند کرد از محتشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار چون سفر راقم حدوکام اضطرار کسیست از من درخواسته اند که مکتوبی بیکی از یاران وطن بنگارم

که ذریعه شناسائی من ایشان گردد مشکله نازک مزاجهای عزیزان نگویم دانم دستغفر و شی یارا
را عمری خریدار بوده ام بخود فرو رفته ام و میتپم که اگر مکتوب الیه مرا سیم دلجوئی و غمخواری نپسندیم
نرساند چه خجالتها که از خودم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخدمت آن مجمع اخلاق
بلد گردیدم میرسند بداد تنهائی و غریبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریب و سفر است
نگویم که این کنید و آن کنید اما این قدر ها دانم که از مروت ها چنان کنید که سزاوار باشد
زیاده فضولیست و بس ایضاً بررای مهر اقتضای رای صاحب رافت گرای پنهان مباد
که در نگی که در نگارش بپاسخ رافت نامه رفت تغافل انشار آن نبود چه در زمانیکه نمیقه سامی
ورود یافت متردد بین السفر و الاقامت بودم و سر آن داشتم که اگر نقش مدعا رسا نشیند
و هوس رنگ وقوع گزیند بی تامل مکتوبی حاوی طلب قلم کنم اما هنگامه بازیهای خیال
برهم خورد و بخت رمیده یاوری نکرد مبادی مقدمه سراسر طراز دلفریبی داشت لیکن در
اواسط کار بهنجار نبود منت ایزد را که ادا خرنا دیده ماند ورنه چها بالیتی دید خلاصه گفتگو
اینکه اعیان سرکار لکهنؤ با من گرم جوشیدند که در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین
خویشتن داری و ننگ شیوهٔ خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام خنجر به تقریر
ادا نتوانکرد و از دو فوریِ ربطی آنرا بدام تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هرچه دران بلاد
از کرم پیشگی و فیضرسانی این گدا طبع سلطان صورت یعنی معتمد الدوله آغا میر شنیدند میشنید
بخدا کحال برعکس است در ابتدای دولت هر کرا آلت حصول مدعای خود دید بروے
پیچید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام آساس دولت خود
خاطر شان جمع است در بند جمع زر افتاده هست جمله خاندانهای قدیم لکهنؤ از بیداد این بی رحم
بسیلاب فنا رسیده و نازپروردگان این دیار آواره جهات گیتی گردیده داد خود
از تروستی و اسراف خود پشیمان شده ازین شیوه برگشته و برگشته بالجمله بازار
بیداد گرست مهاجنان و ساهوکاران و تاجران پنهان پنهان زر و مال خود را بکانپور میرسانند

وایمن نیند هر که بود گر سخت و هر که هست در بند گر نخفتن هست چون حال این دیار بدین رنگ هست
آن خوشتر که سخن از خود گویم ؛ بتاریخ بست و ششم ذیقعده روز جمعه از ان ستم آباد برآمدم و
بتاریخ بست و نهم در دار السرور کانپور رسیدم و اینجا دو سه مقام گزیده رهگرای بایند امیشوم
در اینجا چند روز آرمیده اگر خدا میخواهد و مرگ امان میدهد بکلکته میرسم عالم عالم آوارگی را پر رفتار
و بیاپای چو بین در صحرای آتش گرم رفتار شده ام اگر کار بمدعا شد زهی من و خوشا من و اگر
دستم بدامن مقصود نرسید کو من و کجا من ایام شادمانی بکام و جمعیت خاطر مستدام باد ایضاً
رای صاحب مشفق شفیق غمخوار و اماندگان و یاد آور آورگان سلامت + چه نویسم که از متاع
نوشتنیها پر تهیدست افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید همان رنج معده و امعاست و همان
برودت جگر و حرارت قلب و ضعف قوا و اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه پیش ازین نیست
که قطعه معلوب سطوت غم دل غالب حزین ؛ کاندر تنش ز ضعف توان گفت جان نبود
گوینده زنده تا به بنارس رسیده هست ؛ ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبود + بالجمله
ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت و چه باید گفت خدا کند آینده حالی در خور تحریر
رود و هر که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی اندیشه وطن بر نگارم تا آنان را خرسندی
بیفزاید و اینانرا دل از غصه فرو کاهد سه قطعه مکتوب ملفوف ست یکی بجناب مبارز الدوله
نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و یکی بغم خانه
بدتر از ویرانه غالب ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند ؛ زیاده
ازین زیاده ست ایضاً رای صاحب مشفق و مکرم مظهری التفاتی های فراوان سلامت
شرمنده و هم غلط کار خویشم و از ننگ ناکسی سر خجلت در پیش بخدا که هر گاه تامل میرود
دستگاشش کرده میشود و که آیا شفیق من از ارباب وطن کیست بجز حضرت بضمیر
می آیند و بس مرا در مستقبل بجناب کارها و مطلب هاست اول بساغر و دردی چه معنی
دارد و هر گاه که در مبادی صرف تحریر تغافل میفرمایند رحمت سر انجام کارها ستگ کجا

خواہند کشید یا بفرمائید تا نقش توقع دوستی و مہربانی از لوح خاطر زدودہ کارہای خود را مرجعی
دیگر دادشود ورنہ بخود آیند و بدلجوئی بیکسان گرائید بمجرد ورود کلکتہ مکتوبی بتوسط راجہ
سوہن لال صاحب فرستادہ ام نمیتوانم گفت کہ ہنوز نرسیدہ ست چہ نامہ کہ با وصی معیت
در ترسیل داشت بمکتوب الیہ رسید و جوابش دیروز نزد من آمد آری رسید و گمشدہ
طاق نسیان گردید اینک مکتوبی بی لفافہ در لف خط عمخانہ میرسد را قم را تا این زمان
حالی کہ در خور تحریر باشد روی نداده با شما التماس انیست کہ زحمتی کشند و نخستی از
اوقات خویشتن ضائع سازند و حالات سرکار فخر الدولہ بہادر بعد وقوع این حادثہ بسبب
وبسط چنانچہ از حشویات نیز قطع آغاز ننموده ہرچہ بمعلوم باشد بلکہ ہرچہ مجہول بود
آنرا نیز معلوم ساختہ برنگارند و حال دربار رزیڈنٹی و اسامی اہلکاران جدید و قدیم
و وضع ارتباط حاکم جدید با تازہ مسند نشین مبہوت رقم فرمایند کہ ہر آئنہ مرا در ضمن آن
نظرہاست ندانیکہ از جناب طالب افسانہ باشم ولبس دقیقہ دیگر ہست واز استفسار
آن چارہ ندارم یعنے اگر بندہ را در ہیچ وخم استعانت حاجت بدان افتد کہ در دار الخلافت
وکیلے از جانب خود قرار باید داد صاحبا این زحمت گوارا خواہند کرد یا نی ہرچہ در ینجا
مضمر ضمیر باشد بے تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامہ دو طریق است یکے
بتوسط راجہ سوہن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بی شرکت غیر در سر رشتہ
ڈاک ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن کہ در کلکتہ قریب چیت بازار در
شملہ بازار نزدیک تالاب گرد درحویلی مرزا علی سودا گر بہ **اسد اللہ خان** برسد
ایضاً نپندارند کہ ہمچو پابستگان رسم و راہ و ہر دست بنامہ نگاری می آلایم حاشا ثم
حاشا تاب این مایہ دوری ندارم اینک رای جمجل را روبروی خویش می بینم واز ہر در
در سخن پیوستہ ام علاقہ سفارت زیب النسا بیگم صاحبہ مبارکباد و مقدمہ ترقیات
مستقبلہ شود کاش مقدار مشاہرہ نیز شنیدمی تا باندازہ آن سپاس بجا آوردمی از شادی

جواهر سنگه طول عمره فراغ یافتند خوشا مسرت و زهی شادی جای آنست که هم مبارکباد
گویم و هم تهنیت جویم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آنقدر فرصت دهاد که ما و شما بزم کیخسرو
فرزندان جواهر سنگه را میزبانی توانیم کرد لطیفه بخاطر رسید است بشنود سرسری مدار
چون در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد مرا محروم از نشاط نخواهی گذاشت
درزی در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بدهلی رسیدم عشرت
از من است و نذر از تست بر عنوان مکتوب کلمه نواب راجه و اعظم ساختن یعنی چه
و عرف پایان اسم رقم کردن چرا سگ دنیا را به اسد الهی شهرت دادن چه کم است
که نوابی و میرزائی بر سر هم باید افزود و ایکه گفتی فلانی روش حکیمانه دارد و دنیا را کارگاه
مینگارد با اینهمه اندوهناکی خنده ام در گرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت
ندانی که پرسیان بادرفتار بنشستن و گروهاگروه مردم را پیشا پیش دوانیدن تن
را ملبس رنگارنگ برآراستن و معده را با لوان خوردنیها ممتلی گردانیدن شهوت
از اندازه بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشاندن از حکما نیاموختی نگارنده
کار دانشوران چیست و دراز آبادی درین کوهی نشستن و از شش جهت در بروی
خلایق بستن تن را بریاضت فرسودن و جان را به بیخردی بالودن هرکه حکیم خردگزین
است کار و بارش اینست بی برگ و نوائی از شکنج گوناگون حسرت بدرجسته بفراخنای
سرخوشی رسیده است از کجا که آزاده رو باشد با طبع کریم بود هنوز ادعیه منی از ریاح
غلیظه صالحه کبدیه ممتلی دارد هرآینه بفرمان باد است روزی چند باش تا بنگری
گره بر کیسه زر زنان و در حسرت زر تلف کرده زاری کنان اینکه فلان و بهمان را از نزد
خویشتن رانده است حقا که روی در مصلحتی نداشت و هرچه کرد از بیخردی و ابلهی
کرد چه اگر دانا بودی و خردی داشتی آنان را که رانده است راندی و کارها از آنان
گرفتی و ایشان را که با خود در یک پیرهن جا داده است چون غبار از دامن فشاندی

و هرگز بهوای اینان نرفتی کودکی و بیحاصلی ورزیدی مگر در ایام صاحبزادگی و ولیعهدی از آنان دلی برداشت و با اینان نختی رام بود از آنان دل بدین خیرگی خالی کردن و در دام اینان بدین کوری در آمدن نه بفتوی دانش است نه بفرمان بینش چکیم کرا میگوئی و کرم پیشه کرا میخوانی برین مایه لغزش نیز شناسائی ناچیزی خویشتن نگشتن و چون من فسرده دل فرسوده روان را دران هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن و بی پرده بسوی آن دیو مردم خواندن کدام آئین دیده و ریست و کدام شیوهٔ خردگستری چون سخن در ینباب بسیار ست نامه بدعا ختم میکنم دیده ابینشی درست دل را دانشی سود مندی روزی باد بشیخ امام بخش ناسخ حضرت سلامت قدسی صحیفه تفقد رقم بجنبش نسیم ورود بوی یکدلی و همدردی بمشام آگهی زد چار ماه است که نامه نگار بکنجی نشسته در آمد شد بروی خویش و بیگانه نبسته است اگرچه بزندان اندرینم اما خورد و خفت من بزندانیان ماند انچه درین چندروز از رنج و آشوب دیده ام کافر باشم اگر بهیچ کافر بصد ساله عقوبت جهنم یکینه از ان تواند دید چنانچه عرفی فرماید فرد از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس زهر یکه در پیاله ماکرد روزگار نخستین شتر اره که در خور من صبر و ثبات زندان بود که دو تن از گروه دام طلبان چنانکه قاعدهٔ عدالت انگریزی هست ڈگری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یازرمند ڈگری گزارده شود یا تن به بند و زندان داده آید و درین باره شاه و گدا برابر ست آری از بهر نام آوران اینقدر بهست که سرهنگ عدالت بکاشانهٔ شان نتواند رفت تا خود بر نگزر یافته نشوند با سیری نروند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم بپاس آبرو خود را گرد آوردم و ترک نشاط سواری کردم تا امروز همان بند خودداری بر پای دل و اماندهٔ اقامت گرای دارم همدرین گوشه نشینی و تنگ دلی یکی از دستگیران خدا ناترس که بعذاب ابدی گرفتار باد ولیم فریزر صاحب بهادر رزیڈنت دهلی و غالب مغلوب را مرهبی بود در شب تاریک بضرب تفنگ کشت و مرا غم مرگ پدر تازه کرد دل از جای رفت و سنگ اندوه

سراپای اندیشه را فرو گرفت خرمن آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحهٔ ضمیر سراسر سترده شد قضارا به نشانهای داده دور بینان که غلط نبود سواری را از ملازمان والی فیروزپور بسخون آن دادرستوده سیر گرفتند صاحب مجسٹریٹ بهادر شهر که با من سابقه معرفتی و علاقهٔ مودتی داشت و دران اثنا واگذاشته شد بوم آسا پروازم جز بشب نبود گاه گاه شبانهنگام نزد وی رفتمی و نفسے چند خوش گذرانیدمی چون این واقعه رو داد مرا در پژوهش کار دخل اسرار با خود انباز ساخت تا آن شد که والی فیروزپور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار با تنی چند از خاصان خود اسیر شد و تهانه سرکار بجاگیرش رفت چون میانهٔ من و وی ناسازگاری بود و مردم شهر آنرا امید انستند همگی در من افتادند و گرفتاری آن کافرنعمت داور کش را بگردن من بستند یعنی اشخاص دهلی از خاص و عام این واگویه دارند که شمس الدین خان بیگناه هست فتح الله بیگ خان و اسد الله خان از کینه در بهادر دو سخنی چند برهم بافته و خاطر حکام را ازجاده برده آن بیچاره را در بلا انداخته اند طرفگی درین هست که فتح الله بیگ خان خود این کار والی فیروزپور است کوتاهی سخن کار بجائی رسیده که نفرین من در دیاده مهربانان دهلی گردیده هرچند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ ولیم فریزر بهادر مسوخت اما اکنون هم قابل مشخص شد و هم بدگمانان شهر مرستوه آوردند از انیرو دستگرکش ستم رسیده نوازد بدعایی صبحدمی میخواهم که این خیره سری آرزم زود تر بباد افراه گرفتار و از سرفرازی بپایه دار آید و دانم که همتم ظفریاب و دعایم مستجاب هست دی که دوشنبه منقضی هم صفر بود حاکمی از حکام ستهٔ مقام الهآباد بدین دیار رسیده همانا از جانب گورنر جنرل بهادر بدان مامور است که خلاصهٔ تحقیقات حکام دهلی را با معان نظر سنگرد و بعد ثبوت جرم تعذیر پایه بپایه قرار داده کار را یکسو کند و پیداست که کران پذیرفتن این هنگامه را فزون تر از یکگاه نکشد این بود خلاصهٔ جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت انچه در باب پاسخ مکتوب من بزبان گهرفشان سبحان علیخان رقم پذیرفته است چنان نیست بلکه حق آنست که خان والاشان بگمانان نپرداخت

واتفاقات بنجا کساران تنگ پایه خود شناخت ورنه بشرط تامل پنهان نمیتواند ماند که مقصود من همین
آن بود که قطعه بنظر بندگان خسرو سپهر آستان گذرد و لختی از خاکساری بی اعتباری من گفته شود
وانیها خود اینقدر در شمار نبود سبحان الله والحمد لله فرد حریف منت احباب نیستم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد + کاتبی که از بهار عجم نسخه ها میگیرد و بزر میفروشد در نظر
نیست و نه از هیچکس شنوده ام که در دهلی این چنین کسی هست آری شهر معمور است یک دو نسخه از
بهار عجم اگر یافته شود شگفت نیست بار باب این فن میگویم تا نسخه که صحیح و خوشخط باشد
بجویند و بیازند همین که دست بهم میدهد فرستاده میشود والسلام ایضاً قبله حاجات رنگی که
درگارش نثر عت نامه روی داده برافسردگی شوق محمول نشود چکنم همت بکاری نگماشت و بخیه
و نظر منظری بلند راه بدیانی همیکرد تا آنکه ناگاه نامه سر آمد و هرکو دار کیفری که بایست یافت مرزبان
میوات مانند کریم خان سرهنگ خویش بچالاق آویخته شد و براثرش بعدم آباد رفت مصرع
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت + تقدقد نامه در ڈاک انگریزی رسید و مرا شگفت زار
افگند چه نجدوم میفرماید که غالب رو سیاه خود را فراموخدام نداده حاشا که چنین نیست
باهمه کشاکش خاطر و تنوع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها ارسال یافته غایت مافی الباب
اینکه فرستادن نامه چند انگه زود زود دنبود هم در ڈاک هندوستانی واقع شده امید که
زین پس نه مند نباشم و رفته را در آینده تلافی کنم باقی ماجرای این دیار آنکه جاگیر دار فیروزپور
بچاتو کشته شد و جاگیر وی و هرچه بجاگیر میوند داشت بسرکار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاوی
جمیع مراتب و جامع همگی قواعد تواند بود صدور نیافته همانا پس از آنکه این ماجرا بصدر
کلکته خواهد رسید فرمانها اندرین باب امضا پذیر خواهد شد منکه از میانه آن جاگیر بحکم سرکار
انگریزی زری می یافتم بنگرم این فرمان دهان بامن چه میکنند هنوز از منتظران آثار یاوری
بختم صاف ترک اینکه آنچه جاگیر دار فیروزپور بمن میداد از مقدار بایست کمتر بوده و بدان قدر
از سرکار قانع نیستم بالجمله سخنی ست پیچ در پیچ و کار لیست گره در گره آنچه به پیدائی خواهد رسید

گزارده نگاشته خواهد شد زیاده خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدر امین
باندا بوندیل کھنڈ قبلهٔ خدا پرستان و کعبهٔ حق پژوهان سلامت خود را فزایاد
خاطر خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مراسم نیاز را تقریب کامیابی
می شمارد ۔ حامل مکتوب که وجودش محض حسن اتفاق است گواه این معنی ست که نامه
در چه عالم تحریر آورده ام بهر حال روز پنجشنبه در موڈه رسید تا یکشنبه بآرامش گرائید دوشنبه
کوس رحیل کوفته شبی بروستا بسر برده سه شنبه در چلهٔ تارا رسید للہ الحمد که زحمت صداع
وحمی از ساحت طبع رخت بربست خاطر قرین جمعیت دارند امشب در چلهٔ تارا رسیده
با مدادان اگر حیات باقیست بسیج راه فتحپور کرده خواهد شد ۔ زیاده حد ادب ایضاً
قبلهٔ جان و دل سلامت ۔ آداب و کورنش بجا آورده بعرض حال میگراید للہ الحمد
که زحمت صداع و حمی هم از باندا اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست تردد نیست
چه این رفیقی است که از وطن کمر بهمراهی بسته است هم پایهٔ حق گزاریش قوی است
و هم سایهٔ وفاداریش فرمای مزاج ثانوی بالجمله دوشنبه از موڈه برآمدم گردونکے
که درین ملک به لڑها موسوم است برای بار کشیدن یافتم چون از من ضعیف الخلقت تر
افتاده بود آن آهسته خرام بلکه مخرام دوازده گروه راه نتوانست برید واز موڈه تا
چلهٔ تارا نرسید ناچار شبی بدهی اتفاق هیبت افتاد سه شنبه آخر شب روان شدم من
خود دوپهر روز برآمده بکاروان سرای چلهٔ تارا رسیدم و آن هیچ مخرام تا ساعتی از شب
نگذشت بمن نپیوست همان زمان مکتوبی در سواد ظلمت لیل که هنوز ملازمان زهی چراغ
نیفروخته بودند رقم کردم چون میرزا مغل صاحب به باندا فرموده بودند که عریضهٔ موسوم
جناب مولوی صاحب به تهانه دار چلهٔ تارا حواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقاً آخر روز
بلکه اول شب بکاروان سرای چلهٔ تارا در انتظار گردونک و وامانده گان بار انشسته بودم
که ناگاه تهانه دار بکاروانسرای رسید و هر سو خرامیدن آغاز کرد در باب ارسال نامه

ازوی اغانت جستم اگرچه نپذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفیهانه چنانکه طبع ابا کرد و گوارا نشد
مکتوب بوی دادن رهروی مجهول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامه بعجز از من
طلب کرد همان سطری چند که عجالةً بتاریکی نبشته بودم بوی سپردم غالب که از نظر
خواهد گذشت اما این عبودیت نامه که اگر دون بآن حامل ست اگر نه خواهد رسید زمان
رسیدن او به باندا با هنگام ورود عاصی بکلکته مقارن خواهد افتاد چه در کم از این عرصه
از چله تا رابه باندا رسیدنش باشد که ممکن نباشد والله علی کل شئ قدیر خلاصه تحریر اینکه
آخر از بیداد گردون دون ستوه آمده خود را بدریا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشتی
بکرایه گرفته و آدم و متاع همه در وی گنجیده و بسم الله مجریها و مرسیها بر خوانده سفینه
در رود جمن رانده ام منظور اینکه بالله آباد رسیده توقفی که در بنارس مینوا ستم کرد همدرین
بقعه کار بندم و روزی چند آسایشی کرده ما یحتاج بامضا رسانده رهگرا شوم و دیگر خبر
مرشد آباد بنگاله در هیچ جا توقف نگزینم حال سفر دریا نیز درین دو سه روز پنهان نخواهد ماند
کشتی بانان گویند که در عرصه سه روز بالله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینک روز چهارشنبه
قریب نیمروز در کشتی نشسته دل باخدا نه با ناخدا بسته ام زیاده حد ادب ایضاً بجناب مع لوصاحب
قبله و کعبه و جهان مظله العالی ؛ بعد گزارش آداب و تسلیم معروض اینکه لله الحمد
که هنوز سررشته فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیره من منقطع نگردیده نوازش رقم نامه
عطوفت طراز بعد وصول خود سرم را سپهر برین رسانید و مسرت یاد آوریها کف خاکم
را بهشت شادمانی گردانید شکر عنایت ازین هر موزبان میرویاند اما گفتن با اینهمه داستان
را بپایان نمیرساند امروز که آدینه بقول جمعی نهم ماه و باظهار گروهی دهم هست ربند بر بستر
رخت سفر م اگر شب بگذشت وجود موهوم راجع بعدمیت اصلی خود نگشت فردا برو
شنبه از بنارس می پویم نهفته نماناد که ناخدایان ناخداشناس بنارس در باب کشتی
مضائقه کردند چه بهر که برخوردم تا کلکته کم از صد روپیه نطلبید و تا پٹنه افزون از بست روپیه

خواست تا چار همان سپ سواره تا بدان بقعه صحرا خواهم پیمود و هنوز هوای کشتی از سر بدر نرفته
در پٹنه نیز جستجو خواهم نمود دیگر هر چه خرد سپاس تفقد و شکر ترحم گفته آید از عالم سرزده درائی است
یزدان سلامت دارد و اجر لطفی که خالصاً لله بی سوابق معرفت در حق همچو من هیچ میرزا
که هم در ناکسی قرینه ندارد و هم در بیکسی همال بذل فرموده اند و میفرمایند ورود گیتی بدهزیاد
صد ادب **ایضاً** جناب مولوی صاحب قبله و کعبه نشانین مدظله العالی روزگاری است
که نفس از سوز فراق آنقبله رستان شعله خیز و جبین بهوای آن استان سجده زیرست
وای که میان من و آبی که آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند هفت دریا حائل است
و از سنگ آن درگاه که مهر غاز عبودیتش توان گردانید دوری باندازه بعد کعبه
حاصل عطوفت رقم نامه در ایام خاکنشینی های بنارس چشم بخت را نوری و بخت چشم
عروجی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جمله مغتنمات فرصت انگاشته و در وقتی که
خدام ذوی الاحترام نگاشته هم براه خشکی عزم عظیم آباد کرد بالجمله بدستیاری میامن توجه
انفاس بزرگان چون گرد که بیال باد پرد در هر گام از خار و خاره سینه بردم تیغ مالان گاه
از شدت برد لیالی افسرده و رنجور و گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و نالان روز
سه شنبه چارم شعبان پاره از روز برآمده در کلکته رسید غریب نوازیهای وهاب بی منت را
نازم که در چنین دیار خانه چنان که باید و هر گونه آسایش را بکار آید هم او را باندازه فراغ
خاطر از دوگان فضائی دهم اندروی مانند دهان از دنیا طلبان بیت الخلای در گوشه
صحن پر از آب شیرین چاهی و بر طرف بام در خور اهل تنعم آرامگاهی بی آنکه جستجوی رود
یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده روپیه ماهانه بهم رسید و آدم و چاردار انگیگاه
آرامش گردید و روز از رنج راه آسوده منشور لامع النور را شعل راه مدعا ساختم و در
کشتی نشسته آهنگ هوگلی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی
اگر گویم که مرا از بخت عجب آمد رواست و اگر گویم که مرا بر من رشک آورد نیز جا دارد

بنجہ امی کہ خرد آفریدہ و خرد در بر گزیدہ کہ بدین گرانمایگی و صاحبدلی در بنگالہ دیگرے
سخواہد بود یا رب این گوہر گرامی از کدام کان ست و این گوہر گرامی از کدامین دودمان
بارے چون نخستین صحبت بود بیچارہ و مصلحت پرسے دردسر ندارم و دو سہ ساعت
نشستہ بگمکدہ باز آمدم آوخ کہ درین روزہا نواب را با حکام ہوگلی بندر خصوص زمینی کہ
وقف امام باڑہ است معارضہ بلکہ مجادلہ در پیش و دل سرگرم فکر کار خویش ست للہ در فائل
فرد ہمہ را تلخی حسرت دنیا دیدم ۔ چون بعشرتکدۂ کبر و مسلمان رفتم + روزگار غرمانبرد
بخت فرمان پذیر باد ایضاً قبلہ گاہا بیکسان پناہا شکرفی آثار رحمت الٰہی ست کہ آب و ہوائے
کلکتہ با من نیک در ساخت درین بقعۂ آسودہ ترازانم کہ در وطن بودہ ام رباعی
غالب ہر پردہ نوای دارد + ہر گوشہ ازو ہر قضای دارد + بر چید بیوست از
دامنم یکسر + بنگالہ شکر و آب و ہوای دارد + سیمین فرزند اسسٹنٹ سکرٹر را در یافتم
ملاقاتی شایستہ رویداد و استقبال و مشایعت و معانقہ و عطای عطر و پان بمیان آمد
طرز ملاقات این ستودہ خوی خرسند و توانا دلم کرد عرضداشت موسومہ نواب گورنر
جنرل بہادر چنانکہ رسم این دادگاہ ست بصاحب سکرٹر بہادر سپردہ اند ہمدران
صحبت صاحب سکرٹر بہادر آنرا بہ پاٹن صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند دیگر امیر
بارامی وزیر ہنگ موسوم بہ اندرو استرلنگ کہ قوس عروجی کونسل را نقطہ ہدایت و قوس
نزولی آنرا نقطہ نہایت ست چون سرمایۂ علم و آگہی دارد و سخن را می فہمد و بلطف سخن
دامیر سد در مدح وی قصیدہ مشتمل بر پنجاہ و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیدہ سخنی
از حال خویشتن نگاشتم از حسن اتفاق نہ بسعی کسے ملازمتش بروشنی گزیدہ و اینمعنی
پسندیدہ دست بہم داد اعتبار خاکسار بہای من افزود و عیار امیدواریہای من کامل
برآمد قصیدہ + و پارہ برخواندم محظوظ شد و دلجوئیہا کردم و وعدہ یاریگری داد
پوشیدہ نماند کہ استرلنگ بہادر عہدہ چیف سکرٹری دارد و منجملہ اجزای کونسل بشمار

سیمین فرزند صاحب و پیشکار و پیشدست این فرزانه داور ست هرگاه دو سه مقدمه از بهر رجوع بکونسل فراهم میشود فرزند صاحب را سم و رسم دادخواهان بی عرضه میدارد و دی فراخور بایست هر کس او را بسوی خود میخواند و در مقدمه هر یک تا ملی بسزا آورده شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا میکند از انمیانه عرایض ناشنیدنی بگذرانندگان برمیگردد و شنیدنی بکونسل میگذرد باری بهوش شاد باش که داد نامه من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی سنجیده شد تا دران انجمن چه روی دهد و فرمان فرماندهان درباره من چه باشد زیاده حد ادب

ایضاً از جگر تشنه بدریا سرود + وز تن بیجان بجان در رود + از شب دیجور به نیر سلام + وز لب محمور به صهبا پیام + از دل افگار بمرهم سپاس + وز من بیره بوی به خضر التماس + ده روز بر دو ماد گذشته که سواد والا نامه سرمه چشم نگران نگشته عرضداشت نگاشته غره ذی الحجه و عریضه مرقومه هشتم ماه مذکور که در نورد مراسله مرسله مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن صاحب بسمت ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و بنظر ربوبیت اثر نگذشت کاش تر از تغافل بر دامن التفات حضرت قبله گاهی توانستمی بست تا دل از پراگندگی و از ستی روزی از کثرت اضطراب بخدمت جناب اخوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم چون از رسیدن نامه پژوهش رفت پدید آمد که مخدومم نیز همچون چشمی براه دارد اگرچه در نایافت دوا نیافت اما سپاس ایزدی بجا آورده شد که مرا بداغ دوزخ تاب شک نسوخت

کوتاهی سخن هر چه از عالم فراهم آمده بود دران هر دو عریضه باجمالی که بتفصیل چرید بمعروضداری جهان آرای گشته تازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطه مقتضی انست که نخست زمزمه تظلم بگوش رسیدنت دهلی دمیده آمد گفتم که سر و برگ سفر و تاب و توان معاودتم نیست فرمان یافتم که خود اینجا باشد و وکالتنامه بر سیدنتی دهلی گراید لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و اعانتی جستم دی بیکس نوازی کرد و خود کار فرما شده وکیلی قرار داد و من بنشست من وکالت نامه بنام وکیل نوشته

و ہر گونہ کاغذیکہ فرستادنی بود ضمیمۂ آن ساختہ در نورد نامۂ موسومۂ آن دوست کارفرما
کہ بر من از من مہربان تر و در کار سازی و داد خواہی از من خوردہ دان ترست در نوردید
بدہلی فرستادہ ام ع تا درمیان خواستہ کردگار چیست ۔ اللہ بس ما سوی ہوس
ایضاً قبلہ گاہا چہ انچہ پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد اینست کہ ہمای
والا نامہ بسرم سایہ گستر گشت و مرا در قلمرو شادمانی جہانبانی داد زہی بہ نم روانی رفت
نامہا غبار اندیشہ ہا فرو نشاندن و دل را بمن آباد جمعیت رساندن من و خدا کہ ہنگام تحریر
عبودیت نامہ بسبکہ ذوق حضور از ضمیرم میجوشد ہرگز رعایت آداب و انتقاب آگہانی
نمی ماند چہ من آن میخواہم کہ بنشستن کم از گفتن نباشد ہر آئینہ بسبا باشد کہ بیان از پیرکار
افتد نہ تقدم و تاخیر مدعا در نظر دارم و نہ از درازی سخن اندیشم و نشیب و فراز ادا
گفتگو مستانہ طی میکنم و عنان گسیختہ میروم خاطر ہمہ گرفتار آنست کہ حالہا بر ارای مشکلات
قبلہ گاہی پنہان نماند ازین پیش بدو ہفتہ روز پنجشنبہ پگاہ جناب مولوی سید ولایت حسین
صاحب از در در آمدند و بہ تودیع پردا ختند کہ اینک بر سر راہم و بتقریب دورہ عزم
سفر دارم تا در عمکدہ مشایعت بجای آوردم و سنجد اسپردم و دیگر ہمدرین روزہا نامہ
از دہلی رسید و کاشف این مدعا گردید کہ کاغذ فرستادۂ من رسید و دوست کارفرما آنرا
پذیرفت و وکالت نامہ بوکیل داد ہنوز وکالتش از قوہ بفعل نیامدہ بود کہ روشن الدولہ
سر اد لارڈ کولبرگ صاحب بہادر فرمانروای دہلی بہنجار دورہ بال نہضت کشاد ہر آئینہ انتظار
باز گردیدنش در پیش و این درنگ کہ بنجو است درمیان آمدہ بجای خویش ہست دیگر از اخبار این
دیار آنکہ ولیم بیلی صاحب کہ اعظم اجزای کونسل ست و بروزگار پیشین پس سرٹنڈنٹ
نیز بود حد لیا بملک بزہما رفتہ است و لارڈ ولیم کونڈس ٹنگ کہ اکنون طغرای گورنری
نقش نگین اوست بہ مالدہ کہ شکارگاہی ست شش فرودہ بکلکتہ بسیر و شکار خرامیدہ صاحب
خلق عمیم مولوی محمد عبدالکریم میر منشی دفتر کدۂ فارسی خصمت ہشت ماہ گرفتہ براہ دریا بلکھنؤ

روی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادر حالات اینکه سخنوران و نکته رسان این بقعه
پس از ورود خاکسار را بزم سخنی آراسته بودند در هر ماه شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین سخن گویان
در مدرسه سرکار کمپنی فراهم شدندی و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه گرانمایه مردی
که از هرات بسفارت رسیده هست دران انجمن میرسد و اشعار مرا شنوده ببانگ بلند نامی
ستاید و بر کلام نادره گویان این قلمرو تبسمهای زیرلبی میفرماید چون طبائع بالذات مفتون
خودنمائی هست همگنان حسد می برند و کلانان انجمن و فرزانگان فن برد و بیت من اعتراض
نادرست برآورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بپاسخ آشنا شود از دانشوران که
مخدومی و ملاذی نواب علی اکبر خان مکرمی و مطاعی مولوی محمد محسن از آنانند جوابهائی بیابند و پس
زانوی خاموشی می نشینند چنانچه بهم بفرمان این دو بزرگوار مثنوی انشا کردم و بعد از اظهار
عجز و انکسار خویش جوابهای اعتراض دران ابیات موزون ساخته و آن مثنوی پسندیده طبع عالی
افتاده هست انشاء الله العظیم زین بعد عریضه که بوالاخدمت خواهد رسید و ازان
ابیات در نورد آن خواهد بود ایضاً حضرت قبله گاهی ولی نعمتی را مدظله العالی گردسر میگردم و جان
بنخاکپای می افشانم و نمیدانم چه عرضه دارم و از پرده کدام رقم سر برآرم نه سپاس یاد آوری
کران پذیرد نه شکر قدر افزائی باندازه تحریر پیروز جناب منشی عاشق علیخان بهادر کتابتی
بمن فرستادند چون عنوانش شبگافتن رسید نوری ازان پرده بدرخشید چون وا رسیدم
سواد مکتوب حضرت بود که بنجان ممدوح در اشعار خاکساری این مشت غبار جلوه رقم داشت
بالجمله ملازمان شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار داده مرا بیاگاهان تا از
سرت از سپهر بگذرانم و نور ورود خویش بکدورتکده ات برافشانم پاسخ بپوزش گزاردم
در روزگر خود به بساط بوس رسیدم جناب ممدوحی سخن بمذاق اهل وحدت وجود میرانند و
ازین نمد کلاهی دارند مرا که از شیوه اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسین
وطرز اختلاط مهر سپهر معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منت خدام قبله گاهی

بر دل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از صحبت این بزرگان بر میدارشتم بدا من برکه ابر اتکه
بر زبان بود امیدون آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود حقا که در نورد این آوارگی
بشمار نرسید می خستگی مرا مرهم و شکستگی مرا مومیائی از کجا پدید آمدی اگر سررشته انصاف
از کف ندهم دانم که از عهده سپاس میر کرم علی که مرا بخاک آن آستان رهنمونی کرده اند و
بدان سر منزل خضر را هم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه مدح ملازمان گویم حاشا
ثم حاشا ع خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست ؛ مخفی نماند که این عریضه بروز ششم
از ماه شعبان رقم کرده همانروز بتوسط میر صفات علی خانصاحب به لاله کانجی مل فرستاده
یزدان توفیق بمکتوب خود فرو پیچیدن و به باندا فرستادنش عطا دارد **بنام میجر**
جان کوب بهادر قطعه ای نشانهای خرد در تو هویدا تر ازان ؛ که سرود از لب
و آب از گهر و تاب زمهر ؛ هم رویتو نمودار توانائی رائی + هم زخوی تو پدیدار دل آرائی مهر +
مهربانی نامه که رسیدن بوی نازد و خواندن از وی بخود بالد به پیروزی رسید و به
شادمانی خوانده شد بهر کشایش که از بهر نوردش برانگیخته آمد گوهری چند بدامان نگاه
فرو ریخته آمد جنبش خامه آگهی هنگامه دران پرده این آهنگ داشت که چون دیوان حافظ
را بکوشش بسیار از نادرستی برآورده روی و موی آن شاهد روحانی را غازه کاری
و شانه زنی کرده ایم خواهیم که **غالب** سنگ از گهر نشناس از در و یاقوت سخن نوآئین
پیرایه بربندد تا بعلاقه دیباچگی در سرآغاز بدان پیوندد و نیز فرمان چنانست که خود بهر چیه
اندران باب فرموده اند و از هر چه از نوشته دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
بگفتار بشمارم و دران دیباچه بر نگارم مخلص نوازا هر چه را من ندیده باشم و بدان قدر
که بمن رسیده باشد سراسر نه فهمیده باشم چگونه نشانهای درست توانم داد چون بجا نیاورد
فرمان درست نازیبا بود مرا دل بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و آئین
تقریظ سخن راندم بلغت عربی عبارتی را تقریظ نام نهند که کتاب را بدان انجام دهند چون

گفته آمد که آنچه من نبشته ام تقریظ است نه دیباچه هر آینه آن در خور که بپایان آن قدسی صحیفه جا گیرد و خود آن کمر مفرما دیباچه بنویسند که هم شمار دیگر نگاشتها و هم ذکر این تقریظ دران دیباچه نگارش پذیرد امید که از دوستان وفادارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع زادخویش در افزودن مهر کوشند بخت از خرد پرده کشائی و خسرو به بخت رهنمائی باد ایضاً امیدگاه مخلصان را از من که بنده محبت و خانه زاد دعا گم بمقابله یکیا ز یاد آوری صد ره سپاس و بیاد آوری یک گونه بنده پروری هزار گونه ستایش دلنواز نامه در ڈاک بمن رسیده و کالبد شوق را جان گردیده چون من ازان طالع یار خانصاحب نامه دیگر بمن بسپردند گوئی انجمن آتوان افروزند ابروی خامه مشکین رقم دران هر دو پرده بدین شاره جنبش داشت که خورنق رونق شارستانی دارم آرام نشیمنی بگو البیار طرح افگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا نامه نگار آرزو کرده بمحبت که دین منست سوگند که هیچگاه دل بفن تاریخ و معما ننهاده ام و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر عاطر این ست که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشه من بدین هنجار جنبد قلم را چه اندازه که درین راه بسر شتابد و فکر را چه زهره که جز بدین روش گراید قطعه مشتمل بر هفت بیت همدرین ورق مینویسم اگر پسندند از عنایت چه شگفت و اگر نه پذیرند از محبت و چه عجب **قطعه جان جانکوب** آن امیر نامور ❊ دست وی آرایش تیغ و نگین ❊ ساخت زانسان منظری کز دیدنش ❊ حور گفت حسنت مرا رضوان آفرین ❊ در بلندی افسر فرق سپهر ❊ در صفا گلگونه روی زمین ❊ باید ش گفتن گلستان ارم ❊ زیبدش خواندن نگارستان چین ❊ خود سر اشکوب و بر اشکوبش در اوج ❊ در نظر باشد سپهر هفتمین ❊ **غالب** جادو دم نازک خیال ❊ کش بود اندیشه معنی آفرین ❊ گفت تاریخ بنای این مکان ❊ آسمانی پایه کاخ دلنشین ❊ والسلام والاکرام ایضاً فرد حق نه آنست که از رفتن باطل بر رود ❊ نرود مهر تو از دل خود اگر دل برود ❊ مهر انگیز نامه که لختی گله آمیز هم بود ❊ تا رسید دل را مژده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نارسیدن نامهای من گله

سنجیدن چگونه گویم که نه روا بود اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه نفرستادن و پاسخ نامه نخواستن شکوه بجا بود در رویش دلریش و فاکیشم جز راستی نجویم و جز راست نگویم آئین من نیست گمنامی خود را بباد نام آوران دادن و بند رحمت یاد آوری خویش بر دل دیگران نهادن و همچنان شیوه من مباد دریاس و فاستی روا داشتن و پاسخ نامه دوست نه نگاشتن آزرده نیم بدلجوئی من خود را زحمت ندهند و بدفع این رنج از خویشتن هم بر من منت نهند ماده تاریخ چاه فرستادن و سرانجام قطعه فرمان دادن از نوازش خبر داد همانا نخواستند که غمزده بخود فرو مانده را در فکر ماده تاریخ دل بهم برآمد و حق اینست که ماده تاریخ نیز آنچنانست که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر توانگرد قطعه میرسد بنگرند و از خرده ناگرده من درگذرند ق آن مهجر فرزانه که موسوم به جان است ؛ دان راست دم دانش و والای دریافت ؛ فرمود پی کندن جاهی که در انست ؛ آبی که سکندر بهوس جست و خضر یافت ؛ خود چشمه فیض ابدی گفت به غالب ؛ بنوشت و چون آن دلشده زین نکته خبر یافت ؛ بستود و درین قطعه درآورد و همانوقت ؛ تاریخ دگر نیز بامعان نظر یافت ؛ خورشید زمین گفت و درین مزمه دل بست ؛ دین تعمیه را خوبتر از گنج گهر یافت ایضاً رباعی این نامه که راحت دل ریش آورد ؛ سرمایه آبروی درویش آورد ؛ در هر بن مو دمید جانی یعنی ؛ سامان نثار خویش با خویش آورد ؛ نشاط بخشی رسیدن روان آسا نامه را نازم که هم دمیدن صبح است و هم وزیدن نسیم و هم شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری بچمیدن سرو غلط کنم چه عجب و اگر از صریر کلک بگمان خروش بلبل افتم چه شگفت آری چون صبح دمد و نسیم وزد و گل شگفد سرو چرا نچمد و بلبل چون نخروشد میر نواب را برسیدن نامه بر من منتی هست که ابر را بر خاک و بهار را بر تاک نباشد دور و نزدیک از هوادار انم و گویا و خاموش از سپاس گزار انم فرمان چنانست که نسخه از خیالات پراگنده که دیوانش نامند بگلدستگی آن انجمن همانا مشت خسی بگمین باز

فرستم فرماندگی من درین معرض آن سنجد و داد من درین سرآسیمگی آن دهد که بپای شکسته برفتار آید و بزبان الکن بگفتار گراید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقیع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نفرستم شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزون تر سخن کوتاه انچه من دارم ورق در ورق مسوده بی سر و بن است کاتبی که درست تواند نشست و حق پیوندد عبارت رنگه تواند داشت میجویم چون دست بهم میدهد آن اوراق بوی سپرم تا نسخه بردارد و من باز سپارد امید که هرگاه این نگارش انجام گرای شود خواهی بدست میر نوا بصاحب و خواهی به سبیل ڈاک بهایون خدمت برسد خاطر ازین رهگذر جمع باد ایضاً

ایکه بر نامهٔ نام تو زد یوان ازل ۔ بسته انداز اثر دولت جاوید طراز
شادی ریسندان اندوه با نامهٔ که دیر و زمین رسیده نه آنچنان است که تا فردای قیامت هر روز بر دل زار تو نگردد سبحان الله نکسے بلکه نا کسے را که قطع نظر ازان که بپرسش نیرزد خود از هم پاداش گناهی که از وی سرزده است برخویشتن لرزد به مهر و زری و مهربانی اندوه ربودن و دل خستن و بزلال روانی نامه سیاهی از وی گناهگار فروشستن نه تنها همین بلکه کریمانه نوختن و بگله کم خدمتی شرمسار نساختن من دانم و دل که چه شگرف بخشایش هست آنکه درباره سید الاخبار داد نگارش داده اند منتی دیگر بر من نهاده اند نهان مناد که نقش مطبع سید الاخبار انگیخته طبع یکی از دوستان روحانی منست همانا کارفرمای این نوآئین کده آن میسگالد که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیزد و فروریخته های خامه غالب بنوا را بقالب انطباع فروریزد از انجمله دیوان ریخته که در ناتمامی تمام شب عجب نیست که همدرین ماه بتمامی وانگاه بنظرگاه سامی رسد همچنین پنج آهنگ و دیوان فارسی که طرازش هر یکی وابسته بفر اهم آمدن درخواستهای خریدار است بهنگام خود پی هم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار که هر هفته میرسد و این رشته را بیم گسستن نیست کار پردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فهرست خریداران ساختند و مرا از نظر یافتگان آن والا نظر شناختند ۔ دیگر هم ازین مشکین رقم نمیقه که پاسخ نگار آنم پدید آمد کز آن قطعه که در چشم روشنی تولد شاهزاده نگاشته ببارگاه سپهر کارگاه خسروی فرستاده بودم

از اوراق زبدة الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت و هم مسرت افزود جاودان مانند که سخن بس و سخندانند والسلام والاکرام به منشی محمد حسن صاحب امیدگاه پشت شباهنگام است و من بادلی نژند پیش چراغی که نورش از حجره بابوان نمیرسد نگارش این ارادت نامه پیش گرفته ام منت از نخبت که نارسائی رای و سستی بخت من مخدوم مراد نظر است و بدین ذریعه اگر خود بلطف و کرم نیرزم استحقاق ترحم از من سلب نتوانکرد آری نیکان را بر بدان و خردوران را بر بیدانشان دل بدردمی آید نخشودن تو نگران بر تهیدستان و گرایش ثروتمندان بر رنجوران هم ازین عالم است سخن بی پرده سرایم و نبشتن را بپایه گفتن رسانم پیش ازین نامه بنام خان والاشان سبحان علیخان عرضداشتی بحضور والای حضرت وزارت پناهی با یک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگار زسان آرزوی محال بنظر خانصاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد بوکه این قصیده به بزم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مائده جود خسرو او وزله بر بندد تا امروز که از تغیر کامل گذشت هیچگونه ازان نیرنگ و فسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که جز بمددگاری عصا کش ره نتواند برید درمانده بیم و امید رود قبولم امروز که چارشنبه نیز در ماه ترسایان ست و شبی که بقاعدهٔ اهل تنجیم شب چارشنبه و بلسان شرع شب پنجشنبه نامیده شود رسیده خلد خیال در دل این آشوب انگیخت که براجه صاحب رام صاحب عرض کرده شود که بلکهنؤ وکیل خود را نویسند تا آن نامه و آن عرضداشت که نورد آن قصیده آنبستن است بوالاخدمت شمارساند ذوق آرزو طلبی آنچنان بتابم کرد که تا بامداد شکیبا نتوانستم بود بشب نامه نگاشتم و بهم بشب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب این ضرعت نامه را با نگاشته های که بر شمرده آمد بملازمان بازدهد بحر کرم بجوش آید و تفقد صرف غالب نوازی گردد دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که حیا باید کرد انقدر میگویم که مرا سپاس

این نامه باید نوخت و اینهم از بیحوصلی و دراز نفسی منست ورنه باور دارم که جنبش کلکی در کشاکش عقده راز دریغ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل را نوید آرامش دهد خواهد رسید والسلام بالوف الاحترام ایضاً قبلهٔ حاجات ؛ غالب کهن نوآموز شیوهٔ گدائی ست یکچند بکم حیائی بموشی ساخت اکنون که جوش گلبانگ تهنیت مهر سکوت از دهن برداشت خواسته و نجوسته انچه در دست از لب فرو میریزد نخست انچه سرخوش صهبای گفتار تواند بود در رنگ رنگ چشم روشنی ست و گوناگون مبارکباد هر چند همت من بدینمایه ترقی و خرسندی ندارد و مخدوم خود را جاهمندتر ازین مینخواهم و فطرت و ارزش حضرت را بپایه های بلندتر ازین جایگاه سزاوار می نگرم لیکن چون بگوش هوشم دمیده اند که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط دولتهای بی اندازه تواند بود و این جنبش کوکب بخت در گنجینهٔ امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد بر آینه نشاط فراوان را در دل جاداده چشم بشاهده بهار حدیقهٔ جاه و جلال مخدوم گشاده دل بشادمانی بسته ام یارب که همچنین باد و این تهنیت مستلزم تهنیت های دیگر شود و پس از سرانجام یافتن ذریعه امیدواری و بجا آمدن مراسم سپاسگزاری خاطر نشان حضرت کعبه آمال باد که فرستاده قصیده مدحیه جامع مدح شاه و وزیر بسا گرانمایه عربیتها را شامل بهت چه بسر و سامانها مانع کامجوئی و مدعا طلبی افتاده راهی که در نظر ست بی زاد نتوان برید و ناجاده نتوان بمنزل نتوان رسید دست پیش هر کس بگدیه دراز و کار خود از خزینه جود چون خودی بساز نتوانکرد لاجرم خواسته ام که حلقه در این دستور خسرو بجنبانم لوکه مرا بجائزه باد خوانی وصله مدح گستری اینمایه سامان فراز آید که خود را گرد آورده بکلکته توانم برد و کاری توانم کرد و قت از دست میرود و هنگام کار میگذرد اگر درین نزدیکی تقریبی اندیشیده قصیده گزرانده و حال سائل گزارده شود موهبتی ست شگرف و بخشایشی ست عظیم زیاده زیاده خط بمیان نور فور علیخان بهادر فرد ای همدل نزدیک و دور از دیده گفتارم بهست + از توام با دل بود گفتار و پندارم بهست ؛ ادا شناسان فرجام رازآفرینش بدین اندیشه شناسا در اندکردار

دیده دیدنست و پیشهٔ دل مهر ورزیدن زبان را در گزارش شوق میانجیگری دل آئین نیست و خامه را
در سپارش راز دمقوی زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نبرد دل از پیشه خود بر نخورد و تا زبان
بگفتار گهر ساز نیاید و خامه را هنگام گهر شماری فراز نیاید اینجا که دیده روی دست ندید و دل مهر
گرفتار است زبان باد دست سخن نگفته و خامه را پیام نگار است هم دیده را بر دل رشک است
و هم زبان را بخامه کاش مرا دامن پر سنگ و نیند بر پای نبودی و پیش از نامهٔ خود بدوست نرسیدی
تا به غصه خون خوردن و بر نامهٔ خود حسد بردن رسیدی بلکه ازین ستیزه که دیده با دل و زبان
را با قلم است نیز بمیان نیامدی پیش ازین که ملازمان مکرمی مظفر الدوله نواب سیف الدین خان
بهادر از لکهنؤ رسیده بودند بوا گویه اشتیاق آن مجموعهٔ اخلاق افسون نازشی بر من دمیده بودند
اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از کانپور باز آمدند به نسیم عنبر شمیم نفس پرده کشای
شاهد این راز آمدند که خانصاحب عظیم المناقب نور قدر علیخان بهادر مرا بران داشته اند که
چون بدهلی باز رسم گفتار پراگنده **غالب** هرزه نوا گرد آرم و آنرا گزین نامه آورد انگارم
لاجرم بدین بیک آوازه که دوبار در افتاد هم بدهر نامی گشتم و هم در نظر خویشتن گرامی گشتم
آری تنگ شراب خمخانه عشقم بیک جرعه صهبای التفات مستی من از اندازه میگذرد سبک خیز
پرستش صنم کده خم استقبال نیم نگاه ناز آخودم می برد بهیات چون من بانده بیکسی
در ساخته و خود را ناکس شناخته از درد لها رانده و بکنج گمنامی وا مانده چه تو انگفت که بشنیدن
ارزد و چه داند نوشت که نگرستن را شاید هر چه از کلکم فرو ریزد و به تکلف ازان نسخه بر سازند
اگر نظر بیباکی آب باب افگندنش روا نبوده بی سخن در خور آنست که با تشش اندازند یزدان داند
که هرگز از آزادگی در بند آن نبوده ام که رنج خامه و آمه مکرر شده باشد و هر چه نوشته باشم آنرا
باز نویسم لیکن یکی از برادران بخواهش خود نه بفرمان من عمر خود بفراهم آوردن نثر من تبه
کرده و ورقی چند چون نامهٔ کردار من سیه کرده است آن اوراق ازان گرامی برادر بسیج
خواستم و صحیح نویسی را بران داشتم که هر چه زود تر ازین نگارش را بپایان رساند هر چند بیثبات

وشبها درین سگالش روز گشت تا چاشتگاهی بهمایون کده رسیده از آستان نشینان شنیده شد که بندگان بجهانگیر آباد رفته و لختی خود را ازان پریشانی گرد گرفته اند گفتم نزدان مهربان باد دولرا باندیشه درست نیرو دهاد با آنکه این بشنوده ام دل از کشاکش نمیرهد و همچنان در سینه می تپد آری الا اندازه شناسی هست که سخن بدرازی نمید هم و بدین آرزو کوته میکنم که چون پاسخنامه بنویسند آنگونه گفتار بنگارش اندر آرند که هر چه در دل هست ازان پرده فرو ریزد بلکه پرده خود ازمیان برخیزد تا بنگرم که شمارا در دل مرا در سر نوشت چیست شمارا در غم دل چه باید کرد و مارا در غم شما چگونه میباید زیست بخت سازگار و دل دانا و دانش سودمند روی باد نگاشته دومی روز از ماه روزه **ایضاً فرد** ترسم رسم بکعبه اسلامیان فتد ۔ گم کرده ام لوای شوق تو راه را ۔ آتش حسن پوش بلکه چراغ خاموش که صورتیان **اسدالله** رو سیاهش نامند از دوست بدان شادمان ست که برگشتن از کعبه اگر ترگشتن بار نیاورد باشد نوید استواری بیوند یکدلی خواهد بود دارخویشتن بدان دراز ار که چون رنج کعبه روی را در انتقام خستگی خویش بشمار آورده هست هر آینه سرمایهٔ اجر و ثوابی که اندیشه کعبه رو فراهم گاه آنست بتاراج رفته باشد هر چند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدیگران و اندوه نیرزیدن خویش بدان منشا نهست سرنامه نگاری نبود لیکن چون عمر لیست که بدین بیت ابو الفیض فیضی نرمه می سنجم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون پای دوست از گرد راه بآب دیده فرو شویم و خواهم که بدلهٔ چند بهنجار حشیم روشنی گویم همین دو مصرع فیضی دو بال پرواز طائر آواز من باشد **فرد** حاجی باد بیاز کجا می آئی ۔ خبری داری اگر ازره مقصود بیار ۔ اکنون جای آنست که از شادی این بار آمدن که چون ازان به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فراوان هست ناگاه جان دهم ناچار نال خامه را رشته ساز آن زمزمه اندیشید و خود را دلبستهٔ لحن و صوت نه پسندید و السلام **ایضاً** خواجهٔ نانوشته خوان ناگفته دان را از بندهٔ ساده دل بوفا نهاده بی میانجیگری کلک و زبان صد هزار آفرین که بنوشتن پاسخ نامه نانوشته برات

شاد مانی خاطر غمناک نوشت بنیرنگی من مہنفتہ دانی دوست تماشا دارد ورنہ سادگی ورق
این ہمہ رنگ رنگ اندیشیدن نداشت ہمانا آن نامہ سادہ از سادگی بنامہ کردار نویسین بمین من
مانا سادہ ازان رو بود کہ چون نگارش بگزارش اندوہ انتظار و فا نتوانست کرد ورقی سادہ
بآیینہ داری چشم سفید فرستادہ و گفتنی را ناگفتہ شرح دادہ آمد باخود آنست کہ انچہ مراد
بہشتن راز از زرگ خامہ فروریخت نامہ برادر بریدن راہ از روی نامہ فروریخت باری
سخن ناگفتہ بار دل ہست عذر یک گونہ بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست انچہ بدل
گذرد بزبان چون نگویم ہیہات توجیہ سادگی ورق از حرف و نقطہ بکندن دل از خال
و خط میبایست کردن ندیدن و ختن چشم بر روی سادہ فرو گمان زیست بود بر منت ز
بیدردی ۔ بدست مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست دانم کہ اینقدر خود بخاطر داشتہ باشد
کہ نامہ نانوشتہ بہ ازان نامہ کہ نگاشتہ باشند و آئین غزل نگاری دران نگارش
فرو گذاشتہ باشند نگویم کہ غزل نگفتہ اند و اگر آن گہر سفتہ انداز من نہفتہ اند میگویم و
صد رہ میتوانم گفت کہ بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود ننگاشتند منکہ روائی خواہش
دوست اگر ہمہ آزار من باشد خشنودم دارد و ہم در آزار خویش افزودم و بدین ننوشتن
آن دریافتم کہ دیر می آیند خدایا چنانکہ گمان دوست دربارۂ من غلط بود گمان من نیز
دربارۂ دوست غلط بادبہ امین الدولہ آغا علیخان نواب عالیجناب معلی القاب
را بتازگی تماشا نوید کہ جگر پارہای ازرگ کلک فرو ریختہ فراہم آوردہ ام و بدان ملکش
انجمن بگلدستگی میفرستم ظریفان را بمشاہدہ این بوالعجبی اگر از خندہ در چشم آب بگردد
چہ شگفت آری این چنین گلدستہ بی رنگ و بو بدان بزم کجا درخور سبحان اللہ خریدار
بدان دیدہ وری کہ بنیش را بسر چشمش سوگند و فروشندہ را آن کالا کہ اگر ہیچ برابر نہند
بزر ہیچ ستم رفتہ باشد با اینہمہ سنگسار ملامتم نتوان کرد و بہ شکنجہ سرزنشم رنجہ نتوان داشت
چرا این گستاخی بفرمان محبت ہست و این بی ادبی بتقاضای روزگار آری روزگار را

اینچنین شگفتے فراوانست و محبت اینگونہ خودنمائی بسیار مور پا می ملخ بہ سلیمان بردہ اعرابے
آب شور بہ سلطان ذرہ اگر ہیچے خود را شناختی خود را رہ کش مہر نساختی و پروانہ اگر رسوائی
آمیزش بال خود را با شعلۂ شمع دریافتی روی از انجمن برتافتی بلبل کہ بر گل میرایدا گر نہ
محبت غدر خواستی مرغ را با بہار چہ نسبت و کاہ کہ بکہربا گرایدا گر نہ جذبۂ مہر در میانستے خس را
باکہربا چہ پیوند اگر گویند کہ جز بمیانجیگری دیدۂ دل نتوان داد و نادیدہ روشناس نتوان شد
گویم سخنوران آوازہ سمرقندی و علاقۂ ہمنفسے را پرستند نہ چون صورت پرستان دل را بر در
دیدہ بگدائی فرستند لاجرم اندیشہ از دیر باز مرا بران داشتی و این خواہش گاہ گاہ از دل
سر بر زدی کہ چون استغنا جاہ مانع مسکین نوازیست خوشتر آن باشد کہ سخنست خود دلپذیر
کنم و بنامہ خود را بر خاطر عاطر عرضہ دہم تا اینکہ درین روزہا خانصاحب مہربان خوشوقت علیخان
بکانپور خرامش اتفاق افتاد چون دران محفل از بار یافتگان و مرا از دوستان مہربانند
نامہ بایشان سپردم تا چون برسند و برسانند من نیز بہ پردۂ گفتار خویش بسر برم پردہ قرب
جا یافتہ باشم و پردہ بیگانگی از میان برخاستہ باشد غبار راہ کاروان و گرد نمناک گذرگاہ
سیل یعنی منتخب دیوان سنجیدہ کہ ورقی چند بیش نیست از جانب خاکسار ہدیۂ آن بارگاہ
ہست و زبان نیاز بدینگونہ عذر خواہ کہ چون از ہر دو سودلہا را بمہر گرایش و محبت را
بنامہ و پیام افزایش روی خواہد داد دیوان فارسی نیز بنظر گاہ التفات خواہد گذشت
حالیا غزلی ہم ازان اوراق نگاشتہ میشود تا از سوز درون نامہ نگار خبر تواند داد غزل
حق کہ حق ست سمیع ست فلانی بشنود ۔ بشنو ای گر تو خداوند جہانی بشنود ۔ لن ترانی بجواب
ارنی چند و چرا ۔ من نہ آنم بشناس مرو تو نہ آنی بشنود ۔ سوی خود خوان و بخلوتگہ خاصم
جادہ ۔ انچہ دانی بشمار انچہ ندانی بشنود ۔ پردۂ چند بہ آہنگ نکیسا بہ سرای ۔ غزلی
چند بہنجار فغانی بشنود ۔ لختی آئینہ بر لب بنہ و صورت بنگر ۔ پارۂ گوش بمن دار و معانی
بشنود ۔ ہر چہ بینم بتو از اندیشہ پیری بہ پذیرد ۔ ہر چہ گویم بتو از عیش جوانی بشنود ۔

داستان من و بیداری شبهای فراق ؛ تا نه خسبی و بیاسم نه نشانی بشنوی ؛ چاره جویم
و نیز فضولی نکنم ؛ من و اندوه تو خندانکه توانی بشنوی ؛ زنیکه دیدی به جویم طلب رحم خطاست
سخنی چند به غمهای نهانی بشنوی ؛ نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد ؛ ورق از هم درو
این مژده زبانی بشنوی ؛ یارب بنساط آن خجسته بزم همواره گذرگاه بهاران باد و پیوسته
نظرگاه امیدواران و السلام والاکرام نامه نامی میر سید علیخان بهادر عرف
حضرت جی فرود در دل زتمنای قدمبوس تو شور است ؛ شوقت چه نمک داده مذاق
ادبم را ؛ جان بپای قبله رستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود کعبه رهروان
را گرد سر گردیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری دهد رسیدن نامهای دلاویز شنیدن
نکته های عبرانگیز که مرا بخجستگی بخت من امیدواری میدهد بر من خجسته تر باد چون دران
چشم و دلم جاداده اند اگر از اوج گرائی سرم به سپهر ساید بجاست و اگر از خودستائی جز خودم
در نظر نیاید روا ست طالع یار خانصاحب بشمارد عنایتهای آن محیط کرم بخود از خودم
ربوده اند واردات مرا چندانکه بشمارد رنگ تجدد برافزوده گیستم تا بدین التفات ازرم
و مرا در نکوئی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزومند دیدن من تواند بود و انگاه
این چنین گرانمایه و والا پایه کسیکه گوهرش آبروی هفت دریاست و گلشن رنگ و
بوی هشت گلشن بشمله با آنهمه قطع نظر از ماسوی الله در صومعه تمنای قدومش
چشم براه و منصور با انهمه شور ترانه انا الحق در هنگامه بازروی گفتارش گوش بر آواز
سبحان الله آنکه بتجلی طور بپروانگی شمع جمالش آرزو با من ارنی کوست و آنکه دیدارش تاب
هر نظر نبود از من دیدار جوست چکنم عمر لیست که همت من بکاری آویخته و سر گرمی فوق مطلبی
شر به پیرهنم ریخته هست و آن خود کار لیست نازک مطلبی هست دشوار کار ازین پیش سالی چند
به محکمه رزیدنتی دهلی درکشاکش ماند و روزگاری دراز در انجمن فرمانروایان
کلکته پیچ و تاب خورده اکنون دو سال هست که آن داوری بکشور لندن رفته و دران دادگاه

سنجیده میشود تا پاسخی ازان کشور و فرمانی ازان دادگاه در نرسد نتوانم رخود جنبید و از دهلی بدر رفت اگر خدا هم که پاره از حقیقت آن داوری بعرض رسانم گوینده را سر رشته سخن از دراز کم شود و شنونده را گوهر راز بکف نیاید بالجمله چشم براهی و دلم بجای است و درین کشمکش که درون و بیرون مرا درهم دارد سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار انتظار سر آمده و هنگام کشود کار در آمده برانم و همه این می سنجم که چون حکم قطعه خصومت از ولایت رسد زان پس جز آسمایه مدت که بسر انجام ضروریات سفر وفا تواند کرد بدهلی نیارامم و روی بگوالیار نهم و اگر روندگان بپای روند من بسر پویم امید که بپیروزش بازگشتگان و زلهٔ رُبایان مائدهٔ فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مراد کار مرا در خیال آورده همت بدان گمارند که بزودی کار من سره گردد و مرا از دردر آید تا پای آه پیمای من بخرامش کشاد پذیرد و جادهٔ راه گوالیار پی سپر من گردد نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یار خانصاحب بسه روز منشوری که سراسر رقم بحث نگ و بیرنگی داشت در ڈاک بمن رسیده و همت را تعویذ باز و گردیده است و همچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرضداشت سید امانت علی صاحب سیده آداب نیاز را بموقف قبول و غزلهای فارسی را بمنظر التفات رسانده باشند درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرما میجر جان جانکوب صاحب بهادر دو تا نامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولت کده بمن فرستاده اند ورقی بجواب آن هر دو مکتوب که مشتمل بر قطعه تاریخ ست در لفاف این پوزشنامه فرستاده میشود چون کشاده عنوان ست میتوان خواند و بمکتوب الیه رسانید نکته مطاعی جناب حکیم رضی الدین حسن خانصاحب که مرا بلطف و تفقد مینوازند و درین غمزدگی شادی من بدیدار ایشان ست سلام نیاز میرسانند چون من از دیدار طلبان اندر زیاده جداد ب

بنام مولوی سید ولایت حسن خان بهادر قبلهٔ حاجات

هرچند دشوار ست بهجران زیستن و دانم که بید و ست نتوان زیستن لیکن بندار ادت

ازجانب خویش بدان اندازه استوار می نگرم که اگر بفرض محال صد سال و صد هزار سال
بفراقم گذرد خاطر را بهمان بسوی گرایش و مهر را بهمان روی فزایش خواهد بود امید که هم بدین
شمار تفقد و التفات واز انطرف نیز روز افزون باشد صداقت پیشه حافظ کریم بخش کلاهور
رفته بود سر آغاز این ماه بدهلی باز آمد و شبی بکار و انسرای آرمیده با مداد ان با هنگ راه
باد کوه از دریا گذشت چون بشاهدره رسید که خاور سوی دهلی بسه کروهی واقع است سید حافظ
قادر بخش مهین برادر خود را که از باغ بندیل کهنه می آمد براه دریافت و همپای هم واز گون
خر امیده بشهر باز آمد هر چند پیچاره سر آن داشت که دو سه روز بشادمانی دیدار برادر آسوده
او را بوطن پدرود کند و خود بالله آباد پوید مهین برادرش نگذاشت خواهی نخواهی او را با
خویشتن برد مسکین از درد دوری آن آستان مینالید و میگفت که من این ره نه بپای
خویش میروم کمبندم بسته اند و به بندم می برند دیگر میفرمود که مصحفی از بهر مولوی سعادت حسین
هدیه آورده ام و بازمی برم و چون برمیگردم با خود می آورم دیگر یکروپیه مسکوک بسکه گرد
گویند که بفرمان والی لاهور دران مرز بوم روائی دارد بمن سپرده واز من خواسته که این را
بالله آباد فرستم تا بمشاهدهٔ سکهٔ جدید نظارگیان را دل بشگفد منکه نامه نگارم گفته او را بر
نگاشتم و روپیه را به نورد نامه فرو پیچیدم نامه را بڈاک فرستادم کارکنان آن کده نامه را بسوی
من برگرداندند و فرستادن نامه که بدینسان بستنی باشد نه پذیرفتند ناچار آن شگرف پیکر را
از ورق برآورده نامه را از سر انشا کردم و آنرا نزد خود نگاشتم تا چون بهر دیار روی
بدان دیار بینم بوی سپارم امید که چون قبله جان و دل حضرت مولوی سراج الدین احمد
بدان همایون انجمن آیند این نامه بنظرگاه شان نیز در آید تا از حافظه بوداع واز عتاب
به نیاز بستلی شوند پیش انجامیدن نامه ذوق همزبانی بازم بسنجه می آورد و نهفته مباد که
درین روزها تنی چند از خاصان نواب ذوالفقار جهادر از باغ بدین دیار رسیدند بپاس دیرین
آشنائی بکجانه من آمدند و چون در نورد هر گونه گفتگو حال سید نورالدین علیخان پرسیده

نبودن واماندگان مولوی محمد علیخان مغفور به باندا و پدید آمدن ستیزه و پرخاش درمیانه هم
بدان گونه باز گفتند که مرا دل غمین و خاطر اندوهگین شد لاجرم تسکین بیتابی دل در آن ندیشیده ام
که بجنبش خامه عطارد هنگامه حضرت مخدومی بدین ماجرا فزار سم و منشار ناسازگاری آن گروه
و فرجام کار مخدوم زاده بی پدر مانده باز دانم دولت و اقبال پیشکار و جمع و ستاده مددگار باد

رقعه بخدمت مبارزالدوله ممتازالملک حسام الدین حیدر خان بهادر

حضرت قبله حاجات مدظله العالی برادرم حسین مرزا سخنی چند از زبان من گزارده باشد
هنوز آن افسانه ناتمام است تا من بملازمت نرسم و مفصل نگویم نتوان نپذیرفت دیگر لاله هرچند
صاحب نامهٔ نواب امین الدین خانصاحب موسومه کرنیل سکنر صاحب بهادر دارند
چه خوش باشد که همراه حضور بخدمت کرنیل صاحب بسندد و آن نامه بگذرانند و بمین جنبش زبان
گهرفشان حضور بکام دل رسند لاله صاحب بمن میفرمایند که تو نیز همراه باش و من خود را
هیچ کاره می بینم امید که این کار بجز التفات ملازمان سرانجام نپذیرد زیاده حد ادب

ایضاً حضرت نوابصاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی

لاله هرچند صاحب
بسپاس کرمهای بی اندازه عذب البیان و نامه نگار درین وادی با ایشان همزبان
هرگونه مکرمتی که درباره ایشان بظهور میرسد و خواهد رسید منت آن بر منست و خواهد بود
همانا که ایشان از ناسازی روزگار ستوده آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی بمراتب بلند
عروج نمایند لاجرم تفقد ملازمان آنرا بان پایهٔ بام رفعت جاه شناخته و سپارش و گزارش
نامه نگار را ذریعه بذریعه حصول التفات جنابعالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از
گمان خود و من از روی ایشان شرمسار نباشم ۔ زیاده حد ادب

رقعه به ذوالفقارالدین حیدر خان عرف حسین مرزا عنایت فرمای من دوست هم

دوست هم سبق شمار رقعه مختصری بنام شما فرستاده ست و بنامه که مرا نوشته ست همدرین باب
یعنی در طلب کتاب فراوان ابرام کرده من خود رقعه دوست شمار انزد شما میفرستم منا سب آنست که

کتاب دارگردران باب عدری باشد جواب ارسال دارید تا هرچه فرستاده باشید فرستاده آید
لیکن هم امروز که فردا روندهٔ میرود فیض پریروزه مقدم شما مژده نکوئی داد و مرا از
مناقب رهائی بخشیده دیروز و شب فارغ بوده ام اگر امروز هیچ دیروز خواهد گذشت
ازطور تپ بصورت نوبه نیز ایمنی روی خواهد داد والسلام **بخلبشی التفات حسین خان**
اسدالله سرا سیمه آشفته رای که نشستن از گفتن نماند بوالاخدمت مخدوم معظم و مطاع مکرم
عرضه میدهد هنری و کمالی که ذریعهٔ التفات والانگهان تواند بود کرا و حق خدمتی که دست آویز
در یوزه مکرمتی تواند ساخت کجا مگر بر تهیدستی من بخشند و بر ساده دلیهای من ببخشایند
که متاع شفقت را که سرمایهٔ بحر و کان ببعیانه آن تواند بود بهیچ خریداری میکنم آمدم تا کره
از رشتهٔ گفتار کشایم و سخن صاف ترک سرایم بافرمانروای شهر مطلبی دارم و دانم که
این فرمانروا تا محرکی و مقربی نبود بدرد دل سائل نمیرسد چه یک تنه بکار ها بسیار
پرداختن و تنها کار جهانی ساختن همین آشوب می آورد بالجمله مراد عرض این مدعا روی
سخن بملازمان مخدوم هست امید که لختی این اندوه نامه را که موشح بنام نامی داد رس هست
بنگرند و هم ازین وقت دراندیشه گردان سر آیند که کدام روش پیش باید آورد تا طالب
بمطلوب رسد میرامام علی که با این نامه بخدمت میرسند مامور اند بدینگونه اگر منشی صاحب
ارشاد کنند نامهٔ موسومهٔ حاکم را بملازمان سپرده بیایند و اگر این هنجار آئین نباشد
هم بمیرامام علی فرمایشود تا فردا هنگام نیمروز بدارالانشا رسیده نامه بیابند جمعه دار
بدادو رسانند اما بای حال قبول این التماس و نجات من وابسته بجا پیه سازی و غمخواری ضرام عالیمقام
ست و رنه مکتوب الیه را دانم که چه مایهٔ دیر فهم و نارس ست والسلام والاکرام **بمیان**
محمد نجف صاحب از واماندگی بر سیدن درودی و از درد دل باشنیدن سرودی از غبار بدامن
نمایندهٔ و از کاه بکهربا گرایشی از زخم بمرهم پیامی و از رنجوره بپرسش سلامی از مخمور بساقی
بیانی و از من بدوست دستانی تا ذوق همزبانی بر دل استیلم کرد چشمه چشمه گفتار از لب

بتراوش آور و چندانکه روان گویا را بسخن نغز در آتش همت اندیشه فرو ماندهٔ این کشاکش است
که این خواهش چگونه روا یا نتواند گزید و سخن تا دوست چون تواند رسید مگر خامهٔ بدستگیری شوق برخیزد
و اندیشه را بپیوندد خویش استوار نخشد تا گوهر کشان گنجینه راز از بیم دوری راه باز رهند و هرچه از بهر فرستادن
گرد آورده اند بدین بهر و چالاک دهند بارکلک فرمان پذیر امانت گزار را آفرین گویم که نوید یاریگری
داد و به نیرنگ بخشی اندیشه و کامروائی شوق کمر بست چون آئین چنان است که هرچه بامینان بسپرند
همه را در فهرست یکیک شمرند لاجرم گزارده می آید که پیچیده زبان بنجامه و فرو ریخته قلم بنامه نخست آرزوی
دیدار است که پیرایهٔ عنوان گفتار است و انگاه سپاس و رود و ثنا نامهٔ دل افروز که هر یک جهان تمنا
را چرخ و انجم و بوستان آرزو را ابر و باران تواند بود و دیگر بساط پوزش آراستن است
و عذر کوتاه قلمی خواستن نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا بدین جرم توان گرفت
چکنم غم روزگار آنچنان درهم نفشرده که دل را باندازه یک واشد در سینه جا تواند بود اگر نفس
است در سینه خون بهت و اگر نکته است در دیده غبار **مثنوی** زناسازی و ناتوانی بهم +
دم اندر کشاکش ز پیوند دم + ز بس تیر گیهای روز سیاه + نگه خورده آسیب دوش از نگاه +
تن از سایهٔ خود به بیم اندرون + دل از غم به پهلو دو نیم اندرون + سلام مکرمی جناب محمد حمید الدین
سلمه الله تعالی مرا دل افروز تر از آنست که تشنه را زلال و گدا را نوا یه خسته دار و امید که دوستکام
باشند و مرا از دوستان دیدار جوی شمارند والسلام **نواب ضیاء الدین احمد خان بهادر**
فرو غرقه بحر یم مارا در دیار ما مپرس + لقمهٔ کام نهنگیم از فرار ما مپرس + خجستگی خوی فرزانه برادر را
از من آفرین و خداوند آن خوی را که ارزانی داشت آن بخشایش کز بخت وی از خوی وی خجسته تر باد
و فرستادن نامه و باز خواست پاسخ ازان خوشتر نه بدان اندیشه که هر دو را بدلپذیری یکسان
شمرده باشم بلکه این بیدردیست و آن مهربانی دلبریست و این جانستانی هرچند سازگاری
این خواهش نگوارائی ستمهای دلبران ماند اما مرا از خود فرسودگی کار ازان در گذشته که
نیرد بکشیدن ناز و فا تواند کرد + ای روشنی چشم مردمی + زین پیش که خرام کلک مرا در نگارش

آن ہنجار بود کہ پیش از انکہ دیگران نگرند نگارندہ از خود دل از دست رفتی ازان روی بود کہ مادام فرخ سروشان را از فراز زین گیتی بہ نہانخانہ دل فرود آمدندے و جنبش بال آن بوقلمون بالان بانگیختن گونہ گون نقشہا سر تا سر نشیمن ازین بستی چون میانہ دل و زبان جز اندیشہ حجابی نیست و آن پردہ تنگ بود ہر آینہ ہر چہ بدرون سورد می دادی نگرندہ آنرا از برون سو نگرستی اکنون کہ آن دلکشایش نیست این خوشنمائیش از کجا باشد نی شباب شبی بود و ضمیر شبستان و خیال شب بار دگر می نظم و نثر ہنگامہ اکنون کہ صبح پیری دمیدہ نہ بینی مگر شمع و چراغ انجمن فرو مردہ ہنگامہ شب بازی خیال بر ہم خوردہ فرو نہ رقص پری پیکران بر بساط + نہ غوغای رامشگران در رباط ؛ انچہ درین ناخوش ہنگام از قسم گفتار بزبان رود گلہای تر پژمردہ شبانہ از روی اسباط بر چیدہ چیدن و گلدستہ بستن ہست رنگی کہ افروزش نگاہ آورد کو بوی کہ آرامش روان دہد کجا یاران بزم دیرینہ غیاث الدولہ نواب رضی الدین حسن خان بہادر سلامہا میرسانند و من نیز مہدمان شما خاصہ بہ خواجہ محمد علیخان سلام میرسانم خط بجواب خط جناب جمس طابین صاحب کمشنر بہادر نواب گورنر اکبر آباد بجناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب والاشان امید گاہ خیر اندیشان و قدر افزای نیاز کیشان زاد افضالہ آداب نیایش باندازہ ستایش بجای آرد و بہ نیروی فرخی این ذریعہ عرضہ میدارد منشور سلامت نور با فاضہ و فروغ ورود سپہر تمنا را رخشانی نیز آورد و بساط آرزو را غلطانی گوہر ہم عنوانش از نظر فروزی منتظران را اندوہ ربا و ہم مضمونش از دلنشینی آرزومندان را امید فزای تا چشم بسر سواد آن ہمایون نامہ بہ نور بینش افروختم بشاہد جلوہ تمثال این آگہی خرسندے اندوختم کہ بہنور شب انتظار را سحر ندمیدہ و حکم مقدمہ از دادگاہ ولایت نرسیدہ ہست فرد تا خود از پیش نرسیدن قاصد چہ رود دہد + خوش میکنم دلی بامید خبر ہنوز ؛ بالجملہ سپاس گزارانم کہ چون منی را کہ بہارزش لطف و کرم نداشت بخشندگی خوی فرزانہ داور فریاد دادرس محروم رشتہ قلم نداشت

هر چند از خاک وجودم ذره ذره شاد کام تر پستی ساقی است لیکن از بسکه بیابان سموم خیز
است عطایی جگر سوخته تموز ناکامیم تشنگی زلال التفات هنوز باقیست توقیع رقیع بارگاه گیتی پناه
گورنری کلکته که از من نزد ملازمان مانده بود از نو رد این قدسی مفاد فرمانروای نمود یاب
آن ذات ننگی صفات ملکوتی آیات آثار جهانگیری و جهانداری جاودان و اسباب مدعا بخشی
و بنده پروری خداوندان باد عریضه نگار هوا خواه است امید لیفتنانت جنرل مسن صاحب بهادر
بسخدمت کثیر البرکت صاحب والا گهر عالی نظر بنده پرور عیار افزای مخموران امید گاه
شناگستران داد افضال به سودادن توفیق بدجنگری که عنوان صحیفه نام گرد یست خجستگی سنجت خوبش
مینازد و بهروی این خجستگی را که عبارت از فروغ طالع مخمور یست دستمایه گزارش مدعا میسازد
روزیکه ربهر و جاده بندگی ابرق فرقدان پادشت یعنی دران همایون انجمن که معیار افاضل است
جادشت علی الرغم روزگار ربهر خی دیدار دمادم دل بشباد مانی نهاد و خود را بارزش التفات
و سخن سنجی قبول نموده دادی تا بمشاهده آن نوازشهای بیاندازه دیوان آرزو در نهاد
شوق فرنام اثر گرفت بچشمداشت افزایش آبرو بجوابش رشحه قلمی مبادرت گفت هر چند
از مقام ناشناسی زمزمه تمنا ساز داد اما ادب که پرده سنج قانون حسن طلب است هم ازان پرده
آواز داد که مدح ناگفته آفرین خواستن و بندگی ناکرده پاداش آرزو داشتن آن کدام آئین است
و این کدام دستور هر آینه اندیشه را هوای آن در سر افتاد که خود را خموش نپسندد و با آهنگ
ستایش دلکشا پرده بر ساز سخن بندد جگر مالای غم و جانگذاری یاس و ناسازگاری
منش و آشفتگی رای تنگی دل و پراگندگی اندیشه و تیرگی هوش اگر یکی از نیمه سخنوری را
بسختی فراگیرد نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانی است در پیکر آن ستمزده فرو میرد
مگر این همه را همه جزا این دیگر غمهای هر دمه دارم چگونه داد گفتار تواند داد و حسبان مدعی
بسنجد تواند گفت ناچار قصیده راه نبرده غزلی بره آورد آورده ام بر ضمیر معجز خمیر داور داد پیشه
شناسا اندیشه بشرط تامل نهان نخواهد ماند که بدستی که بهر نگشتش فنی درین ناحن نهان است

خواہش خامہ زار نگارش غزل چہ عنوان ست اگر از بینوایان برگی بگلبنے پذیرند چہ شگفت
واگر از نالۂ غمزدگان نشاطے مزمہ گیرند چہ عجب مرا خود ازین پیش نالہ بلب شکستہ بست
و دل با میدواری یا منع بستن تا رانت و عطوفت چہ اقتضا فرماید و ازین پردہ کہ
پردہ سازستایش است چہ رخ نماید غزل تا بسوئیم نظر لطف چمبیلی تا مسن است +
سبزہ ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن ست + ایکہ تا نام تو آرایش عنوان بخشید + صفحۂ نام
بشادابی برگ چمن ست + کلکم از تازگی مدح تو در بارۂ خویش + شتابح انبتہ اللہ نباتا
حسن ست + گہر افشانی مدح تو بجنبش آورد + خامہ ام را کہ کلید در گنج سخن ست + ہر دم
از رای منیر تو کند کسب ضیا + مہر تابان کہ فروزندۂ این انجمن ست + بخیال تو بمہتاب
شبکیم کہ نگرد عکس رخ تو در ین آینہ پرتو فگن ست + راست گفتارم و نیرنگ نہ پسندد
جز راست + حرف ناراست سرودن روش شہر من ست + آنچنان گشتہ یکی دل بزبانم کہ مرا +
میتوان گفت کہ لختی ز دل اندر دہن ست + راستی اینکہ دم مہر و وفای تو بلا +
باہم آمیختہ مانند روان با بدن ست + دوری از دیدہ اگر روی دہد دور نہ + زانکہ
پیوستہ ترا در دل زارم وطن ست + داد را گرچہ ہمایم ہمایون سخنی + لیک در ہر مراطالع
زاغ و زغن ست + جز بانده دل و رنج تنم نفزاید + نالہ ہر چند زاندوہ دل و رنج تن ست
+ سینہ میسوزد ازان اشک کہ در دامن نیست + بجگر میخلد آن خار کہ در پیرہن ست + بیکسیہای
من از صورت حالم دریاب + مردہ ام بر سر راہ و کف خاکم کفن ست + حیف باشد کہ دلم
مردہ و پرسش نکنی + بجہان پرسش ماتم زدہ رسم کہن ست + چشم دارم کہ فرستی بجواب غزلم +
آن رضا نامہ کہ از لطف تو مطلوب منست + **غالب** خستہ بسجان جای بران در دارد +
گر بتن معتکف گوشۂ بیت الحزن ست + آینۂ صیقل طلب و خجستہ مرہم جیبی و گدای دلے
خواہ نامہ نگارہ + اسد اللہ بنواب ضیاء الدین احمد خان بہادر جان برادر تہک
واہ **غالب** نامراد یعنی آبے ہوای اکبر آباد بشما بسازگار باد ہر چند از ہم دوریم اما اندیشہ

فرزانگی پیشه پسنجیدن اندازه یکدلی بدان پایه فرود آورده اند که دوری نزدیک آن نتواند گردید
گرفتم که خود را به سفر گرفته و نزدیک خود از من دورتر رفته آید اما چون هنوزم در وطنید همانا
که نزدیک با منید شادم که شوق دور اندیش دیده و دل را درین سفر با شما فرستاد تا همدمان
غربت داد شادمانی دیدار وطن نیز توانم داد زنهار اکبرآباد در آیینه چشم کم ننگرند و در رهگذرهای
آن دیار الحفیظ گوی و الامان سرای گذرند که آن آباد چه ویران و آن چه ویرانه آباد بازیگاه همچو من
مجنونی و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک چشمه خونی هست روزگاری بود که دران سرزمین
جز مهر گیا نرستی و هیچ نهال جز دل بار نیاوردی نسیم صبح دران گلکده بمستانه وزیدن لها را
آسمایه از جا برانگیختی که رندان را هوای صبوحی از سر و پارسایان را نیت نماز از ضمیر فرو ریختی
هر خید هر ذره خاک آن گلزمین را از تن پیامی بود و دل نشین و هر برگ آن گلستان را از جان
درودی بود خاطر نشان اما تازگی وقت شمار را در نظر داشته درد و پرده پرسش
انگیخته بود و چشم براه آن داشت که کی نویسند و دریغ که هیچگاه ننوشتند که رخش سنگین
دعای مرا بکدام اد اپذیرفت و دریا بپاسخ سلام من زبان موج چه گفت حالیا از همدمان
شما با قبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و بمیرکرم علی صاحب سلام
والسلام خیر ختام به شمس الامرا نائب و الی حیدرآباد دریا بخی والا نظر اسرا گرامی
گهرا که کز فیض تو یافت رونق این کهنه سرا یا رب چه کسی که لفظ شمس الامرا چه بیت
زاجزای رقم نام ترا به بموقف عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان حضرت
فلک رفعت نواب همایون القاب قبله اهل عالم نائب و زیر اعظم دام اقباله زادفضاله
میرساند یزدان فیروزی بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری مهجور نیست و اگر
خود را از نزدیکان شمارد دور نیست برهان دعوی اینکه مخدوم و مطاع محمد یار آن آخاق
مولانا عبدالرزاق که تشریف مدینه و صورت صدق و صفا را آیینه انگاشتن ذکر خاکسار بزم
جاوید بهار ذکر کرده اند همه دانی و فیضرسانی نواب خدانگانی با غائب و حاضر و دور و نزدیک

یکسان هست زین پس آینه را بصیقل مژده و گدار انگبینه نوید در آید و بشارت و آزرده را
بروائی امید همانا بخت را خواب گران سر آمد و دولت بدلجوئی از در در آمد بر ضمیر منیر که آینه
رازهاے نهان است نهان نماند که شعر و سخن را با نهاد کمترین پیوند روحانی است و خاصه
از بدو فطرت در گهر افشانی و آغاز ریخته گفتی دارد و زبان غزل سرای بودی تا بپارسی
زبان ذوق سخن یافت ازان وادی عنان اندیشه برتافت دیوان مختصری از ریخته فراهم
آورد و آن را گلدسته طاق نسیان کرد کما بیش سی سال است که اندیشه پارسی سگال است
با آنکه از بیم شیروان سپهر درین کارواسرای هزار در گوهر شهوار ابرو را پاسبان است
و گردندگی خوی ناسازگار زمانه را نگران بذوق بخشی ادای رقص قلم سرمست است و
بشادابی نوای سخن تردست درین سپیده دم که بخت غنوده بچشم نمیاید و در من نگرست
و بلبل طبع بتقاضای زمزمه بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز داد تا
بستن دل در لوامع سحری دری بروی دل کشاد تا دران روشنی قصیده مشتمل بر
شصت و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم دران آتش
افروخت نیم سوخته آهی و از خرمنی که برق آنرا پاک سوخت دو دو اندوه گیاهی فرخا بخت
عریضه نگار که بدستمایه چشمداشت قبول روزی چند دل بشادمانی نهد و درین تنهائی داد
همدمی خویش دهد فرد بالتفات نبرزم در آرزو چه نرزع ؎ نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبی است
چنانکه هوس نیجد و آزمی سگالد اگر بنده پرور را دل بپرسش گرم نگردد و ثمره از مهر نم بر
ندهد بپندارم آن آه نیمسوخته را شعله فرد مرد و آن گیاه دو دو اندوه را باد برداری
مدح سرائی ست نه معرکه آرائی عرض بندگیست نه لاف ارزندگی کار بابخت کارساز ست
باز بان دراز ذریعه سائل دعای دولت ست بدعوی خدمت قصیده ای مظهر کل در
ازل آثار کرم را ؎ منت بسر لوح ز اسم تو قلم را ؎ شمس الامرا گزیر شرف نسبت نامش ؎
خور قبله بداور نگ نشینان عجم را ؎ یارب عنوان صحیفه امارت خدایگانی از دفتر قضا

بتوقیع بقای جاودانی رقم پذیرباد خط به منشی فضل الله خان برادر منشی
امین الله خان دیوان راجۂ الور فرد تنگ ست دلم حوصلۂ راز ندارد ✣
آه از نی تیر تو که آواز ندارد ✣ ابر بهار اگر بکشایش فراوانی دست گاه همه گوهر شاهوار آفریند
کشت کشاورز سرسبزی و باغ کدیور ثمار دابی از کجا بیند همچنین بر تو مهر اگر در نمایش
نیروی تصرف جز مغز خاک راه نبرد دانه را در خوشه و میوه را بر شاخ که پرورد لاجرم خامه
که میانجی بی زبانان ست و زبان دان رازدانان اگر جز بذله نداند نگاشت گزارش
مافی الضمیر سخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتر تان
صحیفۂ صبح صادق جهان مهر و وفا تواند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحرف دعا
درخور تا بحذف نرواند که اینجا بمنزلۂ نفی ماسوی است اثبات حقیقت اخلاص نتواند نمود
همانا من که جز راستی بدلم نه نشیند و جز راست بر زبانم نگذرد درین انزوا که هم بندم
بر دل است و هم بر زبان شنوده ام که عرضداشتی از جانب من بنظرگاه التفات راجه
سلطان نشان و گذراننده را دران هنگام سپارشی لبسزا و ستایشی بآئین بر زبان
گذشته است اگرچه از گذراننده عرضداشت یعنی مطاعی منشی امین الله خان
سپاس پذیرفتم و بران ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفتی
فرو ماندم که عرضداشتی که من ننوشته باشم تا مطاع که رساند و مخدوم کرم پیشه بی آنکه
من گفته باشم چگونه دران انجمن از من سخن راند من خود بشنیدن این آفرین بر خود
نفرین و جیب و دامن بخون نابه چشم رنگین کرده ام که سیهات قدر دوست نشناختم
و دیدۂ روشناس کف پایش نساختم کاش غالب بینوا خود حوصلۂ بندگی خود از
دوست درخواستی تا منت غمخواری آن حریفه سپار ناشناسا که هنوزش ندانسته ام که
کیست از میان برخاستی یارب آن فرشته که نامه مرا بهنجاری که من ندانم از من برد
هنجار من در نگارش از کجا آورد چه سر کردن این سره روش اندازۂ ملک نیست دور نیکه

من میگویم هیچگونه شک نیست باری آن خواهم که حضرت آن عرضداشت را انگرند و بسرایهٔ
آن ورق گذرند و چون پدید آید که سواد شش این چنین نیست دانند که نگاشتهٔ کلک
غالب اندوهگین نیست هر آینه از والا برادر خویشتن پرسند که این نوشته نانوشته
و این فرستادهٔ نافرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است
نه شکایت تکلم است نه تظلم رسیدن کاغذ نا فرستاده نزد منشی امین الله خان خیلی آمیز
و شگرفی این واقعه از سر موش و از دل تاب می برد خدا را از بندانند و هم برآزند و بکشف
این راز همت برگمارند هم آن نامه بوالعجب هنگامه را برخوانند و هم با برادر خود در پیش سخن
رانند و نیز دمیکه نورد آن ورق از هم کشایند خاتم خاتمه را بگوشهٔ چشم مشاهده فرمایند اما
پس از انکه به برکار اندیشه تیز گرد زود یاب سیر نگرستن و پرسیدن بپایان نرسد هر آینه آن باید که
پی آنکه در رنگ رمیان گنجد یا سخنامه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید والسلام

عرضداشت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان

بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته پاسبان حشمت و انجم آئین
سپهر آستان خلد الله ملکه و سلطانه میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفهٔ شهریاری
و جهانبانی باسم سامی یون فلک رفعت سلیمان ثانی برتر از انست که والائی و فرخی آن در ضمیر
سخن گستران تواند گذشت همانا پایهٔ سریر سلطنت که جاودان اوج گرائی و سپهر سائی بود
اکنون بدانجا رسیده که نه از آسمان بلکه از هفت آسمان تواند گذشت فدویان که
پیوستهٔ فلک نوابت را با نجم آئین می بستند اینک دران فروزندهٔ انجمن بحشیم روشنی گوئی
جمد گرشستند روشنان چرخ روزگاری دراز بآئینه زدائی بسر بردند تا امروز جلوهٔ
تمثال شاهد مدعا در نظر آورند ابر نیسان را دوین دور عرق شرم ناروائی گوهر برجبین
نماند که این دیرین اندوخته ها را بتقریب نذر جلوس بپای شهریار دریادل افشانده مهر
درخشان را تافتن دست فزود یاقوت سازی درین عهد صورت بست که بتر صیع سریر را

عرش نظیر نقش تمنای جگر گوشه معدن بکر سی نشست به خجستگی این جلوس سعادت مانوس آسمان را بر زمین منتی و زمین را در نظر آسمان شوکتی است که زمین از گرانی بار احسان از جا نمیتواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستاد هنگام دمیدن صبح مراد است و هنگامه درخشیدن نیّر اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و نسیم نصرت در غالیه سائی چتر را سر آسمان سازیست و علم را پایه پروین فشانی دهر با اهل دهر صلای عیش دوام در داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که صدره جبین عجز بران آستان سپهر توامان توان سود تا در حضرت والای سلطانی شایستهٔ قبول تواند بود از کمترین خانه زادان منظر گاه التفات خاقانی میگذرد بعطای عطیهٔ قبول که غبار نقد آبرو ست در یوزه گر آبروی روائی آرزو ست اساس کوکبهٔ سلطنت خداداد جاودانی و سمند اقبال بارخش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف همعنانی باد

نامه بمولوی فضل حق سبحان الله با آنکه از فراموش گشتگانم و دانم که دوست مرا بد وجو بلکه به نیم خس بر نگیرد هر گاه بسیار دادن آهنگ گله روی آرم و سنجم که این پرده را پی پرده مینوانم سرود و از قهرمان اندیشهٔ دوربا شی در میان نیست هر آینه بدین بنیادمانی که دستوری دل بدراز نفسی نوید آبروئی دارد و هنوزم با دوست روی سخنی ست آنچنان بر خویشتن میبالم که غم جانگداز فراموشی فراموش و لب از زمزمه که دل در بند سرودن آنست خاموش میگردد فرو از خویشتن بذوق جفا با تو ساختیم ؛ با ما دگر مساز که ما با تو ساختیم ؛ درین روزها هوای آن در سر افتاد که بیتی چند در توحید مجیبا بالعربی گفته آید چون کوشش اندیشه بجای رسید که نه عربی را محل ماند و نه مرا جای ناگزیر آن ابیات را بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عربی صد هزار را بسخن پرورش تواند کرد و پایه هر یک بهر یک تواند نمود والسلام قصیده ای زو هم غیر غوغا در جهان انداخته ؛ گفته خود هم و خود را در گمان انداخته ؛ دیده بیرون و درون از خویشتن بر دانگی + پرده ازرسم

پرستش درمیان اندانخته بنام مظفر حسین خان نظم ایکه گفتی که درسخن بسته +
حاصل جنبش زبان گفتن + تا ندانی که راز دل با دوست + خبر نگفتن نمیتوان گفتن + خامه رنجیز
درگزارش شوق + هست وستی بدستان گفتن + گر قلم در زبان ترانه یکی است +
این نوشتن شمار و آن گفتن + بقلم سازمید هم گفتار + تا نگنجد درین میان گفتن +
زانکه دانم کزین خروش لیم + ریش گردد زالامان گفتن + مشکل افتاده است در
فراق + با مظفر حسین خان گفتن + هرچند دانم که اندازه دانان اختلاط زیاد شناسائی
نه پسندند و آشناسان در نوردبیگانگی بدل گشائی نهند دل نه بندند لیکن
چه کنم که شیوه من نیست در وفا آئین نونهادن وچون تنگ مایگان بدمعامله
دوبعادل گرونهادن سهل است درین سخن که در بیخودی بزبان من رفت بر من کار دشوار
من خرده نتوان گفت دل غمزده داشتم که اعتقاد الدوله نوروز علیخان پرده پنهان از
من یکی از دیرین دوستان خویش سپرد شگرفکاری محبت را نازم که شمع انجمن وصال
نیفروخته بداغ فراق آورفتانم و گیرائی فسون اعتقاد الدوله را میرم که به بزم قرب
نارسیده در نوحه باشما همزبانیم کاش گفتار آن فریبنده نشنودمی و غمنامه که بنام
نامیش بود نخوانده بودمی اکنون که نشتر غم بارگ جان سرگرم کاوش است و چشمه چشیده خون دل
از دیده در تراوش چگونه خود را از زاری نگاهدارم و دل را بکدام حیله از گرداب خون بدر آرم
بروزگار جوانی روی از موی سیاه تردانشتم و شور سودای پرپیچ گان در سر مرا نیز زهر آب
این بلا بساغر ریخته اند و بر گزارجیازه و دست غبار از نهاد شکیبم برانگیخته روزهای
روشن بماتم ولدار پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بخلوت غم
پردانه شمع خموش بوده ام همخوابه که وقت وداع از رشک بخدایش نتوان سپرد چه
بیدادست تن نازنینش را بخاک سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم ترکس نگلگشت
چمنش نتوان برد چه ستم است نعش او را بگورستان بردن فرد و خاک خون بالکه در معرض آثار جود

زلف رخ در کشد و سنبل و گل بار دهد + صیاد دام گسسته صید از بند بدر جسته را آسودگی چه سود
گلچین گل از دست داده گلبن از پا فتاده را بخرمی چه آمیزش تن دادن شاهد بعدمی عاشق اگرچه
پس از یک دم جانفشانی ست دلدادگان دانند که چه مایه مهر ورزی و مهربانی است خوشا معشوقه
وفاسگال که تلافی را از بایست پایه برتر نهاده باشد و از هر که بغمزه دل برده هم بمهر شمار جان داده
باشد با آنهمه که غم مرگ دوست جانگزاست و اندوه جدائی جاوید جگر پالا چون داد دانست
که رستان از راست نرنجند خواهم که همه رین جانگزائی و جگر پالائی بانویشتن نسنجد که واری
به ساختن این خستگی کجاست دنیروی پنجه برتافتن مرگ کراخدارا درین هموم خیز و وادی
دور نروند و خود را درین جگر گداز غمزدگی بشکیب آموزگار شوند هان و هان ای دیده ور
سرمایه عشقبازان دوستگاه هنگامه گرم سازان همین دلست که گاهی آنرا بتاب کمر و هند و
گاهی از پیمین گیسو بند بر پایش نهند تن مرده را تاب کمر کدام که دلی را از جای برانگیزد و بین
گیسو کجا که خاطری بدان آویزد ترسم که این غم نارد اور دیده جان غبار آرد و رفته رفته
مرگ دل بار آرد بلبل که بعشقبازی رسوا ست بر هر گلی که بشگفد زمزمه خوان ست و پروانه
که بهنگامه گرمسازی انگشت نماست بهر شمعی که رخ برافروزد بال فشان است آری
شمع فروزنده در انجمن بسیار است و گل شگفته بچمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع
چه غم و بلبل را از ریختن یک گل چه اندوه و لداده تماشای رنگ و بو باشند نه فروبسته
بند یک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فریاد گاری که هم بحال رفته
بجا تواند آورد و هم خود تواند برد و در برگیرند تا بکوری چشم دشمن شاد مانی گرای آیند و بدین
بیت که هم از نامه نگار است سر دو سرای آیند. فرد و بر ما غم تیمار دل زار سر آمد + دیوانه
ما را صنم سلسله مو برد + صاحب من من و یزدان که انچه گفته ام دلسوز یست بدآموزی
اعتقاد الدوله که از من در ابرام خواهش نامه نگاری بجل بادم را بر آن آورد که نامه با سم می از
خود انشا کنم تا اندازه دانش خویش در اندازه ناشناسی پیدا کنم دل ساده که پیوسته

بمهر جنون و از غم بیگانه و تشنا خونست اندوه گسارانه بجوش آمد و کلک لاابالی پوی را اندر ان
جوشش بیرایه برفتار آورد اگر صریر خامه در اندرز سرائی سازگار نیاید نامه را نا خوانده گزارند
و از نگارنده در گذرند رنج دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کارفرما شمارند گدا را
بعنوان فرمان پذیری نگرند دلی که بحر اندیشه توانا و اندیشه که بگونگی بود و نابود دانا باشد روزے
بادنامه نگار اسد الله نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر
فرخ گهر افرخنده نگاها کهتران را مهین امیدگاها هر چند بسار و زیر دشن بشب تار رسید و بسا تیره
شب را فروغانی سحر دمید کوتاهی سخن ز دوزگاری بدان درازی پیری گشت که چون آن اجزای زمانی
را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمار سنین از اعاد توانند گذشت که نه از موسطرب
نیازی ترانه ساز است و نه از ان سو ساز نوازشی بلند آواز نفس همنفس
گداخته خجلت کم خدمتی خویشم و هم جگر سوخته تاب بی پروائی دوست شرمساری
را آن پایه که هر گاه اندیشه با نگارا ساس نگارش نهد خوی شرم سطر سطر از صفحه بشستن
دهد بیمناکی آن مایه که هم در پیچ رقم سنجی لرزه بر اندامم آیچنان زور آورد که خامه را از دست
دوست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آرزم جوی بدان خورسند است که چون طول زمان
را بدرازی حبل المتین امید بپیمود آن سر آمد و ازین لختے باز آمد که در هر ورزی جنگ بدان
توان زد آوخ که هیچگاه نپرسیدند که بر من ز چرخ گردنده چه رفت و ستاره چه پیشم
آورده انیکه نمرده ام بکدام حیله از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بسته ام بهمدلارد
پلنگ راستی روائی نگرفت و فیروزی بدشمن روزی شد تا لارد ڈکلنڈ از لندن آید و ایوان
گورنری را بوجود خویش آراید روزگار ورق گرداند و هنجار داوری چنانکه بود نماند والی
فیروزپور از میان رفت و ولایت فیروزپور حکم قلمرو سرکاری گرفت خواهنده را پایداز
دیرین باز یافت بر کلکته ای دهلی برات واز دریوزه در دولت هیچستان نجات داد بندگور
را مدعی علیه و صاحبان کورٹ آف ڈرکٹرز را داور قرار داده ام و داور را هم بیا بخگی گورنمنٹ

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارڈ اکلنڈ گران پذیرفت و هیچکس از دادگاه بزرگ خبری
بمن باز نگفت چون لارڈ الن برابها در آبروی گورنری افزود جفاهای رفته بیشش بر شمردم و
ندانم از ابلهی بود یا از کار آگهی که عرضداشتی انگریزی بنام نامی سلطان انگلند که درین روزها
ملکه یقتین ست بدو سلیمان منش ست بداد و فرخنده گهر فرستادم و فرستادنش بپایگاه خسروی
آرزو کردم خواهانش من روائی پذیرفت و نامه امیر الامرا چیف سکرٹر بهادر نگاشته پیغام گست
سنه در مقام آله آباد بمن رسید می نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت بشمول کاغذ ملک که
بپایان ماه بسفینه ڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سر گذشت بود بنا در سر
نوشت چیست و زین پس چها بر سر سودا زده گزرد درین گوشه نشینی که زاویه خلوت جاگذاری
من از دود دل چون گور کافر تاریکست چشم بدان سیاه کرده ام که شاه انجم سیاه اده
را تنا گویم و بخشمد اشت جانیره از خوان نوالش بهره جویم اما بدین کار بر نتواند آمد این
نقش درست نتواند نشست تا خوی روزگار دانسته و سخن بکرسی نشاندن درمیان نباشد فی غلط
گفتم اندازه دانان ابوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا صاحبدلی باید بر سخنور مهربان و از
درد دل آن بیچاره آگاه و باندازه کسائی و ازرقی دانا تا گزارشی بسزا تواند کرد و سخنور را
بسخن و سخن را بسخنور تواند ستود و فسرده بخته دست و زبان نسرود ستایش شنور ابگدای ستایش
سرای تواند رسانید معهذا شرط است که هیچگونه بیگانگی و خویشتن نگهداری در کار نباشد
و گذارنده سخن را پذیرفتن سپاس ازان گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سراپای هر کار را
پر کار و چون پر کار کردن بسراپای هر کار ست اینچنین یگانه فرزانه و آشنای جوهر شناسی
با اینهمه استواری پیوند یک دلی که لختی ازان گفته آمد جز آن معدن مهر و مروت نشان نمیدهد
هر آینه دل در بند آن است که اگر پی دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن ورق را که
چون روز من سیاه و کاسه گدائی سیمای عزو جاه ست بنظر التفات فرستم تا بآئینی که سزاوار
دانند بپیشگاه جهانیان رسانند والسلام بالوف الاحترام **نامه بنام نواب مصطفی خان بهادر**

جان را از تن سپاس و خواجه را از بند نیایش + روز آدینه چون شب شد بزم سخن آراستند
ازان رو که غزل نگفته بودم از شرم تهیدستی سر در پیش داشتم و رفتن بانجمن مضمونی بود
که هرگز بخاطر نمیگذشت والاجاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرستاده برمن
گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسنخان محو یعنی این هر دو ابرام پیشه شاگاه
بخلوت کدهٔ تنهائی من آمدند فیل آوردند و بدانسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا بانجمن بردند دیدار مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی
رنج راه کرد باری صرفه رهروان دران بود که مولانا صحابی قدم رنجه فرموده بود و غزل
مولانا صهبائی در زمین طرحی دوسه بیت دلنشین داشت بالجمله چون غزلخوانی سرآمد گریبانم نمی آید
و دامانم نمی آید در بحر هزج مثمن سالم طرح کردند یاران بنده میرزا زین العابدین خان عارف و
جواهر سنگه جوهر در زمین طرح دو غزل خوانده نقش نغز گوئی بر سی نشاندند من بغزلی که همدران
روز گفته بودم زمزمه سرای آمدم **غزل** صبح شد خیز که رود او اثر بنمایم + چهرهٔ آغشته
بخون ناب جگر بنمایم + نامه نگار اسد الله نگاشته پنجشنبه بیست و سوم مارچ هنگام نماز عصر
که ابر قطره فشان بود و هوا تگرگ بار **ایضاً** شام که رسیدن نامه بر سیدن پیامه آگهم
کرد و گرمی هنگامه آفرود وی که نابیدروز بود شامگاه بزم حضرت آزرده بار یافتم پیش ازین
که از مدعا سخن رانم اثر رنجوری از ناصیه مخدوم آشکار یافتم نزله و زکامی داشتند همانا نازنده داشتن تنها
بدین روز نشانده بود بالجمله بمشاعره سخن امیدند و رهی را دستوری دادند و انجمن ریخته گویان
بسیار گرد آمده بود ند غزلهای خود باز خواندند تا بکاشانه آیم و پهلو بپستر نهم نیمهٔ از شب گذشته بود بالجمله
در نورد غزلخوانی چون نوبت بمن رسید + نخست ملک سخن است و فلک سخن است سرودم آنگاه **غزل**
طرحی خواندم **غزل** چه غمیش از وعده چون باور زعنوانم نمی آید + بنوعی گفت می آیم که
میدانم نمی آید + همان مانا د که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عرفی
صد سال میتوان تبمنا گریستن + طرح فرموده اند درین زمین طالب املی قصیده دارد و عرفی

شیرازی دو غزل تا **غالب** بنیوازا بکدام زمزمه در خروش آرند و السلام و الاکرام **ایضاً**
امید گاهادی آدینه روز بود و نوید بزم سخن سامعه افروز شامگاه همان دو فرخ نسروش از در
در آمدند و مرا بانجمن بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صهبائی چون رنجور بودند
نیامدند کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگرچه دیر آمدند دولم را صفا و زبانم را
نوا بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود آن می سنجیدم که
این ورق را چون برات نامقبول باز برم و رخیت گویان را دریابم از آمدن حضرت آزرده
دل بخود بالید و زبان بزمزمه دستوری یافت سحابی نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گریستن
غزلی انشا کرده چون قصیده مرا شنود خجل شد و از گفته خود لختی خوانده در گذشت امروز در بند
آن بودم که قصیده برو رقی نویسم و به پرستاران درد و لشکده فرستم تا نیمروز فرصت
نگارش دست بهم نداد هنگام نماز پیشین بود که سحابی و فتاح بهم آمدند آنرا گریه در آستین و این
را گلدسته در دست بردید فرخنده نامه بمن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد ابر قطره
میریخت و من از روی نامه گهر میچیدم تا انیکه کلبه ام از آب دامنم از گوهر نایاب پر شد
زهی غزل و خوشا غزل پایه این زمین را بآسمان برده اند و سخن را بتوازش زمینیان
از آسمان فرود آورده سخن سرودن حق شماست اگر آبروی ستودن داشته باشیم بخود نازیم
میتوانم کرد زیاده زیاده **ایضاً** رشک طلب و فخر **غالب** سلامت قصیده گریستن
باآنکه از دل بزبان رسیده و از زبانم بدر تراویده و همچنان در دل جادارد بمشاهده غزلی
که امروز بمن رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوشا غزل اگرچه رسا بیان و
کج مج زبانم اما اگر هر بیت را جداگانه بیک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و داد ازین
مقطع زبان ستایش این مقطع کراست با آنکه در سخن هوا خواه و آفرین گوی شماستم مرا بر شما
بر شک آورد جاودان مانند که پیکر سخن را جایند درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر من
غبار چشم ریخته گویان نگشت غزل خود یکهفته پیش از روز غزلخوانی گفته بخدمت حضرت

آزردہ دام بقادۂ فرستادہ ام و سر آن داشتم کہ چون بنامہ کامیاب گردم و آنرا پاسخ نگارم ستوم
در نگارش ہمان غزل سرمایہ من باشد امروز کہ والا نامہ رسید ہمین دم بپاسخ نگاری نشستم و تا درق
بپایان نرسیدہ نان نخوردم **فرد** دیدم آن ہنگامہ بیجا خوف محشر داشتم ہ خود ہمان نخست راست کاندر
زیست در سر داشتم + والسلام **ایضاً** ہان خواجۂ بی پروا + من بندہ کہ غمناکم + وز غصہ جگر
چاکم + خواہم سخنے گفتن + آنروز کہ میرفتند آن نامہ فرستادند + کز دیدن آن خون شد + دل تا
جگر اندوہ + گفتم چکنم **غالب** چون کار دگرگون شد + میبایدم اینک رفت + تا
عذر سخن خواہم + چون گرد غباری بود + رفتن نتوانستم + آنروز بشام آمد + لا بلکہ سیہ تر شد
سرمانده ببالین بر + چون غمزدگان خفتم + ہے ہے چہ تواند خفت + آن خستہ کہ غمخوارش
بر زخم نمک پاشد + دزدیدۂ بیدارش + شورا ہ روان باشد + چون از افق شرقی
خورشید درخشنده + ناگاه سری برزد + آتش بجہان در زد + مرغ سحری پرزد
رفتم بجگر کاوی + و آن راز نہانی را از دل بزبان دادم + در خلوت تنہائی + بی پردہ
چو ہمرازان + نی آمد و ہمدم شد + چندان کہ دم اندر نی + از مہر دمیدم من چون
من نوا آمد + و ان نالہ کہ بر لب بود + از باطن نے سرزد + آندم کہ نفس بانی +
زینگونہ کشاکش کرد + یک کاغذ نوشتہ + بود است بدستم + چون نالہ نمودی داشت
زان شعلہ کہ دودی داشت + بر صفحہ نشانہا ماند + گفتم مگر این صفحہ + غمنامہ رازستے
فہرست نیازستی + باید کہ فرو پیچیم + و آنگہ بہ نشامندی + زی خواجہ روان سازم
کوتاہ کنم گفتن + آن نامہ کہ من گفتم + حجاب در والا + بردند و روان کردند + ہر چند
در اندیشہ + پیداست کہ خوش باشد + با خواجگی استغنا + با انیمہ خوش نبود + پوزش
نہ پذیرفتن + دیروز سحرگاہان + روشن گہران نیز + کز روح روان دانم + بل
خوشتر ازان دانم + دیوان نظامی را + آورد بسوی من + زینگونہ نوا ہا بود + در پردہ گفتارش
کز ذوق بہنجارش + این زمزمہ سر کردم + والا گہر اکبر خان + خواندند سلام از من نامہ بنام

مهاراد راجه بنی سنگه بهادر فرمانروای الور در رسید گل کیوڑه بهر ضمیر

درین رفت قضای مهاراجه فریدون فرسکندر جاه بعد از شرح مدارج سپاس یاد آوری که هر گزینه
نوعی از انواع مهر گستری است مشهود میگرداند سخنگی و زیدن فردوسی نسیم و شادمانی رسیدن
گلهای قدسی شمیم نه آنچنانست که اندیشه سخنوران توانا گفتار اندازه گزارش آن تواند دانست صریر
خامه را در نیمقام بدانگونه نشاط طرز مرمه شتابی داده اند که پندارم این نی بی نوا از منصب عندلیبی گلهای
کاوی داده اند زهی گل کاوی که بگفتن گل و بدیدن گلدسته هر گل ازان گلدسته بی آنکه برشته
بندند بهم پیوسته نه گلدسته بلکه نامه پیچیده بهشتیان بزمیان فرستاده اند و دران نامه از صفای
وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند تازگی منشور عیدانه بختی بالین و بستر مه جبینان و بتازگی
توقیع سرسبزی حرف دعوی نازنینان والائی وجود شش برگوشه دستار باد جنبش بر کلاه کیقباد
درسر انداخته و زیبائی شهود شش در موقف انظار بین السطور فردفهرست متاع جنت روشناس
نظر شناخته لباس شاهد گم گشته کنعان اگر از حریر برگ این گل نبودی پیرگوشه نشین را ببوی
پیراهن چشم روشنی اعادهٔ نور بصر رو ننمودی **مثنوی** خوشا کاوی و بوی جان پرورش + زخود
بهر پرواز بو شهپرش + شمیم روان پرورش داده اند + وگر صورت شهپرش داده اند +
ازان رو ست کاین گل بگشر شمیم + نه زیباست منت پرست نسیم + تو گوئی بهاران فرخنده
خوے + که رسام رنگست و قسام بوی + پی تازه گلهای آردی بهشت + برات ازان
بخشی بو نوشت + شمیمے کزان تازه گردد دماغ + فزودن آمد از طرف گلهای باغ
نگهدشت آنمایه دلفروز + بکاوی بخجسته پیوند روز + تموز از دمش نوبهاران شده +
شرفنامه روزگاران شده + اگر حور را رخت شادی بود + زاکسون گلهای کاوی بود
شمال وصبا پیشکارش بباغ + گل از شبنم آئینه دارش بباغ + بدین امعانی که فرخ دمست
چنین تازه برگی درینجا کمست + بدان سان که جان رست از تن سپاس + فرستنده
را یاد از من سپاس + بود تا که زیب بساط سپهر + زنسرین ماه و گل سرخ مهر + هر آن

گل که آرد بگلزار باد ۴ مهاراجه راو قف دستار باد عرضداشت در تهنیت گورنری
اکبرآباد بر حمیس طامس صاحب بهادر نوشته شده است بحضور او العشر رواب
عالیجناب داور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطارد پیشگار کیوان پاسبان دام
اقباله و زاد اجلاله ۴ آداب بندگی که سرمایه نازندگی ست بعنوان تهنیت بجامی آرد والائی
پایه فرمانروای خداوندی هنرپسند را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد بنده را دلنشین است
و نشگفت که خداوند را نیز خاطر نشان باشد که دران روز دلفروز که بسرا پرده قرب بارگاه
راه یافته بود بهمدمی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این گفتار
یافته بود که سطری چند بتوقیع خشنودی از رگ ملک گهربار فرو ریزند و آن حرز کامیابی
را بگردن بخت عریضه نگار فرا آویزند تا چون نقش جهان داوری و گورنری بکرسی نشیند بنده
فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آینه آن نگارش کرسی نشین بیند همانا از فرط عطوفت و رأفت
بدین فرسنج پاسنج سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده توقیع
جوی روائی خواهد گرفت در روائی آرزوی توقیع خشنودی تفقد درنگ نخواهد رفت خدا آگاه
است و بنده خود گواه که آن وعده بگزین اداها و فاپذیرفت و مکرمتی بظهور آمد که بپاس آن بجز آ
زبان نتوان گفت از انجا که در آن هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بود و حق بندگی
بر آن آستان سپهر نشان نداشت آنهمه نوازش مشاهده کرد اکنون که دیرین بنده آن درگاه
و خاک نشین آن سرراهست هر آینه بدان آرزو که هر روز به تشریفی امیدوار و هر دم بنخشی
را خواستار باشد آرایش یافتن و ساده گورنری اکبرآباد بوجود همایون ازان رو که نشان
قبول دعای سحرگاهی من است بر رخ آرزو در دولت کشود و ازان راه که آن دیار مستطاب الرام
من است و مرزبانی من نیز همدران سرزمین بود در امیدواری افزود بنده خالص الاخلاص دوم
رعیت خاص الخاص تندم در بندگی جنابت استظهار داشتم و در رعیت گری بر غایت سزاوار
آمدم بنشادی آوازه این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر داشتمی بر فرق خلق افشاندمی

وبسته خوشی باده این انشاط که دل را روی داده اگر از خرده گیران نترسیدمی خود را جم و پریز
خواندمی زمینیان دعوی این شادی آنوقت پذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن ساعت گیرند
که تهال تمنای هوا خواهان گلفشان گردد و اکبرآباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن موکب
شهریاری گلستان گردد و منکه سیه مست می ستوقم بعندلیبی بهارستان اقبال بنجوا از جای برجنبم
وگاز از شش جرف تهنیت هزار رنگ زمزمه از ساز نطق فرو ریزم **قطعه** هوا عبیر فشانست
وابر گوهر بار ۔ جلوس گل بسر سرچمن مبارکباد ۔ رباب نغمه نوازست دنی ترانه فروش
خروش زمزمه در انجمن مبارک باد ۔ بنیرم نغمه چنگ و رباب ارزانی ۔ بباغ جلوه
سرو سخن مبارکباد ۔ زشمعها که بکاشانه کمال برند ۔ فروغ طالع ارباب فن مبارکباد
زباده ها که بمیخانه خیال کشند ۔ طلوع نشئه اهل سخن مبارکباد ۔ قضای آگره جولانگه مسیح
دمیست ۔ زمن بهمنفسان وطن مبارکباد ۔ چه حرف همنفسان فرخی زبخت منست ۔ زبخت
فرخ من هم بمن مبارکباد ۔ بمن که خسته در نجور بوده ام عمری ۔ نشاط خاطر و نیروی
تن مبارکباد ۔ هزار بار فزون گفتم و کم ست هنوز ۔ کورنری به جمبس تا مسن مبارکباد ۔
باعتماد کرم خداوندی که ذریعه ارجمندی است در عرض این مدعا مبادرت میرود که از شرف
پاسخ این تهنیت نامه ناکام نمایم تا برسیدن عرضداشت فرا رسیده اندازه ارزش خود دانم
نیرو دولت و اقبال سرچشمه فروغ بیزوال باد **خط مظفر حسین خان** یارب رود
فرزانه فرخ فرهنگ فرستنده نشان بدیار رشک غرفار کلکته که اگر فردوس عنوان گفت
ارم است البته فرخ تر ازان باد که رنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا در برابر ان فرخی
نمایش تواند کرد زان پس که نقش دلنشین رسیدن دو بار در آینه گیتی نماد یدم شد بزبان
دل با بیان مشفقی اعتماد الدوله بهادر شنیده شد که دران نامه که از کلکته بدان والا مقام
نبشته اند بمن که از دعاگویانم نیز سلام نبشته اند خوی اندازه یاد آوردن و زهی اندازه دل بردن
باری چون بکلکته رسیدم اندچه خوش باشند که دلنوازی و کارسازی را اساسی استوار نهند

ولا ابالی خرام عرصه سخنوری یوسف کنعان معنی گستری بقلم غالیه سای و به نفس عطر فشان تیوزبان روشندل مکرمی امیر حسن خان بسمل را با من آشتی دهند زنگار آئینه گران نشین نیست که کف بزرو دن توان سود و خوشدلی در میانه هم روی نتواند نمود نوآموزان را رگ گردن ارزانی تا بدان ذریعه انگشت نما نتوانند شد و بدین زمزمه سازشهرتی نجوانند آورد منکه دیرین دستان سنج این کهن دیرم و توای ساز من درین گنبد گیو و پیچیده است اگر هرزه درخروشم آیم چون بهنگ گوش تاب را نشایم و اگر بقبغان از سر خامه نگذرم چون دف بسیلی در خورم حاشا که در فن سخن جنگجوی با تهم نیروان را ندانم که آن گفتار که ازان سو بیهوده لافی و ازین سو در تلافی میان آمد نه پسندیده ام و دانم که دانا نه پسندد که سخن را که گران ارز متاع عالم قدس است او سبکسیری به نابایست صرف کنند یا در دار مر که نه اندران نارو انگارش خامه و زبان من بود و نه خود آن ناسزا گزارش بفرمان من بود و فهرمانی من با نشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جان دوست تر ندارم خود را از حق گزاران نشمارم ندانم این جوانمرد تندخوی ناسازگار منش را چه در سر افتاد که با من که پیر غمزده گوشه نشینم بدین بهری در افتاد فرو بدان معامله او بیدماغ و من بیدل + خوش آنکه معدرتی صرف بر ستم گردد + با آنکه عذر ازان سو میبایست پوزش ازین سو گزارده آمد تا آزادگان دانند که دل خسته زخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آئین نیست امید که آزادگی و مردمی دریغ ندارند و از گذشته در گذشته خوی خود و خطای دوستان در گذارند والسلام با لوف الاحترام

خط بنام امیر حسن خان فرد

داغم ز سوز غم که مجمل دارد م ز خلق + بوی که تن ز سوختن استخوان دهد + همانا گدای راه نشین پارهٔ نوشتن آرای دلختی خود نمای افتاده است بگزارید تا دلق کهن را از پلاس فرسوده پنبهٔ چند بر یکدگر دوزد و روی درم را از موی ژولیده حلقهٔ چند بالای هم فرود آویزد گوئی امروز گهر ریزه پاشی نے قلم بهوای طرف بساط بزم ارم رشک کسی است که گران از گهرهای شاهوار در گنجینهٔ ضمیر منیرش دلبست هر اینه مسود من در عذر گنه خواستن است نه بساط دعوی آراستن مگر نواب خجسته القاب فرزانه سپهر آستانه برجیس پایه دخدام فرخ فرجام

سخن سرای سروش نوای روح الامین سرمایه بر تو اسیج بینوا بخشاینده و از دراین باز پرس
در نیایند که چون دستگاه آرایش گفتار و صید کاروان متاع سخن دربارند است اینمایه جرات و تهمه
نیرو از کجا آورد که دو سخن پیوندی دوستان سخنی گستاخانه رو بجا آورد فرد زمردین بنود خاتم گدا
دریاب * که خود چه زهر بود کان نه نگین دارم + اگر دل دوست جوی در جوش ست و گرزبان
دوست ستای در خروش آئین من بدین هر دو رنگ گذارش هستی ست نه بر بود نیرنگ
نازش مستی پیش از نیم ولی بود خسته بند غم و روانی فرسوده و رزش راز تا به نمودی بود
خویشتم شناسا کرد ند پندار پیدائی نماند و گمان هستی برخاست و نی که گوئی ند اشتم از هم پاشید
و بندی که پندارم نبود فرو ریخت لاجرم آن روان افسرد و آن ورزش سر آمد روزگار لیست
که خاکم بی غبار است و آتشم بی دود و نه زبان را نکته های جگر آلا کاری و نه روان را باندیشه های
خونانه پالاسری و مشاهده بهار سامان صحیفه رقمزده کلکی که برفتار تدرو راخرامش آموزد و به
صریر هزار را رامش هر نقشی که از سود و رقش بر صفحه نمود نشسته اعتقاد الدوله را منشور فیروزی
و هر بادی که از کشاد نوروش در عرصه شهود خاسته غالب را نسیم نوروزی بود دیر باد
اندازد و رود ولیکن اعتقاد الدوله بیرون آن برخود ناز د بر من بیدل زبان بیغاره دراز
کردی ندانم از سینه بی کینه من یارز دوست توانائیش در ربودن پیداست که با شام
هر جرعه که آلبش نامند و بهنگام تشنگی آشامند تشکیند خوشا من و فرخا من که نبز لال خضرم از دل
تف و تاب بر دند انیک نم پیوند آمیزش سروزانو گسسته و از سر خوشی هوس را خیر باد و خود را
دشت مرزاد گویان نیامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان به یمین و یسار من چشم روشنی
گوی و طائفه از حوران بر در و بام کلبه من رقاص بکوری چشم دشمنانی که سخن مدان و سخن
چین و هنوز چون چشم بد در کمین اند جام باده پیاپی بگردش جرعه ریز و بر دوستی
روی دوستانی که ساز آشنائی نواو در د بیگانگی دوا از ایشان یافت خط پیاله و بادم تبا بشر
نظر فرو ریزد آن داند که هم از یزدان همیشه آن خواستی که این گنبد گردنده لختی بر مدعا عدو گردد

تا کار من بادوست درین شگرف آویزش که هست و نیست یکرو گردد امید که زین پس به بندهر
بنده و فادار و لفین سخن مخلص هوادار انگارند و به یقین پندارند که فلانی را زبان با دل یکی
زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که گرد رهمه عمر آزاد خاطر مبارک
را بپوزش تلافی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روائی این خواهش دوست دارد
که نامه مرا در نور دنامه اغیار به شکنجه و روان مرا در بند دشوار کشاد رشک رنجه روا ندارند
اعتقاد الدولہ نشیم که بدین زبونی تن در دهم غدر ند انستن مسکن و منزل مسموع نیست با اینهمه گمناقی هیچکسی
روشناس اعیان ڈاکم نامه مرا نام شهر و نام من که بهدرین شهرم برعنوان بس ست افق غربی
صفحه مشرق نیر این آرزوست که تبقریب گذارش آداب زمین بوس همین نگارش را نیظر گاه
خاور اشتباه خواجه بنده نواز رهی پرور و مخدوم و الاتبار عالی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان
بهادر گذرانند و بدو قبله نماز گزارون مرا از بدعتهای حسنه کیش بگانگی دانند بخت ازل آورد
بفرخی ابد پیوند باد خط بامیر حسن خان خاقانی پایه صاحبا دخسروی سرمایه مطاعا نامه
نامی نام آور چون دولت و لخواه که ناگاه رسید و هم ناگاه رسید و هم دلخواه آمد بهانا دادا ندازه شناسی
داد ند و مژدانتظار پیش از انتظار فرستادند زهی شکبار نامه بهار کارنامه فروازروی نگار
دلکشاتر و زباو بهار جان فزاتر و بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین نیازی اگر بخت راستایم
هم من نیازش ارزم و هم بخت به ستایش آنکه درین نامه خود را بسخن ستوده اند گوئی با من
از مهر همزبان بوده اند من و ایمان من از انچه گفتند و گویند برتر اند و به ستائشی که برتر از ان
در اندیشه نگذرد و در خور پیکر نثر را جامند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهد سوار اند
بفرمان بری غاشیه بردوشیم و اگر دیار مهر را خداوندگار اند ما به بندگی حلقه در گوشیم از جهیت
که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند بجرعه التفات بر غالب تشنه جگر بدان
ادا نبیموده اند که چون سگالش مغز سخن را کاود از الفاظ همه مهر و محبت تراود فروزنگاه نازل
سرنداده چشمه نوش و هنوز عیش با ندازه شکر خند است و امید که درین راه بی پروا نروند

و با من که دین محبت دارم هم بمهر گردن ازین دست نگارش خط دادن روی نالم که ترسم گفتار بدآموز
بدل جا گرفته و هنوز از راز خاطر بیرون نرفته باشد یا رب چنین مباد و دوست سازد من
جز مهر و وفا دلنشین مباد ابیات بتوام زنده و نادیده سراپای ترا + بگمانم ز سراپای تو کان
جان من است + شرط اسلام بود در ز شش ایمان بالغیب + ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان من است
زبانها باهم غزل سرای و دلها با یکدگر همگرای باد از اسد الله نامه سیاه نگاشته
بست و دوم جولائی ۱۸۴۴ء بنواب مصطفی خان بهادر فرید بود تش از شکوه خطر
ورنه سری داشت بمن + بزارم اگر از مهر بیاید چه عجب + بسکه هنگام نگارش مژه اشک فروریخت
و نامه نم برداشت هم سواد صفحه ناخوانا ماند و هم نور و صحیفه دشوارکشای لاجرم اینچنین مکتوب
را پاسخ اگر دیر رسد دور نیست الله الله چه مایه از یاران وطن دیده اند تا از دهلی بجا نگیر آباد و
از انجا به لکنو رسیده اند یا رب مشاهده یاران پری دیدار و مشاعره شاعران جادو گفتار
تلافی رنج راه کناد و اگر جزا نیها خواهشی داشته باشند نیز روائی پذیرباد سرآمدن روزگار یار
نامه مشفقی غلام علیخان آزرده دلم کرد و پدیدار نبودن سران رشته بر من تا بدانم که فرجام
کار چیست آزرده ترم دارد و درین روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن برنجیز نتوان بست بلکه
وانی نداشتم و بزبانی که گوئی گفتار ندانشت دو رباعی گفته ام به چشمداشت آنکه به پسندند
همدرین ورق مینویسم رباعیات کس را نبود رخی بدینسان که تراست + پاکیزه تنی
بخوبی جان که تراست + گفتی که ز هیچ فتنه پروا نکنم + آه از غم چشم بدخوبان که تراست ماها
ای دوست بسوی این فرومانده بیا + از کوچه غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا مخوان که من مرگ
توام + برگفته خویش هاش و ناخوانده بیا + والسلام مع الاکرام بنواب حشمت
جنگ بهادر نیروان فیروزی آفرین فیروزگر حضرت نواب جم جاه انجم سپاه
سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را به اقاصر فروزه فرخی فرهنگ و فیروزی بخت ناصر
و نصیر باد و بر است که دالائی نهاده فره فرزانگی بختگی خوی و فراوانی دانش و

فروزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرومندی رای فرتاب ضیا افزونتر ازان که به پیمانه هوش
توانند گنجید از گزارگزاران راست گفتار نی شنود و همه آن می بیند که اگر بخت همری کند
راه باردران دلگشا انجمن گشوده و سخنهای دل افروز از زبان گهرفشان شنوده آید بر خاطر
عاطر راه یافتگان شاهروان قرب که ناصیه سائی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
محسود مسندنشان عماد که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست دیرینه من
میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و لختی از انچه در سرآغاز این صفحه نبشته آمد
بمن باز گفته جگویم که آن شنیدن چه ولوله در نهاد افگند و چه مایه جگرتشنگی دوباره شنیدن
داد ناگاه روزگار برآرزومندیهای من بخشود و مکرمی میر علی بخش صاحب را بکلبه احزان آورد
دو سه بار که باهم نشستیم و سخن سرای شدیم سرتاسر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب
تحسین از سید صاحب و عا بود و از من آمین زین پس هوای گردسر گردیدن روی بروز افزونی
نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بردل مستمند زور آورد این بار که مشفقی امداد علیخان بهادر
را بدهلی گزار افتاد ندانم به نیروی جاذبه روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش بقدوم
خودم نوازخندند و زمین کاشانه مرا از نقش پای ره پیمای رشک گلزار ارم ساختند بسا گرانمایه
سخنها میان رفت و بسا نهفته رازها از دل بزبان آمد همدران راز گوئی خان راز دان بزبان
گزشت که حضرت نواب عالیجناب معلی القاب را نام **غالب** اغلب بر زبان میگزرد و گفتار
این آشفته نوا در ان بزم خوانده میشود هر آینه گاهی نام خود را بنام آوری میستایم که بران
زبان معجز بیان گذشت گاهی بر گفتار خود حسد میبرم که پیش از من روشناس آن انجمن
گشت همانا از دیرباز گاه گاه این آرزو از دل سر برزدی که عریضه نگار گردم و سرمایه چهل
ساله جگرکاوی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی بوالاحضرت فرستم امادور باش شکوه سروری در
دل خلیدی و جرات بورزش نیچنین گستاخی دفانکردی اکنون چون شنیدند که گدا روشناس
شاه است و دانست که شاهان از غوغای گدایان نرنجند این عرضداشت که پندارم خط بندگیست

رقم گردد با آن سفینه که فهرست و اعمای سینه تواند بود بجا نصاحب جمیل المناقب سپرد تا چون
برسند ارمغان درویش بسلطان رسانند بوکه درویش نوازی صورت وقوع گیرد و ارمغان
بمرحبا تلقی پذیرد ۴ نیرو دولت و اقبال سرچشمه فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب
مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بعرض حضرت
ولی نعمت آیه رحمت خداوند داد پسند فریاد رس میرساند گرد سر گردیدن و زمین بوسیدن
درخ بخاک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را بر انگرتا فته باز داشته
باشم تا آن دو سه سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خدایگانی و پنجشنبه سبز دهم ماه
عطیه سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت از روانی خوی شرم هرین موی لب جوی است لاجرم
آنکه درین چنین آب شناور باشد و نزدیکیست که آبش به تهه فرو برد چگونه از سپاسگزاری
دم نزند گرفتم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر چشمی و دلی دارم درین چنین ناخوش هنگام که
دیده بماتم مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پرخروش باشد دیده بر دوزد
و بدان خوبی که در حوصله امکان نگنجد کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت است
دگر چیست زهی در غمزدگی غمزدائی و در فروبستگی گره کشائی درمن قال مصرع خاموشی
از ثنای تو حد ثنای تست ۴ قطعه تاریخ تعمیر نمونه کربلا که بنای آن بر مدح بانی است و در نور د
این عرضداشت پرنده روانیست به منشی فضل الله خان از جانب حکیم
احسن الله خان فرد شادم که گر دشتی لبنر اگر دروزگار ۴ بی باده کام عیش سراگر در روزگار
درین مجسته دور و فرخ روزگار که ساقی دهر به تردستی انگشت نماست و آمال بزم به بر منشی
روشناس شبنم افشانی نسیم و رود نامی گرامی برادر همایون نظر به بستانسرای محبت رخ
سبزه را نکوئی و گل تازه روئی افزود همانا این نخ لال مشکبو که ارمغان فرستاده اند دامنش عنبر
گیسوئی نهاده اند حقیقی هست بدرایچه روان آسای و بجز عنه آخر و فغرای نه هر چیقی که فرخ سرشت
از بوی آن گریزد و آشنا میدانش رنگ تر دامنی ریزد ۴ روان پرور عرقیست از گل خوشبوی

به آور کشیده گوئی موج آبی است از شعله آتش سر کشیده و خوشا آبی که اگر بفرض موج زن گردد حضرت را بمشاهده آن آب در دهن گرد و عرق میگویم و بسکه ازین گفتن خجلم همان از جبین فرو میریزد نه عرق بلکه زبده اجزای کل کاوی است که فرعش اصل شادی است تا گل بود بصورت شهپر داشت پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گماشته و بال را به تف آتش گداخته بوی را بزنجیر موج آب نگاه داشتند اگر باده هوش ترا بودی نام الوردی تلخ نبودی داستمی که می ناب ست با گلاب آمیخته و اگر خوی چهره زیبا طمطراق بخورد آشام درخورستی پدید آشتی عرق است از عارض حور و خسار پری فرو ریخته آن فی سر جوش آدم بجام میزد و آن یاقوت سیال که پرویز به پیمانه می پیمود گوئی آب در خرد ریای باتش شاط انگیز فراز ین عرق بخواهد بود و با اینهمه از ین عرق داد که اگر چه تشنه لبی را لختی چاره گر آمد اما از جگر تفتگی هیچ نکاست تا کام گرمی رگ اندیشه و بیتابی دل مهوشه همچنان بر جاست پس از سپاسگزاری ارمغان همدرین نامه از والا نامه اخوی شفیقی دیوان امین الله خان طال بقاوه و زاد علاوه سخن میرود در شحه آن خامه را نازم که با آن کلک کمتر بشت تشنگی از دون کرد و لبم را که پیوسته از سخن پر داز نوا خالی است بشور آورد و هر کس را اندوه خود از دشمن باشد مرا از دوست آه از من که من غم دل با دوست نیز نمیتوانم گفت چه ان بار بار میگویند که بگوی دیگر چگویم مگر ما گفته نمی دانند که روز زد و گذر ست روزگار پر خطر هر آینه کار های نازک و رنگ بر نتابد اکنون که سخن بدین پایه فرود آمد جزم مرمه پیتی از ابیات در دمندانه عذر درازی سخن میخواهم بیت

بر دل نازک دلدار گرانی مکناد + خواهش ما که جگر گوشه ابرای ست + حضرت والده صاحبه قبله و عامیفرستند و دعائی قبول دعا هم بدعا میخواهد عرضه داشت بنواب امداد حسین خان بهادر وزیر شاه اوده بوالاحضرت فلک رفعت جناب مستطاب نواب همایون القاب صاحب السیف والقلم قبله عالم و اهل عالم دام اقباله عرضه میدارد از دیر باز آوازه والائی همت و فرخندگی رای دلبستگی خوی و رسائی اندیشه و روائی فرمان آصف جم نشان بیشتر از انچه توان گفت

می شنود و هنگی سگالش در آن میرود که چه باید کرد تا روشناس نگاه التفات توان شد خود را به پیش آمد اقبال چشم روشنی توان گفت باری چون گرانیش راست بود کشایش درست آمد دل سود آزوده را از غیب نقد این اندیشه بجیب ریختند که بدا مان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را سروش است آویزد تا آن همه سجده های نیاز که در جبهه باخط سر نوشت توام ست به تقل و تحویل بر گوشه بساط آن بارگاه ارم کارگاه فرو ریزد از انجا که سخنوری شیوه و ستایشگری آئین ست هم بمدح دلکش انجمن راه سخن کشود و در گهر سنجی از قصیده به قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش را نازم که اگرچه دلکشا قطعه که نظمش در پیدائی راز و پرده کشائی آرزو کارتر تواند کرد انجام یافت و دران نظم ما جا به نثر ذکر قصیده مدح سلطان جم اقتدار دربان میان آمد جگر تشنگی ذوق گزارش باقیماند و قطعه دیگر در روانی چون زلال از رگ کلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نورد این عرضداشت از نظر میگذرد و همانا مورم و آن خواهم که بدستگیری آصف سلیمان رسم گدایم و آن پسندم که بپام دری ارسطو به سکندر پیوندم اکنون که سخن بدینجا رسید خواست که خداوند گاه ما را و مورم را به آصف دگدار ارسطو و خود را بخداوند سپار و نیرو دولت و اقبال که سرچشمه فروغ بی زوال است ابدی فروغ و جاودانی ضیا باد خط بنام انور الدوله نواب محمد سعد الدین خان بهادر شفق تخلص سبحان الله بر پرده انچه از دلنوای دارد و هر سراز پیوای هم خامه را بر فتار آورد و هم زبانرا بگفتار همین سخن است و در این سخن نیست از انجا که دیده وری داد گیری ست آنگه گرانمایه سخن سنجد و هر آینه بوالائی پایه آن فرزانه خجسته فرجام که سخن از بهر کسب شرف و افزونی ارزش ازان نگریزد که خویشتن را از وابستگان دامن دولتش گیرد همانا در دفتر قضا سکه این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله دولتیان روزگار فرخ گهر فرخنده تبار حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب توقیع روائی داشت که امروز به پیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خرد خدا آفرید قلم و اندیشه زرنگین دارند و گنج گوهر معنی در آستین زهی کشور سخن را مرزبان داد پیشه غنوت اندیشه که به ترسی التفات غالب

راه نشین را همه دان خرابه که نشیمن اوست تشته کام نگذاشته و سفینه از نظم و نثر که در الفاظ
را اعیان ثابته کوثر و سلسبیل و تسنیم توان گفت بسوی دی روان داشته اند در ستایش آن
شنگرف نظم و نثر که خراج نطق بر گردن کلیم نهد و مالش رشک مسیح دهد و کسن سخن تواند بیرد و
اگر همه بخشیدنی است بلند نامی خویش در سخن شناسی ستانیدنی باید بود و انگیزاد تواند نشست کمیته
و فرهنجی یعنی دستواری پیوند و رسائی انداز و دلربائی روش و روان بخشی آهنگ و شیوائی شیوه و
دلاویزی هنجار را بکدام زبان توان ستود + دیرزه در باب این سحر نوائین که در تخمینش غزل این آشفته نوا
بکار رفت اگر نه از ان ترسم که نکته چینان گفتار مرا خوشامد شناسند من دانم و دل که چه گفته شود و
سخن از درازی بیجا رسد فرد عاجزم چون در ثنای دوست بار شکم چه کار + میروم از خویش تا گیرد
عطار دجای من + فیض درود منشور رفت قبله و جهانی نواب خدایگانی دیده را جلا و دل را
صفا دادنی فی دیده و دل را چشم روشنی گوی هم ساخت اگر نه نظاره گو اهستی و مشاهده شاهد
که قطره ها محیط سای است و ذره ها آفتاب اندای شور شگفتی این کار دیده و دل بهم بزروی مرا
از فراوانی شادی تن در پیرهن و جان در تن نگنجدی نهفته مباد + که بنیای نامه نگار ترکی بود از نژاد
افراسیاب و پشنگ چون از ترکستان بهندوستی آورد در لاهور در دولت معین الملک را
تکیه گاه و آرامش جای ساخت ازان رو که این دودمان و آن خاندان یکیست خود را از لی نازپرورد
این دولت ابد پیوند میشمارم با اینهمه چون خوی آنست و برنگرنده نگارستان سحر حلال یعنی مجموعه
خیال این خونابه چکان مقال پیداست که اخوان و احباب را که با من همچشم و همسر اند آفرین گویم
اگر در مدح دلی نعمت قدیم بیتی چند گفته باشم ذریعه روشناسی و عرض اخلاص تواند بود نه دست و پنز
و آیه طلبی و گدائی فرد در فن سخن معتقد حسن قبولم + بر چشم نویسند برات صله ما + بخت ازل آورد
بفرخی ابد پیوند باد خط بنام منشی هرگوپال تفته فرد میرسد گر به خویشتن نازد عجب
از خویش خاکسار ترست + و درین هنگام که روز سیاه عمرم رشب است و دانی که روز سیاه را چگونه تیره
شبی تواند بود و از تاریکی تنگ دل بود می و از تنهائی با خویشتن در جنگ جز دل سودا زده من کیست چون

مرا تنها نگر ستے بیچارہ ناچار بر بیکسی من سوختی ظلمت کدہ من چراغ ندا شت بر من بخشودند و کسی را سوی
من فرستادند کہ خستگیہای مرا مرہم آورد و دردہ مرا بہبودی چارہ گر آمد و شبم را نہار اختر فروزندہ
و کنار رہنما و ہمانا از نطق جویشتن شمعی برافروخت کہ بر دشتی آن شمع فروزان صفای گوہر گفتار خویش
را کہ در ہجوم تیرگی بخت من از چشم من نہان بود می آشکار دیدم ہان ای تفتہ شیوہ بیان نوائین تو
این فرزانہ یگانہ یعنے منشی نبی بخش فرد غانی گوہر فرد سیدہ فرہنگ را در دیدہ وری بکدام پایہ
جا دادہ اند با آنکہ من میگویم و سخن گفتن میدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفہمیدم کہ فہمیدن سخن چیست
و سخن فہم کرا تواں گفت در افسانہا دیدہ ام کہ خداوندے بخش حسن داد و نیمہ کردیکبارہ ازان
بہ یوسف بخشید و یکبارہ بر جہانیان افشاند نشگفت کہ فہم سخن و ذوق معنی را نیز ہمچنین دو بخت
کردہ اند و نیمی بستودہ خوی دادہ نیمہ دیگر بہ دیگران ارزانی داشتہ باشند گو چرخ گردندہ کام من مگرد
و بخت غنودہ سر از خواب گران بر مدار کہ من بہ نشاط ہمدمی این دوست از دشمنی روزگار غارغم
و بدین دولت از دنیا فراغ جای شما سبز روز و شب گرمی ہنگامہ محبت است و صحبتی نیست کہ شما را
یاد نیاریم و گلہ ہجران شما با ہمدگر نسرایم ۲ دیروز کہ آدینہ پانزدہم ربیع الاول و نہم فروری
بود نامہ شما رسید و دیدم کہ حالیا از اکبر آباد بتہرا و از متہرا بکول رسیدہ آید ازان دو نامہ یکے
کہ خود نوشتہ آید کہ در اکبر آباد گفتہ ام ماہم در اوراق اخبار اکبر آباد غزلی مشاہدہ کردہ ایم خوش
گفتہ اند و بر ایمی کہ ما میخواستیم رفتہ اند منشی صاحب نیز این نامہ کہ بنام من بود خواندند و بہ پیامی
کہ ویژہ ایشان را بود فرا رسیدند و از من خواستند کہ چون نامہ شما را پاسخ گزارم و رقمی کہ
نبشتہ باشم با ایشان سپارم تا در مکتوب خود فرو پیچید و بسوی شما روان دارند فرمانش پذیرفتم
و ہمچنین کردم و امروز کہ شنبہ فردای روز ورود نامہ بودہ است این نامہ بخدوم میبرم
اگر زود رسد از مخدوم سپاس پذیرفتہ اگر دیر رسد بر من خشم گیرند کہ چرا نامہ بایشان دادم
دیگر و بلاک نفرستادم ۲ عمر و دولت و زافزون باد ۲ نامہ نگار اسد اللہ غفر لہ فروری
۱۸۴۹ء خط بنام منشی نبی بخش صاحب سر رشتہ دار فوجداری ضلع علی گڑھ

کول فرد گفتنی نیست که بر غالب ناکام چه رفت و میتوان گفت که این بنده خداوند نداشت
اندیشه گواه است و شاهد ما شاهد که کاستن از بهر آراستن است و زدودن از بهر ای نمودن
سرود را چون بیارایند به پیرایند و باده را تا به پیمایند بپالایند پاره را تا به بریدن پاره از ان
بخردگی نرود و معوبت قلم نتواند داد و کاغذ را تا بر بریدن لخت لخت نشود نامه نام نتواند نهاد
آری در کارگاه کون و فساد هیچ فساد بی کون در هیچ کون بی فساد نیست از خاکم آفریدند و
سپهر بردند و چندی هم بدان پایه نگاه داشتند و پس بر زمین زدند تا پیکرم چنان بخاک
نقش بست که آن نقش هیچ گزند از خاک نتواند ستردن و درین کون و فساد که ناگاه روی
داد مرا بردند و خسته را بجای من آوردند که رگ از زیستن و خنده از گریستن نشناسد و باد
این پیکر که بخاک نقش بست و این نقش که ازان پیکر بخاک نشست زود باشد که آرزوی خاک
پیوندد درین روزگار که از بند ستم رستگار و به بند غم گرفتارم سخنور جادو بیان از خود رفته
هر گوپال تفته را بسرم گزار افتاد شنیدم که آن لطف گستر که بوطن رفته بود ندانیک آمده اند عجب
آمد که بنا مه ننوشتند همانا همنشینی و همزبانی من با تفته همزبانی و همنشینی خویش با من نپذیرفتند
و حقا که چنین است دوش یکی از شاهزادگان در خانه بزم سخن آراسته بود و سخن از زبان آوری
خواند و مرا که بگفتن ریخته سری نماند اگرچه دل بگفتن نشسته بود م اما روزی که شب بدان
انجمن بایست رفت خاصه هنگامی که سواره ره میبردم بیتی چند بخواست از دل غمزده سر بزد
چنانکه نشنیدم میخواهم که همدرین زمین غزلی گفته بمن فرستند از اسد الله گانته سنبه
۱۶ ربیع الاول ۱۲۷۲ فروردین هنگام نیمروز خط بنام میر احمد حسین می نگارد مخلص
بر ضمیر منیر خردمند ستوده خوی میر احمد حسین میکیش که هر آینه آئینه رازهای نهانست پیش از انکه
گویم نهان مماناد نهان نماند باشد که این دل غمزده که از درد دوری بخون می تپد چون مرا
یاد آوردند که رفتن ایشان به پتودی روانه داشته بودیم و باور دارند که ماندن ایشان در انجا
روا ندانیم آخر نه درین شهر گوشه و توشه داشتند شغل و وکالت عدالت دیوانی چرا گذاشتند

درین فرخنده هنگام امیر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک تجمل حسین خان بهادر حشمت جنگ
که دوساده نشین ایالت فرخ آباد است همانا بروشنی فروغی که در گوهر اوست گهر فشانی ملک
مرا نگریسته و بمن روی آورده و رود من بفرخ آباد آرزو کرده هر چند گوشه نشینی و نامرادی این
اما بشاهم چهری که این والاجاه با من میورزد آهنگ آن دارم که پای خوابیده را بر فتار آورم
واز دهلی بفرخ آباد پویم و شما را با خویشتن برم چه خوش باشد که بپویند اقامت پژوهی که نه بر اندازه
ارزش شماست بگسلید و همه این همت بمن بپویندید فره و هلاک شبوه تمکین مخواه مستان راه عنان
گسسته تر از باد نوبهار بیا + توفیق کار آگهی رفیق باد خط بشیخ بخش الدین جامی سروی
یزدان که از راز دل هر فرد آگاه است بر استی گفتار من که از ذره کمترم گواه که تا بزبان نشستن
بیان شما شنوده ام که حضرت برجیس رفعت علامی مخدومی الانامی جناب معلی القاب صاحب عالم
طال بقاده وزاد علاوه که ماهره را بدخجستگی وجود مسعود ایشان شرفی بخشوده اند که اگر بمثل غالب
را ترک صورت نوعی ممکن بودی هر آینه بپیکر انسان برآمدی و گرد آن بقعه مقدس حاجیانه بطواف
در آمدی بگفتار غالب بی نوا سری دارند بر طالع خویشتن می نازم و هم از گفتار خویش به
خویش سپاس می نهم که بدین ذریعه دوستناس نگاه قبول مقبلی و نشانمند بندگی صاحبدلی
و ذریعه شده ام اگرچه دو ورق که طراز چند غزل و اندر رباعی داشت از بهر فرستادن بشما
فرستاده ام لیکن دل بدان مایه خدمت که محقر بود نیاسود دیوانی منجمله دیوانهای منطبعه پس
از فراوان جستجو بکف آورده بڈاک نوستادم کار بپردازان ڈاک فرستادن آن نپذیرفتند
دیباز گردانیدند ناچار شما میفرستم تا بهر هنگام که توانید بدان آئین که درخور دانید روان دارید
و در بذل این تفقد منت پذیر خودم انگارید والسلام مع الاکرام خط بنام نواب
عبد الله خان بهادر صمد الصمد و میر بخصه بوالاخدمت فلک رفعت نواب همایون
خطاب فرخنده القاب که قبله حاجات خیر اندیشان اند و کعبه آمال درویشان اسد الله
نامه سیاه را رخصت گردسر گردیدن و فرصت خاک ره بوسیدن ارزانی باد تا پس از آنکه

به پیشگاه قرب ابروی بارد بدعوی بندگی اقبال قبول از روزگار فیته باشد سپاس تاوری و بهر پیروزی تواند گزارد فروغ ورود منشور رافت روشنان چرخ را چشم روشنی گوئی من مرا چون تتمیم فروزندهٔ چشم و چراغ انجمن ساخت بدین پرتو التفات که بر من تافت و بدین روائی که تقدم از دهر یافت اگر ذره های بهر روشناس استمنفسی و قطره های بحیط آشنا را همچشم کسی توانم بود جاوارد خدام ملبند مقام که سرانجام قصیده بتقصد نام آوری از غالب همنو چشم داشته اند مگر آن فرسوده روان افسرده دل را که هنوز نمرده است زنده پندارشته اند **فرد** گمان زیست بود برمنت زبیدردی + بدست مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست + کاش کشایش این کار چون عنعنت نقاشی و گلدسته بندی تنها بگوشش دست و باز و صورت بستی تا چشم از خستگی دل پوشیدی و فرمان پذیرانه در پرداز شکار کوشیدی اکنون چون سر این رشته در دست دل است تا دل بر جای نباشد زبان سخن سرای نباشد دیده وران صاحبدل دانند که چقدر با دیده و دل هم آمیخته شود تا نقشی بدان شگرفی که بارلغ نظران پسندد انگیخته شود و این دل شکسته هم نه پیوسته که در سینه من و هما و شمن و یرینه من بست زنهار سخن گستری نیاید و معنی آفرینی را نشاید **ابیات** در پیکرم ز درد و دریغ است جان و دل + در بسترم ز خاره و خار است پود و تار + کاشانه مرا در و دیوار شعله خیز + همسایه مرا سرو و ستار پرشرار + چشم کشوده اند بکه دار های من + زاینده نا امیدم و از رفته تر مسار + اگر دانند که فلانی با این همه پریشانی سخن گفتن میتواند و من نیز دانم که میتوانم در مدح بندگان سپهر استان امیر المسلمین قبله دنیا و دین سرور سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به القاب چیره سخن نه رانم تا اگر درین گیتی لعل و گهر سود نبرده باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم امید که درباره گرایش بدین ستایش نظما و نثرا نامه نگار را اموات شمارند و بدعای سلامت ایمان کز حسن خستگی انجام همان تواند بود یاوری کنند دولت و اقبال روز افزون باد به **میرزا اسفندیار بیگ خان دیوان مهاراجه الور فرد** وحش الله گهر افشانی نال قلم بدیار رب شکوه این بر کدامی ریاست + همای همایون

خامه را در عرض سواد این نگارش که همانا سایه گستریست بر فرق سخن منت ایثار عطیه تا جوریست گزارنده
سخن را که گوشه بسپهر چون نساید سایه مرحمت این ابر که بجای قطره گهر میبارد باگشت آرزوی
هواخواهان نه آن کرده ست که اگر هر خوشه را صد فی پر از مروارید اندیشند خرده تواند گرفت ارایش
و ساده دیوانی الوجود همایون همچنین فرزانگان حق شناس حق گزار خجسته تراز انست که
حق ستایش این خجستگی به سخن گزارده آید اگر بفور سرمستی سرود انبساط سخن و نشئه و سخن را
اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت این تهنیت نه خواجه راست بلکه مهاراجه راست همیشه
اقبال را بروز افزونی نوید و دولت را بفراوانی مژده تو نگران را بایمنی بشارت و تهیدستان
را بخشش صلا داد گری را روز بازار خواهد بود و خرد و ریا گرمی هنگامه بیا باتها خواهد شد و منها
چمنها مراکه گوشه نشینم و چون چشم بدان فرخ انجمن و ور باکشور و اهل کشور چکار دارم آبادی
ملک و آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر نجویم و خود را چشم روشنی نگویم آخر نه از دیرین
بندگان آن دولتم و از کهن خاک نشینان آن درگاه نشگفت که چون اساس کار بآئین دانش
دهند گوشه و توشه دیرینه من بمن باز دهند گو تاهی سخن خواجه را دولت و اقبال و جاه و جلال
مبارکباد و چرخ گردنده جز بهنجاری که خواهند مگرداد و السلام بالوف الاحترام و از دویشر
بیدستگاه اسد الله نگاشته جمادی الاول سنه ۱۲۶۶ هجری روز شنبه نامه بنام
نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا حمید صاحب فرد صبح سرمستانه پیر
خانقه را در زدم + او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم + همانا حضرات نواب عالیجناب
معلی القاب که قبله حاجات آزادگانند و کعبه آمال دور افتادگان باغ امید بیدستگاهان را
باد بهار اندوخت آرزوهای هواخواهان را ابر دهد بار شمرده باشند که درین روزگار بدلی
دیار آزاده نه شفته سری فی فی شفته نوا سخنوری هست که پیوسته از بحر رنگین کمون نواهای شفته
خون دل می آشامد و در خونابه آشامی نه در رنگین نوائی خود را غالب می نامد فرد + غالب
نام آورم تمام و نشانم میرس + هم اسد الله و هم اسد اللهیم + اگر گویند که پیش بزرگان فتاسا گر

خویش بودن از گستاخی و فزون سریست گویم من و یزدان که اگرچه شناسا گریست لیکن از دی
خود نمائی بلکه از راه پوزش گستریست خود را دیر باز روشناس اعیان این خاندانم و به نشانمندی
داغ بندگی از روشناسانم چون دیدند چنین ست هر آینه در طلب تفقد سخن میرود تا پدید آید که با من
چه باید کرد و لختی از سرگذشت گفته میشود + سر آغاز سال گذشته در مدح شاه انجم سپاه
سپهر بارگاه حضرت سلطان العالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در نثر نیز رقم زدم و آن
قصیدهٔ و عرضداشت به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مردمی کرد و قصیدهٔ و عرضداشت
بنظر جهانیان دارا دربان در آورد و مولانا ضیر سلمه الله تعالی بفرمان گیتی خدیو آن نظم و نثر را بادائی
که پنداری گهرهای شاهوار بر بساط بزم افشاندند به پیشگاه سریر سپهر نظیر خواندند پسندیده طبع بلند
شهریار افتاد و به قطب الدوله فرمان رفت که بهنگام دگر عرضداشت را دوباره بنظر گذراند تا
منت بر جان سائل نهیم و بجایزه فرمان فهیم از انجا که چشم بد در کمین بود و بخت را ناوک در کمان
ناگاه انجمن برهم خورد و کار قطب الدوله از پرکار افتاد بپاره آن قصیده و آن عرضداشت
را همچنان بسوی من برگرداند و انچه از من بوی رسیده بود من باز رسانم همیدون برهنمائی بخت
فرخ و گره کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی هم بوی ندیده گریکف افسوس ملامت
خدمت میفرستادم که کارسازی آئین ست دخسته نوازی شیوهٔ لاجرم شیوهٔ خسته نوازی فرو
نخواهند گذاشت و خود را در آئین کارسازی رنجه نخواهند داشت بختم یاوری کرد و خرد رهبری
که در معرض چاره جوئی بدان حضرت روی آوردم خواهش آنست که قصیده و عرضداشت
بنظرگاه خاقان برند و گذشتن این اوراق در ان هنگام وعدهٔ صدور حکم نوازش بهنگام دگر
بگذارند در آورند صله از خسرو جهان بستان ستانند و بگدای خسرو ستای رسانند سپهر
چه میگویم آفتاب ساکه آموزد که تبرگی را چون توان تو دود و نسیم را که گوید که غنچه را چه سان تواند گشود
سپس عذر پریشانی گفتار میخواهم و نامه را میشورم و نگارش را بدعا انجام میدهم نیز دولت
و اقبال جاودانی فرخ و ابدی عطا باد بنام منشی رحمت الله خان سر آغاز نامه

فرهنگ آفرین فرزانه برگزین که دبستان کمالش موبدان آور برزین کوه کان برزن اندیشه‌ها
بهمان جلالش ستاره های بلند آسمان دانه های ارزن هوشش در سرو نگهه در چشم آفریده
اوست و دانش های بینش افزا و بینش های خرد افزا برگزیده او را سپاس گزاری دادار به
صحیفه طرازی میگیرایم و نامه را نگارش پاسخ نامه دوست می آرایم همانا بزم انس فرزانه یگانه در اندیشه
میگذرانم و خود را با خواجه همنشین و هم سخن اندیشیده بزبان خامه که همچون دل فگارنده
نامه دو نیم است داستان درد دل فرو میخوانم حیف که خواهش دوست روائی نیافت و
خدمتی که خواستند سرانجام نپذیرفت روائی یافتن خواهش و سرانجام پذیرفتن خدمت آن
میخواست که خامه بیراهه نپوید و بفروغ گوهر شب چراغ سخن ظلمتکده راه جوید انصاف بالای
طاعت است چه مایه سخن ریزه های پراگنده گرد باید آورد تا بپارسی زبان دیرینه در نثر و نظم
توان نشست از پهلوانان پهلوی گوی همچس را ندیده ام که بدین روش زور آزموده باشد و دیدن
انچنان مسدس باشد بیت تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد + و رشود خاک بران خاک گزارت باشد
حسبته الله دانا دلان دیده و فرا هم آیند و سخت ما را با و سوخته ها
اردو زبانا لکنؤ سنجند دانند که فارسی با هندی در شور انگیزی و ذوق افزائی برابر تواند بود
ستان پهلوی و پارسی بلند تر ازان ست که بدین پایه فرود شش آورند که شمه های لولیان هند
و شورشهای دلدادگان انیطائفه خبر بزبان انیطائفه گزارش نپذیرد و انیگونه ترجمه ها
در نورد گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد + تنی چند از ریخته گویان دهلی و لکنؤ طرح تازه
ریخته اند و در تغزل از زبان زنان نواهای دل آهنج انگیخته سرایندگان آن پرده بسر مینهند
و انچنین شعر را ریختی همی نامند آهنگ گفتن و سوخت در زبان دری بدان ماند که درین بسته
زبان ریختی گویند و درازی سخن پیکنش و سوخت در فارسی نتوان گفت در نثر خود امکان ندارد

و در نظم فارسی اردو زبان ندارد نامه برین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و نوا شرمسار است و از خواجه به پذیرفتن پوزش امیدوار والسلام بالوف الاحترام بنام آغا بزرگ شیرازی دفا تخلص نگاشته شد رباعی صبح شد خیز که رو داد تر بنمایم + چهره آغشته بخون ناب جگر بنمایم + پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز + آخری نیست شبم را که سحر بنمایم امروز سپیده دم که گرمی هنگامه در خشیدن روز است نظرگاه التفات مخدوم در خیال آورده ام و هم در خیال از در و زمین می بوسم اگر سنجند که دیوانه آئین ادب فرو گذاشت و در نامه نگاری شوخ چشمی کرد و اعجابی فی و فانه پسند و دوآرزم روا ندارد که اینچنین خواجه سر بزرگ کوچکدل چنان پندارد و چرا نه سنجند که هر آینه فراوانی آرزو برین داشته باشد و نامه برهنه نوشتن و گرمخونی میرزا خاور فرخ گهر نگاشته باشد. دراز نای فاصله دل و زبان از عهده شوق مالا مال است اگر همه از دل بزبان بایستی سپرد نیز بر نتافتی و نیرد ی تعلق بشمار گهرهای راز و فا نکردمی امید دان که باید نخست از دل بزبان دادن و انگاه از زبان بنگاشتن خامه در آوردن و پس از خامه بردی اوراق فرو ریختن این همه گونه نداشتم را چگونه تاب توانم آورد و انم همانا خوشنود است که دین از دیدار بهره برگیرد و دل بر آسایش همراهی آرایش پذیرد درین روزگار که میرنهه آرامشگاه است دراه کوتاه اگر از جانب منزلست خاک نشینان گذرنده فرو ماندگان تنگنای اندوه را بپرسش دریابند و درنیست یاب این آرزو نوائی پذیرد باد عمر یست که نی مینوا و ربیان غالب هرزه سرا چون شاخ گل از نسیم نی نی غلط گفتم چنانکه پیداز باد میر قصد هرچند ندانم این لاابالی پوی در رقص کدام ره می سپرد اما بفریب تلنگ سخن سنجی دل از دست می برد و خویشتن را نازم که با اینهمه پیوندگه که نال قلم را بارگ جان منتی فریب خورده ام و بر خود گمان فرزانگی نبرده آری چون منی را اینها پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان دانی ارزش خود از ین فزونتر چه تواند بود که فرهیده فرهنگان سامان من بر زبان گذرانده اند که غلامی از سخن گستران است + خلیجم و بے نور چشمہ

محیطم + غریبم ولی روشناس جهانم + بمضمار دعوی خداوندرخشم + در اقلیم معنی جهان پهلوانم +
گر فتم که از تخم افراسیابم + گر فتم که از نسل سلجوقیانم + دل و دست تیغ آزمائی ندارم + ره و رسم
کشورکشائی ندانم + چهل سال توقیع معنی نبشتم + سنروگر نویسند صاحبقرانم + بخشید ایشت
ایثار علیه قبول و آوازه نوید وصول سه غزل ارمغان میفرستم چون آرامشهای خواجه در نظم نیست
نامه بمیرزا خاور می سپرم والسلام **نامه بنام انورالدوله نواب سعدالدین خان**
بهادر شفق تخلص بنامیزد بی نیاز یهای یزدان بی مانند و همتا را نازم که ارنی گوی طور را که
بآوازه لن ترانی ترانه فراموش نکرد و بدان دو رباعی پند نه پذیرفت به بخیه مذمت شدید خرمو سے
صعقالب خویش فرو دوخت و پروانه را که بهوای چراغ بال و پر زد و از آتش نشکوهید
هم در آتش سوختند و انگاه باذره که از همه هستی پذیرفتگان کمتر است و با من که از ذره کمترم
چه میرود آنرا که ذره خوانند پرتو خورشید از شش سوی ناگرفت فرا گرفت و این را که غالب
نامند نظاره مهر مهر شعاع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص انورالدوله خطاب هما نا بهر
صورت که نگری عین آفتاب که بر عنوان نامه صبح بهار هنگامه جاداشت ناگاه نظر فرود آمد
اگر درین رخ افروزی و فروغ اندوزی داغ همچشمی ذره جان گداز ستی خاکم بدهن
خود را و ارزش از خداوند بیضا افزونتر گر فتمی اینک در عالم خیال که آن خود جهانے
دیگر و آن جهان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرچشمه نوروزی می آورم و بخود نه
بدین بیت زمزمه می سنجم **بیت** آید بچشم روشنی ذره آفتاب + بر هر زمین که طرح کنی
نقش پای را + گفتگو ملی ذره و آفتاب پیشکش از هم کشودن نور و آن ورق که پرودین
و پرن از طرف عنوانش فرو میریخت نگارستانی بنظر درآورد که چینیان را آزرشک
خون گریند تا صلازدم چشم بد دور و دیده حاسد کور همدران هر دو مخمس که پندارم
دُر سفته اند و همدران غزل که خود گفته اند نقشے کشیده اند که بمشاهده نظر فریبی آن نقش
نوائین از تنگ مانی کاغذ تو نباشد و تنگ نوشا تقویم پارینه گذاشتن آن اوراق به همایون

نظر گاہ جہانیان سکندر دورا را دربان و ہر چہ دران انجمن بفرخی گذشت از روی نگارش ارسطو
جاہی مخلصان امید گاہی نواب معظم الالقاب احترام الدولہ بہادر کہ باسم سامی مشفقی حافظ نظام الدین
است بطرز طرب افزائی ترانۂ ہویدائی خواہد گرفت بلند آوازی خامہ صور ہنگامہ سخن پیوندد نفس ہمسنگ
دمندہ جان در تن لفظ و زوائندۂ رنگ از آئینہ معنی بفیروزہ فروزش نفس صبح و بامیزہ
آمیزش ہمزبان شفق مولانا سید امجد علی قلق نہ آنچنانست کہ دل را اگر تپہ مردہ بلکہ مردہ باشد بسیماب
از جا برانگیزد و انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینان پیش بردہ اند در رنگی تازہ
بروی لفظ و معنی آوردہ جادوان مانند کہ درین فن سرمایہ نازش ہند و ستانند پس از
انجا کہ مسدن سرہ گفتار ہای دلنشین خونی کہ در جگر جوش میزند از رگ کلک فرو میریزم تا دیدہ وران
ہم از دو رنگیرند کہ نامہ نگار را مژہ خونفشان ست و دل دردمند + از دیر باز سر و سامانی ارد
ندارم ہمانا از رضا جوئی شہریار سلیمان پیشگاہ است گاہ گاہ نا گاہ رنگ ریختن و تیرہ لفظان
بانوی بلقیس پرستار است در ریختہ بدین ردیف نارد اول آویختن گردد مقطع غزل سرمستانہ ہوے
زدہ باشم آن یکی کہ گمان کمالی کہ ندا شت و اشت پندا شت کہ روی سخن سوی اوست و مقطع عکس نیکیہ
سرد و بنجا رستینہ گام زدہ دانست کہ گفتار مرا پاسخ ساز داد من بسیہ مستی این تہ جرعہ کہ فروریختہ
خامۂ من است ع ہر چہ در گفتار فخر تست آن ننگ من است + سر بسخن فرو نیاوردم و قطع نظر از ادبیل
قطع امتیاز شمردم آہ از من کہ مرا زبان زدہ و سوختہ خرمن آفریدند نہ بآئین نیاکان خویش
سلطان سخنور ارکلاہ و کمری و نہ بفرہنگ فرزانگان پیشین بو علی آسا علم و ہنری گفتم درویش باشم و از انا
رہ سپرم دوق سخن کہ ازل آوردہ بود رحمتی کرد و مرا بدان فریفت کہ آئینہ زدودن و صورت
سنجیدن نیز کار غمازان است سر لشکری و انشوری خود نیست صیقلگری بگزارد سخن گستری وی آرد ناگزیر ہمچنان
کردم و سفینہ در بحر شعر کہ سراب است روان کردم قلم علم شد و تیر ہای خکستہ آبا قلم یا خود بروزگار
پیری نبود یا بود و من نپرداختہ ہمانا در تیرگی روزگار من اندازہ سنگی کار من کس نشناخت فرجام کار اکنون
کہ مندان فرو ریخت و گوش گران گشت موی سپید است در وی پرا ژرنگ دست بلرزہ اندر ست

وپای در رکاب ازان همه سودا که در سر بود جان کندنی و تان خوردنی بمن باد و بس تا از انچه امروز
کاشته ام فردا چه بروم فردوش بر من عرض کردند انچه در کونین بود و دران همه کالای رنگارنگ دل
برداشتم و دل سودازده ازاماندوه بهم برآمد و در پرده ساز رباعی راه بردن شد اهنگی کشوده است
که تیزی آن اهنگ زخمه بر تار رگ جان میزند و روان راهمی بفغان آورد رباعی ای کرده بار الشر
گفتار بسیج + در زلف سخن کشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیزی دیگر سفس میدانی + ذاتیست بسیط
منبسط دیگر هیچ + داغم که درین شادمانی فرا صحیفه که چنین قلم در نگارش پاسخ آن بسجده منیرسایم
نام نامی فرخ گهر خواجه ظهیر الدین خان بهادر بر زبان قلم نرفت هرچند من از آب نگویم ولیکن نه
پندارند که بر من ستم نرفت چون گفتنی با گفته شد و گردانده از ساحت دل رفته شد و ساده
جاه و جلال بندگان آصف نشان صاحب السیف و القلم حضرت وزیر اعظم در نظر آورده زمین
میبوسم و چشم دارم که زمین بوس مرا بحضرت آسمان رفعت رسانند دیگر بدان ستوده نامور سلام
و پیشگاه قبله چشم و دل نواب سید محمد خان بهادر بندگی میفرستم همچنین از بهر کامی مولانا سید امجد علی صاحب
نیاز ارمغان است و برای شفیقی حافظ نظام الدین صاحب سلام راه آورد و درسائیها ارزانی باد
والسلام بالوف الاحترام خط باسم سامی مولوی رجب علیخان بهادر دلی بحضرت
سلامت + بر سیدن این پرند و پروین پران مانند که شعاع مهر و پرتو ماه بهم تافته اند ماننا فته اند
پنداشتم که آیه رحمت بر من از بالا فرود آمد لاجرم سر سودازده بر شور در سجود آمد همانا این نور گلیز
رواکه انیمه تیرگی زدا است پرتو شمع دودمان آل عباست چند بجد و جد خوی شرم از هر بن مو
تراود و خنده اندیشه مقرر دل کاود و که هرگاه یک ورق ازین سوار مغان رسد ازان سو گرانمایه لیلستان
رسد لیکن ازان رو که انیمه بخشش از مهر نشان میدهد و خبر از ان میدهد که رازی درین پرده نهفته اند
و به بندگی نیاگان خود م پذیرفته اند جای آنست که هم امروز سپاسگزار باشم و هم بفرخی فرجام
فردا امیدوار منت پذیرفتن از ترک و تاجیک نگست بار احسان اولا و خداوند که خواهگاند بنده پرور
و بادشاها نند و گیتی بخش جیا بر نتابم نه آخر هر گره را کشایش و هر گونه کار را روائی از خداوند میخواهم

خداوندزاده و پیرزه آنکه کرم شیوه اوست و بخشیدن بروی گران نیست اگر همه گنج گهر بمن فرستد
سپاس بر من چرا گرانی کند گفتار سپاس اگرچه بحقیقت ایمان انجامید گران نمی پذیرد هر آینه آگینه
خیال همیچ چاره خبر تسلیم صورت نمیگیرد و السلام مع الاکرام به عابد علیخان خان آگاه دل
همه دان و نام آور بلند نام دلنشین نشان همانا فرزانه فرهنگ شیوه شیورو شش
همایون روان رابدانش آفرین گفتن خود را بداد ستودن است رویداد این فرخی خداداد از روے
داد انست که پیش ازین باور نداشتمی و دشوار پنداشتمی که ازین پس نامه دوست کس بدین نگار
بنبد اکنون که دلکشا نامه را نورد از هم گشوده اند خراشش کلک سیه مست دل از دست نگارنده آه
نگارش فرزانه یگانگی و همزبانی آور هوگر انیش اندیشه آن یکی از دو بسوی این دیگری و پیرزه دان گنجینه
که از شیوه های آشکاری و انگیزه های آرزو نشان بود نشان آنست که این دو روان از راه دور
فراز زین گیتی همدم یکدگر و در روان گرد همسایه هم بوده اند اگر درین جهان مرا این دو پیکر را آمیزش دست
هم ندهد گومده و اگر روشناسی درمیان نباشد گو مباش یاری چون خود همدرین نامه همی نویسند
که از دیر باز ترا می شناسیم و بنیرو بخشی این دو انمود همه سود با خود مستاخ و بسنجم دلیر ساخته اند تنگ خلق هم
دهمیگویم که دیر یاد آورونده اند درین نورد یرمن ستم رفت ستمی دیگر آنکه او بهر فرستادن نگارشهای
نویشتن دستوری میچوبند گوئی نمیدانند که آرزومندان ناتوانا دل تا تکاپو نفس انجا یه و رنگ که
در آمد شود و نامه از دو سوی روی دهد نیرو برتابند در روشنگری آئینه گفتار بآئین نرود و زنگار
از خود به تا جایکی خشنود نخواهم شد و اندرین کار هم از کار فرما که آن فرخ گهر اند و هم از کار گزار که
هر آینه سپاس خواهم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز فراوانی شادی به بجستگی نوروز و جام باده
مرغ دست آموز باواز اسد الله نگاشته پنجشنبه هفتم اپریل ۱۸۵۳ ع به قاضی عبد الجمیل بیلوی
فرزانه شیوا شیوه روشن روشن برگزیده رب جلیل حضرت مولوی عبد الجمیل که این نمودی بود از سیمے
مسمی بغالب برگ نوا را یاد آورده اند همانا دودمان خوبی را چشم و چراغ اند و گار نگوئی را صبح
و نسیم دلکشا نامه مهر پیوند و گیرنده بغزلی چند بود و خویش نوری بروی دل کشود که شناسایان راز

ازان راه به نهانخانهٔ ضمیر در نیایند خواهش حک و اصلاح مهر افزود و چندانکه دیده بدان سواد دوختم
نازیبا صورتے بمنظره رنیامد هنجار و روش خود از نیرنگهای درونیست آری ئی خامه در بنان هر کس
خرامی دیگر دارد آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه میتوانم گفت که نیست
مگر همنشینے و همزبانی آموزگار و بسر بردن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صورت ندارد
و گفته که هر چه بهر نمط گفته اند نه غلط گفته اندی باید حلقه بر دل زد و همت از مبدا فیاض در یوزه
کرد بکثرت مشق و فراوانی ورزش دیرپوی راه روان راه دان کشانیشهاردی خواهد نمود و اندیشه
را دستگاه و گفتار را سرمایه خواهد افزود دانش و کنش یاری ده یکدگر باد از اسد الله نگاشته
شنبه بست و هشتم صفر ۱۲۶۹ هجری نامه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العلماء مولوی
سید محمد صاحب عرضداشت اسد الله نامه سیاه منظرگاه سروشان گزرگاه خداوند
خردمند دین پرور داد گستر فرزانه یگانه همسایه همایون پایه منظر آگهی را خواجه عرش فرش و نقش
معنے راشهریار قلم علم دانش آموز بینش افروز مرتضوی مگر مصطفوی اثر حضرت فلک رفعت
سلطان العالم که به تخته و گهر قبله راستانند و بعرو شرف آسمان آستان ابیات سید محمد آنکه
جبینش ز نور حق + چون مه ز تاب مهر منور لباب است + گر علم کوکب است ضمیرش بود سپهر
ور دین بود سپهر دل خواجه کوکب است + گلدسته سلامی که در نورد نامه مکرمی مولوی حافظ
عبد الصمد سلمه الله تعالی نهان بود تا ازان پرده رمز نمود نخست درخشندگی جوهر نگاه افزود پس
ازان که از روی تسلیم بسر زده آمد چشمکے چند از سرمستی برافسرده آید فرد آید بخشم روشنی ده
آفتاب و بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را + من از شادی این سلام بدان دریوزه گر مانا که به
یغمای هفت گنجینه پرویز مش صلازده باشند و فره ایزدی دران کارسازی که او رنگ
سلیمان نیز هم ازین گذا باشد باری زود نه دیر دران قدسی صحیفه که بنام نامی نواب فرخ القاب
مظفر الدوله سید سیف الدین حیدر خان بهادر طال بقاوه نگاشته کلک معجز نگار است نگرسته شد
که توقیع سرفرازی روائی گرفت و هوش افزا پرسشے دربارهٔ این ننگ آفرینش بکار رفت هم

خواجه را در زمره نکته دانان از دور زمین بوسیدم و هم خود را بنیاز شناسی بستگی سر نوشت گردیدم
اکنون اگر مرگ امان دهد من و در زمره تهنیت از زبان مهر و ماه شنفتن خود را هم زبانی روشنان سپهر افزون
گفتن دانم که حوصله بر نشاط تنگی کند و دل سودا زده اینمایه گرمی بازار بر نتابد اگر شادی نیرزم زندگی
از خون غم چشم زخم گزیر نیست لاجرم درین گوشه بی توشه لب از دعای یگانه خوانی و مادم نگاهداشت
دوست از پسند سوزی بیاپی در آزار دارد و انست که اگر ازین پرستش باز ماند باز پرسش بود پس هم آهنگی
بر من فرو بستی و لرزه بپیکر مرا خود در هم شکستی چون از روی مهر وارزم است چرا نگویم و اگر نگویم هم
از من برنخیزد و در هر انجمن گفته شود که فلانی در گناه دلیر است و در پوزش ناپرداز بان سخن سرائی
آله گهر سفتن است نه ساز آهنگ ناسنج گفتن نمیگویم که بد گفتن گناه نیست و همیگویم که گناه من نیز پذیرفتن
فرمان شاه نیست نادرین ناخوش آهنگام و نارد آهنگامه دیگر چه فرمان دشعر راست میگویم و بزدان
نیسند و جز راست حرف نارا ست سرودن روشن اهرمن است و در نگارش مثنوی مضمون از خسرو
و لفظ از من چنانکه در رشش نخمه از معنی و صدا از نار و نشگفت که با انهمه همه از زبان من بود و دیگران
مصرعی چند افزوده باشند اکنون گاه آنست که بساط سخن در نوردم و بهنجار غزل نواسنج گردم تا مبادا آنکه
که خاک نشین گنج ناکامی و رنه کلاه نمدچه شور در سر دارد و با گرانباری پیراهن کلیم در هوای سخن پرواز
تا کجاست یارب نیرزات ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز رستخیز در جهان فروزی و نجم پروین را
همه روشنی به غالب سیه روز روزی باد نامه بنام خواجه ظهیر الدین خان بهادر نوشته
سپاس که خواجه رهی پرور است و ازان رو که بنده را خواجه پرست آفریده اند اگر در گزارش ایزدی
سپاس خواجه را با خویشتن هم زبان خواهم نیز در خور است با آنکه در ستائی و مهر افزائی حکایت بی
شکایت نمک ندارد چون خود بنگارش نامه نفرسوده باشم نشنود که از دوست گله نسنجیده باشم
اکنون من در نامه پیشین با عالی جاهی انور الدوله بهادر آن بود که از مخلصان پناهی خواجه ظهیر الدین خان
بهادر و امید گاهی نواب سید محمد خان بهادر چرا سخن نرانده باری رسیدن مکرمی بحافظ نظام الدین
انهمه گرد ملال از پیشگاه دل رفت و کتابش نزد صفوت نامه دران ساحت بساط انبساط گسترد

روزگار نگرانی سر آمد و دلتی که دل میخواست از در در آمد چشم دارم که بنظر گاه عطوفت نواب فرخ القاب باز جانب من زمین بوسند و بپاسخ سلامی که بمن بنشسته اند بندگی عرضه دارند دیده بکف پای عرش پیمائی سودن و فسرده رخته کلک گهربار هم از زبان پروین فشان شنودن آرزو دارم والا جاه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر را گر دسر گردم که بنده برادر خویشتن را بنده خویشتر پنداشتند امید که منشهای سیوی مهر و نمون مهر از هر دو سو روز افزون باشد منت می پرستم و سلامی که در فروتنی از بندگی گزرد میفرستم فرخ اختر فرخنده گهر خواجه عبد الله خان بهادر که اگرچه از روی نگارش پدید نیامده که گیستند اما از گزارش حافظ صاحب هویدائی گرفت که بوستان جاه را خرامنده سرو اندو آسمان دولت را تابنده ماه نامه نگار را بتناخوانی و دعاگوئی نپرهیزند اگر بتلافی سلامی که فرستاده اند جان برافشانم بر بی بضاعتی و کم خدمتی خرده نگیرند دولتها پاینده و روزهای خوش پیاپی آینده باد و نامه نگار اسد الله به نواب نور الدوله بهادر فرد اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار + که بنده خوبی او خوبی خداوند است + در حضرت نواب اسلامیان آب فرزانگان پناه که سجده من ننگ سنگ آستانست آه سخن کشودن نه آسان است کاشکی ماه خورشید بخت فیروز دولت جاوید بودی تا ناگزیر به بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواجه نوازش نهانی گمان داشتی تا صیتوا فستعیوا گفت که پرستش زبانی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آرزوی از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری اینقدر خود میخواهم که اگر دستوری دهند بپرسم که این دل را از درد شکستگی و آزار خستگی لبالب و این زبان را کذا از عذر گناه ناکرده پرست کجا برم هیهات و ریخودی کدام سخن از دهنم جست که جبین مرا بداغ دعوی بیگینی طراز بست همانا گناهی هست و ندانسته ام که چیست و من آنرا از سادگی نه از شوخ چشمی بگناه ناکرده تعبیر میکنیم امید که برین سیه خرد بلکه بیخرد ببخشند که میخواهد بهوش بیخی کار را از پیش برد و به زور در دل خواجه جا کند بخشند و اگر گناهی هست آنرا در ننهمین جرم دعوی بیگینی را که من خود بدان معترفم ببخشند + در حضرت نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر بآئین بندگان بندگی و بنظر گاه خواجه ظهیر الدین خان بهادر

همچو دیدار طلبان تمنای وصال و بحضور جناب میر امجد علی صاحب ارادتمندانه نیاز و بخدمت منشی نادر حسین خانصاحب هاشمی مانند مشتاقان سلام و بجناب حافظ نظام الدین صاحب مثل نا امیدان شکوه فراموشی عرضه میدارم تا بهره از هر سوی رود مایه از هر در چه رسد + بخت هوادار دولت یار باد

غالب پیرسش سزاوار با دنگاشته و روان داشته سه شنبه هفتم محرم ۱۲۷۰ هجری یا دهم اکتوبر ۱۸۵۳ع

ایضاً فرد ازان سرمایه خوبی بود صلح کام دل جستن + بدان ماند که موری خرمنی دارد و کمین باشد + نخستین نامه بنام نامی آن سرور نام آور فرزانه روشن گهر هم بر ورق خامه سپاس نهادن بست دهم خود را نوید فرزونی آبرو دادن بر سیدن همایون نامه کامرانیهای اوج سعادت را نقطه دانش دانه دام ست اگر من که نه از روی ارزش برین خجستگی در خور ستم بر خویشتن نازنگرده باشم هر آینه اهرمن پرست و کافر ستم سرچشمه نور خشنده هور نیز دیگ دور بخشنده سودا ست ورنه کلبه گدا که از تنگی و تاری بسوید ای دل مورمانند بدان کی ارزد که مهر جهان آرا دران تنگنا عرض جوهر تابندگی تواند داد **غالب** سیه روز را که بیکس از ننگ نامش به نفرین نبرد همی ستاید من همی نگرم که ستایش هم بدان سوی بر میگردد آری نکوهیده را ستودن از ستودگی منش و خوبی خوی نشان دارد دران بارکه فرستادن نسخه پنج آهنگ را بجا آوردن فرمان داشت یاد ندارم چه رویداد که نبشتن نامه و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که منشور رفعت جز این کتاب جواب ندارد و یا نیمه آن گناه تنگمایه نیرو دار دگیری داشت چون نپرسیدند و توقیع خشنودی نگاشتند دانستم که نخشیدند دیوانه را مرفوع القلم پنداشتند از مخدوم مکرم جناب نادر حسین خان که بدان نامه که پاسخ آن در سران کتاب رفت من سلام نبشته اند شرمسارم و بسر زنش سزاوار فروتنی اگر پاسخ آن نامه نگاشتمی و جواب سلام فرو گذاشتمی بزه مند بودمی چشمداشت آنکه پوزش پذیرفته خواهم که درین بار سلام من بدان ستوده خوی خرد پیده فرهنگ گفته شود راستی آنیکه دل داده آن انجمن و اهل انجمنم بود که بر آرزومندی من ببخشایند و بدان بزم ره نمایند و ورق گردان پذیرفت دره استان شوق بانی است + چرخ دستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مسند نشین ماند

بحضور موفور السرور جناب همایون القاب نواب صاحب جمیل المناقب عظیم الشان تلازم فیض و محیط
احسان دام اقباله که هر آینه امید گاه گوشه نشینانند نی خامه بی برگ و نوا را به نوامی آورم امابن
راز دادبی زبانان در بند نورد این نوا سنجی چون نال خویش به پیچ اندرست واز من که کارفرمای
دیم سر اپیمه تر است همانا فراوانی آهنگ انبوهی راز در پرده دری است ورنه ساز را که بهر
زخمه زمزمه فرو ریختن خوی اوست چه باک از نواگستری است می سنجم که چون ساده سروری را
بوجود مسعود خویش رونق افزوده اند ازانجا که روشناس آن خاندانم واگر فروتنی نکنم میتوانم گفت
که از یگانگانم مرامی بایست که آئین وفا نگاهداشتمی و نامه در تهنیت نگاشتمی از من آن نشنود یزدان
داند که آن نه از ناسازی بی پروائی بود بلکه خود را ناچیز پنداشتم در حمیت ندیمان بزم انس روا ندانستم
اکنون که بحر عطوفت موج زد و انیمه گهرهای شاهوار بکنایه فرو ریخت بجیرتم که در غدر کوتاهی همت
خویش سخن رانم یاد از دستی عطای آن والی ولایت مهر و لا را سپاس گزارم هم غم از دل برد ند
و هم دل ربودند هم اندوه کاستند و هم امید افزودند باری پایخ آن جانفزا نامه دولکشا صحیفه
که جوی جیحون و ریزش لالی عبارت از رود آنست ساز میدهم و بهر جنبشی که خامه را در ان
منثور رفت روی داده است بهمدمی دم تسلیم نشان باز میدهم اوراق انتظار را که گوئی فرد
فهرست گنج خانه معنی بود نورد از هم کشودم و هر دو مخمس و مسدس و غزلیات را فرو خواندم زهی لطف
طبع و حدت ذهن و سلامت فکر و حسن بیان هرگاه در آغاز چنین بوده اند بشرط دوام و رزش و التزام
مشق حقا که در اندک مایه مدت علم یکتائی خواهند افراخت فرمان بجا آوردم و آن شاهدان معنوی
را بسجک و اصلاح آرایش کردم اگر تپش و جهش این را رو محرمی پرده این ساز آزرود اند رنخته
گویان گفتار میر و میرزا و از زمزمه پارسی گویان کلام صائب و عرفی و نظیری
و حزین در نظر داشته باشند نه در نظر داشتنی که سواد ورق از دیده بدل فرو نیاید بلکه همه
کوشش ران رود که چو هر لفظ را بشناسند و فروغ معنی را بنگرند و سره را از ناسره جدا کنند و فحوی
گنج آهنگ گر نه از من بودی گفتمی که گفتار پارسی قانونی است خرد پسند لبا نکته هائی رف و ران بکار

رفته است و فراوان ترکیب های شگرف و لغت های نغز بنگارش در آمده ع راست میگویم و امیدوار اند + دیوان فارسی دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر هر چه فرو ریخته کلک لا ابالی خرام من است کافر باشم اگر یک ورق نزد من یا خود نسخه از آن من باشد همان مسوده ها ببرند و نسخه هم کردند و جا بجا بکالبد طبع فرو ریختند و آنها را سوداگران ببردند و بشهرهای دور دست فرستند و خریدند به پذیرفتن فرمان مردم را سو بسو گماشتم رفتند و جستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فراچنگ نیامد مگر نسخه از تیغ آهنگ یافته شد چنانکه آنرا اثر مسارانه بجا لیخ بمست روان داشته ام دیگر هر چه دست بهم خواهد داد و روان داشته خواهد شد هر چند از دیر باز بگفتن ریخته نمیگرایم و به پارسی زبان سخن نمیسرایم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل الهی در آنست که انیگونه گفتار بدان حضرت فلک رفعت ارمغان می برده باشم ناچار گاه گاه ریخته همیگویم سواد غزلی چند که هنوز از کفم بدر نرفته برمیدارم و در نور دا این نیایش نامه فرو میپیچم بنگرند و دل بدان نهند که خامه را انچنین گفتار روزمره این هنجار پدید آید خامه عیار جوهر اخلاص میگیرد و نامه بدعا پایان می پذیرد یا رب حضرت نواب عالیجناب را که نظرگاه روشنان سپهر اند هیچگاه گزند چشم زخم روزگار مرساد و چراغ این دولت خداداد تا دم صبح قیامت روشن باد به انور الدوله فرد باخیل مور میری ازره خوش است فال + قاصد بگو گزان لب توشین پیام چیست + هر پیتابد و ذره فروغ همی پذیرد ابر می بارد و گیاهی بالد چون التفات حضرت نواب جاودان کامیاب که در پرتو گستری مهر اند و در رایگان بخشی ابر بامن ازین دست است و ذره مهر را نتواند ستود و گیا ابر را آفرین نیارد گفت منکه در پیچم از ذره کمترم و در خواری از گیا بیشتر بخشنده را بدین بخشش چگونه نتوانم خواند حاشا که باد این پندار در سر داشته باشم مرا خود سخن در آنست که سپاس سرهنگان ڈاک و ڈاکگاه سپاس این مهر بانیهاست بیایی چون توانم گزارد + روزی گرامی نامه آورد و روزی دو قصیده و دو مخمس یک غلط نامه و دیوزده نسخه مثنوی یک ساله مولد همایون و چهل و پنج ننگ تیرز و خوشا تیرز که بدان ارزد که اگر حلاوت آنرا با شیرینی جان سنجیده باشم دیده باشم پایه حیات از سبکی بهوا شاه و

پله نبات از گرانی بر زمین نشسته پندارم آن مایه شیرینی در زمین شکر اینا شته اند که بر شیرین و شکر از شیرینی
نگذاشته اند اگر شاهد ارمنی که کار فرمای کوهکن بود این مشاهده مینمود از ذوق آنچنان آتش در بیستون
میگشت که بی جنبش تیشه و کوشش فرهاد پیش چشمش جوی شیر موج زن میگشت اگر آن جناب در بهشت بودی
وی انگبین بست انچنین است که خرد به تبر نشکند نشگفت که همین است انا که گنجیدن دریا در کوزه نه آسان
دانند آن جوی را در تنگنای این قالب چگونه روان داند صرفه در آنست که بند پندار شیرین سخنی
بگسلم و در ستایش نبات نیشوه آرایش گفتار فرو علم اندیشه سرانجام سخنی که در شیرینی از شکر بیشی است
هنوز در پیش است یارب چشم روشنی شادی کتخدائی چشم و چراغ دودهٔ مردمی فروزان گهر
فروزنده اختر خواجه منیر الدین خان بهادر بکدام دستگاه سازد هم نه جمشیدم و نه پرویزنه مهرم و نه ماه
آن خود انجمنی است که دارا در آنجا سرهنگ است و سکندر پیشکار کیوان دیدبان است و ناهید جامه سرای جمشید
را باندازه تماشا بارگاه به تقریب تهنیت تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
خجسته و فرخ و این جشنگی و فرخی روزافزون یادنامه نامی با آن کارنامه جاودکلامی یعنی مثنوی گرامی
بخدمت وزارت پناهی مخلصان امیدگاهی احترام الدوله بهادر رسانده آمد و چون لختی خوانده آمد
در انجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت گیهان خدیو را اگرچه فیروزی فروزه تندرستی هست
از سراپرده کشور بدون میخرامند و بهتر و مشکوی شاهی بر چار بالش عزو نازمی آرامند بندگان را
بار بدانسان که همیداوند نمیدهند و گوش بگفتار بدان ذوق که همی نهند منکه هر سحر ناصیه بر آستان
سودن آئین من است مثنوی و قصاید و هر دو مخمس بسته طراز جیب و آستین من است تا کدام
روز گزارنده آید و کدام هنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار گران پذیرفت اکنون گاه آنست
که بورشن شیوه گستاخی جرات خویش و حلم خواجه آزمایم آه ازین نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواجه ظهیر الدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا امیر امجد علی صاحب
حکایتی دوا و از عنوان که بندا شتم فرو فهرست معلات شهر است و بندمیع و خرج خانهٔ همسایگان
اگرچه میدانم که کارافزای نگارش به بهبود شد [illegible] لیکن نمیدانم که

اندد ان نامه ها که پیش ازین روان داشته اند و جز نام شهر و نام من هیچ نشان ننگاشته اند کدام این نامه گم شد که درین بار همه نگار بکار رفته بنویسی نشانهای مسکن انگاه راست که مکتوب الیه از فرومایگان دور نامور ی پای نام همسایگان باشد مراز پیادگان ڈاک تا پوست ماسطر همه میدانند سی سالست که خانه و کاشانه فروخته کو بکو میگردم و مقامی معین ندارم هر جا که همیروم دو دو سه سال با کمتر یا بیشتر می آیام پیاده ڈاک هما نجا میرسد نامه ها میرساند از بهر نام و ننگ خود هم جنگ نیست + فرسودن خامه و آزردن زبان گهرفشان در نبشتن سرنامه بر من گران است هیچ نیست ازین جز ثنای حضرت و دعاے دوام دولت چه نویسم که آن حرز جان است و این ورد زبان بخدمت مشفقی شفیقی منشی نادر حسین خانصاحب سپاس میگزارم و سلام عرضه میدارم دانستم که دیدن غالب را طالب اند حاشا که این دعیه تنها از آن سو باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح الله خان بنا منیر در دین و دنیا که چون سواد آنرا بنگرند و نور داز هم کشایند دریابند که تمنا را مردم چشم است و آرزو را جگر گوشه + نخست بخدمت حذام مخدوم خادم نواز ربای آن پیکر اتحاد را تاب توان + وان کالبد داد را روح و روان + نی نی به نفس زنده کن همنفسان + آن همنفس مسیح روح الله خان + سلامی که گلگونه رخ پیام تواند بود ارمغان میفرستم و سپس پاسخ نامه مخدوم نادره شیوه شیوه روشن روشن آن به خوبی خوی و به شیوه شیوه سرشت نمین بهشت و بفرتاب دانش و فروغ گهر هشتمین اختر ارزش فزاے نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدین خان طال بقاوه و زاد علاوه میگزارم یارب این ستوده خوی را چه در ضمیر گزشت که نام چو منی که رنج خاطر مناجاتیانم و ننگ مرهٔ خراباتیان بر زبان کلک دلاویز صریر گزشت انیکه در نامه خویش غالب گمنام را که در نکوهیدگی نام آورست بفر و سپیدگی ستوده اند اگر غلط نکنم از غلط نمائیهای فرزانه یگانه میر قاسم علیخان خواهد بود که ذره را نجور شیدی ستوده باشند و قطره را دجله وانموده منکه دوستان را دوست نا پیشه ام از دیر باز در ین اندیشه ام که مخدوم رهی پرور خواجه فرخنده فرکجاست برسیدن این نامه که در نور د نامه شفیقی وحید الدوله بهادر رشید نیز مند انستم که نیرو رد و سپید صاحب غالب سنای برسر زمین کابل بوتافته است یا خود این نامه

که از جانب شما است از شارستان لکهنؤ روانی یافته دل سوداز ده از کشاکش رست و نگرانی بجا ماند
چون بزبان خامه در فرستادن نامه را سخن کشوده اند چرا چنین نکنند که عنوان نامه بنام من نگارند و هم از انجا
که در ڈاک روان دارند و آن نشانهای روشن که مرا بر عنوان می باید نبشت بر من برشمارند باری بدین
یک کرشمه که محبت در کار من کرد و بدین فسون که نوای نامه شما بر من دمید هم دیده و دیدار جوی آمده
و هم زبان آفرین گوی در قلم و شادی و شاد مانی فرمانروا باشند والسلام مع الاکرام به میر وحید
علیخان بلگرامی مصطفوی گهر ادریپه وه سلامی که میفرستم خود بهانه انجمن میرسم میگویم که اگر گذار
در تجلی روستے اندیشه از رسیدن دمین نامه همین خواستی باری آن جرزروان آسائے توان فرا رسید و درین
هر موی تن جداگانه جانی دمید مبالغه نه پندارند اگر درین بار نیز همان و شوالبندی بکار میرفت خواهش
کار فرمائی نمیگرفت و من از شرم آب گشتمی و خود را از سر گذشتی چون کار بر کارگزاران آسان کردند آفرین گفتم
و سپاس بر قلم گذشتن نظم و نثر به پیشگاه خداوند فسروگاه و هر چه بهنگام گذراندن و شناساگری گفته آمد
و شنیدن از شناسا روی بر زبان معجز بیان رفت خود توقیع و بشارت ارمغان بیدات هر زه خردشی
در خدمت فروشی آئین آزادگان نیست نیروان جز داد نه پسندد و داد آنست که غالب تنها درین کار
کوشش کرد بلکه احترام الدوله بهادر شریک غالب ستائی فی از من بدستور فرزانه رساندن و از ان
یگانه به شهنشاه گذراندن خواهش من جز نکوئی نیست و کیست که نکوئی نخواهد و همانا آن مخواهم که دانا
دل همه دان و دیده ور همه بین مولانا ظهیر الدین نامه بنام نامی ستوده نام آور بدانسان که فرزانگان
را سزد بر نگارند و در نورد صحیفه که شما را بپاسخ این نگارش من میباید نوشت سوی من روان دارند
سوا د این نظم با منتظم که بر بین دو ورق در نظرها سیاهی میکند اگر نه درخور نیست که خدام مولانا را از نظر
گزرد لیکن اگر حکایت من مقال بجای خود بگزارند و بر عایت ما قال بگذرانند جا دارد به مولوی
رجب علیخان خدای داد گر سپاس نخست خدا و را آفرین که خواجه ماشته نوازد رهی پرور است
با بستگان کمند سری دارد و با آمد شدگان فتراک نظری فرد خود پیش خود کفیل گرفتاری منست
هر دم بپرسش دل ما یوس میرسد + آهنگ نیست که نامه بنگارش ساز داده آید و هنوز ندانسته ام که زمه

برین تار بچه پنجه روان توان کرد و اد پرند مشکفام سخن کدام نور دازهم باید کشود یارب آن نیشتانه
که در ماه مارچ سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی روان داشته ام تا مارچ سال گذران
نه نامه هر زده عنوان و نه فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است نا پرداهما نا آن نامه خود از فراوانی
بار مضامین شوق بر برندگان آنا یه گرانی کرد که آن لبیکر وی گرانمایگان یعنی بریدان ڈاک انگریزی
راهی بطول دو صد کروه جز بعرض یکسال نتوانستند برید باری گاه دیر رسیدن عرضداشت بخیان
دلنشین نیست که سپاس زود رسیدن این منشور عطوفت که همیدون پاسخ نگار آنم آنرا از یاد ببرد
آنست که در نگرانی نیز بارگله گرانی ندارشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که خدام
مخدوم پاسخ چرا نه نبشتند خود را بدان فریفته باشم که چون نگارش من در گزارش سپاس و ثنای
ارمغانی یعنی تفسیر سوره هل آتی بود هر آینه جواب ندارشت این بار از میرزا خاور نیز سپاس
پذیرفتم که بسخن دلیری کرد و بنده را پیش خواجه نام برد و تا یاد آورند و بردان داشتن نامه روان
پرورند فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تاجداران تیموریه بنظر گاه آن والی ولایت دلای مرضوی
فرستم ذره پرور اهر گستر آن سواد خرد چند پیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی عصر و
تالیف کتاب که آئین نامه طراز ان هنگامه آرست از کشور کشایان تا نصیر الدین سلطان همایون
سخن رانده ام باقی داستان به فرداست امید که اگر مرگ امان داد بنده فرمان پذیر بزودی فرستادن
آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان دهد اوراق تفسیر سوره والفجر در سر آغاز اینماه نظر فروز آمد
و سواد آن بیاض از راه مردمک دیده بسویدای دل فرو رفت نشگفت که فصلی از ان باب در قید
جدا گانه رقم پذیرد و غازه عارض نامه اعمال من گردد بنام میر مهدی نور چشم جهان بین
من که جهان را بر دیش دیدمی از من بآفرین خشنود باد فرستادن فرد انتظار پیش از ان که
نگرانی بر دل گرانی کند شادی افزود و همانا حق آرزم دیده دیدار جوی نگاه داشتند و از سواد ما میسر
ارمغان فرستاد ند خوبی شهر جیپور و شیوه والی شهر دل را نچنان از جا بر نگیخت که اگر بخود بدان
سوی نشتابم خود را از سرزنش خویش نگاه توانم داشت اینچنین گهرهای گرانمایه از معدن آفرینش

نه زود و نه دیر میخیزد مهر جهانتاب را در رهروی پای ما زانو سوده گردد تا بدین آب و رنگ گوهری بپیکر
پذیرد و هما چون دو هزار سال بر فرمانروائی راجه بیکر ماجیت گذشت مهاراجه رام سنگه بهادر را
آفریدند تا جهانیان بدین میدان بدان نشیمن گردند و دانند که سیر و چرخ انجم بیکانیست دادن
داد و گر اینچنین نمرده حق شناس حق نپرده راز زندگی جاوید بخشد و میر احمد حسین میرزا بهمین
نامه شما را خواندند و بذوق شربت مقصد من نبات هر دو تن را آب در دهن گشت سخن از باده
ناب نبود و رنه مرا نیز دل از جا رفتی فرمان شما بجا می آرم و هفت بیت که پریروز بنظرگاه خاقان
سپهر آسان گذرانده ام بر حاشیه مکتوب حق نگارم والسلام **ایضاً** نزدیکان را نشاط و دوران را
بشارت که شاه فرمان داد و حاجت بارگاه سخن گستران را یوان نظارت نشان داد که روز آدینه
بست و پنجم فروری بدان خجسته نشیمن بیایند و جام سخن بریکدیگر پیمایند گروهی از شاهزادگان بایه
و تنی چند از آزادگان شهر فراهم آمدند جا بر مردم تنگی کرد گوئی پیکر اندر پیکر ایی خزید نخست سلطان
الشعرا شیخ محمد ابراهیم ذوق زخمه بر تار زد و غزل سلطان را بدان نوا بر خواند که زهره از سپهر فرود آمد
سپس شاهزاده یوسف دیدار همایون آثار میرزا خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان سخن سرود
که بیداری پروین بر بساط بزم افشاند میرزا حیدر شکوه و میرزا نورالدین و میرزا اعالی بخت عالی را
ساز سخن بلند آهنگ شد **غالب** آشفته نوا که بر پهلوی عالی جا داشت ده بیت از خویشتن خواند
محوی نام امروزی از مشاهیر خمکده صهبائی نشید مستانه زد میرزا حاجی شهرت کما بیش
هفتاد بیت در زمین طرح بر سامعه انجمن نشینان عرضه داد من به بهانه آب تافتن از بزم بیرون
آمدم و راه خمکده گرفتم در و کاهها کشوده بود و چراغهار و شن همانا نیمه از شب گذشته بود که بر
بوریای بی نوائی دور جام باد روانی داد و باده آشامیدم و ختم بامداد به ارک همایون روی آوردم
هر چهار سلطان زاده که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت زمزمه شبانه کردند من نیز غزل دوباره
خواندم از همدمان شنیده شد که شب درنگامد سر آمد و نزدیک بدمیدن سپیده سحر بزم برشکست گویند
سلطان الشعرا پایان انجمن و غزل باز خویشتن سرود و انانه و طرح از امروز بست و یکروز در نوروز

باقی است تا ببیل طبع مرا بکدام نوادر خروشش اورندور نامه شما سخنی که دل را از جای برانگیزد نبود
این خود غلط است که چنبٹ به جیپور همی آید آری نمی آید از گوالیار به اجمیر میرسد و همدران بقعه
می آساید دو غزل پیشین و سومین و این غزل شما را که منع میکنند که پیش را چه بخوانند چه بخوانند اگر بخوانند
نخوانند بلکه این کاغذ که من همیفرستم بگذرانند فی برادر این را نه نکوست بیا بجگیری را دل رد شناسا
شده ام هر آینه نباید که هیچ نگارش از جانب من چیز بتوسط وی بگذرد از پیش خود نیز اگر بگذرانند
خوشتر شنونده سخنور نیست سخن رس تر نیست سخندان نیست که به شنیدن سخن نغز دلش از شادی ببالد
واز شما سپاس پذیرد وارمغان را گرامی دارد مرا خواندکی خون در سینه گرم شده بود ناگاه از جوش
فرو نشست ع خود غلط بود اینچه ما پنداشتیم + غزلها را خود نگاهدارید دیده و گوشش را به پژوهش
راز گمارید و اینچه بشنوید و بنگرید من نگارید + جان لارنس که کلکتر و مجسٹریٹ دهلی دیار بود کمیسر
برادر این مهری لارنس ست که توقیع اینجا رخشتان دارد و همیدون در قلمرو لاهور کمشنر است
و فرمان روای بزرگ است این را از که پرسم جهانی داند و من نیز همیدانم + بیا برادر همه را بگذار و از
همه بگذر و غزل طرح بنگر بنام مبارز الدوله ممتاز الملک میرزا حسام الدین حیدر
خان بهادر حسام جنگ قبله حاجات مدظله العالی + چون بندگان کمخدمت که از نشر مساری سر در پیش
افگنند بخود فرو میروم و با صد گونه خضوع عرض میکنم که طبعم نفکر نثر نمیگراید و پاسخ نگاری این نامه از من
نمی آید زیرا که اگر خواهم که بنیاد سخن نهم این چیستانها بدان ستایش و این مکتوب بدان
جواب نیز در جواب این نامه چنانکه این نامه است سر سری باید نه پهلوی دوری و اگر خواهم که
روشش بگردانم هر آینه ناموس سخنوری مرا زیان دارد و چون حال چنین است امید که ملازمان نیز
بنده خود را در این کشایش نه پسندند خاصه وقتی که خدمتی شایسته بجای آورده و نه پذیرفتن فرمان را به
خوشترین نمطی تلافی کرده باشم و آن این است که چهار رباعی در مدح خواهیکه شاه والا نظر دیده است
بنظر میگذرانم و این اندیشیده ام که این چهار رباعی بروقتی زرانده و چنانچه به بازارها میفرستند
نگاشته در نامه موسومه مظفر الدوله به مظفر الدوله شاه آید و ایشان بحضور شاه عرضه دارند که مبارز الدوله در سپاس

یاد آوری دعطای مثنوی کورنش بجا آورده این چهار رباعی در حشیم روشنی رویای صادقه بحضور فرستاده
قبله گاه او رین صورت نوازش خسروی را سپاس او امیگردد و خواهی نخواهی سخن تا شاه میرسد جواب نامه
فتح علیخان دستانیش کتاب چیستان خود چقدر کار است کار خامه نگاران عامه صورت نه بندد و هذا
رباعی بر دل از دیده فتحیاب ست این خواب + یاران امید را سحاب ست این خواب + زنهار
گمان مبر که خواب است این خواب + تعبیر ولای بوتراب ست این خواب رباعی بینائی چشم
مهر و ماه ست این خواب + پیرایه پیکر نگاه است این خواب + بر صحت ذات شه گواه است این خواب +
بیداری بخت بادشاه است این خواب + رباعی این خواب که روشناس روزش گویند
چون صبح مراد دلفروزش گویند + زان رو که بروز دین خسرو چه عجب + گر خسرو ملک نیمروزش گویند
رباعی خوابی که فروغ دین از و جلوه گرست + در روز نصیب شه روشن گهرست +
پیداست که دیدن چنین خواب بروز + تعجیل نتیجه دعای سحر است + زیاده حد ادب + از اسد الله
بیدستگاه ایضاً قبله و کعبه و جهان سلامت دو بار بدر الدین رسید و از جانب ملازمان دو غزل
از من طلبید در نخستین دهله گفتم مگر گوینده غلط کرده است و مثنوی را غزل دانسته پاسخش
همین قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کرت اول گفته بود گفتم من و ایمان
من که بیمان بفرستادن دو غزل نبشته ام اینک پس از رفتنش بیداز کاو کاو اندیشه های
فراخ و تاب و توان سر رشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت نوا بصاحب قبله دو
شعر فرموده اند و گزارنده دو غزل می سنجد و هیهات هندایاد باد آن ذوق کاندر قطع صحرای جنون
خود عصای بود گرد دریای قاری داشتم + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + انچه از پای نیامد
دعصای آید ابیات تا سر خار کدامین دشت در جان میخلد + کز هجوم ذوق میخارد کف پایم هنوز
+ نم اشکی چو نجاکم بفشانی از مهر + خاک بالد بخود و مهر گیاخیز داز و + بسکه لبریز ست
زاندوه تو سرتا پای من + ناله میروید چو خارها از اعضای من + چیزکه راز درون در جگرمی دزدیم
ناله خود را ز خویش و اخندیدن دهیم + از سمی هرزه بیجا صلی علم گشتیم + چو باد بید پدید آمد از انها

دست بسته عرض میکنم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که مشتمل بر مضامین عصا القصوی کرده باشم
اما چون اندرین هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که پاره مناسبت و ملایمت بدعا
داشت عجالتاً انتخاب کرده شد زیاده حد ادب + راقم محمد اسد الله ایضاً خداوندنعمت سلامت
جوهری عرض بی جوهر ارزی گردد آب روی عمد و فایز د + هر چند چون منی را سزد بملازمان زحمت بحساب
دادن و پا از جاده ادب فراتر نهادن اما چکنم که چاره جز ابرام ندارم بیکسی عذرخواه گستاخی های من
ایدون صرفه خویشتن دران می نگرم که ملازمان کس فرستاده اند حیث و پیرالال را بحضور بخوانند
و در انجمن بنشانند و الگاه مرا یاد فرمایند تا بیایم و سر کلاه گفتگو بکشایم آنچه گفته آید ماحصل آنهمه حرف
و سخن این باشد که اسد الله دام پرست شما و سررشته توانائیش بدست شماست حالیا از اندوه
تنگدستی و لرزیش درمانده بکار خویش است و دستش گیرید و بیکبار از روبیه دیگر کارش آیند سعی شما صانع اجر است
و سودمند خواهد بود و هم برای این بیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که هم امر عیار این اتفاق نیز گرفته
آید تا هر چه پس این پرده نهانست روی نماید زیاده حد ادب دریوزه گر اسد الله ایضاً
جناب نوابصاحب قبله و کعبه و جهان مدظله العالی آداب کورنشی بجا آورده معروض میدارد بنده امروز
آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد لیکن از انجا که مسکنش بیرون شهر در چهاونی قریب
باغ محلدار خانست پاسی از سطوت آفتاب مرد اد خیلی هراسان است اگر بتنیس عنایت گردد در
سایه عطوفت گرامی رهگذاری مدعا میتوان گردید مگر التماس اینکه وقت ملاقات دوپهر روز برآمده
قرار یافته است بکماران فرمان رود که هرگاه آدم فلانی بیاید بنین همپای او برند چه آنوقت جناب
در خواب راحت خواهند بود + زیاده جز تسلیم چه عرضه دارد فقیر محمد اسد الله ایضاً نور دیده
غالب اشفته نوا یوسف میرزا که چگویم از فتنش بر من چه رفت فرا رسیده باشند که هر زه ره بیدلی
و بیخ رهروی کشیدند جده ماجده خود را به فرخ آباد دیافته باشند باری سواد نامی که در غمگساری و محنت
غال فرخ فال اندوخته اند صفت ایشانست + میر مهدی + که به جیپور رفته اند و یار عزیز یوسف علیخان
که در بنارس بجا دارند سلاطین تمثال ارمغان میفرستنده اش بیابند تا آنهمه که نزد من فراهم است از من

بستایند نامه شما من رسیده است و آنکه من مینویسم پاسخ آنست زنهار با مردم آن شهر میاویزید
و طرح ستیزه مریزید گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر و
سخن سرایان را هر زخمه جنبشی دیگر و هر ساز آهنگی دیگر و از دیده دانست دیگران چشم پوشند
و در افسردن آگاهی خویش کوشند **اسد الله بنام مولوی عبد الوهاب لکهنوی**
بخدمت خدام پس از پذیرفتن سپاس یاد آوری سخن دران میرود که از انجا که بسر زمین آگره پا نهاده
اند و آن خاک مسقط الراس منست اگر گویم که هم از نجا سر بدان پای سوده ام جا دارد خواهش
آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکهنو ساز نوازش بجنبش زخمه خامه دگره به نوا آید و پس از
رسیدن بدان خجسته شهر هر گاه بفرگاه خداوندگار اینده نخست خود را در من محو کنند و چون همه من
شده باشند خواجه را گرد سر گردند و زمین بوسند و پیام گذارند حضرت سلطان العلما بدین سان
برگزارند که این دل نام قطره خون خام تو اثر پرستشهای اندوه اندوز بر نتافت ناگزیر به
نبشتن قطعه که مصرع چارمنش اینست ع آمده سال رحلتش داغ جگر گدازهای + برخ
صفحه را بخون جگر اندود و نیز آن خواهم که هر گونه که خداوندگار اندیشند و هر چه از زبان خداوندی شنوند
بر زبان خامه بمن باز گویند نواب محمد علیخان بهادر را بفرزانگی و یگانگی میستایم و مشاهده سلامتی
که آرزوی نگارش مخدوم پدید آمد که بدست چپ و از ان رو که دل بهمدرین پیوست گوئی از ته
دل نگاشته اند بر آن بنان پروین فشان روان میفشانم گویند در گردان عرب دلاوری
بود ظاهر نام که در کارزار بهر دو دست یکسان تیغ می زد و آنرا ذوالیمینین میخواندند هر آینده ذوالیمینین
سیف بود و نواب که بهر دو دست هر گونه خط مینویسند ذوالیمینین قلم اند یارب مشفقی مرزا حاکم علی
مرا چه در دل فرود آمد که پس از ان که در نامه و پیام باز بستند پایان این ورق را بدستخط خویش
از سلام طراز بستند حسن اخلاق تو ان گفت آری حسن اتفاق ست که دران انجمن بودند چون
شنودند که نامه بسوی که میرود گفتند چه به ازین که ما هم سلامی نبشته باشیم ناچار من بیچاره را خجل
و لیکه از گله لبریز است از ان نگریزد که سلام مهر از راه مهر هم بسوی مهر برگردانم تا رسم السلام علیکم

وعلیکم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیر الدین میسوری رباعی عشق ست
رخش سرخ گل و نسرین را + وزتیر گی سیاهه و پروین را + وزمن که گدای کوچه میکده ام +
جم مرتبه شهزاده بشیر الدین را + مورکف دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند آستانست
برسیدن نوید وصول و بشارت قبول در پیوند آنست که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را
چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان که راست و رود شرف افزا نامه به افتادن سایه شهپر
همانماند که چون غمزده را فرمانروای مصر شادمانی ساخت همانا چنان که سایه همایون نشان فرمانی
مرحله آب و گل است این سیه اوسوید امداد طغرای دارائی قلمرو جان و دل است ورق اشعار خود
ابری بود دربار دریا و دریا دربار که بدان اندازه مدارید بارید که خامه چشم صورت گنجینه گوهر معنی
گرفت واو آنست که اگر دانشوران واد سخن دهند شهسواری میدان سخن سلطان راست با غاشیه
بردوش که نهند خامه نگارخود از و بیرون سر سخن سنجی ندارد نه گهر در ترازدست و نه زور در بازو
دشش مرحله از میسر عمر سبکسیر پیموده آمد پنجاه سال هنگامه مهر ورزی و عشقبازی بانکو محضران دهلی
گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فراهم آمده باشند ناگاه چرخ تیز گردان
پیوندهای روحانی را بدانسان بریده که خون از رگ جان فرو چکیده ازان بی مرغزیان که همه را بنام
شمرد درین تیر باران حوادث دنامزا کارزار نماندند مگر خسته چند اینک ومن بدلخ کشتگان نترسند
زیستن و بر حال خستگان خون گریستن خسته دهره دهرم و بما تعدار شهر و اهل شهر و از نقشهای
پیشین در قفسه ارتنگ ست پنج آهنگ و مهر نیمروز و ستنبو و نارو شناس نظر آن والا منظر شده
سیومین نیز نشگفت که در انجار سیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی میتوانم فرستاد
نظم اردو سفینه افزون نیست کلیات اردو آن خود بدان نیرزد که پیش فارسان مضمار فارسی
آن را نام توان برد و دیگر کلیات فارسی بخاطر خطور نکند که کلیات فارسی ما داریم چه اگر خواهد بود همان
دیوان مطبعه خواهد بود که یک نیمه از کلیات است کوتاهی سخن و ستنبوی اگر هست همین گلدسته
بیرنگ و بو یعنی مجموعه نظم فارسی و اگر نیست هر دو نسخه یکجا فرستاده شود چشم بر راهم تا چه فرمان دهی

در معرض اطلاب کلیته های فقیر حرف پرسش مقدار قیمت چرا بر زبان قلم رفت بنجار نوازش نیازمندان
بی نوا نه این ست بی سرمایه ام نه فرومایه سخنورم نه سوداگر موئینه پوشم نه کتاب فروش پذیرنده عطایم
گیرنده بهار هر چه آزادگان بشهزادگان فرستند رواست و هر چه شاهزادگان به آزادگان بخشند
تبرک بیع و شری نیست چون و چرا نیست هر چه فرستاده ام ارمغانست و هر چه خواهم فرستاد ارمغان
خواهد بود شبها شب عید و روز بهار و نوروز باد به گل محمد خان ناطق مکرانی از غالب
هرزه سرا به ناطق رنگین نوا سلام همانا از خمار به نشاء و سراب به دجله دا هیچ به همه وا نیست به
تسلیم رسیدن مهر انگیز نامه برمن فرخ و آن فرخی را در گزارش اندازه ناپدیدار فرستادن نامه
سوی من پنداری مرده را گل بر مزار افشاندنست لاجرم نشاط ورد و نامه را آن تازگی سنجند
که روانهای از تن گسسته را دران پاینده گیتی از ارمغانهای روحافزی دهند آن غالبم که
دمادم سخن سرد می و پیوسته در بند آرایش گفتار بودمی نه آن غالبم که اگر نه شراب از آب فرق
نخوردمی از غم خون گریستمی و از غصه خون خوردمی بلکه آن غالبم که تنم از دل خسته تر است و دل
از پیمان دلربایان شکسته تر چشتم از رمد بیمانه پرخون مانا و تن از داغ بسمل چراغان مشتاب
در و را بهر بند جدا گانه بپیوندخون را بهر پاره جگر خویشتن دیگر بالجمله سرآغاز پائیز یار بود که نخل زندگی
را بر گریزروی نمود نه ماه که مدت بهم پیوستن اجزای آشیجی پیکر ست در ناسازگاری در نجوری گذشت
و در بن روزگار تن از بستر چون صورت از دیبا بیجگاه جا نگشت گفتم مگر روز فرو رفت و روزگار
سرآمد ناگاه ازان قلزم خون بساحل آوردند و نه زنده و نه مرده همچنان فروگذاشتند ع
مرد ار بود هر آنکه او رنگ شند + اینجا همه مان نقشی نه نجواست من انگیخته اند و مجموع گفتار مرا از قصیده
و قطعه و غزل و مثنوی بکالبد انطباع ریخته اند هر گاه انطباع به انجام میرسد یک نسخه بهر شما
میفرستم تا مل که بدان ناقد نقد سخن رو داده است حق است سخنست عبارت قدسی مفاد فضه نقل کنم
سپس پاسخ بر طراز م مخدوم مینویسد که در یک شعر مثنوی در دو ورق کاتب لفظ بصورت
پنجه تقلم داده است آیا این چه لفظ ست اگر نفس الامر نیچه باشد پس خوک شم دارد

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه به یک محل روا باشد و نزد شعرا جایز الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا بی بحقیقت آن برده باشم غالب خونین نفس سرآید فقره ست میگویم و یزدان نه پسندد خنجر بر حرف نار است مسرودن روش اهرمن است + به تیزی دم ذوالفقار و بفروغ گوهر حیدر کرار سوگند که هیاوت پای خوک در نظرم نبوده است اگرچه نوع آفرینش را در دیرانه و خرابه ها بسیار دیده ام اما ژرف نگی بکار نبرده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه پای دارد اکنون از روی نوشته شما در نظر جلوه کرد که خوک سُم دارد و پنجه ندارد کاش نامه شما پیش ازان که کلیات نقش انطباع پذیرد بمن رسیدی تا درین مصرع ع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد + بجای پنجه زدن بد نفسی نشستمی دانم که مرا ازین واقعه غمین نتوان بود اگر سهو رفته است در غلط در حقیقت پای خوک رفته است نه در هنجار سخن ناشناسا بودن سخنور از چگونگی پای خوک مرا و را زیان ندارد و هر چند دقیق همزبانی نمیگزارد که کلک و رق از کف نهم و نامه را انجام دهم چون گفتنی بپایان رسید ناچار ورق در نور دیده آمد والسلام به مولانا محمد عباس بهوپالی والا نیز دان هست بود آفرین آنکه گماشتن و خشور و بستادن منشور از آلای اوست بمیر نیایش داورنده گرامی منشور همایون و خشور را که پس از وی از ان ده و دو پیره و خشور که باز پسین آن گروه باخداوند و نام انبازی دارد و بهر هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده دلی سوی کلک و کاغذ گراید شیر میرود بیمن توانائی آن نیایش و نیرو فزائی این ستایش میرود غالب سخن گزار را بستاید که بسواد مردم چشم گذرگاه آنان نشده و در سیه خیمه سویدای دل میهمانند نیرنگ روزگار و رنگ نگرستن و بسر شکی که در شدت خنده از چشم کشاید گرستن دارد حاشا که اینچنین پست پایه بلند نام که خود از فرو ماندگی خاک نشین یک شهر باشد و بمیانجیگری نامه و نامه روشناس اعیان دهر باشد جز من در دهر تو ان یافت از دیر باز نبشتن نثر بپارسی زبان آئین من نیست نامه ها یکدست اردو بنشته میشود اینک خواجه روشن گهر فرخ اختر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که چشم از ان گروه پر شکوه است که با من بزبان قلم راه سخن کشوده انداز بهوپال فرمان فرستاد که غالب

فرسوده روان در پارسی زبان بنام آن همه دان نامه نویسد یارب این فرمان چون بجای آرم و در نامه چه نویسم باری خامه بنفشی چند که اگر بخواندن ارزد به ستودن نیرزد بروی ورق فرو ریخت تا آن ورق هم بپیچیده سوی کار فرمارروان برداشته آمد چشمداشت آنکه برگ سبز اندرو پیش پای تحفه پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله منشی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد یزدان رهنمندگی سپاس و نخست را به فرخی آفرین و آرزو را بروائی نوید همانا امید افزا نامه یافته ام که بپندارم فرد فهرست کالای الائی است که از فرارستان بروی زمین رسی من فرستاده اند یا گنجنامه گران ارز گنجی است که در ناآغاز روز بنام من از مصر مهر بران نهاده اند هر آئینه بدین و نیز شادمانم که رنگارنگ متاع سعادت در راه است و هنگام پدید آمدن گنجینه مراد نزدیک هر چند نامه نه منشور خدایگانست نازش من بفروغمندی این نشانست که نام چون من گوشه نشینی روز خوش بینی دران همایون دفتر نبشته آمد فرد غالب بخود ببال کاگشتیم روشناس ۴ در دفتر وزیر نوشتند نام ما ۴ شگفت آورد واد است گفتی و بدین مایه گرایش که از دور بر صریر خامه گوش نهند سپاس پذیرفتنی در ماه گذشته که بفضای عمر فزای سال آغاز پیشا پیش و صفراز پس همیگذشت منتخب دیوان ریخته که تازه یکالبد الطبعش فرو ریخته اند در مومین جامه نهاده بنظرگاه روشنان گذرگاه حضرت فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون ورود سامی صحیفه برانثار سال پارسل اتفاق افتاد و راندیشه همی سنجم که مگر این نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت بوده است و بمیان نیامدن سخن از رسیدن سفینه اردو خواهش مجموعه نظم فارسی در گیرنده بدین اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن باید ع زبهر تصور باطل خی خیال محال ۴ ماه نیم ماه میخواهند آن خود اسمی است که مسمی ندارد چون از سر نوشت گردن نتوان پیچید سر گذشت باز گویم هرگاه یک نیمه از پیر توستان انجامید دهر نیمروز نام یافت تا نفس است کرده آید لختی درنگ ورزیده شد ناگاه کار فرما را روز فرو رفت

در روزگار سر آمد و دولت دیرینه ترکمانان قراچار به سپری گشت ماه نیم ماه بچون ماه بست و شست شنبه ناپدیدار و نام وی بعنوان بی نشانی در مهر نیمروز آشکار ماند هستی ناپذیرفته را چون فرستم هر آینه چون پنج آهنگ در مهر نیمروز دوستینو دارند آنچه اکنون فرستم همان مجموعه نظم پارسی تواند بود که چامه گرد آور خود هیچگاه نداشت و شهریان هر چه داشتند درین رستخیز نمونه آشوب به یغما رفت پس از تباهی این شهر آراسته و فرو نشستن آن گرد برخاسته یکی از جاهمندان که نامه نگار را از خویشاوندانست گرد پژوهش برآمد تا چون ژنده پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراز آورد و اینک در بند آنم که به بندانطباعش در آورند که در نصورت مطاع فراوان و خواستاران را یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش نخستین نغز و درست نویسنده میجویم تا او بر نگارد و سه سه ان دارد و دست مزد گاتب مصرف انطباع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان نرسد باری بودن خواجه از مامورنشانمندان ملازمت وزیر ارسطو نظیر سکندر رهنما خود از روی نگارش سراسر آرش نامی نامه که بنام خود از من بدنشان دفتر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی گرفت امید که در روبنیش نوازی را پایه فراتر نهند و راز جوی را آگهی دهند که پیوند خواجه با دفتر وزارت بعلاقه کدام منصب و گوهر فروزنده از کدام معدنست تا بالفاظیکه با اسم سامی از روی بایست فراخور افتد و انا شده باشم و سررشته اضافات را در نهانخانه ماقات گم نکنم و نگران خواهم که رسیدن و نارسیدن دیوان اردو باز دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان برده ام بفرمان حضرت نواب معلی القاب ست یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را در هر دو صورت فرمان پذیری آئین خواهد بود والسلام بالوف الاحترام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سنه ۱۲۷۹ هجری

عرضداشت بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد بغرض عرض

حضرت فلک رفعت نواب معلی القاب آن ارسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان کوکبه آن نظام الملک ملک شاه شکوه که قبله حاجات مستمندان و کعبه امال سخن پیوندانند میرساند اگر در سر آغاز عرضداشت معذرت صورت نه پذیرد پیداست که دیگر این نگارش را محلی و موقعی دست

بهم نخواهد داد و ناچار پیش ازان که در دل گفته شود سخن دران همیزد و که عریضه نگار در دیرش گوشه نشینی
پیش نیست اگر در سخن گستری بلند آوازه باشد گو باش هر آینه خردمی سنجد که فرستادن نامه بی آن که
روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت جز بتصحیف
خویش ثمر نخواهد بخشید اگر مشاهده شانه بوی که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند و آن گستاخی
و بی ادبی نیست نتوانستم عریضه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا میخواهند و هم
از خداوند سررشته رد و قبول عامد عابد ست خداوند است تا کرا رانند و کرا خوانند داد ملکی
زهر این غم و تیزی دشنهٔ این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع
طبع اقدس افتاد یا نه این خود سخنی بود که در سرایگی بزبان رفت هنوز این نیز ندانسته ام که بنظر گاه
خدایگان گذشت یا خود آن عرضه در عرض راه تلف گشت ناوک بیکان بام گاه گاه خطا میکند
و چون تیر تخش بهوا میرود گفتار مرا بخت قبول و مدح مرا ارزش صله کجاست بدینقدر التفات
نشستودم که دبیران همایون دفتر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده و این عریضه
آگهی یافته بررسائی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکرده باشم تا چه رخ کشد محمل بر جیس بقا باد
نواب فلک محمل برجیس شیم را عرضه داشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان
میسوریه اعلیحضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلیحضرت
پادشاه فلک آستان اعلیحضرت خواهم که برآن عتبه نهم روی نیاز در زمره بندگان اعلیحضرت
ازان رو که آغاز نگارش به تسبیح اسم مقدس ایزد است هر آئینه این نیایشنامه ذریعه هزار گونه
امیدواریست ازان جمله چشمداشت هایکی آنکه بر فلک زده سخنور سخن بیند و عتاب نفرماید
که چرا اندازهٔ ادب نگاه نداشت چون روشناس مانیست بکدام جرات عریضه نگاشت
همانا ورقی چند از مداد و دول بسواد آورده بود و الا نظری را از بهر نظاره آن همی بایست
خرد نظر گاه خدایگان همه دان نشان داد و گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست بسر رشته
بام میتوان فرستاد گر مخنی شوق بدینهوئی خرد افزود فرستندهٔ ارمغان هم از دور زمین بوسید

وجبین برستان سه شادم که توئی مابتو هنگامه کنم گرم ۴ ورنه زکجا یافتمی قیصر و جم را ۴ و خنستر کن این
که در وده ساگلی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا لختی سرمایه دیده و دانست فراز آمد زبان انداز گزارش
و کلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر نا شاد رسید که مسوده های
پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و باوجود عدم استطاعت مصارف طبع بکالبد انطباع در آوردم ازان
نسخه ها که نگارنده پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال داشته ام روز روانگی عرضداشت و پارسل
یکیست دانم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل پیشتر اگر پیش رسیدن پارسل برسیدن نامه و پارسل آگهی
نیندوزم و در رسیدن و نارسیدن و دل باتم وای برمن و بر روزگار من نیکه آشکارا بسیح تعلیم
آزادیست نی نی خواهش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلب ست چار بالش عز و جاه بمین
وجود مسعود خدایگانی دریابه برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام منشی جواهر سنگه جوهر امروز
خونگری مهرگی را که زدل رسته و به انامل پیوسته است می جنباند تا به جنبش انامل خامه برافگار
آورد و هما فا از پویه قلم آن خواسته باشد که هر چه در دست بردی ورق فرو ریزد فرا سند
و دریابند که نامه های شما پی هم رسیده پاسخ آنها نیز همچنان پی هم به پدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که
امروز مینگارم و می خواهم که بسبیل ڈاک روان دارم بپاسخ دو صحیفه باز پسین ست نگاشته ۲۴
نومبر و قمزده ۲۶ نومبر که هر دو بهنگام خویش بمن رسیده نخستین چون شوقیه بود جواب نخواهد
دومین را پاسخ اینست که رقعه مهری کامگار اقبال آثار مرزا عباس طال بقاده رسید شادمان آن رخت
حال وی به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیر آباد نرفته باشد و عای من و همگنان بوی
رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگر ان نامه که بنام مشفقی رای
چمپل بود سلمه الله تعالی روز ورود نامه شما بدان ستوده خوی فرستاده آمد شامگاه بسوی
من آمد و هیر سنگه راه عمر ها خود آورد نامه شما را که بنام من بود پیش از رسیدنش پاک کرده بودم
چون دیدن آن آرزو کرد انچه من دیده بودم اگرچه نفهمیده بودم و بخاطر داشتم بوی باز گفتم روز دیگر
ورقی بپاسخ نامه شما بمن فرستاد امروز آنرا درین ورق فروی بپیچیم و بڈاک میسپارم و درین هنگام که

دوران هوز و یوم مشیوع یافته از بهر شما و عباس بیگ نگرانی میرود و یزدان حافظ و ناصر شما هر دو تن باد
فرایاد شما خواهد بود که گلمی از پوست برده داشتم حالیا آنرا کرم خورده و سرم بی کلاه مانده اگرچه کلاه میدوزم
اما لنگ ابریشمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلمرو بسر پیچند میخواهم اما لنگی که رنگهای
شوخ برنا یانه نداشته باشد و حاشیه سرخ نبود و معهذا پرواز های نازک و طرازهای لغز داشته
باشد و تارهای زر و سیم را دران صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد و در بافتن
آن بکار رفته باشد و غالب که دران دیار همچنین متاع زود و آسان بدست آید بجویند و بهم رسانند
و سوی من در داک روان دارند و قیمت آن بر نگارند تا بهما نخواهند نوشت نخواهم شد
هدیه وار مغان آنست که ناخواسته فرستند و انچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود از گفتار
من آن نسنجند که هدیه از شما نپذیرم لابلکه لنگ را خریدارم و هرچه ناخواسته باشد آنرا بپذیرفتار
بهرحال در فرستادن لنگ و رنگ و رنگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق تمام
بخدمت سیدی و مولائی مولوی حبیب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند و الدعا نگاشته
صبح آدینه یکم دسمبر ۱۸۴۳ع چهارم محرم ۱۲۵۹ هجری ایضاً چشم و چراغ درد و مردمی مردم
دیده من منشی جواهر سنگه جوهر را روز افزونی دولت روزی باد و بیراست که مارا یاد نکرده اند
و ما جگر تشنه و خود را بزلال خبری که از کنار نامه موسومه رای هجیل ترا دد تسکین میدهیم کار مکرمی
مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسیم نبشته ایم که اینان
را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند و رین قلمرو که شما را فرمانده ساخته اند
بزرگی دیگر ست که او را هر آینه گرامی باید داشت و بادی چند آنکه در حوصله وقت گنجد نیکوی
باید کرد همانا آن بزرگ منشی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زاده بی پدر ست و دیگر
فیروزه های کسانی و رسائی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید مسوده روزنامه رود داد و رنگ
نشینان چغتائیه بدست هیر سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم اگر
رسیده است بنویسند و رنه از هیر سنگه باز پرس کنند و الدعا از اسد الله جمعه بازدهم جمادی الاول ۱۲۵۹

ایضاً جانمن نامه شما دیر است تا بمن رسیده است پاسخ چو نبود و نه درین روز سیاه نیز نانوشتن نامه دریغ نداشتم از روز عید بلکه از شب عید خاقان رنجور است و تا امروز که یکشنبه بیست و سوم شوال است همان شدت تپ فواق و اسهال است تا دیگر چه روخماید و بر من که در سایه دیوارش غنوده ام چه رود قصیده تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد بهر سنگه فرمان شما بجا آورده و در بند ساختن زین و ستام بست اما حرکات کودکانه وی تماشا دارد میگوید که سرمایه من که آن نیز عطیه مهین برادر است بیش از ده و دو روپیه نیست و صرف ساختن زین افزونتر ازین ست میتوانم دام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشاهره آموزگار از کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود فروحساب بفرست برادرت زرمندرجه و انچه از بهره تو قرار داده ست خواهد فرستاد از اسد الله + بنام دوتن از فرزانگان پنجاب آن یکی سپهر مروی را مهر و آن دیگری ماه یعنی همایون پایه مرزا محمد خان و هما سایه مولانا مفتی برکت الله که ستایشگر غالب خسته نوا بوده اند همانا خود را بصفت درویش نوازی ستوده اند خریداری دکان بی رونق کار نیکویان ست هر چند صفات حسنه انسان را از روی شمار اندازه پدید ار نیست اما عدل و بذل را سر آمد نیکوی ها شمرده اند چنانکه فردوسی فرماید ؎ تو داد و دهش کن فریدون توئی + حضرات درباره قاطع برهان و منکران شیوه داد و دهش ورزیده اند واز راستی و درستی سخن و دهش نخشیدن تسکین بمن فقیر تا به کیتی خواهد زیست تنا خوان شما و دعاگوی تو نظر منشی جواهر سنگه جوهر که هر آئینه باعث روشناسی من باغزیزان ست خواهد بود + دوشنبه بستم ذیقعده ۱۲۷۱ هجری غالب بنام محمد آغا حسین ناخدای شیرازی نخلبند حدیقه تحقیق + آبیار گل و نهال و گیاه + ناخدای سفینه معنی آن محمد حسین والاجاه + سوی من نامه گرفت روی آورد + بسرم گل زد نامه زد ناگاه + رندی و رسمی شعار من ست + مومنم لا اله الا الله + بستودن اگرچه شتابم کرد + من همان نامسم سخن کوتاه + منکه میسنجم از نگه که مرا + در نظر نیست غیر روز سیاه + ویژه در آرزوی دیدن اوست + که نگهداشتم بدیده نگاه +

قلمرو مهرو وفا را دادپیشه داور آغای نام آور که سخن ورستایش این تاهوکش بهوسرای سرده
است همانا خود را از روی انصاف بشیوه خسته نوازی و درویش ستائی ستوده است یاد آوری
را قدردانی انگاه پنداشته باشم که برخود گمان کمالی داشته باشم از انجا که از عز و جاه بهره
واز علم و هنر نشان ندارم هرآینه ازان نگریزد که سپاس قدرافزائی بجا آرم نگارش خواجه در باره
نکوئی قاطع برهان نامه نگار را شگفت زا نگفند چه این سواد نامقبول طبایع دانشمندان هند افتاده
است دعوی مرا مسلم نمیدارند و گفتار مرا نمی پسندند زان میان یکی که در زورآزمائی و مردم
گزائی شیر شرزه و مار گزره را ماند بی هنری خیره سری از پارسی ناآگهی واز تازی بیخبری خشمش
چنان فرو گرفت که همچون دیوانگان کف بر لب آورد و ازان کف بدالسانه تکرک از ابر بجهید
فرو ریخت خواجه سنجیده باشد که چه گفتم و ازین گفتن چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و دران فور کار
نامه جامع برهان قاطع را که یکی از عوام دکن ست بهمه دانی نام گرفت و غالب را که جز زبان دانی
پارس گناهی ندارد بزبان خاصه بیاد دشنام گرفت مبالغه نه پندارند چنان اند نیشند که چون مخنثان
در ستیزه کف بر کف زنند و از قوم هنود در موسم هولی سوقیان به پلنگ و ایره دف زنند چگویم
همان گفت بلکه لختی ناسزا تر ازان گفت حیف که گیتی را بهداور نگاه سخن چون امیر علی شیر مختشی
و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیو سار را دافراه نکوهش بیجا و کیفر نقرین نا روا
یافتی ناچار بدین مایه خوشنودی کرد هرگاه هوشمندان سخندان این نگارش بی آرش را خوانند
یاد برود آن شعر از سعر شناس موجب ریش خندی خواهد بود خود را تسلی دادم گله در تمن
از دوست همه آن میخواهم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو بمیان آمد دیگر این سلسله از هم نگسلد
و آمد و رفت نفس آسا متواتر و متوالی ماند منشهای یکدیگر مهرگای و مهر درمیانه هم جاویدپای باد

نامه بنام نامی نواب میر غلام بابا خانصاحب بهادر عالیجاه والا پایگاه ورود
قدسی صحیفه دل را توان و تن را روان افزود والله الله خریداران دکانهای بی رونق چنین
میباشند که در دیتی و کرشنی اندهگینی گوشه نشینی را به نامه یاد آور ندبلی مهر سپهر در پرتو گستری تابش از

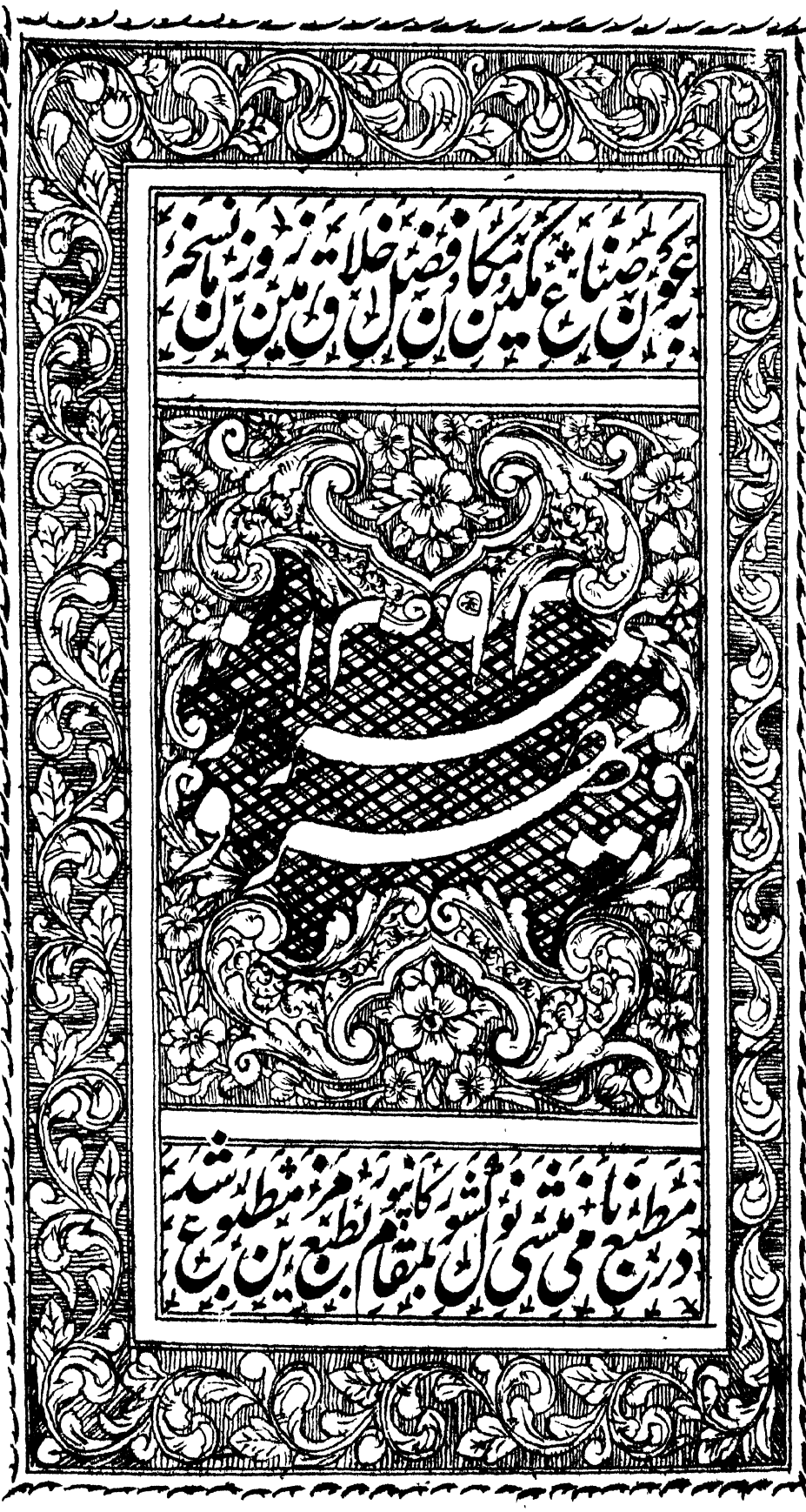
ذرّہ خاک دریغ ندارد و ابر بہار کہ گل و لالہ و ریحان را پرورد بر شورہ زار نیز گستان بارد
امید کہ سپس در فہرست مخلصان خالص الاخلاص نبشتہ شود۔ سیاح جہانگرد را بندگران بر پای
زمین پیمای نہادہ اند چنان کنند کہ دشت وی زیر بار تیمار عیال نفرساید و از بنداندوہ
آزاد باشد و اتم کہ ہمچنین خواہد فراوانی محبت برین داشت والسلام بالوف الاحترام و افزونی
مہر را طالب فلک زدہ غالب ۱۲ امر شنبہ ہفتم مئی سنہ ۶۴ء فقط اوڑا جاؤن کیا دیوانہ ہون
لاکھہ لاکھہ شکر ہے کہ مین آپ کی عنایت سے اور بزرگون کی دعا سے خوش و خورم ہون اور
اپنی عزت و آبرو سے بسر کرتا ہون خدا ایک وقت تمکو یہان لادے تو سب حال کہلاؤن
زیادہ کہنا زیادہ ہے فقط نامہ بنام نامی منشی نولکشور صاحب مالک
مطبع اودہ اخبار بنا میر دلعروز سخن میگویم باکسی کہ دین روشن نادیدہ و دل
بمہرش گردیدہ دیدہ دیدار جوی اوست و روی دل بسوی او بر سر سولو این نامہ کہ از دوست
بمن رسید میان مردم چشم و سویدای دل ستیزہ روی دادآن ہمی خواست کہ ہمہ او را باشد
و این می جست تا ہمہ بر باید مرد بمیان آمدم و از پرخاش باز داشتم تا ہر یکی بہرہ برگرفت و آشتی
پدید آمد دیدہ را فروغ مبارک و دل را فراغ ارزانی + در پارسی زبان بسا سخن گفتہ ام و سمر نلدہ
نگاشتہ اکنون کہ دل از ناتوانی سگالش برنمی تابد کار بر خود آسان کردہ ام و ہر چہ می باید
در اردو می نویسم گوئی گفتار در نامہ فرو می پیچم و بہ دوست میفرستم حاشا کہ در آرزو دلستان
نیز سخن آرائی و خود نمائی آئین باشد آنچہ با نزدیکان توان گفت بہ دوران نوشتہ میشود و ہمان
گذارش مدعاست و دیگر ہیچ + اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامہ بپارسی آمیختہ بہ تازی سخن گفتم
سہ نسخہ در نثر دارم پنج آہنگ و مہر نیمروز و دستنبو۔ شگفت کہ در لکھنؤ نیز مردم این نامہای ناسزا
داشتہ باشند اگر ذوق نگارستن نگارش پارسی دارند چرا این سوادہا را فراہم نیارند مرا خود ہنگام
آنست کہ باکافور و کفن کار افتد شصت و پنج سال زیستم و پنجاہ سال سخن گفتم اخر بہر آغاز را انجامی
۱۲ امر رسیدن اودہ اخبار ازان سود در ہر ماہ چہار بار و رسیدن زر ازین سو در ہر سال دو بار اگر منظور دارند

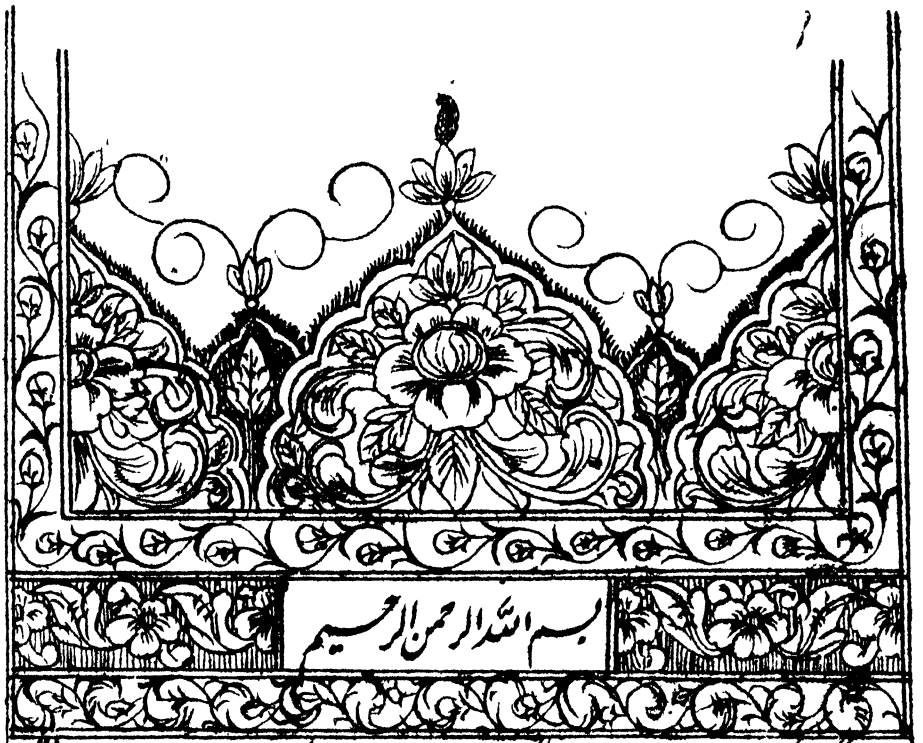
منظور است + به اقبال نشان میان داد خان سیاح دعا میفرستم و به دوستی گفته ام تا پارسی
غزلی چند نوشته دهد همین که ہمی آرد بسوی شما روان میدارم نگاشته و روان داشته پنهان نماند

۲۸ ماه جولائی سنه ۶۸ عیسوی

خاتمه گنج آہنگ

بزرگان دانند و مدعیان دانش را توفیق دانستن دهند تا دانند که خامه غالب سیه نامه مسلک دشوار گزار پارسی آمیخته به تازی را بکدام دلاویز رفتار پیموده است درین شصت و هشت سال زندگی که ۱۶ اجزو در بازی دکل ۵ در سخن طرازی گذشت بسا گزین و شهادر نثر نظر فروز آمد از دو سال درین آن بوده ام که نگاشته های گذشته را بهر شیوه ربایان فراهم آورم و دیگر در نامه فرسائی انداز خود نمائی فرو هلم تا درین روزگار کز سنین همایون هجریه ۵ هزار و دو صد و هشتاد در شمار آمد رو بشندل فرو خانی گهر مهر در زآزرم گستر بنشتی نولکشور نام آور را بدین دیرانه نشان آباد نام گزار افتاد از انجا که در دلپذیر نوازی خوی اوست به کلبه احزان من روی آورد و مانند دیدارش خود را چشم روشنی گفتم مجموعه نثرهای پیشین که این صحیفه یکی از آنهاست از والا لبرادر همایون فرنواب نخبته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر عز و جاه را خشان نیز در آن برج سروری آفتاب ذره پرور ۵ بدین دانش و دولت یگانه آفاق + بعمر کهتر و از روی رتبه مهتر من + اگرچه اوست ارسطوی و من غلاطونم + بود بپایه ارسطوی من سکندر من چنین گنجینه گرفت و باخود به لکهنو برد تا این کلام نامطبوع را به پیرایه طبع آراید بر دقیقه رسان هویدا باد که درین عبارت از جزو شمرده و از کل پنجاه مراد است همانا اشارت به قاعده شمار اعداد است و چون دو سال بران فزون گردد هفده سال پیکر پذیرد و پنجاه سال فی فی برگ را به پنجاه اوراق سرایان پارس به نوا داشته ام اکنون آن روش فرو گذاشته ام پس ما فی الضمیر را که بر زبان اردو نزدیک و دور عرضه باید داد در زبان اردوی آن هم سرسری واز تکلف بری رقم خواهم کرد تا زندگی آسان گزرد ۵ غالب بریدم از همه خواهم گزین پس + کنجی گزینم و بنشینم عذر انقطاع


بعون صناع مکین مکان فضل خلاق زمین زمان نسخه
در مطبع نامی منشی نولکشور کانپور بمقام لکھنؤ بطبع مزین مطبوع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز هر گفتار که سرانجام آن در اندیشه گزرد و سرانجام هر کار که خرد با غاز آن ره برد بستایش
واوار دامانی بخش وارائی سپارد از برگزیدگار اگاهد ارنکوست که بنجار راستی و پیوند درستی باز
هرگونه ستایش از هر سو همان بسوی اوست زهی بخشاینده پرتوستان کشاینده مهر نیمروز نماینده
ماه نیم ماه آراینده اگر سخن از بلندی سپهر و میان ماندار ندانداره دان داند که آن بلندی آماس
مایه نمود کیست واگر مهر را بروشنی انگشت نما سازند ایزد شناس شناسد که این روشنی الف
صیقل آئینه شهود کیست جیغه جیغه کردن ابر وی هلال به پرتو افشانی ستاره های خام از نهاد
جهان آرائی مشاطه صنعتش اشاره وگرداب رنگ گردیدن گردون بموج خیزی شفق صبح از پرداز
پرکارکنائی نقشبند قدرتش انگاره سبزه زار آسمان در اطراف روضه کمالش شاک تا قیامت
دشید ستان آفتاب بر اوراق مصحف جمالش نشان تمامی در نوشت طلبش از نقش آبله که بر خاک
نشیند جاده رگ ابر نیسان ما و گهر سازی و در و اوی شوقش از رقص گردبادی
که باد از خاک انگیزد غبار با غبان آسا در نهال طرازی قدر انداز فضایلش زاد در تقدیر و دختن

چشم بینش تیر و کمانه در کمان فی و آتش گیتی سوز عنانش را در تقریر سوختن بنای آفرینش هیچ زبانه
بی زبان فی نظم آن همه و بی همه و با همه + با همه تنها و به تنها همه + بسکه ز خویش آئینه در پیش داشت
جلوه هم از خویش فرا خویش داشت + خواست که آوازه لبساز افگند + طرح شناسائی
راز افگند + از رگ آن تار که بر ساز بست + زمزمه چند هم باز بست + نغمه آواز که دو دیش
نیست + دیده شناسد که وجود یش نیست + گوش دو صد نغمه ازان پی برد + راه بخلوتکده
پی برد + سامعه را رنگ خبردار فی + با گل و سرو و سمنش کار فی + دیده دو صد پرده کشاید
همی + سوی گل و سبزه گراید همی + بوی که فی چشم شناسد نه گوش + از جگر تشنه نیخیزد
جوش + هر چه درین پرده سراسر سرود + از ره هر پرده به دل در رود + رنگ نگر بو شمر
آواز گوی + هر چه بشماری هم ازین ساز گوی + ترک دوئی گیر که یزدان یکیست + این همه
آثار وی و آن یکیست + سلسله ارادت سنبلستان بخوابهای پریشان سود از دگانش
بدالنسان دست و بندش مضمون گلستان + تشبیه دلهای لخت لخت جگر خستگانش بدان
آئین جیست که اگر ازان گفتار در حلقه دم و ازان اسرار بر صفحه رقم زنند + شنوندگان را مشام
در شمیم سنبل و نگرندگان را نگه در موج رنگ گل غلطد + کشتگانش بمرگی نمرده اند که اگر بمثل
آن پرده بر مسیحا بدر مدد و رازی عمر به بیعانه چوب صلیب ندهد + خستگانش از زخم دوقی نبرده اند
که اگر بفرض آنرا در اندیشه روئین تن در آورند بکشادشست دوباره بر چشم خویش از
تهمتن سپاس نهند و دردمندان دل آزرده او را ازان فی که درین ناخن فرو رود زخمه بر تار
ساز روان و تهیدستان بخود فرو مانده او را آن عقده ها که در رشته کار افتیون دانه های
سبحه از پی یکدگر دوان حور جمالش کف پای وامانده گان را بخار رهش خسارهٔ فرسای مسیح را بخران
تنگ شکیب تند خوی او را الفرد تنی چاره فرمای دلامی خوارانش در بزم بسر خوشی گرد از خم شید
برده دنی سوارانش دعوی ندوشن روشنی گوی از خورشید بیحاصلانش به بازیچه باد را بر
سلیمان رهگذر بسته و شوخ چشمانش به پشیمی طائران فلک را شهپر نظم مناجاتیان پیشین دی در نماز

خرابات بیالا را بدو چشم باز + اگر مومنان در پرستاریش + وگر کافران نیز زنهاریش + هوش را
زجا نهاغباری بلند + غمش را زغال عروسان سپند + شبستانیانش زمی غازه جوے +
بیابانیانش ز خور تازه روی + اسیرش زبندی که بر پای اوست + سگالد که بر تخت چین
جای اوست + شهیدش بخویش از طرب بهره مند + بجز چشم زخمش نباشد گزند + فرزانگان
راهبوای حق پژوهی باد + بیدار کوشش عقل در سر + وبی خبر که به پرواز مرغ رشته
بر پا بر آسمان نتوان پرید + دیوانگان را به سودای خدا جوئی ولوله شورش عشق در دل +
وغافل که با اضطراب صید نیم بسمل ره نتوان برید + خدائی است نه که خدائی کبریای الهی است
به غوغای شاهی چرا نمودهای بی بود به هستی پرستیم و چرا بهزار قبله نماز گزاریم چرا دیده را
بدریوزه نگاه بهر در فرستیم + چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم همانا چون شنیده ایم که
در قانون اشاره از بهر رنگ شکستنی و در رهنگ استعاره از بهر عهد نبستنی هست رنگ را لابرنگ
شکستن و عهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم نمایش گونه گون بازیهای شگرف از پس
پرده خیال در حقیقت بیرنگی ذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بیکدگر فرو
خوردن اجزای آفرینش درین بگذر گرد ختور تواند انگیخت درخشانی فروزنده هور نه
منحصر دران استظلم است که از پرتو بر ذره رود نه موقوف بدان تصور است که از آب پیکر حباب
آشکار شود باش تا نهنگ کائنات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود سر برکشد
تا ماسوی الله را که با نیمه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بدم درکشد مطلع
درعدم پندار پیدائی سلیمان زستی + آه ازین عالم گرش در چشم موری عاجزی +
مهین چرخ برفتار خاصه خویش از خاور سوی باختر تیز گردد گردنده گنبدهای دیگر از مغرب
بمشرق راه نورد کیوان به وید بانی سرفراز و مشتری بفرخی دانش آموز و مریخ به سپهبدی
گیتی ستان و آفتاب به خسروی عالم افروز و زهره به ترانه هاروت فریب و عطارد به زیرکی
زبان آور و ماه به شیروی سبکتاز آتش همان سوز و باد جان آسائی آب روان پرور و خاک را منشاء

جماد با الماس و یاقوت در آرایش علو تکدهٔ معدن و نبات بشگوفه و میوه در آئین بندی قلمرو شاخسار گام سنجی گور و گوزن بر زمین و بال افشانی تدرو و دراج بر هوا گردش پیمانهٔ آلی در علقه بنی آدم و روائی برات دانستن از و آوازه پیدائی برگ و ساز در بزم قلمرو نازش جهانبانان فروریخت بکشور کشائی و لشکر کشی و ورزش پهلوانان پولاد باز و لفن تیغ آزمائی و خنجر کشی جفاشیوه نگاران بناوک غمزه در انداز جگر بادل دوختن و وفا پیشه جانسپاران بشعله راه در بند زین تا آسمان سوختن سیه مستان چون حبابی که از شراب دمد کاسه در سبوی شراب افگنده و حق پرستان بکردار بادی که بر آب وزد سجاده بر روی آب افگنده فرسودن کالبدهای نازنین در نهانخانه گور و باد رفتن سرمایه پندار تو نگران بهمانی مار و مور باز آن اجزای فرسوده پراگنده بیکدگر پیوستن و بصدای صور سرمدی سراپا برهنه از خاک بدر جستن قیام قامت اشخاص بوار دختان باغ ارم پس و پرواز نامه اعمال بکردار مرغان شاخسار از یمین و یسار هر کس بهشت را بوی شیر و انگبین از هر کنار روانه و نشین بر کهٔ لبالب از می ناب در میانه حوران بدلربائی نهالان از باد بخنبش آمده در سایه طوبی بر قص و شادوش و رستگاران بشادکامی طوطیان در شکرستان افتاده بر لب کوثر در نوشانوش دوزخ و آن زبانه های خشک و تر سوزنهان و پیدا گذار و آن مار و گژدم و نیش های در دیده و دل رخنه افگن و در روح و روان روزن انداز فرقه را از گرمی خروش یا لیتنی کنت ترابا + لب بپاز تخالہ و طائفه را لبتنو مویہ یومذا ین المفر نفس در گرو فغان و نالہ + حاشا که انیمه انبوهی پندار کثرت وحدت حقیقی را زیان دارد و هیچ شے از احاطه واللہ بکل شے محیط سر بدر آرد از عالم اعیان تا بتہ تا صور محشورہ محشر همان ذات واحدست از خویش بر خویش جلوه گر رباعی ای کردہ بار بستر گفتار بسیج + در زلف سخن کشودہ راہ خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگرش میدانی + ذاتی است بسیط مبسط و یگانه هیچ + زمزمهٔ نعت روزی از روزها هنگام نیمروز که پایهٔ اورنگ خسروانجم محاذی خط استوا بود و به نمایش قرهٔ شکوه خسروی از روی شمار طالع وقت در تند

عاشر ش جا بود بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفته هفت سپهر بروی روز افتاده ستارگان
گرد آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع داد بال افشانی داده ناگاه درجستجوی خضر بدان
سموم خیزو شت راهم آفتاد که تا جادهٔ راه در نظر آورم از تف ریگ تفته هزار آبله بر پاسے
نگاهم افتاد دران بیابان هرو انگن محیطے از گداز زهره خاک موج زن سیلهای خوی اندام
رهروان از هر سو بسوی آن قازم روان از تاب آتشیکه گرمروان آن بادیه از شعله رفتار در
نهاد خاک پی هم زده اند سایه چون زاغ نیم بسمل در تپیدن واز نهیب گلبانگی که تیز گامان آن
راه دمیدم بر قدم زده اند سبزه چون طاوس خائف در پریدن کرهٔ نار چون گوئی که در نورد
چوگان بازی بمیدان گم شود دران بیشه خوار افتاده وطبقات دوزخ بصورت خاشاک نیمسوزی
که از کاروانیان بصحرا مانده دران راه بر کنار افتاده مرا دران نگاه پوسبکه از کوشش قدم بر هر دی
دم گسست بروی خاک در پرتو مهر از نقش ریزه ها صورت ذرات نقش بست **فرد**
تنگنائی از جگر ذرّه نم بیرون ندهد + بوادی که مرا یار و رگل افتادست گفتم این مرحله که
هر گرد باد شش آتشین روئی را محمل است و هر ذرهٔ خاکش برق جلوه را آئینه اگر غلط نکنم وادی
سخن است که جولانگاه فکر من است اگر از پیشگاه خرد خرده پیوند دستوری یافته باشم
نفس ریزه های پراگنده را بهم پیوسته حبل المتینے تافته باشم که بچنگم داشت رستگارے
چنگ در ان توان زد و بامید استواری دل دران توان بست همانا ان همین دشت کشتے نیز
داشت و آن فراخ بیابان را فرخ خیابانی نیز بود خوشا بیابان که رضوان از رضنه
جزبه گلگشت آن بیابان فرود نیامده وانیت خیابان که طائر سدره کم از صدره دران
خیابان فرود نیامده باغبان در بروی من کشاد تا بچمن روی آورم خضر ردائے
خویش بمن داد تا بپای سرو گسترم سایه درخت آرامشجای شد و تنهٔ نهال تکیه گاه پرنیان
راز بصد هزار کرشمه و ناز در نظرم جلوه گری ساز کردند و همدران جلوه گری بسرودن راز
آفرینش ترانه آغاز کردند و دسوداکه از سویدا حبست ابری بود که جامه یاد نمازی تواند کرد

وهوای بروز راز که در پیچید بادی بود که ابر سیه مست را بطواف تواند آورد و ابر بگلاب
افشانی خاست و باد بغالیه آمیزی سر و ریش به آن بادخوانی نشست و من به لغنه گری گاه پسیان
نفس ریزه های بیم تافته پروین را بگلدستگی برآوردمی و گاه به نیروی تبان بهره از هنر یافته مینو را
به بینادر آوردمی پس ازان که ابر را نم نمانده و باد را دم سرشته را لب فرسود و مراکف شمامه
بدان نازکی و تازگی که پنداری این شمامه همان صورت فردوس است که پیش از ظهور در عالم آدمی
جا داشت در عالم شهود وجود گرفت و سواد مردمک ما و نگارشی در ستایش ستوده جهان آفرین
مکتوب الیه توقیع و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین بدستیاری کلک عنبرین لباس بروی صفحه
کافور فام صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندگیش در سر نوشت انبیا بر توقیع نبوت مقدم است
و داغ غلامیش در سیمای اولیا با نور ولایت توام نظم زبس از نهان پرده برزده ناز + ابا
خدا منجری سر زده + تمنای دیرینه گردگار + بوی ایزد از خویش امیدوار + تن از نور بالوده
سرچشمه + ولی همچو مهتاب در چشمه + جمالش دل افروز روحانیان + خیالش نظر سوز
یونانیان + به پیوند پیرایه خاکیان + به دم حرز بازوی افلاکیان + اب حیوان برشوناسی
خاک ریزش زنده را زندهٔ جاوید ساز و عیسی بمدمی بادوا مینش جان در تن مرده انداز
بطرف چمنی که دران چمنیش به مجمعی نشانده اند خضر سبزه بیگانه و بر شمع انجمنی که در آن انجمنش
بمهمانی خوانده اند ارفی گوی طور پروانه کودکان کویش را از انجم مرغان رشته بر پا در دست
که همواره در طیرانند و همچنان بر جای مانند جوانان آرد ویش را از افلاک توسنان رام زیر ران
گرد پیوسته بیک هنجار روند و از خط دائره بدر نروند پویندگان جاده نثر عشش را سبزه باغ
بهشت چون سایه همپای و نخله طوبی چون خضر پیش رو و تا هر قدر که بران جاده عرض بهره
داده باشند بسایه ره بریده و بر سبزه گام نهاده باشند اندازه دانان والای پایه جایش
اگر بمثل آرزوی مثال بدان پردازند که هر آینه بآئین پیوند از جز بیکدگر در خیال طرح
عالم رفعتی اندازند تا قوت را گنجینه قارون نام نهند و قوت فلک را گاو زمین و حوت را

ماهی قرار او ہیولی بسبکدوشی اندیشه کار او پیش نرود و بنای تصور عالم و عالم تصور تمام نشود پیش از همه خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق خداوندی سزاوار ستمگران را بداد او داد و غمگران را بیاد یاور آسمانیان آستانیان سروشان سفته گوشتان خاک نشینان دراز سپهر برتر منشور فرمانروائی سلیمان راچنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش پای مور بند شمرده اند حاملان عرش را اندوهی که در عالم فرض محال نیز نشانش نیست اگر هست جز تنگ طالعی چنین یاران سنگ آشیانش نیست نظم مطلع آدم عالم محمد عربی + وکیل مطلق و دستور حضرت باری + عدو کشی که ز چاک کنار تو فیضش + دو دیده تا دل خسرو جبر احت کاری + شهنشهی که دبیران فترت جاهش به جبرئیل نویسند عزت آثاری + افاده اثرش بر قوائم افلاک + بتکل عرشه پرانداز آدم طاری + افاضه کرمش در حقائق آفاق + بسان روح در اعضای جانور ساری + دو نیمه گشتن پیکر ماه دو هفته از تنگی حوصله معجزه خواستاران بوده است ورنه در بهر انگشتش نیروی بهم برزدن روزگاران بوده است مردن آتش در آتشکده پارس و ریختن کنگره های کاخ کسری در صحن سرای تیسفون عنکبوت بر دهنه غار و بیضه نهادن کبوتر دران نسیج نیفتادن سایه پیکر عنصری بر خاک و بدر رفتن حلقه کمر بندان میان سخن سردن سنگ و جاده پیمودن نخل راز گفتن سوسمار با صیاد و حرف زدن گرگ با شبان بلند گشتن صدای ستون از ستون روانی پذیرفتن جوی آب از انامل سر بسجده فرد آوردن شتر مست و زبان بگفتار گشودن بره زهر اندوده خمیده شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت است که صورت پرستان را از بهره مشاهده تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است ورنه خواجه را چه بخشی که جز خدای را نه بیند نتواند دید و جز بدلی که جز خدای را نه داند نتواند دانست یا دانان حقیقت یکتائی ذات که بسوختن خار و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند و حدیثی دل افروز بر زبان تا به چشمه آتش گرمی هنگامه دین حلقه دم از گفتار زده انداز تصور بیم پیوستن دو قوس نقش دائره بگردش پرکار زده اند انچه درین دائره پایه پایه باز توحید

ور گر و نشاندار یست ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری است بر انگیختن انبیا که بمعنی صورت آموزگاری
براد داشت در دبستان نظر از تفسیر مصحف وحدت آثاری سر آغاز داشت سپس بر کشیش
او رآئین انگیز نگیز ملک زبانی که از حرف وحدت افعالی و صفاتی بهر دو سوی دم و بهر دو رو ی
جوهر داشتی سطر مکرر شرک خفی و جلی از صفحه اندیشه پیروان بستردن بر داشتی و میکه شاید وحدت
ذات بهنگامه پرده از رخ بر افکند ساقی خمخانه عرفان را وقی پر زور تر از ان باده سه گانه بساغر
افگند بهانا گردش ساتگین این رحیق مختوم به دوران بزم آرائی خواجه ماست که نبوتش خاتمه
اظهار حقیقت ذات و ذاتش بگواهی مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در
نگارش انجام دهند دلنشین نشانی از خاتم بر خاتمه نهند نازم به نقش این ایزدی خاتم که در
اندیشه نامه نگار نخستین رقم ست و در نورد نامه راز باز پسین حرف در صحیفه طرازی بدست
صحیفه طراز با قلم و مساز و بپایان نامه قفل در گنجینه راز چنانکه سواد و السلام در مکتوب علامت
سلامت انجام ست در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام همان بمنزله و السلام ست نظم
نبی را دو وجه ست و لیجوئی خلق + یکی سوی خالق دگر سوی خلق + بدان وجه حق بود مستفیض
بدین وجه بر خلق باشد مفیض + ولی گشته پر تو پذیر از نبی + با نوار حق مستنیر از نبی +
بود در دشتان بر دشنگری + بگیتی پس از مهر نام آوری + برین جاده جمعی ز پویندگان +
بسوی خدا راه جویندگان + شناسای پروردگار آمده + پس از انبیا در شمار آمده +
هر اختر برین آسمان نور دین آفتاب ست و هر گل درین بوستان جگر گوشه بهار همه بیزبانی
کلیم ار نی گوی و همه بهدی مسیح قم باذن الله سرای در و جد یا بختی سپهر هم آورده در شور با
اسرافیل هم آواز یکی چون سیلی که بدر یا روی آرد از مستی کف بر لب آورده و یکی چون
آفتاب که در حجاب سحاب ره رو د از نظر خلق پنهان رفته دستور العمل ملت احمدی همان یک ورق
است که فرو فهرست آثار وحدت حق است در یک صفحه از ان ورق اسرار حقیقت نگاشته اند
و بدر و لیشان ولریش و گلاشته در صفحه دگر احکام شریعت بنگارش در آورده لبشاهان ستاره

سیاه سپرده در شورش کده عرفان بیاغ نی و چنگ و سماع جائزو بهوای می و ساغر پرواز
روا بداد گاه شرع عین اقتضات همدانی به نفت و بوریا سزاوار و منصور حلاج بردار و خواجه
در موقف قهرش نگری بر سر شش داد + دار و رسن و دره و شمشیر و سنان را + فضای این عرصه
شگفتن غنچه تجلی جمالی را سحر نظرت آن ذره تافتن نیر تجلی جلالی را فاغ هو الحق سرایان این زمره بهار ستان
غیب الغیب انظار گی و انا الحق نوایان این حلقه محیط جمع الجمع رشنا در پیشگاه شرع را دانا
سرنگانند نفس و آفاق فرمانروای و قلزم معرفت را توانا نهنگانند و با موجه و گرداب زور آزمائی
نظم گنش را بدانگونه نیرازه بست + بدین صفحه نقشی چنان تازه بست + که تا گردش چرخ
نیلوفری + بود سبز جایش به پیغمبری + ترانه مدح از انجا که بعد هر دور طوری دیگر است پس از
هر انجام سرانجامی جداگانه در هر عهد عهد سلطنت آهنگی دیگر است و در هر وقت وقت کشایش
طلسمی دیگر فره ایزدی که چندی را بنام آوری شکوه غزو غنا از سیما در خشیدی و اندکی را
نشانمندی فقر و غنا فر و فرخ بخشیدی مظهری کامل و مرآتی روشن خواستاران مظهر ظهور
بهر دو رنگ و دران مرآت رویت بهر دو صورت یکباره رود هدا و رنگ و منبر تنگ ست.
دو ساده و سجاده و رادوئی از میان رفت و فرش گلیمی از عصا در دامنت پذیرفت که
پیدائی من به پیوند این دو جزو باز بسته است عصا در او فرش را سپاس گفت که در بن
صفحه نقش جمعیت مارسانشسته است یکبگر خوردن این دو قدح مجمع البحرینی پدید آورد
و سر بهم آوردن این دو قوس نقش دائره پدید آرگر و از سر جوش فر و فرخ مهر و ماه با نفیر و
و با لودن و شستن پیکری ساختند و بهر دو گز نه چشم بدا ز پیرهن دیبان بران پیکر سپند سوختند سر شش
را تاج شاهی افرختند و دلش را نور الهی افروختند همایون گوهری هوشنگ هوش که چشم
چراغ دودهٔ تهمرخانی است پای بر سر پرگزانشت و فرخ نژادی فریدون فرکه شمع دودمان
گورکانی است افسر به سر بنهاد فره تا آفتاب بوی روشناس ماه تا ماهی از وی در سپاس
زهی در انجمن خلوت نشین و بیاد شاهی کار آگهی گزین با دشاهان و در انجمن انسان کار آگاه و خوب

دکار آگاهان درخلوت ازان پادشاه فیض اندوخته نظم محیط بخشش و دریا کف و سحاب نوال
قمر لوای فلک خرگه ستاره سپاه آئینه تا جران خسرو جهان مهر + دلیل راهروان
مرشد خدا آگاه + فیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک + به فرخسروی ارزش فزای دولت
و جاه + دمی مراقبه صورت نمای جوهر عقل + گه مشاهده تیز و فزای نور نگاه + زحق عطیه
پذیرد چو ماهتاب زمهر + بخلق بهره رساند چو آفتاب بماه + دعای دوام عزو جاهش انسیان
را ورد زبان و پروانه التفات نگاهش آفاقیان را حرز بازو صولتش بر همزدن گشت پند آ
سبکسران را بر بیست تگرگ بارو شوکتش از پا درآوردن بنای تمکین گرانجانان را سیلی ست
مندرو در موکبش پیادگان را بدرهروی و رشبها از پیه گرده هنر بر روغن و چراغ
و در محفلش آزادگان را به می کشتی از نه لال کوثر باده در ایاغ عنقای قاف قدرش
از خرمن ماه خوشه چیرخ دانه بین خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی و طغرای
ظل اللهی بر نگین کارسازی عدل و امان گسترش بسکه ویران و آباد را فرو گرفت ناسازگاری
از اجزای آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر صرصر بشهر شور انداز و چراغ چون لاله بدم باد رنگ
نبازد و اگر سیل لشکر بدشت راند گرد باد چون تیپا بروی آب گردان ماند نظم تیغ ازما شعلے
که در اکام طالعش + سهم الظفر زخط دو پیکر گرفته ایم + جم پایه که از شرف بابوسکش او +
خود را به کیقباد برابر گرفته ایم + صدره بران بساط درانبوه بندگان + محمود را بچیدن گوهر
گرفته ایم + صدره دران حریم بلباس کنیزگان + تو شاه را بدزدی زیور گرفته ایم گرشه
کند قبول زهی آبروی ما + بیعت بنام او زسکندر گرفته ایم + جرات به عرض خط غلامی وفا
نکرد + پروانه وکالت قیصر گرفته ایم + سلطان ابوظفر که همش باشتقاق + مفتاح باب
اسم مظفر گرفته ایم + گردان البرز گرده لشکرش را در ستیزه آویز و رزش پهلوانی فلک
کوکب چریف آب دندان و بسرزنشش دعوی همسری در روشنی بارای بیضا عنایتش صبح
برآفتاب خندان لنگر حلمش آنمایه سنگین که اگر بمثل گرانی آنرا بروی دل زمین بر جاده نهند

آنچنان نشر ابه تفرد برد که مانند خط کهکشان از انجم گردون تار جاده از میانه گنج قارون گزرد
سکندر که آب حیوان خواستی + دیر زیستن از بهر آن خواستی + که چون این موهبت را در یابد در رکاب
شاه به نگارگاه شاطرانه شتابد خضر که حیات جاودان یافت بهما فاز ایزد فرمان یافت که
چون سلطان بکشور کشائی لشکر آرای شود پیشاپیش لشکرش رهبرانه رود اگر نه بدار الخلافت
قطع شمع ایوانش را بکار آمدی سهیل را در یمن از پر توگستری برادیم عار آمدی گوی جمشید در دشت
روان از رهنمایش روایتی گوش کرده بود که به فرخی فرجام از جام چشم برداشتش داشت بنوای
دین در سکندر از منظر شش خیالی در نظر آورده بود که هر آینه در آئینه نگاهش داشت
نظم ای که از راز نهان آگه نه + دم مزن از ره که مرد ره نه + در هزاران مرد مردره یکی است
آدمی بسیار اما شه یکی است + در نومی پرسی که مرد راه کیست + جز سراج الدین بهادر شاه
کیست + در طریقت رهنمای رهروان + در خلافت پیشوای خسروان + آنکه چون از راز وحدت
دم زند + دفتر کون و مکان بر هم زند + آنکه چون در فی نوا را سر دهد + فی شود نخلی که شبلی بر دهد
آنکه چون شوق آسمان تاز آیدش + تخت چون رفرف به پرواز آیدش + شبلی از منبر دهد آواز
عشق + شاه ما بر تخت گوید راز عشق + عشق دارد پایه هر کس نگاه + منبر از شبلی و تخت
از بادشاه + انچه ابراهیم ادهم یافتست + بعد ترک مسند جم یافتست + شاه ما دارد
بهم در رهروی + خرقه پیری و تاج خسروی + شاهی و درویشی اینجا باهم است + بادشاه عهد
قطب عالم است + برد عای تست سخن کوتاه باد + تا خدا باشد بهادر شاه باد + خطاب
زمین بوس تا آن شیوه خاقانی و خواقین خدایگانی فی سلیمان آبر و سلطانی و مصطفوی خو سلیمانی
روی آوردن من از عدم بوجود بسودای گهر سنجی و گهر فروشی بود کالای بینش بهای من در چنین بازار
روی روائی ندید و متاع گرانمایه مرا در این بازار ارزش ارزانی نشد ناچار هر چه با خویش آورده ام
چون گویم که با خویش نبرم لختی در سفینه ها و پاره در سینه ها میگذارم و میگزرم پس از من آن گنج
خایگان را اگر همه باد ببرد و گوهر را اگر همه خاک بخورد گو بخور د سینه آرزوهای جوانمیرا مدفن است لمعه

نگاه گرم چراغ گورغریبان با دنیاگان نامه نگار از تخمه افراسیاب و پشنگ بوده اند و فرمانروایان
با فر و فرهنگ فرومرون چراغ هستی نور دیده تور به باد اشتین گینه گیخسر و پشیگیان را روز سیاه
پیش آورد خداوندان اورنگ و سیم را ازان برگ و ساز ها جز تیغ گند ناگون یکف نمانده به مرز بوم
بیگانه دی آورند و بدست مرد تیغ زن نان خورند هم ازین بستان ایوانان کهسار نشین
سلجوقیان دگر باره سر به افسر و افسر بگوهر آراستند چرخ گردنده چنانکه خوی اوست این مدار
کاوس کوس را نیز از پای افگند قطعه در مشرب با خواهش فردوس بجوئی + در مجمع ما طلاع مسئونیابی
در پیاده اندیشه ما در دنه بینی + در آتشکده هنگامه و دونیابی + از واپسیان این قافله نبای من
که در قلمرو ما در النهر سمرقند شهر مسقط الراس وی بود چون سیل که از بالا به پستی آید از سمرقند به هند
آمد در دفتر سپهبد شاه نشان فرو الفقار الدوله میرزا نجف خان توقیع نوکری شاهش نوشتند و بر
پرگنه بیاسو برات روزی وی و سپاهش نوشتند + پدرم پیشه پدر خویش داشت + و هم در کارزار
جامه گذاشت همانا گلبن تنهای ترا نوآئین نوا بلبلی همی بایست که مرا ز مرمه سنج دوستان بهرای
آفریدند رباعی + غالب بگهر زرده را داشتم + زان رو بصفای دم تیغ ست دمم + چون رفت
سپهبد ز دم چنگ بشعر + شد تیز مشکسته نیاگان تسلم + خاکم بسر که بفریب پندار ازاده رو دلی بسخن
لاد بالیانه پرداختم و اندازه ارزش سخن و پایه والائی گوهر خویش نشناختم + سینه من نفسی داشت به
آسانی نسیمی که از شستن ارد و زبان زده من که دم جز به نا بالیست نزدم بنان مرا قلمی بود
بدجله بارے ابری که از قبا خیزد بهیده گوش من که باران بشبوره زار فرو ریختم فردیا این فروغ
گوهر و رخشانی نهاد + زینسان سیاه روزگرا کرد روزگار + با فر و فرهنگ بیگانه و با نام و ننگ
دشمن با فرومایگان همنشین و با او با تن همرنگ بای بیرایه پوی + و زبان بی صرفه گوی درشکست خویش
گردون را ستیار و در آزار خویش دشمن را آموزگار + دل پر از خار خار + و دیده گشتزار +
نه دستگاه خود نمایانه آرایشی + و نه سر و برگ آزادانه آسایشی سرگذشت هر کس همان فرمانهای
امضا پذیرفته سرنوشت اوست در آنچه بر من رفت دوستان را با من چه جای سرزنش

ومرا با شمنان چه گنجائی پرخاش فرد لنگر گست صرصر کشتی شکست جرس فریاد ما خورد در بیغ کاروان
چه کارکرد + پس از پنجاه سالہ آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و بتخانه گرد انگیخت و خانقاه و میکده را
سخن گستری آموخت بدان در فتم دم آوردم نکته تو نیز چون حلقه چشمی بدان در داری و نتوانی که
بیکدگر زد لفرو غ ازان فره ایزدی که فریدون را بفر تاب داد گری دل افروخت + و مرا از هنگ
دیده برداری + دیوار کاخ والا پایه همایه بیدار دل دیده ور قدسی سرشت بینی گر جاده شناس
راه سیر و سلوک و راه نمائی جاده فقر و فنا محو مشاهد شهود و شاهد یقین مولانا محمد نصیر الدین را نازم
که هر که بسایه آن دیوار همایون آثار گام زند نگفت که سایه خویش بر در فردوس افگند و نیش
آفرینش بر زبان و پیش را بوی چشم روشن ترانه منصور را بگوش حق نیوشش بار نیست زمزمه بایزید با
حق گویش چکار داشته باشد اگر دیگران می آشامیده اند خواجه میخانه آشام است آنچه دیگران
را خم است او را جام است در همه خلق از همه خلق برتر ان + و با همه خلق چون همه خلق در میان
تا همسایه اویم سپهریان در سایه مستند + و تا خاک نشین آن درم فرشتگان در رشک پایمستند
در دل و دیده روشنان جای من است + و بر سر ماه ستاره پای من + درین گوشه گزینی و خوشه چینی
منت آیت رحمتی که بر من از بالا فرود آمد + رو دادن خجستگی زمین بوس گیهان خدیو خداوند بود
و دولت روی آور د بخت از خواب جست حور چشم روشنی گفت رضوان ضاحوی آمد جرس خاز
رفته عذر خواست روزگار از گذشته بحلی طلبید فرد نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر + نومیدیم
وگر بتو امیدوار کرد + کالبد خاکی مرا چون پیکر گرد باد جانی در میان نیست همین یکدو پرشتگی
شما شادار و مگر عندلیب گلشن تصویریم + که ببوی گل زمزمه ازوی نتواند دمید + یا سبزه جوهر
که بوزیدن باد مستانه نیارد چمید گستگی پیوند نشاط کهن شد و خون از دل همچنان رکیک نست تا چند
ستوار بود و چه مایه بزور گسسته اند + شبی با دل دیوانه گفتم از من هوشمندتر است گفتم که اگر بگفتار
نیرو ڈهی به شتابی ارم کارگاه بارگاه عرضه دارم که آئینه رازم و امیتوان فرد و بندۂ سخن طرازم مرا
میتوان پرورد گفت ای نادان این سخن از جای دگر باد و هنگام دگر داشت اکنون اگر همیتوانی گفت

بکوی خسته ام مریم بتوان نهاد و مرده ام جان بمیتوان بخشید رباعی شاها هر چند دایه خوبی آمده ام
دانی که چه مایه نغز گوی آمده ام + آنم که محیط را بجوی آمده ام + رنگم که بهار را ببوی آمده ام
اگر چنان که به دوران توام بروزگار فغزانه جمشید بودمی + جمشید روزگار مدار آفرین گفتی
و اگر بدانسان نه ثنا خوان شهریارم فرخ فریدون راستودمی + فریدون چرخ و ستاره را گردن کشی
دران انجمن که زردشت آتش افروخت و ژند آورد اگر من بدین دم آذر فشان جا داشتمی
آذر ازیم من زبانه تیزی واز دلفریبی بیان من کس نشنیدن ژند نپرداختی + من بدین فرخی
بخت که چو تو خداوندگار فرمائی دارم هر قدر بر خویشتن نبازم جا دارد سرت گردم تو نیز بدین
گرمی هنگامه بناز که همچو غالب بنده آتشین نوائی داری اگر باندازه هنر داد التفات سزد
جای مردمک دیده بمن باز گذارد و در دل بروی من بکشای گویند در عهد جهانبانی حضرت
صاحبقران ثانی بفرمان آن خسرو دریادل گلیم را صدره به سیم و زر و لعل و گهر ساختند من آن
خواهم که دیده وران را دستوری دهی تا از کشش و کوشش نرنجند و یکبار گفتار مرا با کلام کلیم
بسنجند نظم بچشم کم منگر گرچه خاک راه توام + که آبروی دیارم درین خلافتگاه + کمال من
که بدین غصه های جانفرسا + هنر نگر که بدین فتنه های طاقتکاه + مربی سخنم من بمایه داری فکر
زنطق من بود شمس عیش های خاطر خواه + باخذ فیض زمبدا فزونم از اسلاف + که بوده ام
قدری دیرتر دران درگاه + نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست + ظهور سعدی و خسرو
بهشتصد و پنجاه + سخن نکته سرایان اگر چه کنے + چو من بخوبی عهد توام زخویش گواه +
کنون تو شاهی و من مدح گو فعال تعال + گذشت دور نظیری و عهد اکبر شاه + بفن شعر
چه نسبت بمن نظیری را + نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه + پریشان نوائی من در ستایش گفتار
خویش اگر خود گزاف نباشد + گفتار راست بگستاخی گزارون هم از انصاف نباشد
آخر نه همانم که همه وقت خود در پیش شمردمی + هیچگاه بر خود گمان کمالی نبردمی + سرمستی
ذوق برگزیدن این الانظر که برگزیده تست مرا از من ربود + خامه بی پروا پوی تا بدین روش

وآهنگ مخبر امش در رمش آورد + جاذبه عطوفت شاهنشاهی که توقیع اقبال قبول الهی است مهرین روزگار کدوانش کیمیاست ودانشور عنقا یگانه را لبسوی خویشتن کشیده است که سرتا سر آفتاب گردش جاهی جز بدی نتوان گذاشت + ودر یگانگی و فرزانگی کارگاه همتای وی از چرخ وستاره چشم نتوان داشت + آنکه چون بهوای شکارتگاور انگیزی بورزش شیوه ادب تگاور را پندنما است وچون بنیت جهاد لشکر انگیزی بعرض جوهر جانفشانی لشکر را پیشتاز + آنکه بنفس گیری تمار جاده اصل سکنه خاک دلبسته وبشاهین بشره ماه منشار دوار چرخ ور یافته هر چند یگانگان دران سخن نکنند خواجه میداند وگفتن همی تواند که غنچه گل با آنکه خفقانش نیست چرا جامه بر تن میدرد ونرگس با آنکه از خناق نشانش نیست از چه رو آب به فی میخورد + لبکه از آئینه مردنگی وپارسائی ودانش وداد ورنگار خشم وکام زدوده دانش وداد به آئین داد ودانش جز در آئینه رای وی روی ننموده + مگر این بهار فروزه پیرفرکه مردانگی وپارسائی ودانش ودادرا نام بردیم وازان درلسان عرب بفضائل اربعه تعبیر رود وشجاعت وعفت وحکمت وعدالت گفته شود چار آخشیج پیکر اوست سپس وین به آب خضر میشویم ومیگویم که آن فرزانه کیست که این ستایش درخور اوست + فرخ دستور کارشناس نخجسته کیش وگرامی رازدان فرخنده خوی به ضمیر لوح محفوظ نظیر ویگرا نمایگی عقل فعال همال کیوان اندیشه برجیس هوش عطارد نطق ارسطو قدر افلاطون فرهنگ احترام الدوله معتمد الملک حاذق الزمان عمدة الحکما حکیم احسن الله خان بهادر ثابت جنگ مسیح که مرده رابدم زنده کردی اگر زنده را خرد دانستی افزود + باین گرامی نامه همه دان توانائی همنفس توانستی بود + بازگشت روانهای آزاده از پیکری به پیکری ورسیدن مایه هستی از یکی بدیگری اگر در شرع روا بودی گفتمی که شاه اسکندر است وحکیم ارسطو همانا بلند نامی سلطان دهره آقای چشمه داشت که چون منی را به جاه وبیابانی شهره آفاقم بکردار گزاری گماشت من خود ازان رونه که دل وزبان این بیدار مغز آئینه دار دل وزبان شاه است دانم که آنچه عمدة الحکما در نیاب بمن فرموده فرمان شاه است فردا پادشاهان را شاید گفتن

نگار کیست + دیده در شاهی که کار گفتن انداز دمن + نامه نگار کردار گزار را به تنومندی توفیق
سرانجام خدمت سعادت جاودانی و خاقان را لبسایهٔ سواد این نگارش که ظلمات آبحیوان است
حیات ابدار زانی باد **سبب تالیف کتاب و انداز فتح ابیات** هرچه در مبدء
فیاض بود آن منست + گل جدا نا شده از شاخ بدامان منست + از سواد شب قدرت مدادم
به دوات + آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست + میتپم سهل بدان و بروشم عام مگیر + ناقه منست
وجبرئیل حدی خوان منست + جادهٔ عرفی و رفتار شفائی دارم + دهلی و آگره شیراز و صفاهان
منست + خامه گر نیست سر و شی ز سر و شان بهشت + از چه در مرحلهٔ خاک زبان دان
منست + خامه من همایون همائیست شگفت آور که هم بدستم نگارش + ده سپر و ست و هم بفرقم
از نوازش سایه گستره همای دست آموز شگفت آور چون نبود و هما ناهم از همایونی سایهٔ این هما
که سرم در ین خاکساری سپهر ساست سپاس سایه گستری همیسرایم و سپاس گذارانه بسخن همی
آیم در ین زمانه که سایه دیوار حضرت شیخ الاسلام مرا ین خسته تن را بستر خواب است و
دیدهٔ بیدار این فرو مانده بند بندار روشناس کف پای خسرو هلال رکاب روزی بجوید فیروز
صبحے دل افروز باد در روزیدن و سبزه در چمیدن بلبل به نواخوانی و زاید بسبحه گردانی ره نوردان
بار بربسته و شبگیر دان پای بدامن شکسته روز از نخستگے به سعد اکبر نام زد و به پنجشنبه نامور است دوم
شعبان سال یکهزار و دو صد و شصت و شش هجری بپهارم چون سال یکهزار و هشتصد و پنجاه عیسوی
برابر مهر و رخرگاه ما مهمان و ماه از نشیمن زهره میهمان را بمهر نگران کیوان بمحفل در گام سنجے
و بر جبینش به سنبله در خرامش مریخ در اسد با ناهید و مساز و عطارد در جوزا به تنهائی شادمان
شهنشاه نشکوهی که بپنداری آفتاب است در بیت الشرف برا و رنگ نشسته و من به نشاط یکه گوئی
عطارد است در تصعید روبرو ایستاده کارپردازان شاهی بفرمان حضرت ظل الهی به خلعتها نه
خاصم بر و ند و قاصم را به خلعت شش پارچه آراسته بسلامگاه هم آورد ند خدا و ند دنیا و دین
بدان دست بخشش آئین + کز کف آن دست دریائیست که هفت دریا کف اوست جگر گوشهای

معدن نیفی چیغه و سر پیچ بسرم بست ورگ جان ابر نیسان یعنی حمایل مروارید بگردنم آویخت جادوش
فرخ سروش گهرهای تر او دیده ورگ ابر خامه شاه پروین سپاه بر گوشه بساط بارگاه انشای نثر غالب
سخن سرای را نجم الدوله و دبیر الملک و نظام جنگ خواند بدین مهر خوان از نور خورشید
ذره پرور یافتم خود را چون گویم که با آفتاب هر آئینه با عطارد برابر یافتم تو قیع خدمت تاریخ نویسی
تاجداران تیموریه بنام من نگاشتند و دبیر چرخ را تا از غصه دلش خون نشود به پرسش من گماشتند
کردار گزار را پیسچ آن بود فرمان نیز چنان بود که سر آغاز این خردافزا نامه از شهریار رستم سر
حاتم وظیفه خوار دارا دربان سکندر ریزگار انه نه سپهر نظر کرده از هفت اختر و کشش سوی فرمانروای
هفت کشور صاحبقران روشنگهر امیر تیمور نامجوی نام آور که در زندگی کیوان پایه و انجم انجمن بود و پس از
هشتن تن کوتر آشیخور و مینو نشیمن است بدان آئین سخن رود که شاهنامه فردوسی که فلکش از
دراز دستی پور دستان دستانسرا است تقویم پارینه و شهر فنامه نظامی که صریر کلکش قافله حقه و سکندر را
بانگ درا است کاغذ تو بیناشود و ناگاه پیش ازان که فرخ سر گزشتهای همایون نیاگان گیتی خداوند
فراهم آرم فرمان رفت که در نامه از آغاز آفرینش سخن راند و درین پویه هنجار خویش آن دهد که
هر چه دانا دستور دانش گنجور فرد لفظ و معنی را بدانش داورس + احترام الدوله علیه
نفس + بوی آموزد به یاد گفتن آن نازاندوزد و اندوخته آن خرواندوز را سر آغاز ازان جنبش
نظر فروز است که بمقتضای حسب ظلمور از قلزم نور پدید آمد فرزانه راز طراز را دیدم که کاخ سخنی
به بلندی چرخ برین افراخته و دران صیدگاه شرح راز پیدائی سپهر تا هویدائی آستان سپهر
نشان والی عصر که ما سایه پرور دلوای ولائی اویم طرح انداخته هر آینه خرد که آفریدگار روان
گویا را به غازه وی رخ افروخت بمن آن آموخت که تا از گریبان اندیشه سر برآرم گزارش راز
را دوبهره بنگارش اندر آرم خواهی آن هر دو لخت را که دیباچه خرپکی نخواهد بود بهم پیوندند و خواهی
جدا جدا شیرازه بندند نیمه نخستین از آغاز روزگار تا روزگار جهانگردی و جهانگردی
شهنشاه آسمان خرگاه نصیر الدین همایون بادشاه و نیمه دیگر از گیتی ستانی آفتاب جهانتاب سپهر عز و جاه

جلال الدین اکبر پادشاه تا گیتی آرائی این شهنشاه موبد من الله که رازدانان اورنگ بیغش پیوسته
این فرو بر زبان رود فرو بدان خط که زآدم محمد است مراد + زپشت کارقرمان به پشت روی
حکیم + وخداوندان را در دعا پیش دل خرد بین مصرع تسلی نشود ع تا مند اباشد بهادر شاه
باد + نگرندگان جلوه راز آفرینش افروزی روزی باد که این نامه را بر پیر توستان نام آوری
داده نگارش نخستین را مهر نیمروز گزارش دومین را ماه نیم ماه نام نهاده ایم دهر بلغمی
روی خواهد داد ازان فصل باید از بدآشنا س به پیر تو تعبیر خواهد رفت درینمقام که از مهر پیر تو
سخن همیرود جانب فروگذاشتن نه آئین داست فرد بیراهه اگر گام زنم خرده مگیرید دیگر
راهم زدرازیست به پیما + نگاه با باده راه توام است واقبال پیشرو دهمت همقدم ازینه
راه که پیچ جزافزون آگهی نیست درین یکدو جولان هیچ گمرهی نیست + سخن گزارپیشینه که از
گلبانگ آفرین گویان وی گفتند کبو دپر صدا است آیا نمیدانست که خود تو انست تنگ گفتار دستان
طرازی را با شکر شیرینی ادائی جامه سرائی آمیختن ولوائی بدان تلخی که در مغز جان شنیدن آموزد
از ساز سخن انگیختن + ازمن که همه عمر می پیموده ام و دران مسرخوشی جز غزل نسروده ام واگر لختی
بجاده نثر گام سوده ام هم بدان خرامش مستانه ره نورد بوده ام ویژه درین روزگار که دل
دونیم است واندیشه نژند و هوش درزم و دماغ بیداری خود نیست تن از ناسازی روان تباه
و روان از رنجوری تن ستوه نگارش اگر همه یک صفحه بیش نبود بیش ازان که انجام گزیند و بهم
پیچیدن ورق را هنگام آید انامل بهم پیچید و کلک از بنان فرو افتد خون در رگ سوخته و نگاه
در چشم و نفس در لب و مغز در استخوان روزگاران همی خواهد که در فسانه سرائی آوازه ساز مرا
اندازه و اندازه اندازمرا از مون برگیرد نظم درینا که در روزش گفتگوی + به پیری دارآئی
آورد روی + به برنائیم روی پیری سیاه + زمو بر دبر فرق مشکین کلاه + کنون نیست خلل هیچم
بسر + به پیری فتاد این هوایم بسر + شتابم که تاب تبی بوده است + زمشیهای
جوزا شبی بوده است + بدانسان که دارم شماری دراز + شب کوته و روزگاری دراز + دریغ

از تو قی معکوس من + که باشد سر من بیا بوس من + از سر باد پندار بیرون شده + سهی سرو من بید مجنون شده + بود قد خم گشت چوگان من + سخن گوی و اندیشه میدان من + سخن را بدان گونه رانم سرود + که زین نیز خوشتر توانم سرود + بان دیده وران بد نظر + بین این گزین روش که خامه را دربان من است اگر به بزمش دیدار روش فرسوده فروتنی دارد زدیده وران خواهم هم از دیده وری خواهد بود نه از فزون سری کالاشناسی آنه آن آئین است که نکوئی کالای خویش از نظر اندازند و به کارکشائی را نه آن دستور است که بر هر پیکری که خود کشند عشق بنازند مگر مانی آن نقش را که خود میپردازد نمی شمرد و آزر آن بت را که خود می تراشید نماز نمی برد یزدان را بنده سپاس گذارم نه سپاس اگر قلم را بهر جنبش آفرین نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس نپذیرم رفتار کبک و تذرو دل از دست برد و خرام این رعنا لعبت رقاص سرمست نکند حاشا که خرامش کلک بر ورق اینمایه دلاویز دو دق انگیز تواند بود تیرست که به سنبله در حالت سرمستی تصمیم خود نمایانه نماز می خرامد این پیکر آمیخته بنازی که از زبان چیره دستی عرب بر عجم در گیتی پدید آمد خسروی گنجینه دربسته بود که خامه من قفل درش را کلید آمد پرویز کجاست تا بنگرد که درین رهروی کدام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فرارسد که سخن را از کجا بکجا برده ام فر و خنوری باد درین دور اگر میخواهی + پیش ما آی که تبرعه از جامی هست + خودستائی فرد هلم و بند پندار بگسلم + آوخ ازان روزگار که از خوی به ناسازی و از کار به بازی سیری شد و داد ازان بیداد که در رزش افزونی خشم و کام بر روان و هوش رفت از کار فرمائی این نگارش پاس پذیرم که بپرداختن این نمط که خود را چون سایه باز مین هموار ساخته ام تا پرداخته ام و به انگیختن این نقش که چشم و دل و نگاه و نفس باهم آمیخته ام نا انگیخته ام + دست از کارهای دگر کوتاه است و دل از اندیشه های دگر برکنار نامه نگار که از گزارگزاری بگفتن و رو دل روی آورده بود باز بپای سخن می آید + جاده که نشان داده اند می بپایید نگرندگان همه تن چشم باشند و شنوندگان سراپا گوش آغاز پرتو فشانی مهر نیمروز و باز نمود پیدائی

طلسم شب و روز بنام آنکه گر رنگست در پوست ۲ بغیر از دو هم نبود هر چه جز اوست ۲ سخن که نورویدهٔ خرد و جگر گوشهٔ روان است به نیروی ستایش فرازندهٔ عرش آنچنان بکرسی نشست که در ان فروزش و فرازش باز به روان و خرد بهم پیوست تا پیوسته بر پیام آور نام آور که راز دان جاودان و داور و آفریدگانش را درود و گیتی یار و یاور است به نمایه ور رود و پیرایه آفرین فرود آید گانند را در فن نگارش دستور آنست که پس از حمد و نعت که پیشم بنام گزند اهرمن و حرز باد وی ایمان است نام خویش نشان و هندسهٔ من که بهتر دن نقش نام و نشان تیز دستم و انچه در نورد سبب تالیف کتب گفته آمد شمارهٔ نخشتهای خسروی بود نه اندازه بلند نامی خویش با نیمه داد آنست که همه دانند که هیچ قلمی جز فی کلک این بی نوا از این دست نقش اگر دلکش است در ناخوش نتواند انگیخت چرا گویم که معنی این معنوی از تنگ و بار بدا این خسروی آهنگ کیست

فرو غالب نام آورم نام و نشانم مپرس ۲ هم اسد اللهم و هم اسد اللهم ۲ رنگ آمیزی نام در رنگ و ذوق انگیزی زمزمه و آهنگ بنگیش مارا بدان گماشته اند که رود اد هر چه بدشگرف گرد آوران گرد آوریم و بشمردن نشانهای گردش روزگاران روزگار سپریم راز سربسته آفرینش که آنرا جز آفریدگار کس نداند درمیان نهیم و صورت نمودهای بی بود را پرده از رو بدائی دهیم و انگاه بدان او اکه نیروی نطق جز بدان اندازه که خوبی از گفتار زود و بکار نرود و مانند طوطی آئینه هر چه از دیگران شنفته شود گفته شود گرو ها گرده مردم از دانایان هند و دانش اندوزان خطا و فرزانگان یونان برآنند که آفرینش از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز روز تا انجام جاوید پیوند همین نمایش هم بدینگونه آرایش در کار است نبوده است که نبوده است و نخواهد بود که نخواهد بود نه تنها بیگانه کیشان این راه روند بلکه هم آئینان ما نیز بدان گروند چنانکه سرشته علوم عارف روم فرماید فرد دیشه کی داند که این باغ از کی است ۲ در بهاران زاد و مرگش در دی است آن یکی از باب مدینه علم نبوی جناب مرتضوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم و گرباره پنداشت رفت همان سرود که فرموده بود چون سلیمین پرسش را نیز همان پاسخ یافت پژوهنده

بخور و فرو ماند لب جان بخش ۴ وان در تپش دمید و بدین زمزمه هوش افزود که اگر سی هزار بار بدین همین
شنوی که آدم همچنین از فحوای حدیث را دوان یزدان که خدای از وی نشان پذیرد و پیمبری بوی ارزان
پذیرد است جائیکه میفرماید ۴ ان الله خلق مائة الف آدم ۴ همین صورت روی مینماید امام بحق ناطق
جعفر صادق علیه و آبائه و ابنائه السلام نیز پیش ازین آدم که ما از نژاد اوئیم پیدائی هزار هزار آدم
و پس گشتن تخمه و نژاد وی درین کهن خاندان نشان داده است همانا طراز آنست که کردگار هستی بخش
بحکم تقاضای حسب ظهور در سر آغاز هر دور آدمی و حوائی آفریند تا گیتی از تخمه انان پر شود و نو پدید آمدگان
جهان را نگهداری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون بران وارائی و هنگامه آرائی روزگاری بر آید
که شمارهٔ آنرا نیز دان و اندوگویند هشت هزار سال است گزرد بساط آفرینش در نوردند و آن
نازنین پیکرهای خود آرا از نظر بهمد گریزان گردند چراغ آفرینش به تندباد بی نیازی فرو میرد و تیره
شب نیستی جهان را گران تا گران فرو گیرد و پس صبح رستخیز و مدد هنگامه گیرد و از گرمی پذیرد جنبشگان
کنج خاک به نهیب صدای صور برخیزند و به پیشگاه داور روز باز پرس دست بسته زنند و فتر ثبت
هزار رساله هستی اعتباری بر آنها پیش نهاده آید و هر یکی را از هستی پذیر فنگان آن دور باندازه خوبی
و زشتی کردار از پاداش و کیفر بهره داده آید چون داوری بکران انجامد نفع آفرینش از سر گیرند
و آدم دیگر بروی کار آورند نظم همدرین فصل که مستانه سخن میگزرد ۴ نکته چند سرایم نمود وجوب
و امکان ۴ صور کون نقوش ست و هیولی صفحه ۴ صفحه عنقاست چگوئی ز نقوش امکان ۴ هستی
محض تغیر پذیر د زنهار ۴ حرف الآن کمالان ازین صفحه بخوان ۴ همچنان در تتق غیب نمودنی
دارند ۴ بوجودیکه ندارند خارج اعیان ۴ پرتو لمعه ندانی که بود جزو خورشید ۴ موج وگرداب
نسنجی که بود جز عمان ۴ عالم از ذات جدا نبود و بنود جز ذات همچو راز یکه بود در دل فرزانه نهان
نتوان گفت که عین ست چرا نتوان گفت ۴ صور علمیه کز علم نیاید به عیان ۴ ۲ آنکه از قدم
و حدوث عالم سخن رانی یکره بحلقه آزادگان درائی و این راز بایگانه مبنیان در میان مسته
تا دانی که عالم خود در خارج وجود ندارد و نوی و کهنگی در میان تو چون تواند گنجید جهان را

اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم از وی چون پرتو از مهر جدا نیست در هر عالم از اعیان ثابته ماصور محشوره از خویش بخویش جلوه گست نه آخر مقابل نور خیز ظلمت و مقابل وجود خیز عدم نیست اگر حق هستی محض ست و حقا که این اندیشه حق ست ماسوی الله معدوم چون نبود فکر عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا + هر چه جز هستی ست هیچ و هر چه جز حق باطل است + چنانکه فروزه فیروزش ابر گوهر آفتاب فروزنی نیست صفات نیز جز ذات چیزی فزا نگیرند بود تو نیز دان که فروزنده مهر و ماه و طراز نده شام و پگاه است شبانگاه که ستاره روز در نظر نیست هی توان گفت که خورشید نیست یا هی توانی دانست که زمین است و پرتو اند جدائی گزین ست فی فی چشم بد دور و دیده خفاش کور همان هور است و همان ظهور همان لمعان همان نور بامداد ان که مهر ذرات تابد و نگرنده در هر ذره تابشی جنبشی جداگانه و پاید حکم تواند کرد که پرتو از مهر گسسته است و با ذره پیوسته هشدار که هستی ذره جز پندار نیست هر چه هست تاب آفتاب است و بس + دریا را هر کجا روان بینی هر آینه موج و حباب و کف و گرداب عیان بینی آیا آن طراز صورت اصلی دریاست یا هر یک ازان پیکر هستی و پیدائی باد دریا انبانرع دانی همه اوست و رندانی همه اوست + اگر کلک بی پروا بوی که پیرو زبان بهد گوئی من است از دائره ترجمه عبارتیکه کار فرما میفرستد برون رفت امید که بر من خرده نگیرند گفتگوی خردی بود هر نکته راه بجای داشت لختی از دیده دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع غزل نظیری که در سخن با من همنفس است عذر خواه و راز نفسهای من بس ست مطلع سخن دوست گران بود فراوان کردم + جان به بیجانه بیارید که ارزان کردم + پس از نقل سخن همیرود و پیداست که عقل در نقل نگنجد و هر گونه گفتار خواهی از زبان بیگانگان رود و خواهی بلسان شرع گفته شود جز ترجمه نخواهم سرود و پای خوان نویسی پیش نخواهم برد خرده گیران را زبان بیغاره بر من دراز مباد هر گروه را در چگونگی آفرینش گفتاریست جداگانه حکما که جنبش افلاک و انظار انجم را نقشبند این نگارخانه شمارند و سپهر و ستان سپهر را

جاوید پای انگارند آنگاه لند که هرگاه کواکب ثابته که آهسته سیر اما مانند یکدیگر را نجا مانند جهان هم
خورد و چرخ تیز گرد پیکرها و نمودارهای جهان آمیخته را فرو برد و چون احرام علویه که بر فتار صبح خویش
پیوسته در جولانند و هیچگاه از رفتار باز نمانند دوره از سر گیرند از روی پیکرهای خفته و نمودارهای
نهفته پرده برگیرند باستانی کیشان هند که درین دیرین دیرباز در صورت پرستی سیه مستی میکنند
مدت بقای عالم را بر چار دور نهاده از انجا که دور را بزبان این گروه **جگ** خوانند و هر چهار دور را
ست جگ و تریتا جگ و دواپر جگ و کلجگ نامیده اند و گویند ست جگ خوشترین
او دار د نقش و لاویز مرقع روزگار است زمانه تا هفده لک و بست و هشت هزار سال بدین
نام نام آور ماند زمانیان درین مدت فرو مهیده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال
عمر یابند در **تریتا** که دومین دور ست روزگار تا دوازده لک و نود و شش هزار سال این
نام گزیند و عمر طبیعی پرورش یافتگان عهد این عهد ده هزار سال است درین فرصت نیکی
را بدی آمیزد اما فرو مهیدگی را برنکوهیدگی افزونی بود دوره سوم که درازی آن از هشت لک
و شصت و چار هزار سال برنگذرد **دواپر** نام یابد در نیمه صد آدم از هزار سال بیش زید و زشتی
برخوبی و کاست بر راست چیره بذیرندگان این دستور و نویسندگان این منشور آدم و نوح
را از مجرعه آشامان خمخانه این دور شمرند در **کلجگ** تا چهار لک و سی هزار سال گنبد گردنده
بیک هنجار رود و مرگ در هنگامه این هنگام مردم را فزونتر از صد سال امان ندهد کیش و منش
و گفت و گرد و دانش و خوی برگردد و از نیکان جز نام اینک در نیوفت که
از هجرت شفیع الورای حضرت خاتم الانبیا علیه التحیة و الثنا یکهزار و دو صد و شصت و شش
سال گذشته است بدانست آن فرقه از دور کلجگ چار هزار و هفتصد و سی سال سپری گشته است
دیگر آن سرایند که داد و داد گر نخست چار اخشیج آفریده و منش پنجم که بزبان اهل هند
آکاس نامند بر پیدائی چار عنصر افزود و عوام اغفا آکاس آسمان را خوانند و فرزانگان این اندیشه
را نپذیرند و گویند آکاس جز آسمان است و ایزد آن را نه از زمینها آفریده بلکه از چیز دیگر

آهستی بخشیده سخن از سخن میخیزد گروهی ازین انبوه آسمان را نابود انگارند و هر چه نگرسته میشود افزا
باد پندارند ستارگان را روانهای روشن نیروانیان شمرند که پس از شستن تن بفراز گاه برآمده
در کالبدهای نورانی درآمده اند + اندی هیچگاه ازان پایه نگسلند و به فرودین نشیمن نگرایند چندے
زادگر بارهٔ درین پست لادخر آنش روی دهد پایه خویش فروگذارند و به پیمودن آن خشیے تن سر فرود
آرند + آفریدهٔ نخست برهماست که مظهر کامل صفات کامله یزدان توانا است این شخص بدیع
که گنجور گنجینهٔ ابداع تواند بود بر روی خنود گان شادو خواب نیستی آب زود گران تاکران آفرینش
را در نمود آورد از انمیان انسان را بهروری گزیده و کارسازی و هنر طرازی موالید گانه بوی
سپرد و تا با خویشتن درهم نیفتد و راه گم نکنند و هریک از پایه خویش برتری نتواند جست این
گروه را چهار انجمن کرد و هر انجمنے را نامی دیگر بر نهاد نخستین انبوه برهمن نام یافت و آئین
خدا پرستی و ایزد پژوهی بدنیان حوالت رفت ۲ دوم ین رده را چتری خواند و سپاه آرائی
و کشور کشائی و مرزبانی و قهرمانی مرانیان را ارزانی داشت ۳ سیوم ین صف را ویس نامید
و بکشتن و درودن و شتن و یافتن و اندوختن و فروختن گماشت ۴ چارمین فرقه بنام سود رشناس
آمد انیمردم به پرستاری مرد و زن و پاکاری کوی برزن فرمان یافتند همین کارفرما
که تنها بر تن ها فرمانروا بود بید نام کتابی آشکار کرد و بفرمانبران گفت که از سپهر
فرود آمده است همه بر فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و آساس نام و ننگ
بر آن نهادند انیک هندو را ایران همان کیش و بهمان آئین است بید خوانان برهما پرست
را به درازی عمر برهما کهنگے بهمان بدالسان سخن گرز دکه اندیشه اگر صد هزار پرده را دور و بجای
پرد و هر چند آن شگرف کارگزار را عمر از صد سال زیاده دهند و هر سال را چون سنین متسربه
متعارفه بر سیصد و شصت روز اساس نهند اما آه ازان روز و شب که درازی آن چندان
بیفزایند که از سفیدهٔ صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال متعارف
به طریق غیر متعارف بگذرد و عقیدهٔ آنست که هزار بر برهما هستی گزیده و هر یک ازان هزار بر برهما

صد سال بدان روزهای سرد و شبهای ناپیدا کنار در میان مانده همید و نوبت دارائی بر جهای
هزار و یکم ست که در عالم آفتاب به هر کار انباز چرخ و انجم ست یاد ندارم که در کدام کتاب دیده ام
یا از که شنیده ام که امروز این عنقا همسایه هزار و یکمین فرو مانده بلند پایه را از عمر عزیز سال نخستین
و ارسال نخست روز نخست و آن روز دل افروز جایگاه است تا آفتاب بوسط السمای رسد
و هنگام نیمروزگی فراز آید باز نمود دانش و بینش سنجود سر آمد وقت است که از نص حدیث سخن میان آید
پرسندهٔ آنکه آفریدهٔ نخست نشان می جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ما خلق الله نوری
در گهر بلکه اختر بجیب ریختند و همین یک توقیع و قیع در سه بار بطغرای فحوای اول ما خلق الله روحی و اول
ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم + سه گونه طراز یافت تفرقه معنی از میان این هر چهار توقیع
بدینصورت بدر میتوان برد که پایه های یکتائی ذات واجب الوجود چهار است که از ان هر چهار به توحید
ذاتی و صفاتی و افعالی و اناری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر خویش حقیقی است سرجوشش
شیون که هم شمع بزمگاه ظهور است و هم چراغ خلوتکده بطون همان نور وافر السرور
در آغاز طلوع نیر هر وحدت نامی دیگر یافته است همانا آن هر چهار اسم را مسمی یکی است و آن
حقیقت محمدی ست علیه الصلوات و السلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را شاهد فرض
کنیم این بمنزله زیور ست نظر را فرغ و خرد را نیرو همیفزاید چنانکه خداوندگار فرماید انا من نور الله
و الخلق کلهم من نوری هم از روی آن پذیرد که بتازی مقدمه گویند و توفیق معنی چهار گونه توقیع
را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث دوم این را
دلیل گرفته ایم چون مهر نیمروز پدید است که نخستی و برتری یعنی اولیت و اولویت جز خواجه را
نیست آفرین بر روان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر + درخشانی جوهر
الفاظ لولاک لما خلقت الافلاک را نازم که در شبستان سویدای دل صد هزار شمع و چراغ
افروخت تا هر که را در سینه دلی ست نه نشیمن بلکه بدیدن دریابد که اینهمه آرایش بزم ایجاد
از کجاست و صدر نشین این انجمن کیست مرغ سحر خوان نغمه نگار نده این نامه پرشانسا

لغه. بمناسبت مقام عربی میسر آید پرده های چشم و گوش بدیدن و شنیدن چون او راق گل رنگین
باد **عزل** حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است + آری کلام حق بزبان محمد است + آئینه دار پرتو مهر است
ماهتاب + شان حق آشکار ز شان محمد است + تیر قضا ہر آینه در ترکش حق است + اما کشاد آن
ز کمان محمد است + دانی اگر بمعنی لولاک وارسی + خود ہر چه از حق ست ازان محمد ست + ہر کس
قسم بد انچه عزیز ست میخورد + سوگند کردگار بجان محمد است + و اعظ حدیث سایه طوبے فروگذار
کانجا سخن ز سرو روان محمد است + بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را + کان نیمه جنبشے ز بنان محمد است +
در خود ز نقش مهر نبوت سخن رود + آن نیز نامور ز نشان محمد ست + **غالب** ثنای خواجه
به یزدان گذاشتم + کان ذات پاک مرتبه دان محمد ست + یکے از راست گفتار ان
دست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کند که فرمود + کان الله معه
ولم یکن شی غیره وکان عرشه علی الماء وکتب فی الذکر کل شئی ثم خلق السموات والارض ہمانا
رنگی که ازین آیه وفی الهدایه رخشان است بر عارض حدیث وہو الذی خلق السموات والارض
فی ستة ایام وکان عرشه علی الماء گلگونه می نهد پرده داران شاہد راز را فتح الباب آفرینش
این نوا ید رسیده اند که دران دم که دمان و زمان نبود و ہنگام و ہنگامه وجود نداشت تا گه
ازان آب که عرش بران بود موجی خواست و ازان موج در اوج بخاری سر برزد و کفی پدید آمد
و آنهمه کفهای پدید آمده جائیکه اکنون کعبه معظمه در بنجاست فراہم گشت ازان بخار که عود گرفت
و ازان گفتار که ہم بپیوست زمین نقش بست و ہستی پذیرفتن گیتی در گشش روز بدین شمار است
که ہستی بخش دو گیتی در یکشنبه و دوشنبه زمین گسترد و سه شنبه کوہسارا فراخت و
چهارشنبه رخ ثابت و سیاره افروخت و پنجشنبه رستنے را دمیدن و جمیدن بخشید
و روز آدینه افلاک را بگردش اندر آورد و عبارت از استعارت گزیر ندارد + حق آنست که
نه آب بلکه ہمان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میدانست و بگلک موج آنهمه نقوش بر صفحه ظهور
نگاشت و نیرو فزاینده این سگالش است انچه ائمه اجنار سرایند که نخست ذات یکتا فرد و

گوهری از خویش پدید آورد و دوران فراوان فرّ و فروغ گوهر پرّه فرنگرست گرمی نگاه ناز گوهر را بگداز آورد تاب گشت و روان شد و فراز آن عرش گسترده آمد باجمله چون این بیشطاقهای مقرنس ساختند یعنی علم هویدائی افلاک افراختند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمر یاد رة البیضا جایگاهی که زمینیان آنرا بیت المعمور دانند و آسمانیان صراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد هزار فرشته بدان سامان فرود آیند و بزدان را نماز برده چنین بسجده فرسایند انبوهی فرشتگان و بسیاری سرشان را اندازه نتوان گرفت که تا روز شمار رود رود و صف صف بدان شمار و هنجار که گفتیم بایستند و هیچ سر و شی را دران نیایستگاه دوباره اتفاق درد و نیفتد و دیگر آفرینهای یافتگان برین جهان سدرة المنتهی است که بر سپهر هفتم جادارد شاخ و برگ و بارش بر و ایتی از نور و بر و ایتی از یاقوت احمر است گویند درخت کنار است گویند نه ازین جنس است بلکه نخلی است که برگش همی بگوش پیل ماند دیگر لوح محفوظ است که از درة البیضاست صفحاتش از یاقوت احمر و رقمهای صفحات چون کشکهای پرتو آفتاب همه شید و سراسر فرّ و فروغ به درازا پانصد ساله راه و به پهنا باندازه آن دوری که از خاور ست تا باختر و جایگاه آن محاذی جبین مبین اسرافیل علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هر چه مشیت الهی به رود ادن آن تعلق گرفته باشد چون هنگامیکه از بهر آن هنگامه معین است بر لوح نمودار گردد نخست آن سروش روشن هوش بنگرد پس بسروشان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان ست کار کنند و خبر ست که چون قلم سرنگ هستی یافت فرمان شنید که هر چه از نخستین روز تا بازپسین روز در دو گیتی گزرد بر لوح رقم زند و این گرانمایه فرمان بعبارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر بسرود و بدان تا کران را بر صفحه فرو ریخت مگر چون نگارش ساز کرده باشند بر دستگاه خویش ناز کرده باشد نیز دان خود بینی قلم نیندیشد و فرو ریخته آنرا از روی لوح بیک اشاره پاک بسترد و بی آنکه جنبش قلم دران راه گردانگیزد آن نقوش سامان نمایش ارزانی داشت و باز محو ساخت و باز بانگ بر قلم زد گوئی این دو پاره نوای فاکتب دو رباشی بود که جگرگاه قلم را نگاشت هم ازین جاست که قلم بی آنکه

مداورا به خود نمی پذیرد و روائی وی بر ورق که نگارش بازبسته بدانست صورت نمیگیرد و پندارے
آیه + یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن
جوهر نور گسترده است و دیده وران حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر است و رای لوح محفوظ
هم ازین مقام در نظر است ازینجا سخن درچگونگی عرش میرود تا خود را بدین ذریعه سر فرازیها
تواند کرد نظم زهی نامور پایه سرفراز + سرایرده خلوتستان راز + سرشته نازش چون
وچند + به پیوند هستی بدان پایه بند + دو گیتی نمایش ز بخشش دمی + خود آن صبح را هر فلک
شبنمے + ز ایزد پرستان بهر سرزمین + بود مسجد آنجا چو سر بر زمین + گویند این فرازیاده که بر قدر
را فرازش و بلندی را نازش باوست سقف هشت هشتمین است نشینندگان آن همایون نشیمن
زمزمه تسبیح و تهلیل سرودشانی که عرش را بر دوش و سرمستی قرب صد گونه خروش دارند شنوندگان بدان
گلبانگ هانشاط و رز نداین ایزدی او رنگ را که نمایه از یاقوت درخشان است هفت هزار کنگره از
کنگره تا کنگره دیگر از هفتصد ساله راه و میان ست توانا سروشی که هفت بازو داشت و باندازه
هفتصد فرشته نیرو داشت از یزدان خواست که گرد عرش گردد خواهش پذیرفته شد و خواهنده
به پرواز آمد هفتصد سال گردید و راه بپایان نبرد ستوه آمد و یاری جست پروردگار نیروی دو
دو بالا کرد هفتصد سال دگر بال زد و طوف را انجام نتوانست داد و فرو ماند و در تاب توان
فرو ماند طلبیدند شنید که اگر هم بدینگونه توانائی میفزود و باشم و تار و زخمار گردش بکار رود
طواف تمام نشود کرسی که والسماء ذات البروج درشان اوست حکما ازوی بفلک ثامن تعبیر
کنند و کواکب ثابته را در نفس این فلک مرتکز دانند و صور شمالی و جنوبی و منطقه ازین سپهر
فراگیرند و این سگالش مضمون آیت فروزان رهبت بیگانگی ندارد و لسان شرع بدین
شخص فیض گستر است که سپرهای هفتگانه درمیان کرسے و کرسے با هر چه در آنست در جوف عرش
اعظم چون نقطه بدائره اندر است + اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بزمین فرود آید تا
شگفتگیهای کارگاه خاک در نمود آید + چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گستردند جنبشی در روے

روی نمود گوئی نتوانست بر آب ایستاد۔ کوهسار آفریدند و تنش را بسمار بر و غلتندار اش خاک رنگ آن ریخت که سوسو بسو چشمه ها روان شد و گوناگون رستنی سر از خاک بدر آورد و رنگا رنگ وار دگیاها و روان پرور خورشها سامان پذیرفت فرد چاره در سنگ گیاه و رنج با جاندار بود پیش ازان کان ورسد این را مهیا کرده مائده آراستند و خوان گستردند و تا ازان مائده فایده برند و ازان خوان نان خورند معده و مات را هستی دادند و بران مائده صلا زدند گوئی نخست روز سیم دگر روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس شمار نوع و بیمر جنس گرد آمد تو انا و ادار اگهر هرگاه از آمیزه چار عنصر پیکرها ساخت و دران پیکر روانها دمید درین نوع خاص که آدم نام اوست خاک بر سه اخشیج دیگر بیشی گرفت و پاره فزونتر از سه جزو دیگر تمیخته شد ناگزیر آدم خاکی نهاد گفتند نشگفت که آفرینش های دگر باشد به افزونی آب و بیشی آتش و بسیاری باد از امیخته یکی نبی جان ست که ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون از وجود آن نوع گواهی دهد از ان رو که در پیکر این نوع جزو ناری از اجزای دیگر بیش است جن را آتشی نژاد خواندند کوتاهی سخن آتشی نژادان را در قلمرو خاک فرو مانده ساختند و یکی را ازین گروه که جان نام دخت ناهمتای دیگر نیز مثل دسوما و ابو عیسی و طارطوس برگزارندسری و برتری دادند از انجا که شیوه آتش سرکشی است زود نه دیر از فرمان امینی داور گردن پیچید سرکشان را سخت گرفتند و بزندان زمهریر که آتشین پیکران را دوزخ جهان تواند بود باز داشتند اما طلبان و پوزش آوران را به یکنی تازه راه نمودند و جلبا ئیس نامی را از نکوکاران آن زمره منشور سلطانی و فرتاب قهرمانی بخشیدند دگر باره در رگ خون گرفتگان خون جوش زد و چون شعله سر کشیدند و بگیر مے رفتار یکه در پیرایه روی داشتند دو از نهاد خاک بر آوردند فرشتگان کارگزار فرمان کردگار از قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فروشست ۱ این بار بلقیا نام پسندیده منشی جهانبانی یافت و چاگرم ناکرده به نظاره فشانی بر خاست سرهنگان بارگاه جلال بدایره خاک روی آوردند بر ناو پیر از دند در گشتند و نارسیدگان را به بندانداورده بسیان بر آسمان بردند تبر بوش

کودکی عزازیل نام ازان گرفتاران نکوهیده فرجام بر سپهر مینا فام به نیابت لشکری کمی زیست
و یزدان را آنمایه پرستید که بسرا پرده قرب جا یافت و سرودشتان را آموزگار آمد مگر ایشان
را بر روی زمین باز بپندارد و سر آفتاد همگر آموختند و فتنه انگیختند معلم الملکوت که هم ازان قوم
بود گوشمال قوم بعهده خویش گرفت و سپهبدانه با سپاهی از فرشتگان راه زمین پیش گرفت پیش ازو
درین قلمرو یکی رهپیش سرکشان فرستاد تا آتشی پدید آید و ستیزه آویزروی نماید تبه رایان
اندرز پذیر فتند و در یکبار دو ایلچی را که پی هم قدم بر نقش قدم رسیده بودند کشتند و از بهر صلح
جانگداختند فرستاده سومین که یوسف این تاسف نام داشت بگریز از جنگ بدخواهان بد.
پدید جست و فرستنده را از گمراهی و شوریده سری آن روز برگشتگان و دربیه عصیان
سرگشتگان آگهی داد چون آشتی صورت ندا شت و هر آئینه جنگ همیبایست کرد ازیزدان والا همت
خواستار آمد و هم همت + خداوند بید ریغ بخشش نه تنها رخصت و همت بلکه فتح و نصرت نیز بخشید
بدین پیروزی پندار فزونی گرفت و چنان در دل فرود آمد که ایزد را در آفریدگان از من
فرزانه تری و فرهمند تری نیست تا نهال این اندیشه چه بر دهد و کار بکجا انجامد + همانا فرشته
چندرا از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بودی چنان در نظر جلوه کرد
که درین نزدیکی یکی را از نیرنگیان پیشگاه عزو ناز بخواری همیرانند و بگرانباری طوق لعنت
ابدی بر خاک همی نشانند غمین گشتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و درباره خویش دعا خواستند
گفت ایها القوم دیریست که من این نقوش می نگرم و آسان می شمرم یزدان را آفریدگان
بسیار و پنهان از چشم ما و شما در جهانهای دیگر سرگرم کارانند تا ازان میانه در خور نفرین که باشد
و زیانه خشم خداوند کرا سوزد شمارا چه باک و مرا چه پروا برین نکوهیده سرشت صد هزار نفرین
که بشادی آن پیروزی سپاس ادا نکرد و از نهیب این سرزنش پروا نکرد + هم ازینجا گفتار
بحکایت آدم می پیوندد که ناگاه کوس خلافتش بنوای هوش فزای انی جاعل فی الارض
خلیفه بر بام آسمان بلند آوازه شد فرشتگان را در امر خلافت از روی خلاف سخنها رفت

وبدیرمسه تعجیل فیما من یفسد و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک خروش بر داشتند تا انگه گفتا
قهر آثار انی اعلم ما لا تعلمون ، مهر خموشی بر دهان گستاخ نوایان نهاد جز غزازیل که در کبریای قدم استوار
داشت همگنان پوزش پیش آوردند و بفروتنی نیایش ساز کردند ، نگارنده این نو آئین نامه را در دل
داشتن خامه گرفتی آن کهن هنگامه را پیش ازین تاب نیاورد و هر بیدار دل دیده ور که خواهد بسزایای
آن رویداد گزرد نخستین مجلد ترجمه عجائب القصص که فراهم آورده کلک معجز نگار ارسطو جاه
دانش و داد رستگاهی نواب احسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادر ست بنگرد پیرتو مهر
نیمروز در نمود آرمی نشان هستی آدم راز دانان آفرینش بدان رفته اند که
چون به جبرئیل امین فرمان رفت که مشت خاکی از زمین فرهنگ آرد تا خمیر مایه کالبد آدم و نشار
پیدائی خلیفه اعظم تواند بود سروشان سالار فرمان پذیر تیز رفتار از گنبد دوار بدین تازه مرغزار
آمد چون خواست که خواهش را روائی و خاک را مالش پذیر آزمائی دهد خاک وسوسه ناک بدان
سوز درون فغان برآورد که گرو از زمین و دود از آسمان برآورد آئینه رازش را جوهر پرده ساز
را آهنگ این که سرکشی های آشتی پیکران دوزیدن تند با خشم ایزدی بران آهخته سران نه عبرت آموز
نهیبی است که چون خواهند از من پیکری بر بندند لوزه هیبت اندام مرا از هم نکشاید حاشا که به آفرینش
آدم از خویش نخشنودی من در وهم من از بلند بالگی درگذشتم تو نیز مرا در بن پستی مگذار و از من
که خاکم و بخواری خرسند دست بردار فرخ سروش پوزش نیوش بران دل بدرد آور خروش
بخشود و از گناه های ناکرده تر سید نشان را دست آویز آمرزش انگاشته نیالیدگی
خاک پیش یزدان پاک عرضه داشت عجز پذیرفته نشد و گوش تاب آن مصلحت نا شناش
به غزائیل حوالت فرمود تا رفت و کف خاکی از همه زمین گرد آورد و در میان مکه و طائف
نهاد از ان کف خاک پس از آنکه روزگاری دراز از خراوش باران رحمت نم خورد و ابرهای
پراگنده دیدی از ان غمناکی بهم خورد و پیکری چنان که من و تو داریم آراستند و چهل سال هم بدان
نموداری بیائه گلابه نگاه داشتند گروهی فرشتگان از ان راه میگذشتند و بران پیکر

غرور فریب نظر میگماشتند همه را دلنشین آنکه چون درین نمودار روان دمیده آید از بهر خلافت برگزیده آید گاه گاه آن فروزش فراز آمد روزیکه اکنون ازان روز به دهم محرم تعبیر دادند کالبد روان فرو فرستادند دیدن روان در اجزای پیکر همان بود و گوشت و پوست و ناخن و استخوان نقش بستن همان و همانا داغی و دلی و جگری بدرون آن ایزدی طلسم از پیش ساخته باشند تا روان را دران نهانخانه سه نشیمن بدا گاه فراز آید که دران سه جایه نفسانی و حیوانی و بناتی نام پرداز آید پیکر روان یافته که بروائی تاب و توان یافته واز دل و دماغ نشان یافته بود عطسه زد الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است برحمکه یک پاسخ شنود و پس از آموختن اسمای ذات و افروختن نظر بجلوه تشبیه و صفات آدم نام یافت و بفرمان آفریدگار در بهشت آرام یافت همدران نجسته اندوه گاه حوا را از پهلوی چپ آدم برآوردند و به ترانه یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة اندوه از دل بدر بردند چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز برند و پیشش سر بسجده فرود آورند همه فرمان خداوند نبذه وار پذیرفتند و بنده برگزیده خداوندرا آفرین گفتند مگر ابلیس من که از حلقه فرمانبران بدر زد و از سجود آدم سر برزد تا گوید به بندگی خدای والا گر قرار آمد و گردنش بطوق لعنت سزاوار آمد دلش ازان طلسم آب و گل گرفت و کینه آدم خاکی نهاد در دل گرفت آرامش آدم در بهشت عنبر سرشت فارغ از تفرقه پردازی هیرخ و انجم و انجامش آن غرو ناز بخوردن دانه گندم همید است و نمید است که چون کند تا بی پدر و مادر زاده نماز پرورده را ز خانه بیرون کند بهشت را بروی وی دربسته بودند و او از هر سو رخنه همی جست تا به کار آدم انداز د فرجام کار بر نهانی طاوس همپای مار به مینو در آمد و حوا را بسخنهای دلاویز فریفت تا گندم خورد و ذوق آنرا بدان او ایه آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست داشت هنوز گندم از گلو بشکم فرو نرفته بود که جامه بهشت همچون کتان که به پیرانه ماه از هم پاشد بی آنکه دریده باشند بر تن هریک چاک شد و برگهای گل پژمرده مانا در هم فرو ریخت و آنی که به مایه زهر آب

غم بی برگی نوشیده باشند که نشر مگاه به برگ درخت انجیر پوشیده باشند پس ازان که بدینگونه برخت
آتش کردند بدان زودی از بالا بزیر افتادند که آدم تا برخود جنبید و سنجند که چه افتاد خود را فرا
کوه سراندیب یافت و حوّا را پیش ازان که فراسد که چه رویداد در جدّه پای برزمین آمد
برو بیتی دو صد سال و بروایتی سه صد سال نامرادانه در جهان زیسته اند واز درد دوری یکدیگر گریسته اند
سرهنگان قدسی بارگاه بفرمان امینی شهنشاه بهر دو جوئی آدم بیت المعمور را برنشان گاه کعبه از آسمان
بزمین آورده اند و آن رهرو دشت ناکامی را مناسک حج تلقین کرده اند گویند آدم چهل بار
از کوه سراندیب تا مرز شیرب پیاده ره سپرده و آن گرامی بنا بنشگاه را طواف بجای آورده
است سخن گزاران قامت آدم بدرازی شصت گز نشان میدهند و دوری میانه هر دو گام
در رهروی گردهی پنجاه فرسنگ و جمعی سه شبانروزه راه می نهند ابوالبشر یکهزار سال عمر یافته و
بست پسر و نوزده دختر که نتایج این سی و نه تن به چهل هزار تن میرسید پس از خویش درگیتی
گذاشته است بهم پیوستن آدم و حوّا بعد از سیصد ساله یا دو صد ساله جدائی در عرفات
رو داده و پیکر پذیرفتن دلربایسران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد همدران جا اتفاق افتاده
آئین چنان بود که حوّا در هر بار یک پسر دیگر دختر توام زادی و آدم دختر توام یکی را در
کنار پسر توام دیگری نهادی حکایت پدید آمدن پرخاش میانه قابیل و هابیل که پارسیان
آنرا جلیس و تلمیس نامند و کشته شدن هابیل بر دست قابیل برسبیل فی اهر من هم ازین مقام میخیزد و
شمارهٔ آسمانی نامه ها که بر آدم از نیزدان والا فرود آمد و همه تجربه های منشی و سود و زیان
وار دگیاها در ام کردن و بوریا آموده بود بروایتی چهل ست و بروایتی بست و یک هنگام
بازگشت به آغاز جاده و ده و تخمه خود را گرد آورد و مهین پور خویش را که شیث نام داشت
به جانشینی خویشتن گماشت و او را بفرمان دهی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد و ازین کهن سرا
گه دران روزگار نو بود گذشت و جهان بجهان جویان گذاشت حوّا پس از آدم اندے
گویند یکسال و چندی سر آید هفت سال زیست و به بهلوی مزار آدم یا زپسین خوابگاه یافت

اما اندرین باره که مزار حضرت صفی الله کجاست فراوان سخنهاست جماعتی در سراندیب دانند
و فرقه در کوه ابو قبیس گمان کنند و باز نمودگر وهی آنست که نوح استخوانهای کالبد آدم در کشتی
با خویش آورد چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خرامشگاه کشتی نشینان شد
بزمین فرخی آئین بیت المقدس یا به برز فراوان از نجف اشرف بخاک سپرد + فرزانه
یگانه شیث ابن آدم علیه السلام که بزبان سریانی - اوطربای اوّل نام دارد نام آوری
بود خرد اندوز دانش آموز گوناگون خردهای ارجمند و کنشهای خرد پسند پدید آورد و از راز سپهر
و ستاره سخن راند چون بیت المعمور را بعد جامه گذاشتن آدم بسپهر بردند این گرانمایه مردیزدان
دوست همدران مقام خانه از سنگ و گل ساخت تا محراب طاعت خدا پرستان آن عهد
نواند بروایتی نهصد و دوازده سال و بقولی هفت صد و بست سال در جهان ماند گفته اند
که اینچیز بیکر شیث را خاک سارستان او ده مدفن بست + از گفتارهای دلنشین اوست
که هیچ جرعه تلخ از مرگ نیست و ناچار همی باید چشید هیچ جامه زشت تر از کفن نیست و ناگزیر
همی باید پوشید + هیچ راه سخت تر از گذرگاه گور نیست و هر آینه همی باید رفت انوش
ابن شیث بعد از پدر و ساده آرائی دفر و دستان را کار فرمائی آمد گویند بزبان سریانی
گوی را انوش گویند و گویند مادر انوش حوری بود از حوران فردوس که آفریننده حور و فردوس
آنرا به شیث بخشیده بود فرجام والا خردی و فرهنگ تیز هوشی داشت و در روائی فرمان و
افزونی شکوه سخت کوشی داشت + نخل خرما که ثمرش سراپا انوش ست پدید آورده دوست
نشان انوش ست میفرماید هر کرا فره ایزدی باید روی این منش های فرو هیده فرا هم
آید یزدان را به یگانگی فرشتگان سپهری و سروشان زمینی را بفرزانگی ستودن در هر کار
اندازه نیکی و بدی نگاهداشتن + شاهان دانشور دادگر را بداد فرمان بردن بحق گزاری
پدر و مادر بند وار روی آوردن + با دوستان در مهر ورزی دل باز بان یکی کردن در غم
بینوایان دانده تهیدستان خوردن + بهنگام فرخی و فراخی نیازمندان را سپاس گزاردن و در سختی

وتنگدستی جوانمردانه شکیب ورزیدن + گفتار را در راستی پیرایه دادن + کردار را بدرستی پیرایستن
بدادستمزدگان رسیدن + از سرد و برگ هستی که سرمایه بستی است باندک خشنود بودن + از گنج
نه خشنودی خداوند در آنست دوری جستن + بروی رهروان راز راه نوازش و رکشادن +
گدایان را بخشش صلا زدن + وقت ذبح جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن و بجان
آفرینی ستودن + عمر این معنوی آموزگار بقول یهود و نصاری نهصد و شصت و سه سال
و بدانست ابن جوزی نهصد و پنجاه سال و بعقیدهٔ قاضی بیضا ششصد سال و بروایت
یکی از رواة نهصد و دوازده سال است + پس از نوش قدیان این نوش جای
پدر گرفت روشن روان پیدا رخت همایون خوی کسی بود اسم سامیش لغطی است که آنرا
ترجمه لفظ غالب توان گفت ساختن باغ و بستان و افراختن کاخ و ایوان + از آثار ری
جهان آرای اوست بروزگار سروری این ستوده آئین درخور آفرین آفرینش مردم بتپی
گرفت و آفریدگان انبوه شدند ناگزیر خود باگروهی از گرانمایگان تخمه شیث در مرز بوم
بابل آرامش گزید و دیگران را بزیرکی دلاوری در گیتی همین کرد علی اختلاف الروایتین نهصد
و سی و شش سال یا شش صد و چهل سال روای کامرانی افراخت پایان کار از جهان
ناپایدار گذشت صلائیل در زبان آن بمعنی مدح است بمعنی ممدوح این ستوده
مرد فرخنده بخت در سرزمین بابل که پدرش از بهر ماند و بود پسندیده بود دلکشا شهرے
ساخت و آنرا سوس نام نهاد و بروایتے بری نهصد و بست سال یا هشتصد و چهل سال
زیست و فرزند و فرهمند خویشتن میرداد این صلائیل را بگیتی ارشش اندر زهای آگهی فرا گیخورگنج
راز ساخت و کلید کارخانه خسروی بوی سپرده خود حلقه بر در مستی زد این ایزدی گازر
یعنے پرده بخت ریمهای خجسته نیاگان بر پای داشت بلکه آنمایه در دانش و داد افزود
که بنداری از گذشتگان قدم پیش گذاشت جویها از رودهای بزرگ برید تا برگشت
دماغ و بیغمد و راغ گذرد هم رستنی را نیرو بخشد و هم رهروان جگر تشنه را روان

پرورد و در نهصد و شصت و دو سالگی یاد نهصد و هفت سالگی دل از جهان بر کند خاتم شاهی
و شاه نشانی را نام نامی اخنوخ نقش نگین شد هنا آن جهان دانش فرمان روی زمین
شد که این نه ورق در هم پیچیده را نور داز هم کشاد و از هر پرده خبری باز داد هر گونه دانشی
که اندراجوا هر سر مه چشم بینش دانند و هر گونه بینشی که آن را چراغ راه دانش گردانند پدید آورد
این دانشمند بنیش درست از انبانه جامه دوختن و نامه نبشتن که اکنون صنعتی و حرفتی
بیش نیست هم از مخترعات این فرزانه هنر گستر است مردم را به هفتاد و دو زبان که یکی
از آنها یونانی است گویائی آموخت و صد شهر که کوچکترین آنها را ست اساس نهاد گوئی
راز دل خاک بدان صورت آشکار کردنی نی آرزوهای دیرینه زمین بود که بدینسان برآورد
چون به نیروی پیش بینی خرد بواقعه طوفان فرا رسیده بود دریافت که جهان را کران
تا کران آب فرو گیرد سویدن نامی را که در نهر آموختگان و بهره اندوختگان بینش دانش و فونی
هوش و اخت بدان گماشت که به مصر رفت و دو گنبد که بروی زمین نمونه گردون تواند بود
طرح اندخت و دانشنامه ها دران نهاد + گویند که آن هر دو گنبد که در سال یکهزار و دو صد
و چهل هیولی پیدائی پذیرفت سیلاب طوفان از جا نرفت و هنوز از هستی نشانمند و نامش
بدا هرام مصر در جهان بلند است + سخن کوتاه رسائی دانش و روائی نقد هنر را بدان پایه
برد که در آسمان ادریس نام یافت و زمینیان هرمس الهرامسه نامیدند + حکیم
اسقلیفوس الهی نیز پرورش آموخته این آموزگار ست فرجام کار از روی شگفت آور ماجرائی
که میانه وی و عزرائیل رفت من که نگارنده این نامه ام باز نمودن ماجرا را بدیدن نامه های
پیشین حوالت میکنم از مرگ امان یافت + هما تا بفرخ فره دانش که آبجیات انسانی ست
زندگی جاودان یافت + بروایتی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و بست سال بر هنمائی
و آگهی فزائی پرداخت + و چون سیصد و شصت یا سیصد و پنج یا چهارصد و پنج یا سیصد
و شصت و هشت سال درین دائره آنجور و کرد در سال یکهزار و چهارصد و شصت و هفت

ہبوطی بفراز گاہ ردی آور دخجستہ کیشانی کہ از وی دانش مواد ہی آموختند یکسرہ بداغ جانگذار
جدائی سوختند از ان ہمہ یکی را غم دل آنچنان تنگ گرفت کہ ترک خورد و خواب و نام و ننگ گرفت بہ بروز
آسودی و نہ بشب غنودی نیکر دساده دلداده کہ درد و گری ہمید انست و صورت ادریس
در نظر داشت پیکری بصورت ادریس از چوب ساخت و نہانی بدان تندیسہ عشق ہمی باخت زاویہ
را از زوایای خانہ چنان وانمود کہ پرستشگاہ ست و آن پیکر چوبین ہمادران زاویہ نگاہ داشت
ہرگاہ آرزوی دیدن روی ادریس بر دل زور آوردی تنہا بدان حجرہ رفتی و در از درون
فرو بستے و پیکر دوست را در آغوش گرفتی و در رد دل باوی گفتی چون برون آمدی قفل بدر نہادی
و کلید در جیب نہفتی خوش گفت آنکہ گفت مصرع بہ لیلی ہر چہ ماند عین لیلے ست و چون این ستمزدہ
کہ نہ صورت پرست بلکہ از می محبت مست بود بمرد اہرمن کہ ابلیس و غاز ایل و شیطان نیز او ست
از کمین بدر آمد و غمگسار انہ بحلقہ ماتمیان در آمد مرده را بہ رازدانی ادریس و شناسا وری کیش
و فروغ گستری فرہنگ ستود و از راز آن کلبۂ دلبستۂ قفل بر در زده پژوہش نمود گفتند خانہ
خانہ اوست گفت ہان بکشایند و خاک این حجرہ تو تیای چشم جہان بین کنید در کشودند و تمثال
را دیدند و بیکدگر نمودند ابلیس کہ بروی از جہان آفرین نفرین باد قوم را بدان فریفت کہ ادریس
این تمثال را می پرستید و آن دانشہای سودمند کہ شما را ہمی آموخت ہم از این پیکر بی جان
فرا گرفت و ہم از نیروی کشش نہانی این پیکر ست کہ با تن خاکی از زمین گسست و بہ سپہر پیوست
این آزاده مرد کہ در ماتم اوئید از لب پیکر پرستی باز ادریس آموخته بود چون شما را در بلندی
پایہ با خویش انباز نخواست این راز بر شما نگشود سخن از سخن میخیزد گو خامہ بیرایہ رو باش
و سخن از جای دگر در میان آور ہنگامیکہ نمرود مرد و کہ بندگی فرمانش کرد و پشہ مغز سرش شوریده
و بے خورد ابراہیم علیہ السلام را در آتش انداخت و موی بر تن ہمایونش نسوخت بینندگان
بشگفت زار افتادند فریبنده بہانہ جوی ہمانا ہمان اہرمن زشت خوی بصورت دلفریب
روشناس خلق شد و در سویدای دل بیخبران افگند کہ آور بدین روشنی و تابناکی فروغ ایزدیست

وخاکش بدهن که گفت ابراهیم ابن آذر را می پرستید و این چو بهر فروغ آمود به فرو مستده
خویش را هم درین جهان وهم دران جهان نمی سوزد ابلهان بگفتار بی سر و بن دل نهادند و گرامی
بود و بزرگداشت آتش پیشه گشت تا آنکه نیرنگ سازی و جادوگری زردشت نام هنر پروری
بر روزگار جهانداری گشتاسپ از پرده بردن آمد و ترندو استا و اوردم مردم را سوی خود
خواندی و گفتی که من فرستاده یزدانم و یزدان آفریدگان خود بپرستیدن آتش فرمان داده است
و ترندکه قانون احکام آتش پرستی ست بر من از سپهر فرو فرستاد و تعالی شانه عما یقولون
ناگزیر آتش پرستی کیش شد و گروها گروه مردم بدان کیش درآمدند و این حکایت خود امور جی
ست از خصمی دیو با نبی آدم که اگرچه بجای خود بود تقریبا بزبان قلم رفت اکنون ازین مهرزه
نوائی میگزرم و سررشته سخن از جائیکه فرو هشته ام باز پچنگ همی آورم اوریسیان فریب ابلیس
خوردند و سود خویش در زیان خویش پنداشته بصورت پرستی روی آوردند هر یکی پیکر از
چوب و سنگ تراشیده قبله خود ساخت لاجرم بیت بندگی و تن پرستی روائی گرفت و
دین و دولت و کیش و ملت بهم خوردند بنی آدم را دستان طراز و فسعبده باز دشمنی دیرین ست
گروهی را بدان صورت از راه برد و انبوهی را بدین پنجاره به آتش سپرد و نیز دان مارا دو هم آئینان
مارا از شعبین و دستان دیو سرا پا رنگ و ریو نگاه دارد و دگر پاره از دلبندی شیگیر اویس
سخن همیرود بوکه افسانه هاروت و ماروت درین تور و گفته شود و دستوری یافتن این
فرو نهیده فرهنگ به آرامش جاودانه در مینو قدسیان را بدین ترانه در خروش آورد و که آدم
با آنکه بینی گهر و آزاده بی مادر و بی پدر بود و انگاه و دیدن چاک گندم بگریبان ناموس همیدانست
باز دارش خویش از گندم که با میوه های بهشت بدو جو نیرزد نتوانست تا از اویس که قرین او
از آمیزش خونابه مرد و زن آفریده اند و بروی زمین ناف پرین اندچه آید و درین جایگاه
جاودان چون باید خرم بهشت جای آدان ست نه مقام خاکی نهادان یزدان این اندیشه را به
پسندید و خواست که این بیچاره برآدم بیچاره زده اند هم بسوی خود بنیان برگرداند به نوای که تا از زبان خبر

خطاب کرد که ای بآزادی خویش نازندگان و به پندار فرازش گردن فرازندگان عالم صورت را نه
بدان رنگ و بوی آفریده ایم که سروشان را دل از کف نبرد ۲ و در چهر خاک نه آن گشنده نهفته ایم
که رهروان را پای در لغزد اینک گیتی و اینک میدان گرانمایه چند از خویش برگزینید تا توقیع رانی
خطه خاک بنام شان نویسیم و بچمان رنگ و بو فرستیم فرشتگان قرعه فال بنام سه فرزانه بگانه
زدند خواهش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرورندو گیتی را فرمانروا شوند فرهنگ فرمانروائی
و آئین گیتی آرائی این ست که بیگناه را خون نریزند و با زن شوهردار نیامیزند ۲ و از باده هوش
ربا پرهیزند گماشتگان اندرز پذیرفتند و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نکنیم و این سه کار
ملوهیده زنهار نکنیم باری یکچند بدانسانکه همی بایست فرهنگ ورزیدند و داد گستردند بر بست آن بود
که بزور گیتی کارکردندی و شامگاه ببال توانائی اسم اعظم بام آسمان بلندی و نیز بنگام فرود
درین دیر خراب منش های آدمی از خشم و کام و آز و آرزو رنها دمی یافتند و چون بفراز آباد گرانش
رفتی آنهمه نقوش از صفحه پندار سترده میشد یکی را ازان سه روشنگهر در نگار ملال روید او دستگاه
جست و دیگر بخاکبازی فرود نیامد آن دو آزاده که **هاروت و ماروت** نام داشتند
همچنان گرفتار آز و آرزو ماندند مگر روزی زهره نام پری پیکر زنی باو دائی که گوئی ورستاخیز دی
گفته انمرع خود میکند خرام و خود از دست میرود ۲ نزد هاروت آمد و از ناسازی دل آزادی
شوی داد خواست قاضی بیچاره را دل از کف رفت و حق آنست که حق بجانبی بود و فرو
حسرت روی فرا هم رتلافی نکند ۲ از تو آخر بچه امید شکیبا باشم ۲ شیفتگی خویش با دلستان
گفت آری در دل یا جانانه که هم دل برد و هم فرمان میتوان گفت غمزه غمزده را بافسونگری
فریب مهرگستری داد و گفت شبانه به شبستان من آئی و کام دل برگیر شتوی زهره اگرچه گفتار
نشنیده باشند هم از انداز و ادا بدان رسیده باشند که دل قاضی ربود ۲ زن مرد آنگونه ست
داوری پیش هاروت برد تیغ نازرا بخستن یکدل دم غمزه نریخته بود و گر شمه همان یک
تیر در کمان نداشت که هاروت جان بسلامت تواند برد همان گفتگو از دو سو

یزبان و همان وعده پیشینه بمیان آمد قضارا مهر و قاضی اگرچه تنها رفته بودند شبانه همان کاخانه
بنخوصیغه تثنیه جمع آمدند هر یکی بحلقه یک زلف گرفتار و از روی یکدیگر شرمسار دانی که فرشته
سار شک و حسد بتبود دل ازاندوه پر داختند و ازان رو که تثلیث نظر مبوده ست دو مرد با یک
زن درساختند فرد ذوقیست همدم الفغان بگزم رشک + خار رهست بپای عزیزان
خلیده باد + زن فریبنده آوای خوش و گسل نوا گفت تا پای شوهر در میان ست قمار را دست
بر من نرسد نخست و شنه بر گلوی رقیب باید راند سپس کام دل گفتند زنهار بیگناه را نکشیم گفت
سر بسجده بت همی فرود باید آورد تا بیوندد بمکیشی پدید آید گفتند چگونه نتواند بود که سروش پیش پکیری
که آدم زاد ساخته باشند چنین باید معشوقه چون دید که ولی دانش اندیشش و هوشی اندازه سنج دارند
فسونی تازه در کار شیفتگان کرد و آبگینه جام آورد و به آشام باده گلفام چشمک زد و جنبش لب
ساقی سیم اندام بدین ترانه ولرزه موج می از باده دریا نه از هوش و خرد نشان نگذاشت و دام
تزویر خواهش بر دوان زدند و بپاپی رطلهای گران زدند زن ساده پرکار کارفرمائی از سر گرفت
آستین در نوردیدند و آماده خون ریختن گردیدند تا سپس بکار دگر گرایند سخن گستران پیشینه
را در پیچاپیچ سخن ست یکی آنکه پس از خوردن می جز آمیزش با زن هر چه زن گفت همان کردند و
چون خواستند که با زن آمیزند در پیچ و خم خون شوهر شمشیر آبروی خود نیز ریزند امان نیافتند و به
واژگون در گیر و گرفتار آمدند + سخن دیگر آنکه چگونه نترد امنی روی نموده است تا دست فرا
کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه پرده
از روی کار بر گیرند **غالب** سیه نامه که اگرچه آئین مدبوشان دارد اما سری بسوگیری سر و خان
دارد گفتار نخستین فرو گذاشت و دومین سخن باور داشت یزدان بر آدم و دیو و پری و فرشته
فرمانروا ست باهر که چه خواهد کند ما که کف خاکی بیش نیستم سپهریان را چرا بپوستین افتیم انجام
کار پس ازین گیرودار تقوی بپوزش گستری این دو بزه مند و بروایتی بشفاعتگری آدم
عذاب عقبی را که جاودیه بیوندست فرو گذاشتند و بعذاب دنیا که زود گزرست در شکنجه داشتند

در غار کوه بابل به چاهی سرنگون آویخته اند و تشنگی بر ایشان گماشته و چشمه آبی پیش نظر روان ساخته نه چنان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن موج نگه را تماشا آب ندهد و نه چندان نزدیک که لبے تر توانند کرد و با نهای باز دهن برآمده را با زبان موجه آن زلال بیش از درازی یک بند فاصله درمیان نیست هر روز بام و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند و این واژونه آویختگان را تازیانه زنند و تازه زنش و آویزخواهد بود این داستان چنانکه ما سرودیم بسیاری از در استان به اهم بدین روشن بر زبان رفته است دراز گویان دیگر که امام رازی و قاضی بیضاوی از آنانند این واگویه را هی پذیرند و هر آینه بر انند که بفحوای غفلت زدای آیه واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان و ما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر و بمفاد واجب الانقیاد آیه وما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت و ما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة فلا تکفر فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء و زوجه جز این قدر در اندیشه صورت نمی بندد که این دو فرشته جاودانه و مجید انستند و به نیروی جاودانگی که بخشودی خداوران است کرده اند تا بدین روز نشسته اند و در چاه تاریکان مانده میگویم و ازین گفتن گزیر نیست که بهنجار دگفتار جا آویزگاه هاروت و ماروت در ان بابل است که به دامنه کوه و ماوند آباد ان است نه در بابل که نزدیک کوفه نشان میدهند آبدون عنان تو سن قلم ازین رهگذر بر نگیریم و براهی دیگر بمنزل دارد شتافتیم و چون آن نشانگاه را از روی پژوهش کافتیم اورس را بر آسمان و پسرش متوشلخ را بر زمین یافتیم که همچون پدر به خجستگی دانش و فرخی داد جهانبانی و شادنشانی دارد هشتصد و هفتاد سال زیست و فرزانه فرزند لمک ابن متوشلخ را بسری خلق گماشته روی در نقاب عدم تمضت این جهاندار داد گستر که هم لمک و هم لمکان و هم لامخ گفته میشود جهان را بدانش آباد ان و جهانیان را بداد و شادان داشت و کمابیش هفتصد سال زیسته چار بالش عز و تازبه مهین پور خویش سکیت که نام دگرش نوح علیه السلام است و در دشوری و پیام آوری آبمند و بلند نام است گزاشت و رچار صد و هشتاد و سالگی

فرمان پیغمبری و آئین اکبری یافت مردم را بخود خواند و بخدا راه نمود گویند نهصد پنجاه سال بکشایش
اینکار کمر بست و افزون از هشتاد تن به بند بندگی در نیامدند تیره دروناں که خدای را بخدائی نپرستند و
را به فرستادی در ود چون فرستند فرزانه را که جز به بشر مان کرد گار سخن نگفتی دیوانه همی شمرند و دشنام
به پیغاره و تنش را بنجار دخاره می ارزند چون هزار سال گو پنجاه سال کم باش ستم کشید کار ازان در گذ
که دیگر اشتنام را تاب تواند آورد ناکام پیش فرستنده نبالید و هلاک قوم و مرگ انبوه بدعا خواست
گریشه نهال دعا به تار ساز همی مانست که از وی این نوای نیرو فزای بگوش خورد که درخت
سال که آزاد رسند نوم سال نامند میباید نشاند و چون باندازه بالیست بالا اژدها همیاید راند
کشتی ساخت هان حق پرستان از شناس اندازه بخشش و بخشایش خداوند از نجا میتوان گرفت
روزگاه بالش ساج چهل سال است که هرگاه اینمایه روزگار بران رستنی رود در خور آنکه سفینه توان ساخت
شود تا کودکان نوپیکر نیرپرا هنگام برنائی فراز آید مگر آفریدگار را شناسد و از خشم خدائی توانا
هراسند ورنه بیگناهان را باد افراه فرو نگیرد و اتمام حجت حق بر خلق صورت پذیرد چهلسال
سر آمد و کودکان جوان و جوانان پیر گشتند هیچکس اندرزنه پذیرفت و بر جاده آگهی گام نزد نگفتم و البته
بگفتن ارزد که دران چهلسال که درخت سال میبالید هیچ زن دران گروه بار نگرفت و هیچ
دانه ریشه بر نیاورد نوح به اژده و تیشه در درودگری و ذورق سازی پیر و جوان از روی طنز
و فسوس بگان بازیچه و بازی تا دو سال دیگر دران کار گذشت کاشانه چوبین بدان یکهزار و صد
گز و پهناوری ششصد گز و بلندی سی گز گیرنده به سه اشکوب پیراسته گشت فراز این پایه
به پرندگان دادند و اندرون میان بن نشیمن رخت خواب آدم زاد گستردند و فرو ردین خانه
چارداراً آرامشگاه شد پرنده را به بلندا آشیان فرو گزار و چرنده را بپست آشیان فرو هل
و شمار اینها از نامه های دگر جوی آدم زاد خود از هشتاد تن فزون نبود از انمیان حام و
سام و یافث سه گرامی پور نوح و هفتاد و هفت دگر از تخمه شیث کوتاهی سخن
همگنان بدان آسیبه سری که دانی در کشتی نشستند و چون ناخدا اندر شتند دل در خدا بستند و آگاه

از تنور پیرزنی دران کنونه که تافته بود دنیوست که نان در تنور بندو آب جوش زده جوئی نجوئی بلکه
رودی بر خاک روان گشت و دانی روایت این ها جرارا هنجار و آشنایان فن گزارش را در سرگذشت
طوفان گفتار نیست که چهل شب و روز نه مکیده بر هم زدن ابر از اشک فرو ریختن ایستاد در
و نه یک نفس خاک از آب برون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست آسمان را
در خویشتن شناور یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدر برد تا چنان شد
که از کوه های بلند نشان پدیدار نماند نی نی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماند کشتی از
جایگاه خویش که گویند کوفه بود بر قطار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در انجاست هفت بار
گرد سر گشت و سپس سر تا سر زمین را که در جلباب آب نهان بود کران تا کران بپیمود و بعد از پنج ماه
گردش که یکدم از رفتن نیاسود چون تیر از کمان جسته روانی داشت بر کوه جودی
از تیزروی باز ماند کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و نیایشگرانه روی
سوی آسمان کرده زمین بوسیدند ❊ در دامنی کوهی خرم دهی موسوم به شوق الثمانین
که بازار هشتاد کس ترجمه آن تواند بود آبادی پذیرفت ❊ جا گرم ناکرده آتشی بی زبانه یارغه
هوای ناسازگار به رمیدگان آرمیده رو آورد ❊ و با جانگزائی و جانستانی کرد و خرد نوح
و حام و سام و یافث و زنان این چهار آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت
این خجسته و خشور ربع مسکون را سه بهره کرد و هر سه پور هنرمند را بمرزبانی هر سه ملک و به نشاط بهره ور
ساخت ❊ شام و فارس و خراسان و عراق سام را فراچنگ آمد و حبش سند و هند
و سودان و دیگر شهرهای باختر سو نامزد حام شد و بر کشور چین و سقالیه و ترکستان
لوای شوکت یافث سایه گستر ❊ سخن گستران دیرینه مردم این هر سه آباد بوم را از نژاد این سه
هر سه تن شمرند در چندی و چگونگی عمر عوبر شیخ الانبیا حضرت نوح نجی الله که آدم ثانی نیز
اسمی از اسمای اوست سخن نیز مناسبت عمر دراز دارد ❊ از انجمله نگارنده جامع التواریخ
یک هزار و چهار صد و شصت و شش بدین شمار که در یکصد و شصت و شش سالگی

کوس پیمبری زد و نهصد و پنجاه سال مردم را آئین یزدان پرستی آموخت و سیصد و پنجاه سال
پس از طوفان زنده ماند نشان همید بدهد میرم بدین ذوق زیستن که تا کجا زیست فی دم مردن
برزود میری خویش خون گریست چون جانستان فرشته دمیکه منجواست جان شکر
وشر و تهش کرد که ای دراز عمر پیمبر نامور چگونه یافتی گیتی را فرمود همانا مانا نجانده و در که از کلبه
درآمدم واز در دیگر بیرون رفتم ؛ نامه نگار که از درد دوری آغازگاه و تنهائی خویش درین
راه بیقرار و جود غمزده و خود غمگسار است مرآنان را که جاوید زندگی یافته اند ماتم دار است تا
در چه کاراند و بکدام رستگاری بخشش امیدوارند فرد دل مایوس را تسکین بمردن میتوان
دادن ؛ چه امید است آخر خضر و ادریس مسیحا را نله غالب دردمند بخود آئی
و بدانش گرای و سخن از یافث سرای چون پدرش بسوی قلمروی که بوی بخشیده بود سپرد
کرد و انا دل بیدار بخت از پدر خواست که دعای بوی آموزد که بخواندن آن دعا بانان فرود
آید سنگی که تبازی حجر المطر و بپارسی سنگ یده و بترکی جدتاش گفته شود
از پدر یافت هرگاه بهوای باران سنگ را در کار آوردی هوا اگرچه نه موسم باران بود ابرها
در یابار آوردی محمد اسحق شوکت بخارائی که از بازپسین نکته سنجان است در مقطع غزلی این
زمزمه خوش می سنجد فرد شوکت از سنگدلیهای تو گریدکه چو ابر ؛ گرمی باطنش از آتش
سنگ یده است ؛ پانصد و پنجاه سال بر ابر گردآوری و عشرت گستری درین کاخ
شش در روزگار بسر برد و بروایتی یازده پسر و بقولی هشت که بهنجار هر و گفتار ترک بزرگترین
آنان بود از وی یادگار ماند و بعد از پدر بفرمانده ی کام دل راند تا اینجا همه نامه ها همان بوده اند پس
نامداران خیزند دانستی که چه گفتم همانا ازین گفتار آن خواستم که توقیع پیمبری رفت اکنون همان
عنوان سروری است ؛ روشن خردان هر کرانه و سخن سنجان زمانه دانند که کلشای کارکیای
و سرچشمه دانش و دین و آئینه شیوه و آئین آدم است که بروی از جهان آفرین جهان جهان
آفرین باد ؛ انگاه از آدم تا یافث ابن نوح نوبت به نوبت هر یکی را از ایزدی پیشگاه منشور

خشوری بنام و هر یکی در آئین ستا ساوری و فرهنگ شناسا گری پیشوای جهبوا نام بست پیش از ترک
ابن یافث تا این دم که از آدم هفت هزار و دو صد از هجرت حضرت خیر الانام علیه التحیة والسلام
بگذرد و صد و شصت و شش و از اورنگ نشینی روزگار خدیو چهارده سال فرخ فال و خود این ده
و چهار سال را بشمارهٔ ستارگان سپهر بسا ماه و سال بنابست درین دوده و دودمان خداوندی
و جاهمندی را اندازه پدید بست و سپه سالاری و شهریاری را آوازه بلند امید که این شهریار فرزانه
که من عندلیب بهارستان اویم از عمر دراز بهره مند از آنمایه برخوردکه به پیشگاه بازپسین امام حضرت
صاحب الزمان علیه السلام کار سپهبدی و لشکر سروری از پیش برد تا بلند نامی فیروز فرجامی این
دوده از آدم بخاتم گراید و شمار شاه نشانی این سلسله هم بروز شمار سر آید قطعه من و دعای
بقای تو و ندرین دعوی + بمهر خاتم آل عباست مختصر من + همان بعرصهٔ دهر آنقدر کند ذکر دعا +
در انجمن ستوی از زبان داور من + پرتو مهر نیمروز از دارائی ترک ابن یافث
تا قهرمانی منگلی خان + نظم خیز تا تنگری بشاخ نهال + طوطیان زمردین پر و بال +
گاه مرجان و مازه از منقار + گه زبرجد فشانده از پر و بال + همه آهنگ ساز و زمزمه سنج +
همه دستانسرای و پرده سگال + زان مسیحی دمان خضر لباس + زان بهشتی نشان حور مثال +
نشنوی یک ترانه کس نبود + شور گلبانگ دیگر از دنبال + گفتن و ساز کرده برگ درخت
+ رقص آغاز کرده با دشمال + طوبی و طوطی و لواو هوا + نبود جز ترنم اطفال +
نی کلک من آن نهالستی + درین معنی طیور فرخ فال + گفته با هشتی که خامهٔ رقاص +
خشک بی پاره ایست هیچ مبال + نغز گفتی و تن زدم آری + نتوان جست کار ریشه زنال +
نظم انداز نخلبندی کرد + رست سروی بسبز زمین خیال + دیده جهان بین جهانیان از مهر
نیمروز بر پرتو دانش بدینگونه فروغ پذیر باد که ترک ابن یافث نشان جهانداری یافت و ترکان
این والاشکوه را ازان رو که بتر کی شهریار جوان را اوغلان گویند یافث اوغلان
گفتند داد و دانش آئین داشت و درین هر دو شیوه و شهای گزین داشت خانی و مرزبانی

را فرسنگها پدید آورد و فرامادهی و فرمانبری را اندازه برنهاد نزهتگاه سیلون باطیقا
را که چشمه های روان و گل و میوه فراوان داشت از بهر آرامش گزید از نی و علف و جو
و گیاه نشیمنها افراختی و پوست دام و دد را پوشش تن ساختی گویند نمک بروزگاری پدید آمد
و نه ازان پیش بره و گوشت همچنان بی نمک همی خوردند ترکان شمشیرزن را بفرمان فرزانه
شیرافگن برنهاد و قرار داد آن بود که ازان همه برگ و ساز که از مرده مردی باز ماند جز شمشیر
ندهند و همه بدختر بانو گزارند که هر ائینه تیغ جوهردار فرد فهرست گنجینه سیم و زر بلکه کلید فتح هفت کشور
است اگر بر بن پلارک الماس گون دسترس ست مرد را دستمایه ناز بس ست بالجمله انهمه رسم و آئین نهاد
و پایان کار پس از دویست و چهل سال پدید آرنجواب عدم سر بر زمین نهاد بزرگان دوده پس از یافت
اوغلان بفرزند نجابت بلندش ایلنجه خان چشم روشنی گفتند کلکی نهاد و راستی پیشه گزید
پیرامون دلش نگذشتی و با بدان همزبان نگشتی آزاده رو بود و دل بیاد یزدان در گرو داشت
تاج و تیغ و نگین در زندگانی خویش به نوباوهٔ باغ کامرانی خویش دیبا قچی خان جوان بخت
نوجوان سپرد و خود از بین خارزار دامن برچید و به آفرینخانه که تو آنرا صومعه گوئی آرمید
دو صد و پنج سال پارهٔ به نموداری اقبال و پارهٔ بپرستاری ذوالجلال در جهان گذران ماند
و بهنگام ناگزیر درگذشت دیبا قچی خان که هم در نظرگاه پدر اورنگ آرای بود اورنگ خسروی را بمنطی
تازه آراست اما بدان دانشوری و دادگری که خرد دانش نه جست و خبرداد نگرد روزنامه
عمرش چون بر قم یکصد و هشتاد و شش سالگی نپذیرفت در نوشتند و بازنامه کهکلی گردن کشی نهاد پسر
فرخ اخترش کیوک خان نوشتند ستوده ستایش درخور بکار آگاهی آبروی بادشاهی افزود
و یکصد و چهل سال از مرگ امان یافت فرزانه تا از شاهی نشان یافت جهان را نجوشی و خشنودی
و جهانیان را بمهر و آرزم نگاهداشت سرانجام کار جهان و جهانیان بر ایلفرزند خویش ایلنجه خان
گذاشت بر تر دستی در یاکف و به بیدریغ بخشی ابر کردار بود دهش را برداد بیشی داد فرزانه
را به دهش از خواهش بی نیاز ساخت سبکسران به باد سروت از جا رفتند و از

دائره کیش و آئین بدر زدند آرامش داد که اسبکون شین ترجمه انتظام است کنار گرفت و بت پرستی
صعوبت پذیرفت بانوی این فرمانروای بابرگ و نوا و پسر توام زاد او رنگ شین یکی را مغلخان
و دگری را تاتارخان نام نهاد هر دو را بناز پرورد و چون به برنائی رسیدند قلمرو خویش را
دو نیم کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار نامزد کرد و یکصد و بست و هفت سال در کیتی درنگ ورزیده
پی رفتگان برداشت الله الله این انیز چون روز فرو رفتگان دگر روز فرو رفت فرد ریزد
آن برگ و آن گل افشاند هم خزان بهم بهار در گذر است گرد آورنده جامع التواریخ برنگاشته
خامه چنین حرف میزند که از تاتارخان تا سونج خان که هفتمین کس است سلسله از یکدیگر
دو پی به پی یکی رفت و دیگری بجایش نشست پس آن قلمرو که تاتارخانیان داشتند تور گرامی پور
فریدون فرخانی در دون گرفت مغلخان که کشور بخشیده بدو بکف آورد گران تاگران بساط امن و
امان گسترده هم رعیت آسوده و هم کشاورز نومند و هم سپاه خشنود چهار پسر فرخ گهر داشت
قراخان و اورخان و کرخان و اوزخان هر چهار گوش و بازوی شاهد دولت را زیور و پیکر اقبال را چهار عنصر
قراخان که هر سه امهین برادر بود چون بدرساز کافور و کفن کرد بر و ساده سر در بالشی دیگر
مغلخان را در دل فرو ریخته بودند که پشت قراخان معدن رخشنده گوهر است که در روشنی
گوی از ستاره روز تواند برد لاجرم قراخان بگرامش و بزرگداشت مهمان نا آمده زود
آینده گرایش داد ی اندر زند بر عمری چشم براه داشت تا چشم بدیدار پسر روشن کرد گفته اند که چون
از مادر جدا شد سه روز پستان مادر نمکید و لب شیرین بشیر نیالود و هر شب بخواب مادر آمد و بدینسان
بسخن در آمد که تا صعوبت پرستی نگذاری و لصعوبت آفرین رو سے نیاری شیر تو بر من حرام است
گوشت من بر تو حلال باش سر حلقه مسکین مویان مشکوی پنهان از خلق خدا ایمان آورد کودک
سه روزه شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد ترکان را آئین چنان بود که نا فرزند یکساله
نشود نام نهاد ندی تمام آوردی نام چون دوازده ماهه سلطان قراخان را از نامداران قوم
دوباره نام تیره و هش رفت کودک از آغوش پدر بلبی که شیر از وی همیگریخت بسخن در آمد که نام من

اغور ست شنوندگان نزبه در قائل در خروش آمدند و هم بدین نام نامی که با خویش آورده بود نام آورش ساختند با معنی نام آور و مفهوم نامدار همین تواند بود که نام خویش با خویش آورد و خود را خود نام نهاد معنی از پروردگار و بصورت از پدر پرورش میبافت چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبروئی از ماه چهارده گوی برد قراخان دخت کرخان را بدان آئین که ترکان داشتند بخواهید و بنای ساخت یزدان پرست بیدار دل بهم بستر نازنین خفته خرد صورت پرست تن و سند او گوئی زن را از صورت دیبا باز نشناخت پدر را بر تنهائی پسر دل سوخت و خلوتش را بشمع رخسار دختر مراد دیگر افروخت اینجا نیز همان دوربا ش در نظر بود لاجرم صحبت زن و شوی در نگرفت هر دو دختر تیره اختر را دوشیزگی بجای ماند و جوانمرد خدا شناس همچنان هیر ساکه عرب غرب گوید مگر اغور خان هیر ساکه از دو بجوانمرد غرب تعبیر رفت نیمروزی از شکارگاه نیمگاه روی آورد هوا گرم بود و خانه سیومین او در دشت اوزخان در راه آسودگی جست و از بارگی فرود آمد و دران کاشانه رخت و سلاح از تن کند و آب و نان خواست اوزخان نیز دختری داشت دوشیزه و بهنش و روش پاکیزه مائده گسترد و خورد پیش آورد خانه خدا در میان نبوده باشد و جز این دو تن برجوان نبوده باشد خسرو زاده به نازنین گفت که اگر خواهی خاتون من باشی بگیش من درآئی و گوی دولت بر بائی اختر در گوز بود و دختر ایخت را بهر نهانی با خدای جهان گردید و تبان را از طاق دل فرو داشکند اغور خان چون شکاری چنین بفتراک بست شادمان بخانه باز آمد و بدستوری پدر بر پیچره سیومین را در آغوش کشید و کام دل جست آن روز شبینه بود دید خونگرمی این دو تن و روز افزونی مهر مرد و زن از اندوه کاستند و عروس نو را به لابه های مادرم و دمدمه های پیاپی آنچنان در فریفتند که راز باز گفت و ندانست که این هر دو اگرچه خواهر باشند اما مرا و را انباغ اند و از تاب آتش رشک دلها از هم رفتند و نخست جدا جدا با بیدان خویش و سپس بهم زبانی همدگر با هم نبرد گار خویش قراخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت اغور خان که جانشین بتست خدایان ما را نکوهش میکند و خدای نادیده را همی پرستد قراخان خونگرفته ستمگران قوم را فراهم آورد و بجنگ

راز گوئی چاره جوئی آهست چاره دران دیدند که بیگانه کیش را از میان بردارند روزیکه اغور خان بشکار رفت و هیزده سواران شیر شکار خواستند که عنان برعنان تازند و بخیر بسنان بر بسنان شیر مرد بریزند زن شوهر دوست سبکروی را از همرازان بسوی شوی دان اشت تا رفت و از انچه همیرفت آگهش کرد فرزانه با همرهان پیروخویش کار آگاهانه از شکار به پیکار گرائیدند نیزه در زیر همدگر افگندند و تیغ کین در یکدگر خوابانیدند قراخان را دران نادر روز در سر آمد و اغور خان را دولت از در درآمد کالبد خسته از روان پرداخته بدر بخاک سپرد و بجای پدر بسر وری نشست فرود ستا را نکو داشتی و خشنودی خدا در آسودگی خلق پنداشتی همه را از راه ناراست عنان برگرداند و به یزدان پرستی رهنمای آمد فرخنده نجمان کیش فرخ پذیر قندود دل از بت و بتخانه برکندند مگر آنانرا که اهرمن آموزگار بودا ندز رسود مند نیامد سوی تاتار گریختند و از خاقان چین یاری خواستند خاقان لشگری گران و سپاهی از کند ادران با آشفته سران گسیل کرد تا در قلمرو اغور خان گرد فتنه انگیزند این نظر کرده هفت اختر خود از پیش در پس آن بخت برگشتگان تاخته بود و بسوی چین کوای عربیت افراخته در عرض راه هر دو سپاه بهم پیوستند چنیان نازپرورد که گوئی نظامی در باره آنان فرماید نظم شبانگه همیولی خوش انگیختن ٭ سحر گه بشبرنگ بر آمیختن ٭ گرافتد بر ایشان سر سوزنی ٭ دهن را کشایند چون روزنی ٭ ستیزه ناکرده گریختند و جائیکه خون دشمن همی بایست ریخت آبروی خویش ریختند و خسرو نیروان پرست فیروز بخت بر کشور چین و آن تاج و تخت دست یافت و بر مغل و تاتار فرمان اندکشیں خدا پرستی دران گرد و رداهی پدیرفت سپس بر وارد که ماوراء النهرش خوانند سپه راند و بخارا را گرفت گویند خراسان و عراقین و مصر و شام و روم و افرنج نیز فراچنگ آورد نامه نگار گوید آنکه آئینه دل را پرداز آگهی دهد بهر افسانه بی سر و بن چرا دل نهد از تاریخ تاجداران عجم که جام جهان نماست بر نامه جهان آرائی نوریان و ایرجیان بدان فروزه پیداست که نگرنده را چشم خیرگی کند و دریابنده را موبمو تن برخیزد کیومرث کاف مفتوح و یای مضموم و واو معروف و میم مفتوح به راء تازنده بمعنی مرد بزرگ

شکوه است چه گیومرث سخت شکوه را گویند و مرت همان مراد است بدان بی نقطه و این نخستین کیانی است
که بر روی زمین به گیتی خدیو می نشست گفتار طرازان عرب ازان رو که کار و بار این خجسته گوهر را
به کرد و گفت آدم ما نایافته اند میسر اینکه پارسیان آدم را گیومرت دانند و او نخست
مگه گمان بیگانه بر بیگانه راست نیاید و بهژه دروغ پارس گیومرت را فرزند پاسبان انگارند
و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت گشتی یزدان را دیدی و از ستارگان فروغ
اندوختی و با سروشان سخن گفتی چون بلند پایه **یاسان** به آغاز جاخرامید کار
جهان برهم خورد و مردم دوی شیوه دیدی آئین شد و آورد اگر گیومرت را به پیمبری
و سری گزیده و از دشت به گلگشت فرستاده از خلوت به انجمن آمده و مردم را سخن آموخته اند و
فرهنگ آموخته ازین بود که او را پدر خواندند سپس **سیامک** و **هوشنگ**
و **تهمورس** دیوبند **جمشید** پشت به پشت پادشاه بوده اند جمشید را بیور اسپ
که بتازی زبان ضحاک نام دارد زبون کرد و به آره دو نیم زد روزگاری سنجیدان دراز بلکه روزی
چند جهان را به ستم داشت و فرجام کار به دست فرخ فریدون جامه گذاشت فریدون از
آشین ابن جمشید هفت کشور را سه بهره کرد و بسه پسر روشنگر خویش که تور و سلم و ایرج
اند سپرده تور و سلم بهدستی و همدستانی یکدگر ایرج را کشتند منوچهر مانا بهر خون خواهی
ایرج کمر بست و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه کیخسرو ابن سیاوش نبای خویش شاهنشه
افراسیاب ابن پشنگ ابن زادشم ابن تور را در جنگ کشت و ملکی که تور و سلم داشتند بچنگ آورد
چنانکه شاهنامه فردوسی طوسی و نثرهای پراگنده دیگر ازان آوازه ها ی جهان بر همین نشان
دهد کیخسرو افسر و کشور به لهراسپ بخشید دارا نام آزاده از نژاد لهراسپ در کارزار
سکندر رومی بدست و سر و سنگ نکوهیده آهنگ کشته شد لاجرم میتوانگفت که خبر ضحاک
و سکندر هیچ بیگانه دو کشور دست نیافته است بلکه پارسیان ده آک را که ضحاک معرب است
نیز از نژاد او سیامک و اسکندر را از تخمه دراب ابن بهمن شمارند همدرین نورد گفته میشود که

اطلاق لفظ ترک خبر بر تخمهٔ جهاندار افراسیاب خجسته گهر و ایراد لفظ مغل جز بر نژاد مغلخان نامور
بر دگران نجاز است نه بتحقیقت بالجمله والا نژاد اغورخان در ترکمانان النجه خانیه چنان بود که در
توریان از فرسیاد تا پیرحیان کیخسرو هشتاد و شش سال بادشاهی کرد و ایلهای جداگانه پدید آورد و هر گروه را
نامی دیگر نهاد الیغوره قانقلی قارلیغ خلج قبچاق ازانمیان الیغور که افادهٔ معنی بهم آمختن
میکند نام گروهی است که در ستیزه مدرو پسیر جانب اغورخان گرفتند درستی نسبت که اغورخان
آن گروه را از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد قانقلی که بترکی زبان گروه نک را گویند اسم طائفه
ایست که از بهر برداشتن بال پیغامگردونک ساختند و نوع آنرا برگردن و نرگاو نهادند قارلیغ که آنرا
خارلیق نیز گویند بمعنی برف است لقب جماعتی است که در سفر زمستان با آنکه خاقان اغورخان
فرمان داده بود که کس از لشکریان پس نماند تاب خنکی برف و سختی ژاله نیاورده نه بر بندند و هم در
رهگذر به بنیاه جا خزیدند خلج که صحیح بقاف است صیغهٔ امر است از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش و
این نیز نام فرقه نیست بلکه اسم مردیست که در سفری از اسفار از زاد و جدا شد و بره ماند ناچار
زنش در آن راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شغالی را دید گرسنگی را بدین
گرفته میدود اسپ را پس آن اشتعال تاخت و کمک از دنبش ستد و سوی زه آورد و
کمک را بسیخ کشید و آتش افروخت و کباب نیم پخت بزن داد تا خورد و تاب توان یافت فرزند او
را شیر داد زن و مرد هر سه بیهوش شدند سپهبد شوهرهٔ دیر آمدن پرسید سرگذشت فرخواند
از روی خشم و آشوب گفته باشد قلج هر آئینه آن نام بران مرد تخمه وی ماند همچنین قبچاق درخت
میان تهی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار بمردی و مردانگی جان داد زنی داشت بار ور و
در آن ره نوردی همسفر پس از مردن شوی همچنان بر اشتری سوار پویی پویی همی رفت در عرض راه
در دزه زور آورد و جای جست تا کجا بار نهد که سال رحتی دید آن از هم نشگافته خود را در شگاف تنه درخت
گنجاند پسری از وی جدا شد لشکر سالار داد جانفشانی پدرش داد و پسرش خواند و
قبچاق نام نهاد تخمهٔ وی بدین نام بلند آوازگی دارد دیگر این فرمانده یکتا یعنی اغورخان شش

پسر داشت گون خان و ای خان و یلدوز خان و کوک خان و تاوجی خان و تنگبر خان
روزی این شش تن که در مهر ورزی یک دل بودند یک کمان و سه چوبه تیر در بیابانی
یافتند برداشتند و نزد پدر آوردند کمان بسه پسر بزرگ بخشید و هر سه تیر بسه پسر کوچک
ارزانی داشت کمان شکستند و سه پاره کرده هر تن یکپاره را بقبضه خویشتن درآورد و آن سه
دلاور دیگر یک یک تیر در ربودند لاجرم سه تن نخستین را بزوق خواندند و بر آن غار سیاه
بزرگترین آن هر سه حوالت رفت و سه تن باز پسین را اوجوق نامیدند جبر انغار لشکر بکلانتر
این سه کس تعلق گرفت تا دانی که بر انغار میمنه را نامند و جبر انغار میسره اندوق کمانرا
گویند و اوجوق تیر را در کیش و فرهنگ ترکمانان کمان را بر تیر در پایه فزونی دهند و سرایند
که کمان فرگفت بادشاه دارد و تیر اندازه ایلچی همچنین دست است راست از دست چپ
نجستگی بیش هست و مهین برادر از کهتر یک گام پیش بدین فرزیبود کلانان را کمان داد
و کلانتر آنانرا سپهبدی میمنه خردان را تیر بخشید و نخستین کس را ازان کس سر لشکری
میسره کوتاهی سخن ازین شش نهال بست و چهار شاخ درست و شش سوی جهان برافروز
گرفت گفتار جهانبانی اغور خان به بازگشت وی از شهرهای دور دست بسوی دیرین
بنگاه دل را همی به نشاط از جا برانگیزد تا در انجار سید خرگاه زرد وز به همچشمی خورشید گیتی فروز
برافراخت و شیلان فراخ کشید و قوم را مهمان خواند و جشن کرد و طوی داد و از فرمانبران
به نگاهداشت هر گونه راه و آئین بیمان گرفت گون خان را که مهین ترین شش پسر داران سه
تن که کمان یافته و بندوق گفته شده بودند نخستین کس بود بجانشینی خویش نشاند گونید
دران طوی شاهانه نهصد اسپ به نهزار گوسپند کشته بودند آری لشکری را میزبان بودن و
سپاهی را صلا زدن جز بدینمایه فراخ دستی صورت نه بندد و فرجام کار گون خان را بفرمانروائی
خود لشکوه افزائی در جهان گذشت و از جهان گذشت گون خان را اورنگ آمد و پای بوسید چتر آمد
و گرد سر گذشت شهریاری بود خرد اندوز خلق را بدهش داد بخش و خود را بدانش دل افروز

از نام ستم لرزیدی و جز داد نورزیدی بناوک اندیشه موشگافتی و راز دل از سیمام در یافتی
ارقیل خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود مراین خرد دانش دوست را دستور بود گفته باشد که خاقان
بهمان ستان اغور خان شش پسر داشت و همیدون از آن شش یگانه هر یکی چهار پسر را پدر است
آئینی توان آنگیخت طرحی توان ریخت که باهم در نیفتند پیوند خون از هم نگسلد و این بست
و چهار کس را زبان و دل و روان یکی گردد ذر و سیم و گله و رمه غلام و کنیز را بر شاهزادگان قسمت
کردند و هر یکی را مایه و پایه جداگانه دادند روزگاری دراز ان بر بست و بر نهاد در میانه تخمه
و نژاد اغور خان ماند و روز افزونی رونق مرزبانی و خانی را بکار آمد هان تا لشکالی که به بنجاب
دیرینه پیش از گونشخان مهین پور او را فرمانی دهند هفتاد سال کارکیائی کرد و کهین پادر خویش
آسی خان را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آی خان در دانش و داد افزود و یکچند جهانیان
بوده در عمر هفتاد و چهار سالگی یلدوز خان را که از همه کهتر بود بر همه چون خود مهتر ساخته رخ
بپرده خاک نهفت یلدوز خان رسم نیاگان بر پای و اندازه ها پیشین بر جای داشت چون شصت
و شش سال که سالی چند از ان همه مدت بفر تاب کیخسرو در بزم هستی باده آشامید آگینه
بر سنگ زد و ته جرعه بخاک فرو ریخت پسرش منگلیخان سر بسو کشود و پیمانه بگردش
اندر آورد و پیر دیر سخن حافظ فرخ فن نکو میگوید ع هر گرا نیکو زنوبت اوست ۲
چون از خم عمر شصت و هفت ساغر زو خمار مرگ از هستیش گرد بر آورد تنگر خان پسرش را
همان می نوشینه بجام کردند و چون یکصد و ده سال زلیست ناگاه از پا در آوردند ایلیخان
که در عهد پدر از پدر فرمان جانشینی داشت بعد از پدر بسیک بخ رز آراست در ین روزگار
چرخ دورنگ را هنجار آنست که چون دولت روی گرداند بزم آرایان بساط انجمن در نوردند
تا دگر باره از سر گیرند و در میان گنبد فرد غم چو بهم در افگند رو که مراد میدهد دانه
ذخیره میکند کاه بباد میدهد پیر تو در فراوانی وجود ایلیخان تا فرشهو بالیغر خان
دانش آرایان بینش اندوز هم از نخستین روز از رازده خرد و نه سپهر و هشت بهشت و

هفت ستاره تیز گرد زود در رود در رشش سوی سخنها بمیان انداخته اند و نامه ها بر ساخته تا آرنو
آمدگان این کهن دیر پر کرا بنجروزه زندگی بدانش آموختن گذرود میکرا زچار آخشیج فرمایم سازگاری
برخیزد و سه روان توانا از کار فرو ماند روان گویا که رازدان دوگیتی است و یگانه داور آنرا
بیگمان مان وجاوید پای آفریده سپس گسستن از تن نا بینا یانه براه گام نزند ندانی که
جز تیز گامان را بر دین راه نگمارند بمرگ غالب راهی است هر آینه پیش آی و گذرگاهی
ناگزیر گزار هشدار که جاده های جداگانه را سر منزل یکی ست و پوئیدگان بسیار گروهی سایه فر
فروغ آگاهی دفتر تاب اندیشه مشعله در پیش است و پای نیرو مند هر آینه زمین دانه هر انسان
بلکه آسان نورد ند و خرامان و بر چیده دامان ببانگ جرس منزل رس کرد ند دیگر این کاروان
را کاردان مردم اند که بیا مردی همت عصا و همدمی صوت سروش تازان و نازان راه روند
دور شبگیر به پیر تو ماه روشناس رفتار شوند اندیشه راست بین درست آهنگ اگر از ستاره دم زد
و اگر از ستاره سخن راند هم بر است و درست اندیشه همیتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه است
و نور شرع مهتاب شبگیر هر دو گروه را در چگونگی سر انجام روان پاینده آزاد منش یکیست که
این گوهر بیرنگ ابهر رنگ در جهان پائدار از جا در گردش چاره نیست تا جاودان هم بدان
جا مرد هم بدان فرجام تواند بود مدار تیرگی در روشنی آن جهان بفرهنگ عقل بر درستی و خوبی خوی و
منش است و بقانون شرع بر نکو مهیدگی و نکوکی کردار و کنش امید که فرزانگان دانا دل توانا تن
از رو ی عقل و شرع به پیراستن خوی و آراستن کار درون زدای بیرون آرای باشند ما تباه خویان
سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پای و نه مشعل فرا پیش و نه شبگیر در ماهتاب
و نه زمزمه درای و آواز فرشته در گوش از ین هولناک راه و سهمگین گذرگاه چون گذریم و درین
رفتن بر ما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش ازان که پرسیده باشند فرد کام نه بخشیده گفته
چه شماری ؛ غالب مسکین با لتفات نیرزد ؛ پندار ی ایلخان فرا وان شکوه را حام دستگاهی
بگردش بود و چشم بدر کمین تاتاریان به تور فروزنده هور ابن فریدون فرخ منشور پیوستند

شهنشاه زاده آزاده زنهار خواهان را بسایه پرچم مهر پیکر علم جاداد و رستخیز اثر لشکری آنگیخت
و بر بنگاه مغل فرو ریخت ازین سو نیز دست بتیغ زدن و راز بود و دم تیغ بخون ریختن تیز سمت اندوانی
خون کشتگان بدانگونه جیحون شد که پندازی خرخ کبود ساحل آن دریا خون شد سیه سالار ترکمانان
زار و زبون سر آمد و از اردوی فیروزی جوی تورتا تار آوازه کوس و دف و سنج بر آمد کردار گزاران باستانی
این کارزار را بعد یکهزار سال از وفات اغور خان نشان میدهند گویند درین ستیز و آویز و کشش
کوشش از اغور خانیان و همگهران اینان جز قیا نخان ابن ایلخان و تکوز خان ابن جمال وی دو همخواهه
نازین این هر دو تن کس از مرد و زن باقی نماند بر بوشنی روز خود را در کشتگان انداختند تا نیستی
را سرمایه هستی ساختند شامگاهان که چون گم کرده راهان برون تاختند درنگا یوی دو سه روز
که شب از روز نمیشناختند تار جاده راه زده دامن کوهی گشت و دشت نوردی دگران پذیرفت سینه
و بازو بر کوهسار سایان از دهاکردار شکم راه رفتند و فراز کوه که از زمین باندازه نیزه سپهر دو
و داشت دم گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سر تا سر سبزه زار چشمه های آب لال روان و
درختان برومند بر کنار هر چشمه نوان سبزه بر زمین پهن و نخچیر در سبزه زار انبوه شاخ و برگ
درختان بدانسان تنگ در تنگ سایه نشینان را نه در تابش روز از گرمی آزار رسد و نه در
بارش از تگرگ و ژاله گزند باری دران جایگاه که بیا رسی نبان کمر کوه و تبرکی از کنه خون گویند
اندیشه به آرامش و شناس آمد سایه نخلستان و گومه و کازه که از نی و علف بر بستند بناه
جای بود و میوه و گوشت شکار خورش و پوست دام و دد پوشش از تخمه این دو گرد دلاور که
قیان تکوز باشند نه آن پایه مرد و زن هستی پذیرفت که دران دره نواند گنجید و الا گهران قیانیه
بسری و سروری نشستند و نکو نحضران تکوزیه به بندگی و فرمانبری کمر بستند لاجرم از بهر نشانی
که جاودان ماند تخمه قیاخان را قبایات نام نهادند و دودهٔ تکوز خان را در لکین نامیدند
ازان رو که دران نهانخانه از گیتی برکرانه بیگانه را از بازارگان و سپاهی گذر نبود و ستارگان
قوم آئین نبشتن ندانستند یاد داشتند و پندی و چگونگی روزگار در رنگ و پیرایهٔ

نام و ننگ نه نگاشتند کس نمیتواند گفت که چه پایهٔ مدت دران نورد بهار پرورد بسر بردند و چگونه
با همدگر زندگانی کردند مگر آنکه چون از دره برآمدند و سرگذشت با جهانیان گفتند رقم سنجان بر گرد
راه استمایه نگارش و پیمت بهم دادا نچه شنودند بزبان خامه سرودند و سنجیده گمان و اندیشه
خویش بران افزودند چنانکه به بوادید سگالش پیشینیان مانیز آن همی سنجم کنکاپیش و هزار سال
دران کوه روزگار بسر برده باشند و پایان فرماندهی با دشاه داد گر نوشیروان به بیرون آمدن
روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جا بر آرمیدگان تنگی کرد
خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بیشه چهار سو کوه بود و رهگذر نا پدید بهر سو که رفتند سر بسنگ
خورده راه بردن شد نیافتند و بخود فرو ماندند تیمور تاش نام و الا شکوهی که از قوم قیات
و نژاد قیا خان تغای سری و سر لشکری داشت خرد وران را گرد آورد و چاره کار جست
همانا دران کوه کان آهن بود همیه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دمه ها ساخته در افروزینه
آورزدند و بدمیدن دمادم افروختند او رزبانه زود آهن بر انگداز آورد تا سیلی از ریم آهن
روان گشت و جاده راه در نظرها سیاهی کرد از تنگی جا بستوه آمدگان بدر آمدند و به فراخ ناکام
زدند رهنمونی بخت و گر مخوئی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه بیت جا بدترین بنگاه مغلنیان
کا کنون تاتاریان داشتند باز آورد چون شیر گرسنه که بر جیل آهو دو در آرمیده درونان تاتار
و نازپروردگان پرواز تاختند و خانه و کاچال به یغما گرفتند پس از پیروزی و چیره دستی
دانستند که این مرز بوم از ماست و درین سرزمین خداوندیم تیغ و نگین ما بوده ایم کهن نامه ها
نیاگان پیش نهادند و فرو خواندند که مغول و تاتار دو برادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد مغلنیم
ناگزیر از مهر بلند نامی خویش قیات و نگین مغل خواندند با لجمله تیمور تاش خان در جهان فراخ
آزاد و دلشاد زیست و مغلنیان رنگ جسته بروی و کشور آب رفته بجوی باز آورد و از ان
باز آئین آن شد که روز آتش افروزی و آهن گدازی و گرمی هنگامه نشاط اندوزی و بردن تازی
بدفتر نبشتند چون آن روز دلفروز فراز آمدی دمه و آتش و همیه و زغال فراهم آوردندی

و آتش افروختندی و همدگر را چشم روشنی گفتندی و آن روز را خجسته تر از نوروز شمردندی پس
از تیموریان پسرش منگلی خواجه کلاه گوشه بچرخ برین سود و سپس یلدوز خان که منگلی خواجه
را مهین فرزند خدا را بنده ارجمند بود بر بنده های خدا خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذاشتند
و کلاه و کمر به فرزند فرهمندش جونیه خان ارزانی داشتند این بادشاه فرزانه و شهریار یگانه
آرزوی پسر با خویش برد و نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختر بار نیاورد نظم چه دختر
خوشتر از هفتاد فرزند ۔ نکو روی و نکو خوی و خردمند ۔ جم و اسکندر آمینه و جام ۔ سراپا مردمی
آلنقو انام ۔ شهریار شهنشه نشان جونیه خان با برادرزاده خودش پیوند زناشوی داد تا آنکه
خاتون روشن رای روشنک سیما از شوهر والاگهر دو پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوی را نیز
تار و پود هستی از هم گسست با نوی نامجوی دوگیسو را که از دو سو بر بنا گوش فرو هشته بود بهم پیچید
و در دهیم نهاد نه سر با فسر بلکه با فسر بسر آرایش پذیرفت و نامش بجهانداری در جهان رفت ناگاه
همدران کارگیائی و جهان آرائی خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر مریم آسا آسیمه شد فرمانبران
چون فرمانروا را چنان دیدند از خشم بر خویش پیچیدند شور در انجمن و واگویه در مرد و زن
افتاد ابروها بر گره زن کاروان را دل بهم برآورد ناگزیر چشمکهای نهانی را به آشکارا پیام گزار
آمد که ای گرفتاران پای بند رسم و عادت آکوده دامنی را بر من نیز بخیر توان بست اندیشه نگاهداشت
لشکر و کشور که همه دوست پروری و دشمن شکری خواهد جای آن نگذاشته که هوای دیگر در سرم
بپیچید با این همه اگر همچنین بایستی کار ملک و دولت سرسری گرفتمی و یکی را از شما که همه
همگهران میند بشوهری گرفتمی حاشا که بزیر دستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهریاری
اینچنین خواری بر خویشتن نهم روزها است که شبانگاه شبستان من ناگاه بدالسان که بیذارد
صد نهزار چراغ افروخته اندر و شن میگردد و فروغی به بازند ستاره تابناک نینگرم که در کام دهان من
همی فرو درود هر آئینه از خود همیروم و چون بخود همی آیم دیده همی مالم جز آن شمع که در شبستان سوزد
روشنائی دیگر نمی بینم دیده وران رادل در بر تپید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

بر هم نزدند تا انچه ماه خرگهی گفته بود دیدند و بیاکدامنی راز گوئی گرویدند کوته نظران بیش پای
نگر را که بوادی شگرفی کار لب پراز خروش ستاز ناوپژگی درون وناسگی نقد وهوش است
ورنه در انجا که آدم نبی مادر و پدر بیکر پذیرد و حوا بی پیوند مادر طراز هستی گیرد واگر انقوا جز انامیش
مرد پسر زاید نابینا یان بینا نمای را چرا شگفت نماید و شیره دران کنونه که با مریم همین با جرارود
وجبانی بزرواداشتن آن گونه هستی مستوشود دانا دلان کار آگاه بار ورگشتن مریم ثانی را
ظهور هود و فرتاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت ست هر آینه مارا
در ثبوت دعوی هم بدین یک گواه قناعت هست که هرگاه دم فیض توام روح القدس که
بیگانگی و دوری وی از مایه آب و گل پیداست بطن مریم را بصبوت مقدس مسیح انباشته باشد
چنانکه داود در آسمانی نامه گفت اگر بر تو سراسر روخرشید که تصرف آن در آب وخاک
از انگاره لعل درکان ونظاره میوه در شاخ هویداست در مشیمه انقوا پیکر توام نگاشته
باشد چه شگفت فرد عالم آئینه راز است نه بازیچه کفر + عارف آن به که به نظاره غوغا ماند +
نگرندگان سیر واخبار از روی نگارش کردار گذران راست گفتار فرا رسیده باشند که خاور
سوی گیتی جزیره ایست که دران ادراک همه زن خیزد و زنان شوی نادیده دوشیزه بی پیوند
مرد زایند و همه دختر آورند همانا دران سرزمین چشمه ایست آبشخور آن گروه که چون از بهر
شستن تن بدان چشمه درآیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش
یابند و اندام بزمینی که در ته آب هست سایند و شغب ناگانه برخوشتن بپیچند و ازان کمنند
و بار ور گردند و پس از نه ماه دختر زایند همچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دانم که فرزانه گزاف
بنا فرجای دیده باشد تا نبشته هست که پیشگاه خداوند تاج و سریر شهنشه نورالدین جهانگیر
یازده ساله دختری آوردند که پسری دوساله در کنار داشت و شیر همیداد گفتند در هشت سالگی
بردن زانکه مرد باوی نزدیکی کند پسر آورده است نیک دخت آزاده و اینک پور نوزاده
دانش اندوزان فراز لبود جوی را در اینجا یارای خرده گیری دچاره جز بسخن پذیری نیست آخر

این بهشت دیدرو چهار مادر چه میکنند گردش افلاک بروی خاک از بهر چیست سو بسو رستن نباتها
خودرو که گل و میوه بار آورد از کجاست گوئی قطره ابر نیسان هست که در صدف نقش بست
نگوئی آن نیروی خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است شیمه کان نطفه از کجا در زدید
که خود را حامله چنین یاقوت یافت فرد هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کار اند بقتل من
این عربده با یار روانیست + هان غالب کوشه نشین گر نزنباشی و سخن دراز و ستیز ساز
نکنی اگر دل دانش گزینیست هست کارها بفرگاه چرخ و ستاره فروگزار و اگو دیده یگانه بین دلی از غم نیشتر
را با فرید گار سپار ند آزادانه بر قفار و رائی و دگر ره همان جاده به پیمای خاتون خشکدامن بروشن
درون و بانوی ماه مانند پروین برند که به پیوند مهر آبستن بود و بفروغ دیدار هنگامه ماه و مهر
برهمزن پس از نه ماه بار نهاد و سه پسر فروزنده اختر بکیار زاد و یکی را لوقون قیقی و دومین را
سالی لوسقین و سومین را لوزنجر نام نهاد هر چند آن دو دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند اما لوزنجر
خانیان همه خانان با فر و شکوه و شایان با دانش و داد اند لوزنجر خان همایه همایون فرجی
سپس و فرفر و رفتن لنقوا سور نای آوازه شاهی دمید و مرزبانان هر سویه اد رحلقه بندگی
خویش یکدل ساخت سرکشان قدسگاهش ابمژه رفتند و کشور خدار اقاآن گفتند بر چشم کشائی و
علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابو مسلم مروزی صورت بست تا آنکه در سال یکصد و
چهل هجری از بند تن پروری جهان گرد آوری رست و گرانمایه فرزند از خدیو نهر مند در جهان ماند
مهین پسر بوقا خان نام آورد کهین پسر توقا خان مهین نارازتوقا خان جز این نشنیدند که پسری داشت
نامش باچین همانا تخمه وی در گیتی چنین نگشت یادگاری نگذاشت و بگذشت بوقا خان که سپهر
نامش جز به شکوه نبرد خود آن قهرمان جهان ستان است که هشتمین نیای چنگیز خان و قراچار نویان
است همچنین گرامی پورش دوبین خان که همچو پدر جهان را قهرمان است جهانجوی و جهانگیر و
جهان پهلوان است همخوابه دشت منولون نام پیمبر نه پسر زاد دوبین خان در هنگام جوانی خود
کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشیده ناگزیر خاتون که نه خسرو زاده اما در بود بجای

شوهر و پیشکاری مهین بسپر کشور را کارفرمای دهر گونه فروبستگی را گره کشای آمد مگر پراگندهٔ چند
از قوم جلائیر پیرامن بنگاه این دوده و دودمان گرد آمده بودند نامرادانه نیرستیدند و بدستمزد چاه کندن
و کاه دروین و همیه آوردن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه اشتلم کردی تا دورتر
زوندو بزمینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جهان سیر فلک زدگان بپرخاش دلیر
باشنده ورنرفتند و زودند دیر و زی یکسره برکاخ و رواق ریختند و تیغ دودستی زدند از
زن و مرد و داه زاده و شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر قائد و خان نهمین آن
هشت سلطان زادهٔ بخاک و خون افتاده که پیش از پدید آمدن این آویزه نزد عم خویش باچین خان
رفته بود حرف هستیش از صفحهٔ دهر سترده نشد آری هوای جنبش پرکلاه در سرش بود و همین هوا
از بهر بدرجستن از بیگاه سپهرش بود باچین خان را از انچه رفت خبر دادند بدانگونه رخ از خشم
افروخت که بینندگان را نگه در چشم سوخت خواست تا لشکر کشد و آدم پیکران دیوسرشت را
بخون درکشد دران راز گوئی که با انجمن رفت فرستادن ایلچی دانا دل زبان آور صوت گرفت
و ستمزدگان دوده جلائیر فرستاده اگرامی داشتند ناآگهی و بیخبری دست آویز بود و پوزش و فرو
دستمایه از آشفته سران هنگامه نهاد تن بشمار آمدند که بی آنکه با همسران راز گویند و از سران
دستوری جویند به شبگیر برون تاخته اند گروه سالار فرمان داد تا هفتاد دار زدند و دیوسارا ان
را بردار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسپند درمه و همه آن به باد افراه کشتگان به ایلچی داد آمد تا
با خود آورد و بخداوند سپرد باچین خان خونبها به خونخواه گذرا رنده پدرود کرد جوانمرد ره نورد را
دگر باره به زاد بوم گزار افتاد خونهای بستم ریخته از در و دیوار شست و خانه را از نو سیم گل کرد
و پرده ها آویخت و سائبانها بست و بساطها گسترد و جشن که مغل آنرا قرلتای نامند ساز داد گوئی
سخن قائد و خان در سپهبدی و مرزبانی شکوه شاهی و شاه نشانی برداشتند زر و دخانه جوی
بریدو در قلمرو روان کرد تا کدیور و کشاورز را دستگاه فراخ گشت و زمین را باغ و گشت
فراوان مگر مغل هر جوی را جز الوم نامند یا خود آن جوی را بدین نام خوانند نیز دان یگانه بجهانیان

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بالینغر خان که صاحبقران امیر تیمور گورگان از نخمهٔ اوست
و جرقه لنکوم که سلسلهٔ قوم نایجوت بدو پیوندد و سومین خارچین که زمرهٔ سنجوت را بوالآباست
کلاه و کمر و تیغ و نگین بدو به بالینغر خان دلاور رسید فرمانها راند و در بندها کشود و آئین ها
انگیخت هم خرد را نیرو افزود هم داد را پایه ساز گفتار در بزم راز این نوادارد که خسرو بالینغر خان
در سال سیصد و هفتاد و چهار هجری پیکر پذیرفت و در ماه شعبان سال سیصد و نود و هشت که همانا
بست و چهارم حلهٔ از مسیر عمر گرامی پیموده باشد شمار کشور خدائی از سر گرفت پنجاه و یکسال در جهان
فرمان راند و پایان ماه ذیحجه سال چهارصد و چهل و نه هجری دستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند
پیر تو دیگر در بلندی رایت اقبال تومنه خان تا عالم آرائی جهانیان برتابد
نظم باز با طراف باغ آتش گل در گرفت ❊ مرغ بر سرو سمن مغان زمزمه از سر گرفت ❊
سبزه ها بر اندام خاک حله زمخمل برید ❊ مهر بدیدار باغ آینه در زر گرفت ❊ گلبن و سبزه را
روح بقالب دمید ❊ سبزهٔ ژمرده را نامیه در بر گرفت ❊ دشت به پیکار باد طرح صنم خانه ریخت
باد بر اطراف دشت صنعت آذر گرفت + سرو ببالای سرو طره زسنبل فگند + گل بتماشای
گل دیده زعبهر گرفت + قامت رعنای سرو پردهٔ گلبن درید + عارض زیبای گل دل
زصنوبر گرفت ❊ گرچه گل از هر زمین تختگهی بر گزید ❊ لیک بسر هنگیش سبزه سر اسر گرفت
بسکه نیاید فرو سر بگهر گشتنش ❊ قطره زبالا دوی هیئت اختر گرفت ❊ مهر بسودای تاک
زکان باز خفت ❊ از زره صفر گذشت بادهٔ احمر گرفت ❊ چون روزگار دورنگ با شهریار
بالینغر خان نیز آن کرد که باد گران کرده بود داد گر پسرش تومنه خان بر اورنگ
نشست سرکشان پیش دی گردن فرود آوردند و شاهان بوسه بر پایهٔ سریر زدند مراین
شاه ستاره سیاه را از یک خاتون هفت پسر بود خاتون گرد و پسر توام آورد یکی را قبلجان و دومین را
قاجولی بهادر گفتند قاجولی بهادر در سر غاز برنائی شبی در خواب دید که فروزان ستاره
از گریبان قبلجان سر بر آورد و به کبودی آسمان رسیده دمی چند پرتو فشانی کرده و فرو رفت

ناگاه دو رخشنده اختری دیگر فروغ گستر و دراندک مایه درنگ از نظر نهان گشت ناگرفت روشن
کوکبی دیگر درخشید و ناپدیدار گردید چهارمین بار فروزنده نخستین این فروزش و تابناکی که جیز
مهر نیمروز و ماه نیم ماه را نبود هم ازان برآمدگاه سر برزد و گیتی را رشید منشان ساخت چنانکه پس از
فرورفتن این نیر جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نگرنده را از
فراوانی فروغ که بدیده درآمد نگه در خانه چشم نتوانست گنجید چشم باز شد لختی از دیده بدل
راز گفت و درین اندیشه که این چه نیرنگ بود که من نگرستم باز خفت و گره در خواب نمودند
که از جیب خود شش هفت بار هفت شاره همی تابد در هشتمین فروزش که ازان هفت پرتو
پیشین بیش است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم ازان
چشمه نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند با مدادان بیش بدید رفت و
از پیر توستان که در خواب دیده بود دستان را اندر شهریار هوشیار شاهزاده قبلخان را
دران خلوتکده خواند تا گفتار برادر شنود دگر در پرداز ش خواب اندیشه بکار رود تومنه خان
را در سویدای دل افگندند که از تخمهٔ قبلخان سه تن شاهی کنند و چارمین شهنشاهی واز
نژاد قاجوئی بهادر هفت کس بخسروی رسند و هشتمین به کیخسروی ؛ بوکه این خسرو کیخسرو شکوه
را که ازان خسروان هشتمین باشد هفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سریر و فسر
گذرد از فرزندانش هر یکی بر اقلیمی فرمانروا و هر فرمانروای در اقلیم خویش خداوند برگ و
نوا ماند ؛ خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قبلخان خسرو باشد و قاجوئی بهادر
سپه سالار فرزندان هر دو برادر هم برین آئین روند هیچگاه پیوند شهریاری و سپه سالاری ازهم
نگسلد آنان بخسروی دیهیم و گاه ازرش فرمانی کنند ؛ و انیان به سپهبدی خیل و سپاه را
کارفرمائی پیمان نامه بخط ایغوری نبشتند خان بر پیشانی مهر زد و دگران بر کنار نامه نام رقم
کردند و بگنجور سپردند تا آیندگان را از رفتگان دستوری باشد و پسران را از پدران منشوری گویند
همدران عهد این عهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاهداشته آمد

واین دو یگانه برادر دو دی دشمن یگانگی دوست از کودکی تا برنائی در نام آوری و بزم آرائی یکدیگر
دیگروئی زیسته اند و در جوانی باندازجهانستانی بادائی که گره در ابرو نفتد پیمان از سر بسته اند و میکه
مرگ بروز نامه عمر تو منه خان از هم دریده و آن پس از بست و نه سال و ده ماه و هیزده روز دارائی
و کامرانی بود بروز هیزدهم از ماه ذیقعده سال چهار صد و هفتاد و نه هجری توقیع دارائی
قبلخان روائی یافت این هوشنگ هوش فریدون فرا النجیک خواندند نگارندهٔ ظفرنامه
بر آنست که النجیک ترجمهٔ رعیت پرورست و دگران سر اینند که نیای پدر را بدین نام خواندند هانا
در نصورت نیز افادهٔ معنی مهرگستری و رعیت پروری در نظر ست ÷ درین زمان خان ختا
با خویشتن سنجید که با قهرمان قوم مغل مهر ورزد مهرانگیز نامه روان داشت گزیده روشنی رانامه بر
و میانجیگری گماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلخان را زمین بوسید و نامه سپرد و پیام گزارد
صرفه در آشتی بود ند فرو گذاشت قاجوئی بهادر را بجای خود نشاند و بهنامی نام آور نوشتن
نیز گام سوی ختا راند فرو مانده آن کشور سران لشکر را بزیره فرستاد و قیان را بخوشترین
نشیمن فرود آورد و بادشاه سپهر بارگاه بر یک خوان نشستند و نان خوردند و در اق آشامیدند
مگر خرد پیشه قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مبادا ختائیان زهره بباده آمیزند بدین رنگ
خون همان بریزند در هر بزم پس از اندک مایه در نگ به بهانه آب تا ختن برون آمدی و به بستم
خسگونه کردی و خورده آشامیده از دهن فرو ریختی چون ببزم اندر آمدی گر باره ساغر گرفتی
و خوردنی از سر گرفتی ختائیان بشگفت فرو مانده که یارب این چه نیرومند و زور آور کسی است
که از ما بیشتر می خورد و خورش را بروی گرانی نیست می از ما فزونتر میکشد و هشیار تر از ما
میکشان دانند که چون باده بر زور دماد م خورند هر چند هر بار بشگوفه اندازند نه بست که
مستی روی نهد و تاب می و زبونی قی منش را بهم بر نتند شبی باده بر خرد زور آور قبلخان ریش
دارای ختا که النانخان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و ناسزا گفت میزبان خشم
فرو خورد و نزد یکان خود را که بهم در آمده بودند ناز گستاخی باز داشت یا مداد ان مهمان آهنگ

بازگشت سره و میربان که از بدستی دوشینه مه گرن بود چنانکه میربانان با من مهمان نمودند
ندهند و آرزوی دیر ماندن کنند نگردکلاه های گوهرآگین و کمرهای زرین درخشنده نگینهای بیش بها
برسته با پرنیان و دیبا پیش کشیده و پدرود کرد هنوز زهره در نرفته بود که بدآموزان النانخان را
از جا برخیزند و بران آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و بدرگاه آورند و کالبدش را بدشنه دو خنجر
از هم فرو کشایند سخن بنرمی گزارنده ستاره از سپهر فرود آرنده بدینکار کمر بست و قبلخان را براه دریا
و به بازآمدن فریفته میده رام نشد و از راه برگشت فرستاده تنها بازآمد و بفرستند مخبر داد
بگروهی از گردان دیلان فرمان رفت که جلو گسیخته شتابند و هر کجا بابند اگر بشتابد و رادی نماید نجوارند
ذراری آورند مگر قبلخان راه براه دوستی بود از دوده ستوده سلجوق بکاشانه وی فرود آمدم
از بهر آسایش آهنگ دو سه روزه آنجا کرده باشد ❊ ختائیان شوریده مغز دران ده سر زنند
و خان را و دران خانه دیدند سخن بدان لابه ساز کردند که خاقان فریب خورده هست که سوی ختا برگردد
خانه خدا که خرد از مهر فزون داشت نهفته بادپائی پیش کشید و گفت کار بادگر گون است رفتن شتاب
خوش هیچ روی روا نیست تنها بدین گروه میاویزد بدین باد تو سن نام برنشین و سوی این دو او آب
مگریز ناگزیر همچنان کرد و جان گرامی به تیزگامی برد ختائیان روی بازگشتن ندیدند بی مایه
نگاپوی خویش برداشتند خان سپهر آستان نخست به آرمش جا برسید و ختائیان سپس تا خود
مادر فرزانگان لشکر سگالش رفت که چه میباید کرد انجام کار نتهدید یکدیگر بدخواها نرداشتند
تا از تمیکه گشتند چه دروند شهریار دشمن شکار قبلخان از یک بانگ دیدار که از قوم قنقرات
بود دشش بسپرداشت که اگر هر یک به جهتی از جهات گیتی فرمان روا استی نخستین و دومین به
اوگین تر تاق و قویلیه خان نام آورد دگران بنامهای دگر روشناس روزی نخستین این دو
برادر نام آور ناگاه به شکارگاه از همرهان جدا همی ماند و راه گم کرده هر زه همیگردد تا تارخانیان
کنارنگری پیشه دشتبان دیر امن قلمرو مغول همواره راه میزدند با این شهسوار پریشان رفتار برخوردند
و چون میدانند که کیست با سیری می برند و به لتانخان خطائی می سپرند خان که دلی پرداشت

فرمان همیدید که شاهزاده را بر خر چوبین بمنجهای آهنی بردوزند و تن نازنینش از روان پرداز ند خداوند
مغولستان را که از پیش رنجور بود بجگر تابی این داغ در دافزود فرد یاسم زجانگرانی خواهش
بنجات داد ؛ درد مرا بداغ دوا کرد روزگار ؛ چون دانست که ناکام همیباید مرد دومین
پسر خویش قویله خان را به جانشینی گزید و بکشیدن انتقام خون برادر وصیت کرده چشم از تماشای
جهان پوشید ؛ شیرژیان قویله خان تا نگین سلیمان بکف آورد بفراهم آمدن سپاه فرمان نبشت
فرمانبران دکنیه خواهان از هر سوی به نجمگاه روی نهادند نظم شهنشاه دانا دل و دیده ور ؛ که چون
لعل بودی سراپا جگر ؛ بران شد که لشکر فراز آورد ؛ بسوی ختا تر کتاز آورد ؛ ز مردان و
گردان و کندآوران ؛ به جنبش در آورد کوهی گران ؛ ازان رو که با بیست خونریز شد ؛
منش با نجون رختین تیز شد ؛ دلیران ز دشمن کشی دم زدند ؛ ز دم باد بر روی پرچم زدند ؛
ز تاتار تا گردانگیختند ؛ به بنگاه خان ختا ریختند ؛ التانخان دل و دست عنان دستان بکار
درآورد و خود را با سپاهی از ستاره بسیار افزونتر به پیکار در آورد کوشید و کوشیدن سود نداشت
رقم فیروزی بنام قویله خان کشیده بودند شکیبائی گسل شکستی بر ختائیان افتاد علمها واژگون
شد و اندیشه بگریز مینمون جهانیان التانخان بگریختن جان برد و تنهای خسته و دلهای شکسته
از میان برد لشهر اندر آمد و در بروی سپاه کینه خواه بست قویله خان و لشکریانش نه آنسان به برگ و ساز
بیغار بودند که در اندیشه گنجد سپاس گزار چرخ دا خترگشتند و گرانبار و سبک عنان برگشتند
بادشاه به چشم روشنی پیروزی سپاه و رعیت اصلاح عشرت اندوزی داد هنگامه جشن
گرمی پذیرفت و بزم سور آرائیش یافت خواهی هنگامه گرم کن و خواهی بزم آرای مرگ رانه
آن خدنگ بکمان بست که خطا کند قویله خان را نیز هنگام خویش ناوک بر نشان خورد چون
پسرند اشت بر تان بهادر جاید را ز برادر گرفت بسکه دلیر و مردانه بود نامش از خانی به بهادر
در جهان رفت بروزگار جهانداری این شهریار دلاور برق اجل خرمن هستی قاجولی بهادر سوخت
و پسرش از رومی بر تلاش بر سر لشکری رخ افروخت نهفته ما نادکه قبلجان نوزده سال و یازده ما

و چهار روز دارائی و خود آرائی کرد و قویلہ خان چہاردہ سال و نہ ماہ و بست و سہ روز فرمانروائی راند و برتان بہادر سیزدہ سال و یازدہ ماہ و ہفت روز بشاہی شادمان ماند پیر تو مہر نیمروز از فروغ گوہر میسیوکا بہادر تا درخشندگی جوہر تیغ چنگیز خان بلبلان دستان سرای بستان سرای سخن تا بہ پر تو مہر بال فشانی آغاز کردہ اند زمزمہ جہانگیری و بلند آوازگی قہرمانان ترکمانہ بدین ہنجار ساز کردہ اند کہ تا روزگار سلطان برتان بہادر و سپہبد قاجوئی بہادر سر آید میسیوکا بہادر مہین پور برتان بہادر را بشہریاری خسرو و سوغوجین گرامی فرزندار دمی برلاس را بسپہ سالاری و میسیرے نام برآمد کشور خدیو بلند پایہ بہ لشکر خدیو گرا نمایہ باز بر تاتار لشکر کشیدہ و خانمان تاتاریان تار و مار کردہ مالی از اندازہ بیرون بہ یغما و دو تن از نامداران انجمن دستگیر آوردہ است ہنگام باز گشت ازین سفر پیروزی اثر بانوی خاقان نامور کہ ادلون نام داشت و استبنی بود پسر ارجمند سر نوشت جہانستانی از سیما مانند جوہر از قبغ پولاد آشکار و فرہ جہانسوزی نگاہ از چشم ہمچون رنگ می از آبگینہ نمودار تا ہر دو دستش را کہ ہنگام زاد فرو گشتہ بود از ہم گشادند افسرہ خونی چون زر دست افشار در مشت یافتند دانستند کہ این نوپیکر پریزاد در خونریزی دستی است ازل آوردہ و در پیروزی شکوہی است خدا آفریدہ ازان رو کہ دران سال تموچین فرزند تاتار اروز فرو رفتہ لو میسیوکا بہادر بہ چشمداشت نگاہداشت نشان فتح خداداد پسر را تموچین نام گذاشت گویند درخشیدن این فرزند آن فرخ ستارہ از افق گاہوارہ در سال تنکوزئیل بستم ماہ ذیقعدہ سال ہا بصد و چہل و نہ ہجری در طلوع جزوی از اجزای میزان کہ ہفت اختر درین کاشانہ جاد اشتند رد نمودہ است نامہ نگار پوزش می گستر د و پس از خواستن عذر در از نفسی ہمگوید کہ درین گزارش خطائی رفتہ است و نمی تواند بود کہ بہ بستم ذیقعدہ کہ ماہی از شہور قمریست مہر و ماہ در یک برج بودہ باشد مگر از ذیقعدہ بست و ہفتم یا بست و ہشتم نہند و اگر سمان بستم ماہ است و مہر در میزان ماہ را در جوزا و سرطان نشان دہند در میزان کوتاہی سخن تموچین را باز پرورد و آئین فرمنگ آموختند بروزگار کودکی شبی در خواب بدید کہ ہر دو دستش در از است و در ہر دست تیغی است از دست

دراز ترکه دنباله یکی به خاور رسیده است دستان دیگری به باختر بامداد با در گفت که شبم در خواب چنین نموده اند نوید جانستانی داد و سپند سوخت این بادشاه دولت یار نخت بیدار که تموچینش گفتند و روزی فراز آید که چنگیز خان نام یابد برای در داشت جوجی قارنام پردل و شیر اندام و پولاد بازو گردن بدرازی انگشت نما و سینه بفراخی روشناس و آنکه کمری چنان باریک که پیوسته از گرانی بار سینه و گردن بر خویشتن لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوردی و تن در خویشتر دزدیدی از حلقه کمان بدانسان که زه بجنبد بدرون فتی تا دانی که هر کرا دست و دل و مایه پایه آنچنان دهند برادر نیز چنین دهند ماه چهارده اشمار سنین عمر از سیزده نگذشته بود که یسوکا بهادر ع بر تخت نشست پازده و بر تاج دست ده پرازدانان روزگار فرومردن چراغ همتے این دشن روشن شهریار پس از انکه بست و نه سال و شش ماه و شانزده روز جهانفروزے کرد در سال یانصد و شصت و دو هجری نشان داده اند بهرام رام آفتاب تاب تموچین فیروزبخت پس از پدر بجای پدر ع تاج بر سر نهاد و پای بر تخت پنگفتم و میبالست گفت که همه ران سال یسوکا بهادر بن برتان بهادر بن خسرو قبلخان را ابدیدار یوسف جلوه مهمان غریزی رخ افروخت و سوغو جین بن ارد مچی بر لاس را رخشنده گوهری از غیب بجیب بخشیدند همانا بر بین صفحه نقش پیدائی قراچار نویان انگیختند مهنشاه روزمین چنگیز خان تموچین پس از کشور کشائی و فرمانروائی که باستانی نگار شها ازان گزارشها نشان دارد و مانیز بخشی ازان خواهیم گفت دران رنجور که دیگر از وجان سبز و چغتای خان گرامی پور خویش را در ماوراء النهر و ترکستان بر تخت خانی و جهانبانی جاداده است پیمان سرلشکری و سروری قراچار نویان را بدستن عقد زناشوئی میانه وی و دختر چغتائی خان استوارتر کرد و گوئی خدنگ اندیشه دو یکتا برادر یعنی قبلخان دلاور و قاچولی بهادر که در مستقبل سپه کارکشائی نقش نمیرخ یکدلی بود ندانیجا برنشان آمد که لوح آهنی عهدنامه پس ازین روشنگری در کارگاه روشنگری آئینه صورت نمای صاحبقران آمدند و اکه شهریاری و سپه سالاری بهم آمیزد و خسروی و سپهبدی را تفرقه

ازمیان برخیزد افسر و اورنگ و تیغ و نگین را یک کس آیینه روائی آید و خرگاه و سپاه و قلم و علم را یک
تن کارفرمائی آید چون سپهبد بدامادی حسرو رخ افروخت ازان روکه تیرگی زبان دامادی گوگان
خوانند مژده گویان قراچار نویان اگورکان خواندند و بر حلقه نگین نام وی و اولادش گوهری دیگر
نشاندند و اینکه جهانداران تیموریه را چغتائیه گویند نیز ازینجاست که نیای مادری این منوچهر پرویان
فریدون فرخ پی چغتای خان است پگهر شمارندگان گنهکار را درین نورد شمار آن ست که جهان در عهد
یسوکا بهادر برهم خورده بود یکی که تنها بر تنها فرمان راند درمیان نماند و بهر سو مرزبانان هر سویه
پدید آمده چنگیز خان که در کودکی سر بافت کار ازپیش نتوانست برد هرچند بهمدستی قراچار نویان تیغ دودستی
زد از ستیزه طرفی نه بست و در آویزه کاری نگشود ناچار تهمدید فرزانه قراچار در اونگخان گرنخیت و
بکارفرمائی اقبال دولت آسا بدامنش آویخت بلندی پایه و فراخی سایه خداوندا ورنگ جهان
داور آونگ که ما ناسنجیده فرو میگزاریم هم ازینجا میتوان سنجید که همچون چنگیز خان نره شیر بوی
پناه برد با یسوکا بهادر برادرانه زیستن و همدگر را بخشیدن مهرنگر زیستن آن خواست که پناهنده را
چون جان گرامی داشت و در دیده و دل جا داد شیر مرد ناسود که از روزگار امان یافت و در روزگار
از آسایش نشان یافت چون تیغ زد و ده چو بهر آشکار کرد برادر آونگخان را که از فرمان برادر
سر می پیچید گوشتاب داد و گردنکشان گروه مکریت را خاکمال از کشایش کارهای فروبسته
و درستی لشکرهای شکسته خان را منش بهر بهمنون آمد و جهان پهلوان الپ خواند آوارگان
قوم تایجوت و سلجوت و قنقرات و جلائر و تاتار که از پیش چنگیز خان آشیمن داشتند بلکه هم از نا سازگاری
و دلازاری این گروهها گروه کینه وران بی شکوه آزرده و دل خسته به آونگخان پیوسته بود دستی
و در از دستی خان نه بسیندیدند و انجمنی آراسته با هم پیمان بستند که تا چنگیز خان را نکشند نیاسایند
آبی و گاوی و قوچی و سگی آورند و کشتند و کار سوگند در انجمن بسر کردند دادی که ازین گفتن چه خواهم
آئین آن بود که مغول را چون بکاری گرایش میرفت و سخن از چیان می آمد می مدید بر نیرش خون آن
چهار جاندار شگون همیگرفتند که هر که پیمان بشکند روزگار همچنین بخاک خونش غلتند بگار جویان سپس

خوردن سوگند از جان سیر شدند و خونها را نخته بخون رستین دلیر شدند تا ختن گرگ بوی سمه از بهر شکار ست تا شتافتن سمه بسوی گرگ از بهر چه کار ست گرد آمدند و رفتند و بیکار جستند و هیچ یافتند پدید آمدن فروزه این فیروزی که بیاری و دستیاری یکدگر بود میانه دو آزادمرد مهر افروز و دشمنگونه خان پسر آونگخان را بپیوندد بیگانه باید برد شوار افتاد چون دانست که کار افتاد از کمین توزی به بدآموزی نشست و بهربانی سران سپاه با آونگخان سرود که چنگیز خان بدبندیش فرا است و هم از نیجا نهانی با بلنگ خان بزم سخن آراست هوای سری در سر دارد و میخواهد که ما را از میان بردارد خان باور ندشت چون بسیار گفتند و تنی چند آزاد دران برادران چنگیز خان را گواه آوردند و لنشین شد و سگالش رفت که فردا بامداد پیش از انکه روز پرده در در بر سراپرده چنگیز خان ریزند و خان را در رخت خواب گیرند مجلس برگشت و هر یکی راه خانه خویش گرفت یکی از ازدران در شبستان با همخوابگه گفته باشد که فردا اینچنین کار رویدهش است تا چه پیش آید مگر دو کودک از پس پرده آن خیمه همی شنیدند رفتند و شنیده را بخان باز گفتند بتهدید قراچار نویان همدران شب تیره توسنان را بزین در کشیدند و سواره از خیمگاه بدر رفته کوهی که دران دشت بود پس پشت داده به پست گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه ها خالی مانده و جا بجا آتش افروخته گویند دران هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و ششصد سوار در نمیگذشت کودکان دروغگوئی نبودند و آهنگ دشمن بگزاف نبود آونگخان با سپاهی گران شبگیر بر فرود آمد جای خان تاخت و به چشمداشت کشتن جوی خون از رگ خستگان تیر باران آغاز نهاد نه از ستیزندگان هیاهو بگوش خورد و نه از گریزندگان رو و رو شناس چشم گشت بخیمه های خالی در آمدند و پشت دست بدندان گزان آمدند پرده آرزم برخاسته و آشتی را بهانه و فروگذاشت انگبائی نمانده ناچار پی رمیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و بر نمائی نشان سم ستور راه رفتند کمین داران دامن کوه به آمد آمد کماندران انبوه وارسیده بیشدستی کردند و سنان بر سنان و عنان بر عنان با جنگجویان در آویختند دامن کوه از لب جویای خستگان ارغوان زار و پیشه از روانی خون وخوی نبرد آزمایان رود بار شد لشکریان آونگخان را آنمایه جوی خون از سر گذشت که آن لشکر بیشمار

در شمار با سپاه چنگیز خان برابر گشت سنگو خان زخم خورد و آونگخان شکست دانی که در خستگی شکستگی
از گریز گزیر نیست ناکام گریختند اردوی خان فیروز بخت پس ازین فیروزی تنگ آب چشمه فرود آمد
بجای شد که خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن آشنجو نادرخور را گذاشته دشتی چند در
نوشتند و بر لب رودی که از کوه فرو میریخت فرود آمدند درین آبخورد بگروه تفرقات پیام آشتی رفت
و یکدلی صورت گرفت در اندیشه گذشته باشد که با آونگخان هرزه ستیز بندگان گربارهٔ بهم نپویم
تا بیم شبخون از میان برخیزد و این هر دو لشکر یکی گردد سنگو خان نگذاشت که مهر پدید آید خشمناکانه
بران لشکر ریختند و کردکین انگیختند بر شکست خوردگان گربارهٔ شکست افتاد و جز کشتن تنگ خان
هیچ جا نتوانستند دم گرفت آونگخان را اسران سپاه آن مرزبان کشتند و سنگو خان را پس از
گریزهای پی در پی در کاشغر روز سر آمد و این ستیزه آویز و بهار آونگخانیان را بر گریز در سال
پانصد و نود و نه هجری روی داده است همدرین سال جهانستان چنگیز خان در چهل و نه سالگی
نام شاهی بر خویشتن نهاد و از فراخنای گیتی آن مرزبوم را که آونگخان داشت کشور خداشد
تا با نگ خان را در دل افگند که با ندیشه راندن بیگانه از بهم سایه خود را بر دم تیغ زند از هر
کشوری سر و از هر سرا هی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آویخت فرجام کار خسته از بر گاه
گریخت و فراهم آمدگان را تار و پود گسیخت پس ترک آهیمه سر از میان برفت و او خود در ان خستگی زود از
جهان رفت جهانیان را کشوری دیگر و لشکر دیگر افزود و همچنین میفزود تا بدانجا رسید که
شمردن را جا نماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطرهای باران را توان شمرد و دلیران +
سپاه چنگیز خان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار نتوانکرد تا مه نگار را تا اینجا
دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر در می سرود اکنون هنگام آن آمد که زبان
از ین گفتار بیوندگسل گردد و در سخن همان گردد دل گردد پرتو مهر نیمروز در وزیدن نسیم
نوروزی به جنبش پرچم لوای جهان کشای سپهبدی قراچار نویان تا
زرین کلاهی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور جم حشم نظم

دیگر بدان اداکه روز در بهار باد + وارد بهویه کلک مرا بیقرار باد + وقت است کز ترا وش شبنم
زجوش مهر گوهر فشان شود لب سبزه زار باد + وقت است کز شگرفی آثار نامیه + بند و حناز
لاله بدست چنار باد + وقت است کاورد زره آرد نو بهار + بی جام و آبگینه می بی خمار باد + با محتسب
بگوی که مستی گناه نیست + این بیت بجای باده خوردن ده خوار باد + از گونا گون شقائق وا ز
رنگ رنگ گل + زد نقشهای گوناگون صد هزار باد + سنبل چرا ز غصه نه پیچد بخویشتن +
کس جز به سبزگی نهد در شمار باد + بگذر قماش سبزه که با خدر وای خضر + بی آنکه پود را هم
آرد به تار باد + فی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست + نامش نهاده اند درین روزگار باد +
زان رو که جاری جهانرا فروگرفت + ماند به پرچم علم شهریار باد + گل سرسبد این گلستان
حشیم و چراغ این دودمان همایون گهر صاحبقران امیر تیمور گورکان در تزوک خویش از زبان
ستاره فشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار بزبان کلک سخن گزار چنین حرف میزند که
درین دوده نخستین کسی که بفیروزه فرخی دولت روز افزون و فرمان فرخندگی اقبال به نیروان
پرستی و دخشور بندپیری روی آورد و بهمدستانی ایل و همزبانی گروه و هم آهنگی دل و زبان
بحلقه اسلامیان در آمد قراچار نویان فرخ نهاد سمت که روان گویای کالبد دانش
و داد است هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کزد بهرام چوبینه چوبک زن و هم در موکب
شاهانه وی نوشیروان روان وار دوادوان جهاندار را از سپه سالاریش صد گونه طراز بلکه
سپه سالاریش را بر جهانداری صد رنگ ناز سزد مین و لکش کشش ته او لوس بر لاس سپرد
تا بدان فراوان ارزمزطرح اقامت انداختند و کاشته و کاشانه برساختند همدران گلزمین
بطرف خیابان مرادش سایه گستر دگل افشان نهانی رست + سایه نشینان بخشیم رشوی گفتن
گرشستند و آن شیر شرزه را آیجل نویان گفتند وی آبرو روائی و فرماندهی و اقبال قبول
داشت و بدخشان و کاشغر و اندجان و در شادمان در ینول داشت پسرش امیر الیسنگیه
بروزگار سپه سالاری خویش فراوان دژها کشود و به پیروزی چیره دست آمد با آن همه فراخی

نعمت از ناسازگاری ترکمانان دلتنگ بود و از دلبستگی که بحال قوم داشت بیش از کشاکشها نه کشود سپس شتن تر جایی خویش به امیر برگل گذاشت دی تا نظر بکار شاه سپاه و ایل و الوس گماشت آسایش دران دید که در آرامشگاه کش بکنج فراغ سر ببالین نهد به سرے الوس قناعت گزیده از شوخ چشمی اگوشتاب دهد گاو و گوسپند و اسپ و شتر و سلاح و سلب و زین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز کدبیرو داه و غلام فراوانش بود و از تره و گیاه و گل و میوه و سایه و سرچشمه و نخل و کشت انچه در خیابانها نگنجد دران بیابانش بود و پیرستش طراغای را در یزدان پرستی و ترک پندار هستی تا پیه دیگر دادند درین ایرمان سرای دو در سر لهو بازی نداشت و جز با خداوندان روشندل دمسازی ندشت نو بهیده فرجام امیر تیمور گورکانی فرزند فرزانه دلفروزش بود و بشب از خوبی ماه نیم ماه و بروز از روشنی مهر نیمروزش بود و در رنگ بستن انگاره صورت شکوه و گهر گشتن قطره ابر نیسان جاه در سال هفتصد و سی و شش هجری روی نمود این نو پیکر ندیر که هنوز از لبش بوی شیر نمشام زدی خسرو پرفریدون گرزه گاوسار گرفتے و چشمک بر جمشید و جام زدی در صید گاه و رزش جانشگری دشمن داشت و در دبستان درس روان پروری دوست با بوان دانش اندوزی از سر بزرگے نو آموزان را آموزگار آمدی و بمیدان رخش تازی از کوچکدلی گم کرده راهان را رهنمای گاهی که از نیزه سخن گفتی بنوک سنان در سفتی و می که از جام دم زدی نه خم نیلگون را بهم زدی

نظم هر دم سخن از نیزه میگفت + از ناصیه حال مرد میگفت نظم آئینه تیغ در نظر داشت +
از راز نه آسمان خبر داشت + میکرد به لهو ترکتازی + میبست به تیره سرفرازے +
آوازه ننگ و نام میبست + از شاهد ملک کام میبست + شایسته پسند و نغز گو بود +
آزاده رود و خجسته خو بود + در تیغ زنی و نیزه بازے + میکرد به تیغ و نیزه بازے + حرف از زره نا پدیدمی زد +
بر قفل همے کلید میزد + بر یافتن سریر شاهے + میداد دلش همی گواهی + زانگونه
که دل بران توان داشت + از بخت نوازشی گمان داشت + بر چند بهنگام گرمی هنگامه کار

که اندیشه در گرد و حال جستنگی فال صاحبقران اکبر بود ظفرنامه ملا شرف الدین علی یزدی نیز در نظر بود
مرا آن خوش آمد که بدله بندی سخن از خوان نطق و لی النعمت دستمایه آبرو لفنجم گهرهای راز تبر از وی
گفتار خواندگر دار سنجم مگر نزرگی از صنادید عرب که خود را ابو طالب حسینی میگوید نوزک تیموری
را از ترکی بپارسی ترجمه کرده و بچشمه بهشت همنفسی من بلال آن زمزمه کرده ست چشم بسود آن
کتاب و ختم و چراغ گویائی از شمع نطق آن فرزانه افروختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار
مرا درین سره گزارش با نگارشهای دگر اندک مایه اختلاف و دید دیده وران دانند که جواب
بعهده ابو طالب ست نه بذمهٔ اسد الله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همیگزارد
که روزی از روزها با آهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تائبادی بخانقاه آن خدا آگاه
شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضارا دمیکه سلطان جوان بخت
در صحن خانه پاگذاشت خواجه آیه الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت بنگاهی کج
ازوی همه مهر تراود نگرست و گفت ادغل در آینه سیمای تو می بینم که هر آینه بنگاه سکندر ترکتاز
آری و نازپینان روم را از خود آرائی و خودنمائی باز آری لیکن از آن رو که بر بهمائی فحوای ادنی
الارض حرف آخر ارض همان ضاد ست که فرزانه آنرا در موقف شمارا عداد بیاهشت صد
نهاد ست نشگفت که چون در سنین هجریه صده هشتم بشمار آید نهال آرزو ببار د شاهد مدعا
بکنار آید ع هم آخر چنان شد که فرمود بود شیخ از ربودگان کشش کمند آگاهی ست و رهنمای شناسر
لوامع سحرگاهی و انشتهای آشکار از نظرگاه الفات مولانا نظام الدین بهرے راند و ختند و چراغ بینش ما
نهانی بجلوتخانه دل از دم گرم شیخ او لیس افروخته بر بهری نویدی که از مزار شیخ الاسلام
احمد جام یافت باندازه زمین بوس روضه امام علی موسی رضا علیه التحیه و الثنا به مشهد مقدس
شتافت آنجا کارش تمام کردند و رحیق مختوم مفهوم ۴ الفقر اذا تم سمو الله بجام کردند در
توران زمین از گروه چغتا قازان بسلطان نام صاحبقران کوهی بود که خانی و خدایگانی ایل و
دارائی او فرمانروائی اقوام دشت بیداد گری آشفته سرے ناسازگار رنجوئے مستبده جوئے زیاده پندار مستی

بچنگ آهنی چنگی و به بستم دراز دستی که جزبه بیداد کار نفرمودی و مال از فرودستان به یغما ربودی
امیر قزغن که نیز از سران الوس جغتا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکار جست
نخستین با کار نی نساخت شکسته دل و خسته تن و سوده رکاب و فرسوده جلو گریخت چون
دگر باره بر قرشی که بنگاه و آرامشجای قازان سلطان بود تاخت بیاوری یزدان بر اهرمن
ظفر یافت نظم هنوز از غباری که برجسته بود بنشسته بود + که در جنبش از چرخ
آرام یافت + زداد دار پیروز گر کام یافت + امیر قزغن پس ازان فیروزی و بهروزی که
رو نمود قزان سلطان را بند در زندان ساز داد و وزرهای به یغما ربوده وی به تمکشان نیان
زده باز داد پس از چند سالگرفتاری سلطان را همدران بند بزار کشت + لاجرم ماوراء النهر را
فرمانروای و گوشه کلاهش آسمان سای آمد مگر روزی میانه امیر قزغن و امیر طراغای ساره
اولوس قشون سخن میرفت و فرزانه فیروزی فرامیر تیمور دلاور با پدر همزبان بود پدر را از گفتار
بازداشته خود بشگرفی سخن سرای شد و بدان هنجار زخمه چند بر تار گفتار زد که امیر قزغن در آن شیوه بیانی
دگرفشانی بمهر دل بست و آفرین بر زبان برگشاد سخنگوی فرو هنید او را پسر خواند و همدران بزم او را بتو
ترکان خواهر امیر حسین نبیره خویشتن را با آئین دین و قانون شرع بوی سپرد تا خویشی خجویشاوندی
افزاید و آمیزشی چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس ازان پیوند پیوسته با امیر
قزغن در بزم همنشین و همدم و در رزم پیشتاز و پیش آهنگ بودی از نبرد آزمایان بر لاس
و دلاوران جغتا بر که آن دست برد نگر ستی شگفتی فرو ماندی و دست مر نیاز گویان بر آن داد
و باز و آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که فراز می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود
که مینماست و آن گوناگون پیروزی که رو مینمود از آثار نوید جهانبانی نقشی بود که می نشست
پس از امیر قزغن که داماد شش تعلق تیمور ناگاه در شکارگاهش گشت جهان پهلوان تهمتن توان
به تنها و امن همت والا گرفت و در تیغ زنی و خصم افگنی کارش بالا گرفت رباعی هر چند که
زشت و ناسزائیم همه + در عهده رحمت خدائیم همه + در جلوه دهم چنان که هائیم همه + شایسته

نفت و بوریا یکم همه + برادرند صاحبقران همانا امیر حسین نیز بوی پیوست و عهد بست که هر چه از ملک
و مال و برگ و ساز گرد آید بر یکدگر نخشش کنیم و با هم جز مهر و با قوم جز از رزم و با خلق جز داد نورزیم
بخونگر می این دو گرد دلاور درود و شیر مرد هم گهر هنگامه گرمی پذیرفت و گزین دستگاهی و سنگ سپاهی
فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادگی دل با زبان یکی داشت و امیر حسین با او در کمین آن
بودی که انباز را از میان بردارد و به یکتائی علم دارائی افرازد از دیده وری شبگاه لشکر آن نژند را
نارستی پیشه پی بردی و از فرزانگی و مردانگی هیچگاه بر و نیاوردی فرد بستم بجان کج اندیش
میتوان کردن + خجل زر راستی خویش میتوان کردن + روزگاری دراز از رشته طول امل با بوک طوا
در کجدار و مریز دستیزد آویزگذشت همکنان چشم براه و گوش بر آواز داشتند تا یل سفید یار
نیرو را از کدام سو چشم زخم رسد و شیره امیر حسین که جز ببود و غربود رنگ و نیرنگ کار نمیکرد و
در انبازی و دمسازی فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیرنگسازی اقبال
عدو مآل صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه را سوسبو پا بسنگ خورد
و هم این گروه بی دستبرد را جا بجا دست از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این
نفاق میشگان خرد دشمن خجن گرفته را از نژاد چغتا خان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبانی
نشانده اند و زود نه دیر شمشیر بر سرش آنده اند تنها ی پلیتنان رسند و نطع از پی هم میابو
و سرهای سروران را نازبالش و خشت گوراز پس یکدگر آماده نظم سیر ستاره و روش چرخ نیلگون
+ اینها کند بر آینه در مذهب حکیم + اما من آن نیم که پسندم طریق و هم + زاختر چه شکوه چون نبود
جز خدا قیوم + نبود بجز ظهور صفات و شیون حق + صلح و نبرد فتح و شکست و امید و بیم + توقیع
+ عنوبست گر انصاف در ستم + تشریف حسن و بست گر طلس و گر کلیم + از حق بود افاضه هستی
بهر صفت + جز دایه نبود انچه بسبا هل دهد کریم + همچنین با بها امیر حسین با از درماندگی و زبونی
کار سخت افتاده است و سلطان سام هم آورد افراسیاب همتا برلابه گری می نخشود و بیاری
دیاوری دل ننهاده است کینهای نهانی امیر حسین آشکارا بود همه میدانستند و خدیو همه دان

از همه فزونتر امید است دانم که در ضمیر حق پذیر آرزم ناگزیر میگذشته باشد که مگر این سبب مهرجوئی زشت کردارها نکوهیده نگذارد و جهاندار را دگر بار راستی و جهانیان را سپاس بر دراز دستی نیاز آرد آن ناجوانمرد را فره ایزدی کجا که بخشم و کام نگردد و راه دانش و داد نرود در آرزدن دل آرزم مداست و در بردن زر شکیب و در کشتن خلق پروا فرد تو پارسا طلبی عاشق من آن رندم ؛ که می بحلقه او باش آشکار کشد ؛ پایان کار لشکریانش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمیر خداگیر را با هر چهار پسرش گرفته آوردند به خداوندگار سپردند دارای نبرد آزمای را آهنگ عاجز کشی نبود و خونگرمی پاداش نداشت میخواست تا بخشودنی بخشود و گناهان نابخشیدنی بخشیدن از نهاد اهل بزم خروش برخاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلدوز دامیر کبیر و که ریشهای نو دنا سورهای کهن داشتند زخمه تیز تر زدند و به نواهای خونچکان خونابه فشان فغان برآوردند که ما قصاص خونهای ریخته میخواهیم نه انتقام فتنه های انگیخته که والی ولایت آنرا بجل تواند کرد ناگزیر بدین گفتار فرجام گیرودار بشرح حوالت رفت کار آگاهان دانش نیاهان خون ریختن فرمودند و سادات و علما بکشتن فتوی دادند بنداری چون خون گرفته اینها شنیده باشد در دل اندیشیده باشد که خود را بدویدن از هنگامه بدر برد و سپس در زاویه گمنامی که همسایه ایست روزگار بسر دارد از انجا که سلاح و سلب نداشت سراسیمه از جا رفت و از خرگاه بدر آمده بجنگ سپیلی و مشت آه گریزپیش گرفت خون خواهان بخونگرمی در پی او ریختند و خونش را که بدویدن گرم شده بود گرما گرم بر زمین ریختند نظم تو ای ندیم که مانی زتازه روئی خویش + بسنبر که سر از طرف جوئبار کشد + فریب مهر مگردون مخور که این بی مهر + دهد فشار کسی را که در کنار کشد ؛ هوای تاج شهی هر کرا بود در سر + سری بمدفن شاهان تاجدار کشد + از هر چهار پسرش دو تن که سعید سلطان و نود سلطان نام داشتند همدران خونخواجامه گذاشتند جهان ملک خلیل سلطان که بگریختن جان بردند چنان رفتند که از رهگذر گرد سر جاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس از انکه خس و خار از ساحت ملک رفته شد و سنگریزه ها از شاهراه برچیده آمد خانان و مرزبانان و کدخدایان و لشکر آرایان

به تهدید یکدیگر خوستند که فریدون را برمسند جم نشانند و چتر شاهی گرد سرش گردانند. شاه محمد والی بدخشان امیر کبیر و داماد که خدائی خصلان شیخ محمد بیان سلدوز که بادپندار سری در سر و آزو آرزوی شاهی در دل داشتند اگرچه نخست بسر کشی گردن افراختند آخر کار بگرمخوئی سران همسر و رهنمونی بزرگ زادگان مرتضوی گهر که سید ابوالبرکات پیشرو آنهمه و پیش آهنگ این زمزمه بود بزم شاهنگی گردن نهادند و بفرمانبرتن در دادند روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هفتصد و هفتاد و یک هجری که روانی فرمان صاحبقران در قلمرو سنین عمر بمرحله سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق حلول بسپکر نخست درآمد تا شاه آفتاب سایه بران گذشت و آفتاب بسبیل بروز بصبوت تاج برآمد تا خدیو آسمان پایه آنرا بسر بنهاد زحل در حلقه مشائخ بدانگونه که کشش نشناخت مژده گوی آمد و مشتری در زمره سادات بروشنای و آشنا روئی چشم روشنی گرفت مریخ از بیم آن که مبادا از سرکشی ترکان شوریده سر پرسش رود هم از دوزانو زود درست چون رستمان بر آستان استاد زهره در تهنیت بدان گرشمه غزل سرود و عطارد در روزنامه اقبال بدان ادا فرو خواند که آن بدائره خنیاگران بزم درآمد و این توقیع دبیری خاص یافت ماه که پیک آسمانی ست خود از دیر باز درین کار بود که هر روز مژده فتح از منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد نظم طرب در بزم عیشش همدهٔ حوران را برقاصی + کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی + فروزش را بر و لیش سازش همان بگرفته نی نوازش را بخویش نازش پیوند روحانی + بقلمیش گه انتوان بره دیدن نایابی + بدیهیش گهر نتوان شمردن از فراوانی + نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی + عیان بر خاطرش آثار توقیع سلیمانی + سر رهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی + بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی + دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی + فرازستان جاهش را ابنا ها جمله کیوانی + همشن با خلق گوناگون نوازش در خور اندیشی + همش با خویش نگار نگ نازش در خداوانی + همان ژرف نگهان شگرف کاری اقبال ازل آورد نگر ستن دارد آنان که دیروز چون شهنشه خواستی که پای تخت و تاج بر سر نهد بر روائی خواهش خرده میگیرفتند و میپرسیدند که خلاف عهدنامه چون کنیم و سپهبد زاده

را خسرو چون پسندیم این سر مغفر درخواست نه تاج و این دست به خنجر سزاوار است نه به نگین ای مرد جالنیار انه زانو نمیزنند و خاکسارانه زمین می بوسند شاه دریادل گنجینه فشانی و سنجیده گهرپاشی بداالنسان کف کشاد که گنج شایگان بر ایگان رفت و باد آورد باخوانان سر دمد تا باز یافت سادات و مشایخ و امرا چها خواهد بود + روز آدینه که پس فردای این روز فرخی اندوز بود در مسجد جامع بلخ خطبه بنام خاقان اکبر خواندند و گلهای جاوید بهار دعا بر فرق فرقدان سا افشاندند بطرفداران سر زلیخا یرکلیعهای نوازش آمود فرستاده آمد و با سایش ستوار و با فزایش امیدوار داده آمد شهریار خرد پیشکار نوئین نوآئین شیوه مراد بهادر را بکار کیائی بلخ گماشت و لوای نصرت هوای اعزم بسوی سمرقند افراشت دران شهر خرمی بهر نیز خطبه بدم سرفرازی منبر و به سکه نقش آرایش سیمکه زر زد نذار زروی روائی فرمان جهاندار جهان آرائی یاره بلند بار و بدان بار و بدان سرفرازی که چون گردان سپهر در گردش ازان سوگذشتی سینه سپهر و روی ماه و مهر فگار گشتی فرونه فرازش گزیدو والا پایه فراخ پیشگاه مسجد جامعی که در صحنش دو جهان در گنبدش هفت آسمان تواند گنجید آساس بندپرفت و ملائک بسیگاه خانقاهی که بندار زیر آسمان آسمانی دیگر است یا خود اندرین جهان جهانی دیگر است بنا نهاد آمد و بیخ در بیشه ها و ها مونها بهر بگذر رباطی و بهر منزل کاروانسرائی در انسر زمین به پیدائی نام برآورد و نظم از شهر شه نشین چه بهر ایم که جوش گل + رنگ شفق بکنگر آن شار سان دهد + معمور ه که آب و هوایش زخرمی در عهد گل ثمر بکف باغبان دهد + درازی سخن پیشکش سمرقند را باز داختن بارگاه و بارگاه و ساختن کاخ و مشکوی پرداختن طاق و رواق نمونه چرخ هشتمین کردند تنجنگاه نام نهاده از بهر آرامش گزین کردند جهانیان بهرام رزم ناهید بزم که بکشورهای دور دست ترکتاز آوردی بعد فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان باز آوردی در هر طوی خواسته ها نا خواسته به پناهندگان نخجیدن آئین بود و در هر جشن گنجینه ها در بسته بنخواهندگان سپردن شیوه از شهسوار فلک بخشش و شهریار جهان بخشش در جهان پیمائی و در بند کشائی و شمشیر زنی و شیر افگنی و بخشش و بخشایش و کوشش و کشایش داستانهاست بس دراز و نشانهاست بس دور بر دیده خامه نگاپوره

بیابان نبرد و پیکر اندیشه را از انبوهی راز جامه بر تن ندرد و فرد بگذرم از دستان خواهم شست
انچه در ظرف بیان گنجد همی ✤ رفتن فرمان طلب آرنده چشم دار راه بردن امیر موسی آن فرو
رفته روز برگشته روزگار را و گام دزدیدن وی از جاده فرمانبری و گرفتار آمدن آن درشم کردار
بسمرقند و دیر ماندن وی در بند و رسیدن ایالت شبور خان به بیان تمر لسپ اقبوغا لشکر
کشیدن شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعه کات و عرض راه و گرد گرفتن خوارزم و دژ نشین گشتن
حسین صوفی والی خوارزم و همدران دژ نشینی رستن وی از بند تن و بجایش نشستن برادرش
یوسف صوفی و گرگ آشتی ورزیدن وی با هزبران بیشه کارزار و برگشتن وی از پیمان پس
از بازگشتن شهریار و مسخر شدن خوارزم بفرجام کار و بردن راندن مردم ازان شهر و دیار
و از پا فگندن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن جو در ان خارزار و باز آباد گشتن شهر و دران
ویرانه بفرمان خداوند گار ✤ آویزشهای شاه و انگیزشهای سپاه با نداز خاکمال گروه جته
که قمر الدین سرو فتر آن دارگان بود و شکست خوردن و راه گریز سر کردن وی و همچنین چند بار رو دادن
این ستیز و گریز از هر دو سوی پورش گستری تو قمتش اوغلان فرمانده دشت قبچاق و
بنظر گاه رافت خدیو آفاق و فرزند خواندن و برگ و ساز بخشیدن خداوندم را و روان
داشتن وی به اترار و سیرام و ریختن اسپهار ارسنجان با لشکر گران بر سر وی و جان دادن
آن دلاور بزخم تیر و گریختن تو قمتش خان از سپاه بی سپهبد و سر فرازی جستن زمین بوس
داور دستگیر و رسیدن الچی ارسنجان به پیشگاه همایون سریر با هنگ بازخواست تو قمتش
اوغلان و روانی نه پذیرفتن خواهش فرستاده و گرایش خسرو به کنجیر و قرسبوی فرستند و به بساز و سلان
نبرد و مردن ارسنجان و لسپر بگریزش پی هم بمرگ گاه و بدست آمدن دشت و رام گشتن آن
رمنده دیو مردم مر سلیمان را و دادن فرمانروائی آن بیشه تو قمتش خان را و رخنبش
موکب جهان کشا بجانب ایران زمین و بجنگ آمدن قلعه فوشنج بجنگ و مسخر شدن هرات
بصلح و کشایش دژ ترشیز و فتح قلعه سیستان و قتل و تاراج سیستانیان و پویه اردوی گیهان

پویی از رگذر دشت قبچاق به آمل و ساری و قلعه ها نه سر و بهشتن لشکر دران مرز و بوم نخجوانی
قلعه تاراج و یغمای ما زندران و راندن سپاه رزم خواه به عراق و فارس و کشودن سفید در
که راه های دشوار گزار شت با سانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس از فتح بکیفر
گستاخی و بیباکی روی آن قوم و بشمار آمدن هفتاد هزار سر از روز فرو رفتگان اصفهانی گرمی
هنگامه پیکار با شاه منصور و پاک سوختن خرمن هستی و آل مظفر دران آتش بی زینهار
و مظفر و منصور آمدن شاه بستردن نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفحه روزگار گریش
قهرمان توران زمین بدار الخلافت بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن خجسته سواد از پا افگندن
در تکریت و خون ریختن بیگانه کیشان گرجستان بروائی فرمانبهاد تر کتاز جهاندار زمین نورد و
آسمان پایانداز براد لوس جورجی و کشور روس و کشودن راه فوج جیحون موج و گرو قلزم تسکوه
ازان وادی بسوی چرکس و البرز کوه خرامش صاحبقران باگروهی از یلان و گردان و سخت کوشان
بعزم فتح هندوستان و حلم و غزنیک و سمنگان و اندراب و داد خواستن اندرابیان از
بیداد سیاه پوشان و گذشتن شاه و سپاه از سران تیره درونان سیاه و مانند آتشین سیل
خروشان و دوداندود گشتن نیگاه خرمن سوختگان چون رسته بازار زرکان فروشان ستانه
خرامیدن فوج ستاره شمار آسمان جنبش از کابل و آب سند و کشادند پیرفتن گوناگون حصار
و صور و گرفتن خونریز گفتار بهر مقام نی نی بلکه روداد فتحی تازه و فتوحی بی اندازه بهر گام
و جا یافتن ساما نه و کیتل و پانی پت در چشم سپهر و دل سپهریان بنام آوری مضراب و تاخیام و صف
آراستن سلطان محمود والی هند با پیلان کوشکوه بستیزه توان و یاری نکردن اختر ش دران
داوری و گرستخیز می از پیش کند آوران توران و فتح و تسخیر سواد اعظم دهلی سر بلند و نوید بے
منبر مسجد جامع بخطبه دار آراد هر و دلاور دوران و چیره دستی سپاه سپهر خرگاه بر حصار سیوت و قتل
و غارت گیران دران ناحیت و افزایش نیروی خداداد به پشتگرمی فتح پس از فتح فرخی
فرجام تر کتاز بر گوکل به بر هم زدن صنم خانه زاد خون ریختن بت پرستان و شن قبله و همچنین جوزیز

هنود در سوالک و تاخت و تاراج جموں و لاہور و پس از رخ افروزی فیروزی در سواد ہندوی
آوردن بہ تنخگاہ از راہ آب سند بسمر قند رسیدن و جاگرم ناکردہ یورش ہفت سالہ ایران
ساز کردن و ہم در نور دیدن آن ناورد بہنجار جہاد بر گرجستان ترکتاز کردن و از ان لشکر رستخیز
نہیب بر کشور روم و انگیختن شور محشر دران مرز بوم و پیکار گرفتن قلعہ سیواس و بازین ہموار
ساختن آن درخارا آساس و ہمدرین یورش کہ روی سپاہ بسوی روم بود از روی فراہم آمدن
دواعی و اسباب برتافتن عنان توسن از ان راہ و نتافتن ما ہیچہ علم جہان پیما پرچم از سواد شام و
و میدان سفیدہ صبح ظفر بفتح الباب و عنتیاب و حلب و بعلبک و دمشق نیایش نمودن حاکم بغداد
و بستن دروازہ شہر بندبروی او و یورش بسیند و زمانہ زدن آتش خشم و برآمدن فرمان قتل عام
پس از درآمدن در شہر بہ نبرد و نجون خفتن سکان و خاکمال گشتن مساکین در ان یورد بہ روم شتافتن
و بر قلعہ کماخ و لوہاک بدلیری و دلاوری دست یافتن و چیرہ گشتن قیصر با سپاہی از ریگ بیابان
بشمار افزونتر و بہ بادرفتن نام و ناموس آن سپاہ از دستبرد این لشکر چون پراگندگی اجزای
خاک از آسیب صرصر گرفتار آمدن ما یلدرم بایزید و زود نہ دیر سیر شدن روزگار ش در فرو بستگی
آن قفل ناپیدا کلید و رود موکب فرخ کوکب بقلعہ اریر کہ بر لب رودی نشان پیدائی داشت
و در آمدن ترکان برزدہ و امن آہنجتہ تیغ افراختہ یال در حصار و بدر یا راندن جوہای خون
از خون در نشینان بہر و آزار و برابر کردن آن مرحلہ از لیست بلند و فراز و نشیب و فرود
انداختن سنگ و خشت و چوب در رود آمد شد نام آوران نام آور از جانب مصر و نماز بردن
والی مصر از دور و روی آوردن وی بقبلہ رو دعا و از رش افزودن و نیارودن بہ طراز نامہ
و اسم سامی شہنشاہ و پاس داشتن کشت زار خود از ابر تگرگ بار بہ پذیرفتن باج و سادہ خواستن
زنہار اینہا و انچہ در ہر نورد از آشتی و نبرد و رزم و بزم و غارت و عمارت مہر ہنگامہ و ہر ہنگام
در نمودہ آمدہ بگزارش فسانہ سرایان نیرنگ تاج و تخت کہ ظفر نامہ و مطلع السعدین و حبیب السیر
و روضۃ الصفا و آئین دارند حوالت میرود فی بی نوا ہم از دم گیرای آن غنودگان بید بخت

بدین هنجار زمزمه سنج میشود که صاحبقران جهانستان پس ازان که چون دور آسمان جهان را کام
تاکران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که همیونان لگام خازیران داشتند و نیزه های قاف
شگاف در کف با شیوه که زمین را بلرزه و چرخ را بعشوه در آرد بسوی چین و ختا آهنگ ترکتاز
کرد تا رخت هستی تردامنان بسیلاب فنا دهد اما هم از سر منزل اترار یکران سپهر جولان را
ازان وادی جلو تافت و بدان آه که پیغوله و مغاک و میل و فرسنگ ندارد و پویه گام درم و آرام
در هر دره انجام نخواهد بمرغزار مینو شتافت بسایه طوبی رخت هر وی از تن کند و سر و روی به
سلسبیل شست و از کوثر آب خورد و دران بهارستان بخیران فرمان آرامش جاودان یافت همانا در
اندیشه صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی را سیل سرشک از سر گذشت بیرنگ
آمیزی استعارات و شورانگیزی عبارات بدینسان بست که سلطان را دران ناخجسته مرحله کالبد
سوز تپی و جگر بند گسل فواقی زور آور دکه دارو نه پذیرفت و چاره نگزید و درمان بر نتافت شب
چهارشنبه هفتدهم شعبان سال هشتصد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از باده ننگ
و نام بمیخانه ایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمان فرمائی توران و ایران دمید
و حجاز و روم و شام زده بود کار جهان انجام دهنده با غاز جا رفت قطره طوفان انگیز ندبدریا
پیوست تن ناز پرورد و پیکر زیبا به پرنیان و دیبا پیچیده در تابوت نهادند و بشکوهی که جنازه
بادشاه دانگاه اینچنین بادشاه را سزد و بسمرقند فرستادند و فرود زمین بفراز آسمان جا دادند فرد
شاه انجم سپه و گوهر پاکش صد حیف + و ینکه ناچار سپردند بخاکش صد حیف + یکتا ابر دلبسار بخشش
بشمار بخش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزانه فرو هیده فر بخشیده بود هر یکی سر و نو خاسته آسیا
و ماه ناکاسته ما نا از امنیان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت بنوبت عمر خویش بپدر بخشیده اند
و هم در زندگی صاحبقران به پاینده گیتی رهگرا گردیده اند جلال الدین میران شاه
امیرزاده شاه نشان شاهرخ میرزا از جهاندار یادگار مانده اند و درین جهان که چون باجنبان
کسی و فا نکرد آزرم هیچکس نگه نتوانند داشت کام دل رانده اند چون نیرو چو فروغ آمود و ای عصر را

صلب جلال الدین میران شاه میرزا افق شرقی است شیوه اختر شماری لشب زنده داران
گذشته گذاشته دل در لوامع سحری می بندم و جلوه شاهد را در آینه حال جهان داور ظهیر الدین محمد
بابر بادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابو سعید میرزا ابن سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین
میران شاه میرزا می پسندم تا سر رشته دارائی هند در هیچ دور از هم نگسسته باشد و این سلسله
به آئین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم ما بجامی که زجم ماند قناعت کردیم ✦ به سکندر بند
انچه زدارا ماند ✦ سخن از پیشروان ماند همانا زین پس ✦ ما نمانیم و بگیتی سخن ازما ماند ✦ پرتو مهر نیمروز
در رونق گردانی دستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مریخ سلاح مهر کلاه
ظهیر الدین محمد بابر بادشاه نظم بیا ساقی آئین جم تازه کن ✦ طراز بساط کرم تازه کن ✦
به پرویز از می درودی فرست ✦ به بهرام از نی سرودی فرست ✦ بدور بیاپی به پیمای مے ✦
بشور د مادم بفرسای نی ✦ قدح را به پیمودن می گمار ✦ نفس را بفرسودن نی درآر ✦ نکیسا
دمان را بر امش درآر ✦ سهی سرو را در خرامش درآر ✦ بخشم از بلای نیاران بگرد ✦ بکام
دل شاه خواران مگرد ✦ زهر کس فزون می بمن ده که من ✦ نرشاه می آشام را نم سخن ✦ پیوندانشد
بگزارش داستان جهانکشای جهان آرای خدیو هنرمند هنر پرور سخنچان بست که موسی در میان
نواند گنجید اگر خامه رقم سنج شمارد شاه نشانی آبای کرام اوست همان نمودار اختر دولت ازل
آغاز ابد انجام اوست زهی پدر بر پدر جهان بادشاه پشت بپشت جهانبانان پناه فرفرازانگی و شکوه
مردانگی نگر این خاندان را خانه زادستی داین نام آور دوده همانا دبستان دانش و دادستی
روزافزونی جاه در همنوائی اقبال جهان داور صاحبقران اکبر بر اندازه گفتار فزونی کرد که غد
نارسائی بیان کوتاهی سخن خواسته آمد سپس جلال الدین میران شاه میرزا که نیز
ظهورش را وجود صاحبقران اعظم خاور ست و هم در عهد پدر بفرمان پدر بادشاهی داشت پسر
سلطنت را تابنده ماه بود و عراقین و آذربائیجان و دیار بکر و شام را فرخنده بادشاه در سال
بشتصد و ده هجری در پیکاری که با قرا یوسف ترکمان رسوا دست داد به گلگونه شهادت

سر خرد ئی جاوید اندوخت سلطان محمد میرزا که فرزند ارجمند اوست با مهین برادر خویش
خلیل سلطان میرزا که اورنگ نشین توران زمین بود بدمسازی و همرازی و سر در و سر لشکری
بروزگار بسر آورد و پس از آنکه این فرخ تبار بمرگی که کس را از وی گزیر نیست ازین گذرگاه درگذشت
دیهیم شاهی بر فرق سلطان ابوسعید میرزا که همایون گهر فرزندش بود نهادند این تاجدار تاجور
خوی که در نشست و پنج سالگی از کارگاه قضا منشور جهاندارے یافت هیزده سال ترکستان و بدخشان و
کابل و غزنی و قندهار را فرمانده ی کرد و پایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال هشتصد و
هفتاد و سه از بیداد چرخ تیز گرد که گاه پیکر ناز پرور جمشید را به اره بدو نیم ساز د و گاه جگر گاه
دارا را بدشنه سر هنگ فگارد در جنگ شکست خورده به بند اوزبن حسن افتاد و به بغی که بادگار میرزا بیزن
شاهرخ میرزا بود سر گوهرین افسرش را اندر بند بتن بست و چار بالش سری و تکیه گاه پیروزی
به خلاف اصدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا گذاشت این بزرگ خرد ستر گ شکوه کار آرش
قهرمانی روی زمین داشت اندجان و فرغانه و سکندریه و شاهرخیه و بیرام زیر نگین داشت تا یکبار شهر
و سپاه و افسر و گاه بپرداخت چنین که شهری از شهرهای هفتگانه توران بدست تخت گاه ساخت گویند
در آن شهر جبری بلند بفراخی فضای سپهر ساخته بودند و بر روی آن جبر کاخهای عمیق و دیدبان و نشیمنهای
پروین مدار افراخته شهریاران شهارستان که بهارستان بود بودند و به نیروی دانش بلند پایه داد
تا بدانجا که دگر نتوان فزود فرودی روزی بفراز آن فراز آباد سر خوش نشسته کبوتران بوقلمون
بال و دلکش خرام را همی نگریست که ناگاه گسستن قوائم جبر آن اساس آنچنان آورد تا پرو هش رودکه
این لرزه از کجا فراز آمد فرود آمد و تا فراز سند که این جنبش از کجا خاست فرو نشست هما تا خرخ
برین مرا بر زمین زدند و شیشه ناموس آفرینش را بر سنگ تن نازنین سلطان سخاک خفت و روان
آزاد و نادفرجی کیش قوشه یاداش داد بر کمر بفراز ستان روزے رو نهاد و این شگرف رستخیز که نه بهنگام
خویش بود در روز دوشنبه چهارم ماه روزه در سال هشتصد و نود و نه آشکار شد نظم تنی چنان که تشنگفتے
بهار اندو گل گل ؛ ببری چنان که فشاندی فلک براو پروین ؛ چه او فتاد که از خاک گردش لبتر

چه روید او که از خشت باشد تنش بالین ۔ گوئی آن شهر و شهریار بهم برزدن و شاه و بارگاه بیکدگر زدن
آن منجواست که سپس سکه شاهی روی زمین بنام نامی خسرو دیگر زنند و کوس شکوه خسرو نو
در قلمرو دیگر زنند ۔ فردای آن روز که آشوب گسستن پل به پیدای پیوست جهان ستان گیتی
ارای رو شنگهر فروغانی رای داد را فروغ افزای دستم را تاریکی زدای بهراندیشه از راز سپهر آگاه
واز هر شیوه به والای نهاد خویش گواه اختر پایه اورنگ آسمان سایه بارگاه ظهیر الدین محمد
بابر بادشاه در ده و دو سالگی با سر بر و افسر و مسازد دران روزگار که دیگران را هنگام فی
سواری هست شهسوارانه در ترکتاز آمد نشان را فره افزود ند و کوس را آوازه و سپاه را میروی
و فیروزی را اندازه نخستین بهروزی که بروی کارآمد و کشاورزی بخت ابجای زمین خستن و دانه
افشاندن در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش
بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکندر آباد شاهرخیه کوس خانی
و خدایگانی میزد به بریدن پیوند خون و گسستن بند آزرم تیز دستی کرده بودند و به بیگانگی خویش
و به نفاق اتفاق ورزیده با هنگ ستیز از دو سو بسوی ایمغنی روی آورده بودند اگرچه این دو ره
لشکر کشی و دو سو به کین گستری که در هم گوهری و برادری نا روا بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا
بود آه ازان بزرگان کم آزرم بیش چشم که بر شهر و سپاه کار افتاده و دو یتیم از دریا بر کنار افتاده
و نبخشودند چندانکه بچاره سگالی صلح کوشش و در کار سازی آشتی بپویش رفت دم مهر و وفا که بروای
گیرائی در خور بود در نهاد عم جنگجوی و خال ستیزه خوی در نگرفت فرو گردهم شرح ستمهای
عمر یزان غالب ۔ رسم امید ما نا ند جهان برخیزد ۔ جگر گوشه خویش را آماجگاه ناوک بلا
میخواستند یزدان نخواست که بداندیشان را خدنگ اندیشه های پریشان بر نشان خورد
در اردوی آن دو با افتاد و این را رنجوری هولناک روی داد نا گزیر نه لمهر بلکه بقهر بساط کین
در نوشتند و دو به سرگشتگی برگشتند نگرندگان نگارش را به بهانه مژده این آگهی آفرین سرائی
خویش میخواهم که با وجود فرو ماندهی و شکوه شاهنشهی که لفظ امیر با اسم سامی صاحبقران قرین

بوده است همانا مخفف امیر المؤمنین بوده است که طغرای عنوان خلافت است و تمغای فرمان
شرافت پس همایون فرزندان سایه کردگار را میرزا گفتند که مخفف امیرزاده است و در دین و دمان نخستین
کسیکه شاهش خواندند و پس از فرو رفتن فرفردوس مکانی نشستند همین شاه فروزنده گوهر
فرهنگ فرهنگ است که برازش تاج و نازش اورنگ است بالجمله جهان داور نام آور نامور
پیرکورا تا یازده سال در قلمرو ماوراء النهر با مرزبانان جغتای و خانان اوزبک پیکار ها رو داد و
در هر بار شکست بر بد سگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر ازان میبایست و پرچم
لوای شاهی بهر گستردن سایه میدانی فراخ تر ازان دائره میجست همت که سروش آسمانی و پیروی
یزدانی است بدان پیروزیهای ناسودمند دنیا و بخت و بدان چیره دستیهای ناپائدار دل نهادن
نه پسندید باد دامن زین شقه پرچم علم را همواره چنبشش بقرار داشت و ناوک اندیشه از هر چه پیش آید
اگر همه سد سکندر و کوه قاف بودی گزار داشت همطرحی تابنده مهر که از مشرق بسوی مغرب
رهگرای گردد و جهان را بدین پویه و هنجار نورد و ابتذال شیوه جهانگیری شمرد ندو در ره نورد
و جهانگردی از با خنجر خاور روی آورد ند سر آغاز تنگ و تازکه خسرو جهانجوی را اندیشه کشایش
بدخشان از دل سر بر زد آسیب سم باد پایان دشت پیمای کوه فرسا بنورد و پویه ها پی در پی اجزای
کان را آنچنان بیکدگر زد و که موج خون یاقوت سواران را از زانو گذشت و پیادگان را از کمر خسرو
شاه طرفدار بدخشان چون سایه بپرتو مهر دخشان تن بزبونی داده سواد یکه دشت ملبس بشهر یار پیرو
و با چند شتر بار متاع گران ارزشا هوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از انمیان بدر برد
راز دانان روزگار سر آیند که خسرو شاه نامه سیاه منشور شاهی بسواد رو سیاهی دشت با شتابزده
میرزا ابراهیم دشنه بر گلوتن از بدوان پرداخته بود و مسعود میرزا را نکشیدن میل در چشم تا بنیاساخته
با آنکه هر دو تن از ابنای اعمام سلطان بلند مقام بودند و آن در خشم اهرمن منش را ویژه در ین هنگام
که میتوانستند تنش را بیجان کرد بعوض آن دو ستمدیده گرامی برادر که یکی کشته تیغ جفا بود و دیگر خسته
نیش ستم میبایست کشت آرزم گستری و مهر ورزی شاه آزاده را میرم که از با دخو هست خون

درگذشت و خون گرفته را فرو گذاشت و چنین در سال نهصد و دوازده میکده سلطان حسین میرزا بجوانب و اسپین غنجوه توسن اقبال بسوی خراسان پویه سر کرد به تیزی گام هیونان اصرصرتگ ره بریدند و بدان انجمن رسیدند اعیان السلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشته بودند و از بهر این گرانمایه میعان جان گذاشته خود آن هر دو تن را احوال دگرگون بود و منشها بکشوری و راستی رهنمون پرویز بهرام صولت ازدولتیان بی دولت روی گرداند و عنان بارگی بسوی کابل تافت در عرض راه آگهی رسید که کورنمکان در کابل شورا فگنده اند که فرزندان سلطان حسین میرزا جهاندار گشته اند اگر بر فتنه برخاسته است خان میرزا نامی از میرزایان مترسید بر چاربالش خسروی نشسته دل باعتماد یاوری بخت قوی کردند و در رهروی تیز روی تا رفتار سپاه ظفر تکیه گاه از زمین سواد کابل غبار انگیخت اساس جمعیت سپه کاران چون انبوه تاریکی شب که در لوامع سحری از هم پاشید بیکبار فرو ریخت ازان او باش که بپرخاش فراهم آمده بودند هر کس از هنگامه بدالسان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است در معرض باز پرس ترک ناسپاسان گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقه آشفته سران بود در آغوش گشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش بان صاحب نظران کار آگاه حسبة لله بهنگام غلبه خشم فرو خوردن و خطاهای حوصله بر بهمزن ما اندک شمردن نه کار هر کس است رهروان سر منزل سبکی بدین جاده گذرند و میزوانیان نیز آنان را بدینسان سپاس گذارند نظم زهی در باشاهی دانش آئین ✦ خداجوی خداداد خدابین ✦ خمی فرهنگ بخشش را ترنج سنج ✦ که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج ✦ بود در تاجداران زین نشانها ✦ بفرقش گوشه تاج آسمان سا ✦ جوانمردان چنین باشند آری ✦ که جان بخشند و زر پاشند باری ✦ خدا را بندگان برگزیده ✦ دو عالم دل بدینسان نرخریده ✦ اگر در خانستانی تیز دستند ✦ زعام مهربانی نیز دستند ✦ چون آرامشگاه بدخشان از خسرو خان بخشش و بخشائش فراخ آمد خسرو کینه جوی را دریان ملک خداداد از بهر روائی آئین دادگستان

دو رنگ آمد سال دگر که باندازگشایش کابل لشکر انگیختند بر کارگشایان قضا داران دایره نقش
فتحی دگر انگیختند محمد تقیم پسر ذوالنون ارغون که کابل را داشت بروی کشور گشا در بست و در نشین
گردیده بگرد آورده ن سامان کارزار کمر بست فرجام کار نوشتی فرجام سرکشی در نظر آورد و بنظر گاه
التفات بار نیجوا ست زان پس که حق سبحو دیران آستان ثابت کرد بپاداش پرستندگی نوبهار
خوست پوزش پذیرفتند و خیر باد شگفتند ظفر یافتن فرمانده دهر بر بن هر دو شهر در سال نهصد
و نه و نهصد و ده پی بهم در نمود آمد و آیت فتح بر خداوندگار درین دو سال دو بار فرود آمد و گزارنده
سرگذشت اگر از گزارش ستوه نیاید خسرو جم شکوه جانسپاس دانش را کوشش و کشایشهای شایان
و فرخی و فیروزیهای نمایان فراوان ست سه بار لشکر صور آوازه رستخیز نهیب بسمرقند رانده اند
و شیبک خان دیگر ازبکان را چون خیل مگس از پیرامن قندز رانده اند و یکبار پس ازان که در
سمرزمین بدخشان و مرز بوم کابل بساط انبساط گسترده اند در سال نهصد و هفتده بعد مردن
شیبک خان از کابل تاخته آن شارستان ما نا به نگارستان را بدست آورده اند اما هر بار
آن نگار چون رنگ حنا از دست و آن دیار چون پاهی از نشست رفته ست آری از انجا که
توقیع شاهی جاوید به مداد سواد هندوستان و برات گلبنی امید بر بن بوستان نبشته بودند
شاهد مراد در آیینهٔ ماوراء النهر چگونه رخ نمودی و هر آیینه بنا بایستی که چنین نمودی رصد بندان
سپهر ستارهٔ اقبال رفتار موکب جاه و جلال را بجانب هندبر پنج و در آساس می نهند و صداد ادن
کوس نصرت و پهن گشتن ظل علم فتح را در پنجمین نوبت نشان مید هند من که سر روزنامچه نگاری ندارم
و در کردار گزاری بقانون ایجاز رزه میسپارم زوائد فرو خواهم گذاشت و سرگذشت فتح هند که
مبدا ء افتتاح صورت ظفر و منشاء انکشاف حقیقت والی عصر و ولی نعمت من بسلطان همایون
نژاد ابو ظفر ست خواهم نگاشت نظم داور سلطان نشان آید همی + سرور گیتی ستان آید همی +
داور و سرور چه میگوئی بگوی + والی هندوستان آید همی + لشکری آید که پندارند خلق + نوبهار
بیخزان آید همی + بادشاهان نکته دانان بوده اند + بادشاهِ نکته دان آید همی + پادشه بر خلق باید مهربان +

بادشاه مهربان آید همی + بادشاهی با جوانی خوشتر است + بادشاه نوجوان آید همی بهر عدلت
بر منصب مشاطگی است + زینت افزای جهان آید همی + لاجرم اهل زمین را از آسمان
مژده امن و امان آید همی + هم بنیروی روانیهای حکم + چرخ تیغش را فسان آید همی +
هم بفرمان فرودنیهای رود + قوس تیرش را کمان آید همی + سلطان صباغنان برق سنان
که بخت فیروز بر درش شب و روز پنج نوبت میزند + نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو بروز
آدینه غرهٔ صفر که پارسیان را آذر ماه بود و تاجدار چارمین سپهر نخجیر کمان در آمده بیت الشرف
خویش را بحشمت مهری نگر است با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده سوار از اندازه دوازده
هزار نگذشت بسوی سواد هندوان گشت میرزا کامران را که بتوقیع رعیت پروری در
قندهار گذاشتند بآئین داوگستری بر کابل نیز گماشتند شاهزاده جوان دولت پیر خرد
سلطان همایون میرزا را که همانا از همایونی سایهٔ همان نشان داشت هندوستان خود
از آن وی و فرزندان وی بود از روی آگهی سپهری گزیدند و گرد فتنه فرو نشانان و خسک
بر گزارد شمن افشانان بعد گذشتن از آب سند و چناب و پیمون بسیط دلبند خاور سوی
پنجاب بپایان بیت که مهر را بنجا جهانیان بر انریزش خون جهانیان بر ادولت روز افزون روی
خواهد نمود رسیدند **نظم** ورود لشکرت نصرت اثر دران اقلیم + چنان بود که بر
بینندگان معنی یاب + گزشته است همانا برای خلعت ملک + زمین حریر منقش ز نقش
سم و داب + گویند این سفر فرخ اثر فرخنش سخن میرود دگر بجوشی و سخت کوشی دولتخان
لودی بود آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی بر گشت + و بشرف
مساط بوس جهانجوی بهره در گشت در اثنای سخن راندن از هندر عیت را بنامردی ستوده
و سپاه را بدم سردی خاقان پیشه و لشکر ساخت و پیش از جنبش موکب خاص بر فتن گسیل
کرد آن فرومایه که هوش در سرش نبود و خرد در بهرش نبود اگرچه آن راه بفرمان شاه رفت
اما بهندران راه زود از راه رفت قلعهٔ بلوت را حصار عافیت پندارشت پندار از استوار بارهٔ بارد

پشت سر کوه داشت یلان دلاور و ترکان نامور یکسر سران دژ ریختند و از اساس قلعه
گرد و ار دمار قلعگیان فرو انگیختند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش است و دو دست در یک
آستین بن کار زار در میانه گنجائی و نه رفتار را عرصه روائی اگر بماند چنان نیست و اگر برود گریزگاهی
نیست ناچار باگردن از مو باریکتر در انجمن باز آمد و چنانکه دیروز با کلاه و کمر رفته بود امروز با تیغ و
کفن باز آمد به سخت گیریش گوشتاب دادند و به بند سختش بر نهادند سختی سند را تاب نیاورد و همران بند
به سختی مرد دیگر از ان فیروزی که در عرض راه از شکون بهروزی نشان داد کشالیش فیروزه
حصار است بکوشش شاهزاده همایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوی شاهزاده
فیروز برگرداند و صد هزار تنگه بشکرانه فتح بر سر خشنده افسرش افشاندکوناهی سخن چون سلطان
سکندر جاوش خضر رهبر چنانکه گفتم دریائی پت فرود آمد سلطان ابراهیم لودی نیز با یصد هزار
سوار گود رزطرز و هزار پیل ارتجک کجک از دهلی رسیده در سواد شهر پانی پت خیمه زد دانی
که دران مقام هر صبح و شام روز خونی و شبیخونی بمیان میرفته باشد تا خود چه مایه گردد و از
زمین به آسمان میرفته باشد هر چند دران لوث شهاتوسنان این لشکر از پیلان و یوچهر رم همی خوردند
و صفهای سواران بآئینی که هوشیاران دانند بهم همی خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی را همت
آسان گزار بود و اندیشه دشوار پسند روی از پیکار بر نتافتند جنگ می جستند تا فتح یافتند همران
روز و غار روز یکه دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی نور روز تیغ و خنجر
فروز بازار مغفر و جوشن بود یا رب آفرینش دمان روز کدامین فتنه در نهاد نهان داشت که اثر
فتنه بر سیمای بنیش بدان نشانه نشان داشت که نا نبرد آزمایان هر دو ارد و با ورد گاه
روی آوردند خیمه ها دور و یه از بیم قالب تهی کردند نظم ایستادند از دو سو دو صف بغرم جنگ
برخویشتن دمیده فسون دلاوری + دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد + هر قطره خون بچهره
سینه اخگری + شعله برق تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بد انسان در گرفت که روزگار را
جنگ دانده رخ مانند سپندی که از مجمر جهد از یاد رفت رخم هر دم تیغ بدهان بی زبان از دهان

زخم دگر بوسه ربای دو پیکان هر فی تیر بزبان بی دهان در عذر مقدم پیکان دگر زمزمه سرائی
باهر پیکر از بسیاری زخم حساب ثمر با نخل آشکار و با هر حلقه زره از بنوهی ناوک شمار مژه با چشم
پدیدار به باد بروت شیران شرزه جوهر تیغ چون پرگاه دراز و صدای تیره تندخروش آخته تار و پود
پرده گوش جلوه پلارک برق شراره ماهتاب کنان نظاره بسکه ذوق دلیران رزم دوست که
هر یک از دشمن کشی با خویش حکایت داشت بر دانی فرمان شهنشاه صفدر صفت در ذات اسلحه
سرایت داشت نه تنها کمان هزور بازوی تیر انداز کشش می پذیرفت و تیر بصفاهی شست
گاندار گزار نبود بلکه تیز نیز از اشتلم خود را چون مژه بر هم همیزد و کمانزا هم بسان ابرو جنبشی در نهاد
آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوئی ماهی در دام داشت کمند چون چرخ زره از
آدم آهیخ و مردم رباستان ناخ چون زبان مار دمادم به جنبش بیقرار کشنه سنجون تشنه تیغ
در برش ببدریغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا مس از لشکر مانیش خوار نشمار و چشم بر
زخم خستگان دوخته فرصت نجیه صیبت تا بخلیدن جوهر سنبر عرضه دار دوخته هر تیر که نگرفت
بر سپر خوردی چشمی بود در راه خدنگی که بر جگر خوردی نظم شکم در پشت دزدیده آسمان از
از نیزه در گردش ؛ زمین ز خستگی رو داد از نقش سم توسن ؛ همیونان راز گرمی خوی
فرو بارید از اعضا ؛ سواران را بدعوی خون ترا دید از رگ گردن ؛ بخاک افتاده سرها
هم کله بیکار هم مغفر ؛ بخون آغشته تنهائی زره پیدا نه پیراهن ؛ ز گردی کز تگ و تاز سپه
در ره فراهم شد ؛ زمین سرمایه گرد آور هوا هنگامه پرور همزن ؛ دران خونگرمی کوشش که
بود از راه کین خواهی ؛ ز تیغ و خنجر و گرز و سنان مغفر و جوشن ؛ گدازا هن از تنهای گردان
بریخت چندانی ؛ که پیدا گشت در نادرد گه کوهی ز ریم آهن ؛ اجل در جانستانی
نایمی میجست از یزدان ؛ که پیش از عزم دی جوید ز سر کشتگان مدفن ؛ دران هنگامه
کز غوغا بر ستاخیز مانستی ؛ همانا مرگ هم زاندیشه مردن بود ایمن ؛ صدای نای و کوس
فوج دشمن موج خون میزد ؛ که خیزد بار دیگر در لباس مویه و شیون ؛ از کشته هزار پشته

وا رخته صد هزار دسته چون هر گوشهٔ دشت از نعش آنچنان پر گشت و هر بارهٔ تن از زخم آنچنین
جای تیر در ترکش خالی نبود و جای سوار در خانهٔ زین بر کنار آن گشت که به داس اجل دران
دشت به درود آمد هر گرگس بوی طعمه از هوا بر و نمی خاک فرود آمد لسبکه در آنچنان عمر دراز
پهن خوانی بدین برگ و ساز یاد نداشت از بیخودی فوق هوای در زمین پرواز و پروای
دمساز نمی باز نداشت از نجبت برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویش
خود از ترکان تیغ نمن رخ گرداندند و گر متراز ان که بستیز آمده بودند داه گریز پیمودند فتحی
چنان که در حوصلهٔ آرزو آرزو نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه بر کاب خسرو
بهرام عزم مهر علم داد مردان مرز شناس که به پژوهش بیگانه و آشنا شناختند سپهدار
لودیان را با تنی که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان یافتند
از اسپی که به پویه گرد باد می پرده نا شد بخاک فرو افتاده و کما بیش پنج هزار نقش
از دو فا پیشگان قوم گرد اگرد نعش او افتاده فرد سرهای شان شکسته بچوگان زنی
تنی تنهای شان افتاده بمیدان زنی سری خدایگان حق شناس حق پرست بگزاردن
حق پرستش خداوند پیروز گر زبان بزمزمه لک الشکر و پیشانی بسجده فرسود و دهلی را
که در هند نخستگاه دارایان و شاه نشین اورنگ آرایان همانست بروانی رود درود آورد
افزود و پایه منبر بدلنوازی آوازه نام نامی در خطبه بلند نامی اندوخت و سبکه زر بر و شناسی
غاده اسم سامی در سکه رخ بر سامی افروخت دبیران دفتر شاهی به آبادان کاری قلمرو
دهلی و کارسازی هر گونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه در فهرست بند کشاد و روزنامچه جمع
و خرج از سواد آن شهر خواندند نقد دانش بدسکه داد روائی پذیرفت و آسمان زمینان را بانی
چشم رهنوشی گفت به پویه بر بخ پروین غبار افگنان و گور و گوزن به تیر و نیزه در رهگزار افگنان
آگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و بر هم خرد گیهای روزگار را اگر لشکنگی انجامیده بود
بفرستادن مومیائی و اگر صورت خستگی داشت بنهادن مرهم چاره بر ساختند گنج آنهار پراز

گنجهای ناسخته که شهریاران روزگاران انفخته بودند و همیدون سلطان ابراهیم آنها گنجوری میکرد و
افزونی حرص در آبادی آن میکوشید والی ولایت ستان را فراچنگ آمد گنج خانه ها را درگشادند
و عامه مردم سپاه را صلا دادند تا هر کس آن مایه که در برداشتن بار بنج بردارد ازان گرانمایه گنج
بردارد خاصان خود دران صلای عام به صله های رنگارنگ ارجمندی یافتند و با فزایش
پایه جاه سربلندی ازانمیان هفتاد لک تنکه و یک گنج خانه دربسته نامزد شاهزاده همایون
گردید به کابل و قندهار از بهر خسرو زادگان سکندر آئینه دار و خاتونان روشنک پرستار
و نوئینان فرخی بهر و گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاکنشینان کوی
از گنجهای تازه بدان اندازه ارمغانها روان داشتند که سنگینی بار بخشیان مست راستوده
آورد و هجوم قافله در هر مرحله جا بر رهروان تنگ کرد آری شاهان آزاد و خسروان راد که
خداوند تیغ درخشند هر چه بزور بازو ستانند هم بیشتر بزیانه بخشند مادر سلطان ابراهیم بادبی
از بینائی زیر زبر و زبانی درزنهار خواهی چاک چاک از درون سوخت را نفرین گوئی
واز برون سوشاه را آفرین خوان بدرگاه آمد بپاس ناموس از بهر نهفتن روی و موی
گره بر پیرهن زده دگر وهی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر بیرامنش دست بند
زده از گله دل داستانها اما همه فراموش همه را در دهن زبانها اما همه خاموش
هر نالهٔ فراموش اگر از نفس بزمزمه پیوستی مرغ از هوا فرود آوردی و بود هر زبان خاموش
اگر بیم راه سخن بریدی نه بستی بخون دل چون ناهی چیله شادروی بود به سپاس فیروزی بخشود
و بخشیدن فرح پیوند اشتند و از هر گونه لباس و اساس و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه
و سرمایه و کاچار برگ و مایه که آنان را بود هم به آنان فروگذاشتند جگرتشنه نوازش را
آبیات دادند و گرسنه چشم پرورش را بهر هفت لک تنکه سیورغال برات دادند پیرزن
بمشاهده آن خوی نرم و روی گرم منش را به شکیبائی یافته و از لای پالای اندیشه لای
برون ریخته و با دل از رنگ کینه صاف بتقاضای انصاف بصفت انصف و انصاف

قطعه الماس ناهید فروغ که هشت مثقال سنگ و هفت گنج پرویز تمن داشت پیش گشید
دانم که درین حق گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را با مانت سپاری بر بان اهل
روزگار همانا نا ستوده باشد کردگار بخشنده آنچو هر درخشنده بر اجه بکرماجیت بخشید بود
واز باز ماندگانش به سلطان علاء الدین خلجی باز مانده از گنجینه علائی بدست سلطان ابراهیم
لودی افتاد تا بدین روش دست بدست با سکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید
تا درین روزگار از ان گهر نایاب در کدام گنجینه نشان یابند نظم گفتم لئیم نیست فلک
چون بر آسمان ۔ دیدیم که مهر نور به ماه ارمغان دهد ۔ ناگه ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد ۔
تا در میانه این ببرد بهر چه آن دهد ۔ هان غالب کوته نظر که با عتبار هوش و هنگ هیچ
چه بدین پاره سنگ پیچی از جام جمشید سخن نگوئی که کراست واز در فش گاویانی نشان
بجوئی که کجاست خاتم که هیچ جزو آفرینش از حلقهٔ اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن
سر بر که چون لوی گل بهوا رفتی کجا رفت از جام و در فش و خاتم و سر بر یگذرد سخن در اینست
که آن جم فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند خاتم را که
بر هوا تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد تا اکبر دار گزاری شهریاران گماشته اند
نه نشستن آثار روزگاران سخن تا بدینجا رسیده است که شهریار در دهلی و آگره پس از فتح
آنچنان بداد دل بست و این چنین بدهش کف کشاد که از ستم جز در کشور حسن نشان نماند و جز
خنده هیچ جز به درین دو شهر ویران نماند با این همه فتنه ها در کمین بود و خارها در راه آب موج
میزد و آتش زبانه هندوستان بر بنور خانه جنبش بر زرفته آشفته سیمائیست هر سو بر انگندگان
گرد آمده و بشور انگیزی غوغا جهانرا بر هم زده افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالای
اسپ بزیر نیامده بودند نهادی چون شعله سرکش و شمشیر و تیغ بر فشان و تیر در ترکش داشتند
دیو ساران لوهانی خداگانه بکوشش کمر بستند و فرقه فرقه در قنوج بهم پیوستند سنان و عنان
و تیر و تبر در کار بود و قماش فتنه را از تیغ و دشنه تار و پود همانا کرم پیله مانا که لعاب خویش

برخویش تند و خود را دران نورد به بند افگند بدان زهر آب کینه که در سینه جوش میزد بهر سو که
سر سیمه می شتافتند دام گرفتاری خویش مییافتند حسن خان مرزبان میوات که با جماعتی
از صلحشوران بهر گوشه نمک بر آتش افگندی و هنگامه طلبان را با فسون و افسانه نعل در
آتش افگندی دست در فتراک راجه سانگا زد و آن ساده دل را اهرمن آسا بدمه دوستان
در رگ و پی فرو رفت فسون خواند تا برون آید بر انگیخت تا لشکر انگیخت طرف گشت تا تلف گشت

نظم غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد ✤ حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب ✤
زبانه زد بزبان و فرو نشست برم ✤ زجا دوید بلند و زپا فتاد شتاب ✤ زسعی طرف
نه بند خس فرومایه ✤ ببال گرچه زند فال حسبتن از گرداب ✤ زدشنه جان نبرد
گوسپند قربانی ✤ به شاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب ✤ بجا کمان گر انمایه سر گذشت
خسان ✤ همان حکایت نخل ست و پیچش لبلاب ✤ دو دو لیک نگیرد غزال جای پلنگ ✤
پرد و لیک ندارد تدرو بال عقاب ✤ به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد ✤ که ناگزیر بود
سجده در خم محراب ✤ از گسستگان لشکر شکست خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان آواره
گرد پریشان تارو لوها نیان کین توز کمین جوی و راجه سانگا و همرهان بیرامه روان گمراه
هر کرا نگفتن نام برند و بشمردن یاد آورند یا سر داد یا گردن نهاد گر نجگانرا خوار گذشتگان
شمرده ایم اگر به تیغ نمردند به بر یغ نجر شناسند شهنشاه بیدرنگ سنان بیدریغ بخشش زنهار
به پناهندگان داد و مال بخواهندگان ملک بر شاهزادگان و سران سپاه قسمت پذیرفت
شاهزاده همایون که در جهان ستانی با جهانیان بحکم کوشش و اعتبار غلبه بتبرک غالب بود
بفرمانفرمای سنبهل فرمان یافت رسید و پایه آن زمین با آسمان رسانید دران مرز و بوم بهر گشت
بجای دانه گهر چیدند و بهر دشت بجای گیاه ریحان دروند ✤ آب و هوای آن ناحیت با مزاج
همایون نساخت پس از شش ماه آرامش آرام رام خورد و تپی گرم بدالسنان که سموم بر
نهال وزد بر سر آیا ناز پرد زور آورد مگر دران گرمی هنگامه ایثار و عطا بدستبرد بخور دولت بیدار

داده بودند که خسرو زاده با تنی چون خرمن گل دران دیر خفت گزیند و زافزون بود و رنج گرانپایه چاره بی اثر بود و دوا و ناسودمند هوا خواهان بداد دست بر آسمان بود و پزشکان را دیده بر زمین و پیکان تیز رو فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تاب غم در دل حق شناس آذر زد و خلد اندیشه جوی خون از چشم جهان بین کشاد فرمان رفت که فرمان برند و آن بیمار را که مه پیکر حسن بجای چشم است به دهلی دارد دهلی براه دریا به آگره آورند مگر نظاره موج و آب گرداب تف از دل ببرد و گزندنا سازگاری هوا به بهانه آب گردش برخیزد فرمانبران رفتند و فرمان داده بفرمان شوق ورود بر کنار رود نگران نشست و تا کشتی بساحل نرسید از جا برنخواست و چشم از دریا برنداشت نور دیده را دید و جبین بوسید و دعا کرد و دوا جست چاره سازان را سگالش درمان بود و دوا اثر نداشت نظارگیان چه شناسند که این بیچارگان را جبین بعرق سعی نمناک است یا به خوی شرم سود نبخشید و دوا اندیشه را بسوی دعا گرایش داد و سخن از صدقه بمیان آمد کارشناسان گفته بلشتند که آن پاره الماس گران ارزنده متاعیست گرانمایه دارد بر چشم و چراغ شاه که چشم زخمش مرساد فدا میتوان کرد تا مفدیه بلا بگرداند فرمودند که خون جگر گوشه معدن از خون فرزند سرخ تر نیست که در ایثار این نثار درنگ روا داریم مانی می سنجیم که سنگی بدین سبکی صدقه همایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگر بند خویش فدا کنیم این بگفتند و دست به دعا نیاز بلند گفتم از خویش برداشتند و فرزانه فرزند را سه بار بگرد سر گردیدند تا از پای نشستند فرا رسیدند که درون بر هم خورده است و اندام گران گشته از شاهزاده تپروهش رفت که ما چنینیم باری از خود گوی که چونی پاسخ یافتند که گرمی به چنگی روی داد و گرانی به سبکی برزبان معجز بیان گذشت که خوشباش و شادزی که بار ترا بردیم و جای خود را بگذاشتیم دیده وران بشگفت نیفتادند و ندانستند که سر این رشته در کجا بند است کما بیش بخفته دمیدم از تب و تاب سوگند از و رنج و گفت هر چه از شاهزاده میکاست در شاه می افزود ناگاه آن از بستر برجاست و این ببالین سر نهاد آن قبا خواست

واین جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیاردان ازین کهن خاکدان بجهان جاودان رفت ششم جمادی الاول بود و سال نهصد و سی و هفت و دوازده سالگی به توران زمین بر چار بالش خسروی تکیه زد و در چهل و چهار سالگی در بند هندوستان کشور پنج سال درین کشور بدارائی و جهان آرائی بسر برد و در چهل و نه سالگی درگذاشت و سنه نخ دخت و چهار فرخنده پسر بیادگار گذاشت نخستین وارث تاج و تخت سلطان همایون فیروز بخت و دوم یمین شاهزاده شاه نشان میرزا کامران سوم بین ماه دو هفته سپهر پرور میرزا عسکری چهارمین ستاره آسمان اقبال میرزا هندال قدسی پیکر دوران دادر را در چار باغ که بر لب دریا اساس نهاده شاه آزاده بود بخاک سپردند و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین بست سپری شد به بهیل نقل و تحویل به کابل بردند ؛ کلک سارتنگ نگار را آفرین که با نگینتر این نقش نوآئین بر من از من بپاس نهاد امید که اگر نه عمر جاودان و هند خود این قدر م مان دهند که این خسروی مرقع بنیش فزای را در نوردم و از صوت حال ما نه دارای دهر که هم شهریار بست و هم مرشد و هم خداوند بر کار کشای گردم نظم کیست کز کوشش فریاد نشان باز دهد ؛ مگر آن نقش که از تیشه بخارا ماند ؛ پر تو مهر نیمروز در نمودار ی حال فرخی فال جهانیان جنت آشیان نصیر الدین محمد همایون بادشاه غازی نظم

مغنی دگر زخمه بر تار زن ؛ گل از نغمه تر به دستار زن ؛ بپرواز ش آن گل افشان نوائے ؛
نگویم غم از دل دل از من ربای ؛ دل از خویش بردار و بر ساز و نه ؛ هم از خویش
گوشی بر آواز نه ؛ ز گنجینه ساز بردار بند ؛ درین پرده نقشی بهنجار بند ؛ بر امش به زاد هم
آواز شو ؛ به آهنگ دانش نوا ساز شو ؛ که دانم ز دستانسرای چنین ؛ دلاویز باشد
نوای چنین ؛ روشنگران آئینه خسروی فرمانروائی که عبارت از روشنان گنبد مینائی است
همانا کار پردازان کارگاه کبریائی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی و چراغ بزم
خدا پرستی پیشید لویان را در شاهراه داد پیشرو جهان کهنه را فرزانه فریدون نوشهنشاه بلند

بارگاه قبلہ رستان خاقان آسمان آستان را بنهاد و فرّخ و نیکی خجسته و رسمی مبارک و آئینی همایون در سال نهصد و سیزده چهارم ماه ذیقعده بشب سه شنبه چهارده شبی که در دعوی روشنی بر دوشنبه روز از انجم خنده زنان نماد شت و ماه تابه پشت گرمی لبر بش مهر دولت دل افروز روز افزون در قفا داشت از فراز آباد بلفرودین انجمن فرستاده اند و در سال نهصد و سی و هفت بروز نهم از جمادی الاول در تثلیث نیرین در بست و چهار سالگی که بر جبین دوازده نشیمن هشتمین کاخ راد و بار پیموده بود فراتخت شاهنشهی جاداده اند خسرو ابر کف دریا دل همدران سال روزی با فزودن آبروی دریا کشتی در آب اند و تا به سفینه پای نهند یک ورق زرناب بر فرق سائلان ساحل نشین افشاند چنانکه تاریخ پیدائی از آوازه خوشن باد پیدیست سال ۹۱۳ سر بر آرائی از زمزمه خیر الملوک پدیدار روز مانه زرپاشی بازگلبانگ گشتی زر هویدا بندازی جهاندار ابر بهاران بود که به بخشش بیدریغ عیار افزای روزگاران بود گل را غازه بر عارض نهادند و سنبل را شانه بگیسو زدند سبزه از سر و گذشت و سرو سر بسپهر سود لشکریان بزور بازو بر دشناسی پایه گیو و طوس بر افروختند و نوئینان آرش از رشن به نازش شکوه بهمنی و فر بهمنی گردن افراختند در کابل و قندهار باستواری دستور پیشین میرزا کامران را حکمران گذاشتند و فرمان فرمانروائی سنبهل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا هندال منشور مرزبانی الور بُرد و میرزا سلیمان بتوقیع ایالت بدخشان یافت درین حق ناشناسان و ناسپاسان که همه همگوهران و برادران اند ماجرا خواهد رفت و هر یک از کنری اندیشه و تباهی رائی پی کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه اندیش و کمین جوی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عصیان دم خواهد زد به فتنه انگیزی جهانی را بهم خواهد زد و دیره میرزا کامران که خدا دشمن دغلق بر بنهزن کسی بود و سر شوری و از آشفتگی به بطره خم در خم مهوشان میمانست در بیوفائی خوی روزگار داشت همیدون درین نامه از نظر فروزی جمال جهان آرائی یوسف سخن همیرود تا گفتار بکردار برادران کی پیوندد پادشاه مهر پیشکار سپهر پیشگاه بعد از

شهنشاه که بر بساط شادمانی بگردش جام باده ارغوانی گذشت عنان و سنان را بخنجر بش در
آورد تا غبار راه لشکر از پای قلعه کالنجر بسر آورد سواران کارآزموده توسنان زمین نورد را
عنان گرفتند و از خانه های زین فرود آمده دژ را چون نقطه در میان گرفتند دژبان کالنجر
بیش از یکماه تاب آویزش نیاورد خواهی نخواهی زنهار خواست و پیش از انکه کار از دست رود هم
بانگشت زنهار کشایش عقده کار خواست نفر مانبری از قلعه بر آمد و بحلقه فرمانبران در آمد نشانهای
داغ بندگی بهمران حصن بحصار عافیتش گذاشتند و گذاشتند سیاهی کردن قلعه چنار در نظر
دگر باره خون در رگ دلیران بجوش آورد مؤتمن الدوله شیخ ابو الفضل در اکبر نامه
نشان میدهد که آن باره بیستون نمونه را سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نام دلاوری
را از استواران خویش بپاس داشتن آن باز داشته بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم
از صفحه دهر بلک عربیت بابری سترده شد و جمال خان تیر جهان گذران را گذاشت آفرید
حسن افغان که بروزگار سلحشوری بچشم روشنی کشتن شیر به شمشیر از سالار خویش شیر خان
مهر خوان یافت و پس از انکه سکه و خطبه بسازداد و دم از خسروی زد خود را شیر شاه نامید نیرنگها
بکار برد و دامها گسترد تا زن جمال خان را که از وی جمال جمیله بود بدست آورد بهم بستر گرفت و قلعه
چنار را که به وانمود مثال اساسی بهت جگرگوشه کوهسار بسبر وی کام روا آمد تا اینجا اشارت
از شیخ است و عبارت از من باربی ورد و لشکر کشور کشای رحوالی حصار ولوله در نهاد ستوده
هوشمند افکند بمیانجیگری رازدانان چرب زبان در آشتی زد و به جنس و خاشاک پیمانها استوار
سیل بی پرواخرام را راه بست صرفه در پوزش پذیرفتن دیدند و با هنگ گوشمال افغانان
که بایزید بدنامی نام بردار آنان بود به مشرق شتافتند بر عارض شاهد اقبال از آستی
بایزید سپند سوزان و سلطان جنید برلاس را بغازه حکومت جونپور رخ بخت افروزان
بدار الخلافت باز آمدند در سال نهصد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دهلی بر ساحل دریا
ساخته پاستانی بادشاهان وافراخته پیشینیان کارآگاهان است اندران روزگار را رکهنگی بدان

پایه رسیده بود که اگر بکشند همچنان ماندی معجب که بگیتی از وی نشان ماندی عمارت کردند و
آرزوی دیرینه زمین بدلپذیرترین صورتی برآوردند همداران عهد محمد زمان میرزا و محمد سلطان
میرزا دالغ میرزا از عهده عهد وفا بیرون نیامده بمقابله خداوندگار در وادی دشمنی قدم زدند و در
صورت تثلیث از شومی تربیع دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و بهر سه گم کرده راه
را گرفته آورد و دوتن اهیل آشین در چشم هیچ مبین کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد
پاسبانان را فریفته از بند بدر جست و بگریزه بر بدیه بسلطان بهادران والی گجرات پیوست
میرزا کامران را که در قندهار بر چار بالش کامرانی به تن آسانی می غلطید و یوغلط کار از راه برد و
از جای چیند و به لاهور آمد شهر انگاشتگان شهریار بابله فریبی دوستان طرازی گرفت و تا
کنار رود ستلج قلمرو خاصه خویشتن شمرد و به شهنشاه عرضه داشت که آخر درین مرز و بوم
یکی را از فرمان بران بفرماندهی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سود مندست و
شهنشاه را زیانی نیست فرد اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دارد که بنده خوبی و خوبی خداوند است
داور راز دان دران روز از درس ورق راز از راه رازداری در ورزش روش
آرزم روی آورد باز زدودن داغ آزو آرزو در دل زار آن دور را دارد
و روان آزرده او را ارام داد آری ره رو را دور وادی داد از آزاده
روی دم زد و در راه داد ورزی از روی را دی ورای آزادی در ارم زد
صنعت الفاظ پیشکش درین باز از کیفر کاستند و بدلجوئی و خواهش پذیری برادر لاهور
بر قندهار و کابل افزودند نگرندگان فرامش نکرده باشند که درین همایون نامه از رفتن محمد زمان
میرزا بگجرات سخن رفته است هم ازان سخن این سخن میخیزد که حضرت شاهنشاهی هوش افزا نامه
درگیرنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا را که از بند ما گریخته است و بنده گریز پاست بند دار
بدرگاه فرستد به سلطان بهادر فرستادند آن بیدولت که از پیش پس کوچه گرد شهستان
بیگانگی بود و پیوسته در بزم با بهنگ نرم زره زیر قبا داشت بفرمان شهریاری گردد و نیز

بدآموزان بدانش بدانش میفرمیند که وفا شیوهٔ مردانست و وفا شیوه مردانست که هرگز از نهاردر
زنهارند هدروز برگشته چون می نگرد که پرده آزرم از میان برخاست دراز آزردی بروز برو گروز فتاد
دگنجینه فراوان داشت و سپاه انبوه و سپهداران بسیر گروهی ابه سپه سالاری صاحب شکوهی بسوی
وچندی را بسر کردگی بارجمندی بسوی همچنین سوی بسوی روی بروی لشکر هاروان میدارد هر سو
گرد فتنه انگیزند و خون میریزند ره میزنند و شور می افگنند تا تارخان نام گرانمایه سری فی سبکسری
باچهل سوار به آگره روی می آورد و بگرفتن بیانه آبی که زود از رویش فرو خواهد ریخت بجوی
می آورد قضارا خاقان قدر قدرت دران هنگام که هنگامه گرم سازان در بیانه این آتش
دوزخ زبانه افروختند شرق رویه آگره جولان جهانگیری داشتند شنیدن این خبر بارگاه
عزو ناز بازمی آیند و میرزا هندال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را با تنی چند از سپهداران
نامدار و هیژده هزار سوار شمشیرزن شیرشکار بدفع فتنه نامزد میفرمایند گماشتگان چیره دست بر بزور
رده یکدل دیگر و بطمع گزین شهسواران عنان برعنان + همین نیزه داران سنان برسنان +
به پیچش زخم می عنانهای سخت + زحل را به دلو اندرون پاره رخت + به جنبش ز اخشان
سنانهای تیز + بروی هوا نور خورریز ریز + ناگاه به بنگاه غنیم میریزند تا تارخانیان بخنی
به هوس می ستیزند و یکدگر را خیره با دنا گفته سخت سخت میگریزند سپاری از خاشاک آتش زده
دودی در نمود آمده بود که بباد از هم پاشید یا از زمین خسته غباری جسته بود که بباران
فرو نشست همین شکست که بر یک لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست بر اجزای آب
روان دود بر پراکندگانی که جا بجا بگردن کشی گرد آمده سر شورش داشتند مهین گشت بهزیمت
دراز کمینی که داشت با وجود جگر تشنگی کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی قرار
برخاست و در راهها از کمینگاه ها غبار برخاست گریزندگان بر فتند و ستیزندگان دم گرفتند
خسرو نوجوان با آئین خسروان بخشش و بخشایش را در کشاد و برامش و آرامش دل نهاد
سپس سپاس گزاری داور پیروزگار روی دلاوری با سلطان بهادر آهنگ داوری کرد

وبا سپاهی از قطره باران بشمار افزونتر واز برق بجهان بسوزی گرم خونتر بادانی که باد بر سبزه بار
وزد مهر بر شبستان تا بدراه گجرات پیش گرفت سلطان بهادر با لشکری گران و انجمنی
از گردان و گندآوران بر قلعه سپیتور تاخته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبرش
دادند که شاه کینه خواه از پیروی قالب تهی نکرده و در کشودن قلعه سخت ترکوشید بزور
بازوی مردی و نیروی مردانگی بران بارهٔ دشوار گشاد آسان دست یافت و هم ازان
خیمه گاه باستقبال موکب ماه رفتار مهر کوکب که لشکر گیر و الوار ره منیوشت شتافت
در نواحی مندسور گرد راه هر دو ار دو بر هوا تتق بست و ذره ذره اجزای غبار از دو سو
از روی آمیزش بلکه از راه آویزش بهم پیوست لشکریان هر دو سپاه را پس از
رجزخوانی جنگی چنان که دانی بمیان آمد بهوشمندی و دانادلی خود را گرد آوردند چنین بر جستین
و گره دماغ بر زور بازو بر دوختند فرود آمدند از بسیاری او تاد خیام که دران سرزمین کوفتند سرگاو
زمین شاخ شاخ و از انبوهی بن نیزه که در خاک فرو بردند مغز قارون نشستر زار باد از تنگی جا
دران دایره ره نداشت که هیچگاه گرد از جا بگاه بدر جستی اگر ناگاه تند باد چنانکه ادای
او ست از گذرگاه دگرگرد بره آورد آوردی از تنگ درزی خیام و اعلام بر زمین نقشبندی
و همه بر بریده خیمه و شقه علم نشستی سلطان بهادر تو پخانه دور دور به دور لشکر فراچید و
حصاری که اگر آهنی دانند بجاست و اگر آتشین خوانند نیز رواست دران بیابان انگیخت باد
هر دم لزدودان آتشخانه ابری سیاه انگیختی که ازان تیره میغ بجای قطره باران شراره فرو ریختی
دستانسرایان دستان آوردگاه آورده اند که روزی محمد زمان میرزا را هوای خودنمائی و دستبرد
آزمائی در سر افتاد تا بنوک نیزه از نیمالهٔ ماه حلقه رباید و فرق فرقدان بگوشه مغفر فرسا با جوانان
کارآموخته پیکار آزموده از حلقه بروون آمد و بنیک سائی غبار راه شود در نهایلان بزم خواه افگند شیر مردان
کمین شین شیر کمین بدم شمشیر کین همو پیندآرامش بریدند و با فروختن آتش خشم باد دامان
زین سواره از کمین جا بجا ببردند و دیدند حیله سگالان رو باه فن با نداز کجدار و مریز جنگ گریز سر کردند

وچون هزبران شیرادژن را بدم تو بهای از دم آوردند خود از میان کنار گرفتار گرفتند پندار
کاری داشتند که تا از پیش بردند پس رفتند یک برق درخشنده جا بجا چشمک زد و یک ابر بازنده
سو بسو تگرگ فرو ریخت در انمایه در نگ که کس مژه بر هم زند از است و سوار خبر دود و غبار نشان
نماند بمشاهده پروانگان بال و پر سوخته پای شمع انجمن را عبرت روی داد دیگر از نبرد آزمایان گریزپای
ورزم سازان هرزه تاز فریب نخورند و با ستواری گرد آمدن و پایداری از جانبازی فتن گوی از حریف
بردند رای جهانیان جنت آشیان به پیرایه سازی پیکر پیکار بران قرار گرفت که چون بدانديش
در میدان گوشه نشین و در بیابان حصاری ست همدرین گوشه توشه از وی باز گیرند و بسته بستن
راه روزی همدرین حصار فشارد هند تیز بینی کمین داران هوشیار درنگاه بانی نه آن اشتلم کرد
که مورد انه کش حالی در حوالی آن دایره راه توانستی برد چون روزی رفت و روزی نیز نماند
قحط و با پدید آورد و گرسنگان نه نبان بلکه از جان سیر آمدند و جنگجویان نه بخون ریختن بلکه بگریختن
دلیر آمدند سلطان بهادر را از بیچارگی خویش و غمخوارگی سپاه درون بهم برآمد و چون بسر سایبان
آسیمه سر هوشی که ندانشت گم کرد که شبی از شبهای دراج سراپرده خوابگاه را البسر آمگی بشگافت
و از راه شگاف پرسه پنهان از پرده داران بارگاه بدالسوی که مرگش راه نمود بشتافت بامدادان
که صبوحیان سرمست لوامع سحری بشوخ چشمی پرده دری پیرایه شاهد محلی پرمدشب بستند
و آسمان را از کشکهای آفتاب آبگینه بر جگر شگستند در سیاه بی سپهدار شور نشور برخاست
و هر یک از بهر آن که روی برابی نهد آشفته از نزدیک و دور برخاست پیکر اقبال سلطان
بهادر را دو بازو در نظر اندازه سنجان دو پله یکی از و یعنی صفدر خان و عماد الملک چنانکه
همتای یکدیگر بودند همپای یکدیگر بسوی مندسور روی آوردند و بست هزار سوار با این دو تن
همرهی کردند و محمد زمان میرزا با جمعی از پریشان روزگاران پانی مین پیکار از خمه تار جاده راه لاهور
ساخت تا ازان تار جنبش این زخمه کدام نواخیزد + سلطان بهادر به چشمداشت پی کور
کرزن فرسخی چند راه آگره پیموده بیالادوی رهگذای مندسور گشت نه بارد بارگاه و دو تاق

وخیمه وخرگاه وگردک وچارطاق ودیگر پیل واسپ واشتر واستر وهمچنین آلات خورد وبزرگ
وگستر هرچه دران مقام بجا ماند همه بتاراج رفت ویغمان لشکر فرو گذارم هریک
ازهرگونه رخت وکالا رزمه ها بربسته باشد واگر از سلطان بهادر پرسی پیداست که در
عرض راه یا بمنزل گاه به صفدرخان وعماد الملک پیوسته باشد درسرگذشت قافلهٔ اقبال او
طاؤس زرین بال که اسمش علم بیت واز بهر دوستان او همایونی همایه دارد وبرای دشمنان
تارک سا سایه دارد سخن بمیان می آوردم که از بلندی خویش گردون اچون بمضیقه بال گرفت
فرود نه دیر در ساحت مند سود عرض دراز هستی اقبال گرفت سلطان بهادر ودیگر گریختگان
بدان روش که سروده آمد دو سه روز پیش از ورود او دوی حسرو مفت کشور بچنگ آور
به مندسور رسیده از حصار بندان نشسته بودند ونگشودن جای آسایش تا گمری سنج
کنند آن آهنی قفس را در فروبسته بودند ازین سوی محاصره روی داد در قلعه گیری اهتمام
تمام بکار رفت هنوز بر محاصره آنمایه روز نگذشته بود که در دنیان را اضطراب بیرونیان را
ملال پدید آمد که ناگاه بی آنکه سخن از ان حلقه برون رود دو بیست گرد پر خاشجوی شهر در بروز در
قلعه را پیموده وجایی بهیچ کار به نشاندی دلنشین بساخته شب سوار از فرود آمدن جایی نیابند
بارگیان را بر در باره گذاشتند ویکباره بران جایگاه که در نظر داشتند در آمدند نردبانها برافراختند
وکمندها بر کنگره های قلعه انداختند تا بیامردی نردبان ودستیاری کمند از کشایش حصار
نشان جوآمدند بردن سوار نشیب بفراز رفته درون سوار از بالا بپائین فرو آمدند بخت بیدار
یاور دو پاسبانان بیخبر بتیغهای نیام وا دیشه خون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود ودر
در نگشودن همان بر توستانی که شاطران بر در قلعه به بالا آهنگ نگاه داشتند بر نشستن
همان بود وتیغ در قلعگیان غنوده بخت خوابا بدن همان سلطان بهادر دران غوغا بیتاب
از رخت خواب برخاست ونچشیم نمیاز بر تگاوری که شاهان را درین چنین روزها شبانه
بر در خوابگاه نگاهدارند فرانشست وبهم عنانی نسبت سوارازان درگه نبردی دونه برای

وی کشوده بودند بدررفت تا دمیدن سفیدهٔ صبح نه آنمایه نوشت که در نظر دوربینان سیاهی
لاژغلکرد و میکده صبح بجهان کشائی در آفاق دم زد و خسروانجم برافق خاور علم زد خسروانجم سپاه مهر علم را
ازجانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم مهر پیکر خبر دادند خدایرا سپاس گزارد و سپاه را آفرین
خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان تقلعه موکب راندند نخست ازان برگشته روزگار گویم که چون
بگریخت از کجا بکجا رفت و بر سر شوربده وی از چرخ گردنده چها رفت و به مونگیر میرود و از انجا
به جانپانیز میدود و گروهی را به قربانی جانپانیر میگمارد و خود جاگرم ناکرده و کمنسبایت روی
می نهد و بر کنار بر دریا شور خیمه و خرگاهی که نداشت میزند و درین تگ و تاز از بهر گوشه و کنار سر
برمی آورد و مرغ نیم بسمل مانا رقصی سر میکند او بنا آگهی زمین نورد و بحر پیمای و قضا باد بدین
پیغاره ترانه سرای فرد دوری در وزهرمان نشناسی هشدار + کز تپیدن دل افگار بر هم نرسد
پایان کار بازگشت وی همان ابری دیپ بست بنامداران فرنگ که فرمانروای بندر آداک و
قهرمان آن آب و خاک بودند می پیوندد و هم نخستین دیدگه وا دیدار نی نداشت و از بهر دوسوز و رقبا
در آب افنده به سفینه بزم آرائی لودند کار بر هم میخورد و ستیزه در آشتی روی میدهد و چون قلم
بدان رفته بود که جگر تشنه در آب میرد خود را از کشتی بموج خیز می افگند اندیشیده باشد که شنا
از عنار بد حیف که گمان برد و جان ببرد و پس از یک دو با غوش در آب فرو شست فرد
غرقهٔ بحریم مارا در دیار ما مپرس ۔ لقمهٔ کام نهنگیم از مزار ما مپرس ۔ آن جوهر فروزنده که
بیاقوت گداخته ماند و هر کس آنرا لغن نامد شنیده باشی که روان را رخش سبت من بسا مایه بخش
هر گاه از روانی نگسلد یا ناگاه در روانی اندازه فرد بلد دانایان از گاه داشت خون پرهیزند
و خواهی نخواهی به نیش از رگ برون ریزند همچنین هر کجا پیوند خون نه در خور افتد آمیزش از
خویشان و خویشاوندان برافتد چون هر یک از برادران بدست آویز خسروزادگی
بانگیز خسروی پردهٔ شرم از میان بردارد و دودمان خدیو و شیرهٔ خسرو و خسروزاده کیفر چون
فرو گزارد آری شهنشاه زاده که شهنشاه را جانشین بست همچون بدیه لشبت لهشپت خداوند

روی زمین بست است در آئین دانش و داد از پزشک رگ زنی و از شاه دشمن افگنی گناه نیست تا دانی
که در سرزنش بیدادران گناه از جانب شاه نیست همه را بمهر پروردی و به آرزم دلجوئی کردی
هر یکی را جداگانه برکشوری فرمانروا ساخته و با فزودن دستگاه خداوندی برگ و نوا ساخته لوا
ناسپاسان نابوارگی آئین آسایش بهم زدند و از فرون سری بگردن کشی دم زدند آهنگ
آنست که از ین جاده های پریشان که در نگارش می سپرم زود گذرم و از ثمر فشانی آن نخل که
سایه نشین اویم سخن گویم ازین ناسازونا نوا گویه جز آن مایه که در نورد گزارش داستان
خسروی بخواست بر زبان رود زمزمه روانخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود همه کردار
خسرو خواهم نگاشت سررشته حکایت بدروه این روایت بندست که کشائیش قلعه مندسور
صوت بست سلطان بهادر از قلعه چون شرر از سنگ بدر جست دوق و بنالهٔ تازی آهوی
رم خورده لغل توسن شاه هزبر شکار در گلشن نهاد زمزمه آزمای اکبر نامه که به پیچید پیایی نواهای
پریشان میزند در بیمقام زخمه بر تار گفتار بدینسان میزند که بادشاه ناجوئی گینه خواه به تیزبینی و
تیزروی گرنجیکان آتا کهنبایت پی برد شت چون صید را نیافت شهر را آتش زد و لشکر بایز اتبار اج
صلا داد و به برش صید از کشتن بسیتن نخچیر از راهی که می پیمود برگشت فرد طالع السبل من بین که
کماندار زپی ۔ پاره بر اثر خون شکار آمد و رفت ۔ راز پژوهان فرا رسیده باشند که سلطان
بهادر را که بصید و نخچیر تعبیر مرد و پایان کار بدریای نا پیدا کنار آب از سر گذشت اید و ن سر گذشت
آن همه گشته نه بگزارش درخور است و نه بپرسش ارزنده لشکر کش کشور کشای و کشور خدیو
لشکر آرای دران بازگشت به جا پانیز آمدن دلیرانه ورزش که از بارو بباره فرود آمد در ازدرون
بکشایند تا بیرونیان در آیند چنانکه در مندسور بمیان آمده بود درین بار دو باره روی نمود صورت
بستن کشود قلعه را پیشکش دولت دره آورد اقبال شمردند و بدلسازی و اقبال بسوی احمد آباد
روی آوردند عماد الملک که روی از قبله برتافته بود به نیز دباپی افشرد جز آن که بنجون بگیناهی
چند زمین بلسنازی بکرد و گر نخیت کار از پیش نبرد گجرات به میرنا عسکری سپرده آمد و او دو

دور روزه پوی را به بالوه گزار افتاد در انسر زمین که فرخی آب و هوا و فراخی برگ و نوا داشت آب خورد کردند همانا روانهای آشوفته و تنهای کوفته را برامش و آرامش همی پرورند نا پروای جهانیدار و نا راستی جهانیان و دورنگی بخت و دوروئی اختر کارهای نیم ساخته را بر هم زده میرزا عسکری اگر راست پرسی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه خلاف بدار الخلافه تاخت بشنیدن این خبر از آرامشگاه بدر داشتافتند و میرزای بادیه نورد با دیپای را در عرض راه در یافتند و بر خاک نهاد و شرمسارانه نیایش سازد او در روئی که براه آورد بوسیدند و از انجا که رفت چشم پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افزای نخجستگاه شد و ستاد تخجستگاه فرود آمد جای سپاه شد به اندیشان باندازشادمانی بوسه بر پای او رنگ زدند و بدسگالان از اندوه پشیمانی سر بسنگ زدند بخت را نابه خجستگی نگران گردد و مادم بر رخ گلاب افشاندند و فتنه را تا خوابش گران گردد در سجان برخت خواب افشاندند اینجا همان آئین شادی و شادخواری ست اما سر خوش اند نه سیه مست گوشی که بدان داد شنیدن بانگ نی و چنگ میدهند بغمان داد خواهان و گفتار کار آگاهان نیز می نهند فرد منازگر همه موج گل از مگر گذرد + ز خویشتن مگذر گرچه می زسر گذرد + شیر خان که اندازه کسائی دی گفته آمد و از رسائی انداز وی سخن رفت ناگاه از کمینگاه همانا از قلعه چنار بر آمد و بجهانگیری و کشور کشائی کمر بست قطب خان کهین پور خویش را در قلعه بنگاله داشتن باره و سنه و بار گذاشت و سبکبارانه با سپاهی گران در بنگاله بر نصیب شاه فرمانروائی آن قلمرو در بخت شهنشاه کارآگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت از بس شیر خان که پوی بدانسو میرفت روان گشت در پهنائی راه از گرفتن قلعه چنار شگون فیروزی روزافزون گرفتند همدرین مقام نصیب شاه والی بنگاله خجسته دوم گسسته بدرگاه آمد و به بهانه انتقام خستگی خویش منش خسرو را بخونریز بدا ندیش تیزی افزود و بر فتار تیزره بریدند و باد کردار از دشتها و دریاها گذشته به بنگاله رسیدند سر زمین بنگاله رود بار است و دران خاک رود ها و جویها سپاهان ای همنفسان جان من و

جان شما تا نام بنگاله بزبان قلم گذشت قلم گزاز ناز پروردگان آن قلمرو است از نال تا ریز ساز
بست و نالہ ساز داد نامہ نگار را بفرمان آبشخور اتفاق ورود بدان سرزمین افتاده و سواد بنگاله
چون سویدای نقطین افتاده کران تا کران هر ریگزار سبزه زار و سر تا سر هر کف خاک آبستن تاکان
نه تنها تحمل نمایش سرو برگ میزبانی از گرانی بار سینه بزمین میمالد که ثمر نیز آرزوی مهمان نوازی
و مسافر پروری دیده بپای سروان آکنده زمین میمالد اگر همه کودکی سنجاکبازی زمین کاود چشمه
آب از خاک برون تراود غریق رحمت آن مرده که آن خاک طربناک مدفن او ست و تماشا گاه جنت
آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن او ست آبهای برنده تن پرور د بادهای غم برنده روان
آسای بردستاها کشاورزان در آبنج و بنیوایان آگومه و کازه از فی قلم ست سخن دراز میگردد
و از مقصود باز میمانم اگر بهشت نیست ارم ست ریاعی هر چشمه بحر معنان ست اینجا + هر خاک
نبی ثمر فشان ست اینجا + از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس + نی خامه و همیه خیزران ست اینجا +
شیر خان مگر بدانست خویش مهره حریف در شش شد انداخته باشد و کار پیکار را بهنگام دگر انداخته
باشد جنگ ناکرده باختر سوی بنگاله گریخت و شکست ناخورده پیوند آسایش گسیخت چون
بهار ستانی چنین که گفتم و منهور زبان لب تشنه گفتن ست بی آنکه رنج برند و از سیلاب خون گذرند
بدست آمد لبسر خوشی آب و هوا ترنم شادی برگزفتند و همان آئین سور و سرور که در مالوه داشتند
از سر گرفتند آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشمکستان طرب دست هر آئینه با مزاجش چون
نسناختی هر ثمر که از روی ذوق بجا مفشردمی نوشین و هر گل که از راه لهو بکف گیرند ساغر یاقوت
بساط بزم را مخمل سبزه آستر و لوای سیاه را مومه گل پرچم فرد حریص جلوه نگه ده هجوم لاله و
گل + چو آن گدای که در نبال کاروان گیرد + سرود و هوش ربا ست و باده خرد گسار خواهش
راهزن ست و شاهد دلفریب مستی و می پرستی از سر انجام کار ملک و دولت باز داشت از شیمن
دو دوست بیخبری و ناآگهی بدان پایه انجامید که میرزا هندال نی آنکه دستوری جوید از برادر بس
دوری جسته جازه بسبوی آگره راند و تهدید بدرشتی چند خطبه بنام خویش خواند میرزا کامران

را میرم گوئی در بستر خوابش خسک رنجند که بتاب از لاهور برآمد و تا به میرزا نهال اخ پیوست از
رهروی نیاسود شیر خان دران گریز براه جمار کهنڈ پویه سر کرده به رهنمائی آمد و قلعه را از راجه
چیتا من بدم و دمدمه گرفت و بنارس و جونپور را نیز به ترکتاز مسخر کرد باری چون فتنه از هر گوشه
شوار از هر کنار برخاست خسرو پرویز بنده شیرین پرستار از شکر خواب چار برخاست دستان از شاهراه
اخلاص و تافته و دشمنان به پیشکری هم نیز و یافته موسم برشگال و دانی که بر شگال بنگاله چون
است شبار و زبارش باران بنیاصله و دمادم تابش برق نظر سوز ابرهای سیه پیوسته هر سو
محیط بر و زآفتاب ناپیدا و بشب انجم ناپدید رهگذرها فراهم آمدن جای گل و لای و بیابانها کارگاه
موج و گرداب لختی میل در میل و سیل فرسنگ در فرسنگ آدم و چارپا بزور آورے گام زن
و به شناوری راهبر و خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت بگرایش رزم نیز
سخت کش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و بدانسوی که سرکشان هجوم داشتند
روی نهاد در نواحی بهوج پور که بر کنار گنگ آباد ان هست بهم پیوستن و دریای لشکر چون
زمین آب خیز بود و خاک از نظر نهان بجای غبار چار موجه از رهگذار برانگیخت جنگجویان هر دو
از دو سو در برگاور زوند و نیزه در نیزه یکدیگر افگندند برادران تن بهمراهی نداده و کار تنها بر
شهریار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مند پور کوشش هر روزه که روان از وی فرسود
پذیرد بسیار و اندک آسایش که جاندار ازان نگریزد نایاب فتحهای گذشته را گزند چشم بد
از پس و جنگی چنین که کردار گزاران بر وزگار ان ازان سخن رانند در پیش فروخفته
چشم زخم خویشتنم ۔ ناوکی بر نشان نمیخواهم ۔ شیر خان را دل دگر بود و زبان دگر بلابه گری
و فسون گستری پیام آشتی در میان داشت تا چنان که همچکس را ستیزه در اندیشه
نگذشتی ازان گل و لای که در راه پیموده بود ند روز و شب از رهروی نی نی از شناوری
نیاسوده بود ند پیاده آزرده پای بود و سوار فرسوده اندام و ستور لپشت ریش فریب
دوستی از دشمن خوردگان دست از غارت و تاراج غنیم کشیدند و دم آسایش غنیمت

شمر زندپا بها بجاده زه دامن شناشد و پیکرها چون صورت دیبا به بستر پیوندند پرنیفت سر
از بالش برنمیخیزد تا کلاه و مغفر را چه کنند پیراهن جزیر بر تن گرانست تا چلقد و جوشن کجا برند هوا
نمناک بود و ابر رشحه فشان تیغ در نیام زنگ بست و نمد زین بر بارگی گران گشت سپیدی دمی
که تیرگی تار میغ جهان را فرو گرفته بود هنگامه سازان هنگام جوی یکسره بر غنودگان تاختند
شنگرف سحرآگهی پدید آمد و طرفه نهراهنر در لشکر افتاد کلاه از کمر و پارو م از افسار نشناختند
از رخت خواب جسته و براسیان بی زین نشسته پراگنده هر طرف تاختند گروهی هر چه
باد اباد گویان سواره خود را بدریا زدند و هنروری چند ساحل جویان بشنا دست و پا زدند
تا کدامان بزخم دم تیغ و کدامان بخم موج رود مرده باشند و کدامان از طوفان این دو آبه
جان بسلامت برده باشد شهنشاه بحر و بر نهنگ دشت نورد دریا شگاف را از فراز ساحل
در آب افگند پای از رکاب و عنان از دست و سپه از زخم ران بدر رفت و شاهسواری که
شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش نیزدند غوطه در آب خورد نظام نام آزاده از آب
کشان لشکر که نهان از خویش اقبال را چشم براه و گوش بصدا داشت و با خویشتن در این اندیشه که
از بحر چون گذرد بر ساحل جا داشت هوا خواهانه بدان چیزی که گوئی گوی دولت برد خود را
بآب درزد و باری بدانست آشکارا بنیان سقای سخت کوشی بود و بوالا دید معنی آشنایان
فرخ سروشی بود که جهانبان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان جهان منت نهاد
همانا این هولناک ماجرا که خیلی آب بمیرد نهم صفر بسال نهصد و چهل و شش روی داد از بهر آنست
خوردگان لشکر در هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند دیگر
کجا بهم پیوستند از شهنشاه چرا اینقدر نمی سرایند که تا از دریا بکنار فراز آمد به آگره باز آمد لاجرم من
گه گفتار من از زبان دیگران است خود از کجا گویم که چون آمد دانم که هیچ آشنا روی خدا بر دگوی را
در عرصه راه ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست به آگره رسیده باشند گستگان
لشکر شکست خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذرگاهی لیکن و پیش یکدگر چندی پی هم واندی

باهم آمده باشند و مانند ذره های هیست و پاکه بیرتو آفتاب نمودار شود بنظارگاه سلطان ابراهیم
آمده باشند میرزا کامران و میرزا هندال و میرزا عسکری که در آگره بودند هر سه تن چارنا چار جبین بسجده بگذاشتند
قرسودند نه در دل از مهر نسودند نه در دیده از شرم اثر ازان سوی قطع پیوندوار بین سو قطع نظر هوای
تیغ زنی در سر جا گرفته بود و همت بدشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب و خیمه و خرگاه آنچه
در حوصله وقت گنجد فراهم همی آوردند تا گونه جمعیتی که هر آینه روکش پریشانی تواند بود صورت
گرفت در سال نهصد و چهل و هفت دگره ره هم بدان خونریزگاه خرامش رفت شیرخان
که به بنگاله رفته و آن قلمرو را دوباره گرفته بود به بدیره شدن سیاه کینه خواه رخ آورد در حوالی
قنوج بر دو سپاه را مرکز بمرکز پیوست و ساحل گنگ خیمه گاه شد همدران میدان که میدانی
رستخیز آشوب بنردی بمیان آمد و شکیب گسل شکستی بر لشکر افتاد بران جاده که پنجه از خاک
محو انشده بود بسوی آگره گام برداشتند اگرچه زود رسیدند اما دیر نیارامیدند پندارم درنگ
در یک جا فرخ نه پنداشتند ناگزیر از آگره به لاهور و از انجا براه ملتان به بهکر و ٹھٹھه رفتند
و در بانگشت اوچ و بکانیر و جودهپور را پیموده در امرکوٹ دم امن و امان امان گرفتند
دران خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستاره سیاره دمید و بر طرف خیابان مراد خرامنده
گلبنی رست انسته با شتی که از تافتن اختر چه یافتم و از رستن نهال چه چشم در سال نهصد
و چهل و نه شب یکشنبه پنجم رجب شاه فرقدان جلوه گاه زمظفر و فرخ رخ فرزندی
بخت بلند که مشهنشه جهانگیر تاریخ رخ افروزی اوست خسرو جهانجوی بدین فال همایون
نوید خجسته فرجام یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت در نگی که
جهاندار جهانگیر در بهرزمین و زرید بهوای ثمر فشانی نخل این آرزو بود فرد بسوی گنج گزیدم جزه
ورنه جنون ۴ بهرزه دوق دلاویزی سکون ندهد جاده راه قندهار در روشنی روی
نورد بود تا بمنزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندهار را داشت
آشکارا لوای مخالفت افراشت در بردی گرانمایه مهمان را بست و بسوی اشتی ره نبرده بنبرد

سیان بسبت جنگ با کهتران تنگ شمردند و وقت نیز گنجائی درنگ نداشت آهنگ پیش
کردند و خود در پیش آهنگ از همه پیش رفتند میرزا عسکری بر نبه و بارو سراپرده و پرد گیان
تاختن آورد و شاهزاده زرینه مهد گوهرین گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در
کابل بود سپرد در دوری آنچنان جگربند خاصه با این چنین گزند که چسان برند و کدام کسان
برند و با این همه چاره در میان نگنجد ناچار میباید گذشت و میباید گذشت و انگاه دران
گذشتن صدره در اندیشه گذرد که چون از شرنگ و ناموس گذرند دل دو نیم و جان حزین را
کجا برند دانی که چه مایه جانگزا و روان فرسا خواهد بود و خوردن اینگونه خشمهای شتابا
تاب آوردن این چنین غمهای بیحساب زهره هر مرد نیست حدیث درازی راه کوتاه به
چشمداشت یاری جستن از دارای گیتی آرای **ایران** که دران روزگار سلطان مصطفوی
تبار صفوی نژاد **شاه تهماسپ** فرخنده نهاد بود بسیج راه عراق کردند نخست بحسب راستی
راه ایران که بسبوی تخت گاه هم ازان شهر میرفت به هرات برآمدند و آوردند کشور خدیو عرض جوهر
مردمی داده بود و از پیش بهر شهر جداگانه فرمان فرستاده بود که این همای فرخ فال
که سایه بالش سواد منشور سر فرازیست هر کجا که رود نی آورد پرستشگرانه نماز برند و بهر شهر
جشنی و بهر منزلی نزلی ساز داده بساطهای خسروانه و سماطهای شاهانه گستردند فرزانه فرزندان
فرهمند به پدری برگیرند و خاصگیان ملک و دولت و عامه مردم از سپاه و رعیت بخدایگانی
بپذیرند لاجرم اگرچه شاهنشاه از سنگر وحی و آزادگی خود را جز میهمان نشمرد اما خواهی نخواهی
بدانسان که شهریاران در قلمرو خویشتن خرامنده سپرد بهر کجا که رسید هر کرا دید بدان فروتنی
فرمان برد که دانست از بندگان اوست و بهر کجا که بزم آراست هر چه خواست بدان خوشدلی
آوردند که پنداشت هم ازان اوست و دراز نفسی پیشکیش بدین فروشکوه جام و بمشهد مقدس
و نیشاپور را پیموده روزی که میخواستند به تخت گاه رسید سر آن سپاه بفرمان شاه تا دیروزه
منزلگاه باستقبال رسیدند نثار افشانان و چشم روشنی خوانان در جلو دویدند جانشین کیان

به فرجم و شکوه کی از شهر بدر آمد و بدو سه کروهی شهر والا میهمان را دریافت به بیارامید و روشن کردند و بدستبوس یکدگر پیمان مهر بستند و دران خرامش همعنان و همزبان بشهر باز آمدند نظم خود آهسته رو بود در ره زیبش ✤ فرستاد فرمان بدستور خویش ✤ که فرمان دهد تا بهر گونه بهر به بندند آئین شادی سپهر ✤ نمطها به آراستن نو کنند ✤ پرستارگی بخت خسرو کنند ✤ بروزیکه بالیستی از شاه راه ✤ بایوان خرامد خداوند گاه ✤ هم از شام مشعل برافروختند ✤ امینان بکوشش نفس سوختند ✤ بمهتاب شستند سیمای خاک ✤ فشاندند پروین بدیبای خاک ✤ ببازارها سو بسو صف بصف ✤ به پیرایه بندی کشودند کف ✤ زهر پرده نقشی برانگیختند ✤ بهر گوشه چیزی درآویختند ✤ بدانگونه آئینه ها ساختند ✤ که بینندگان چشم و دل باختند ✤ چو گیتی کشا موکب خسروی ✤ قدم سنج اندازهٔ رهروی ✤ بشهر اندر آورد از راه روی ✤ رسیدند کو هر کشان پوی پوی ✤ بدان جاده گوهر فرو ریختند ✤ بمغز زمین رنگ و بو ریختند ✤ رنگها بروی هم ریخته و نقشها بپهلوی هم انگیخته شهری چون نگارخانهٔ چین بزنگ و بو آراسته و به آراستگی ازمانی و بهزاد رونما خواسته غنیاگران بهنجار نغمه سرائی هوشمندانه در دف زدن و تماشائیان از روی ذوق افزائی بیخودانه در کف زدن بهر سو که پویند نسرین و نسترن پی سپر و بهر طرف که راه جویند موجه گل تا کمر میهمان ها مانا را در ثریا بساط منزلی و پروین حلقهٔ نشیمنی فرود آوردند و کار میهمان پرستی را چنانکه از گرامایه میزبانان سزد پیش بردند هما نا دران انجمن که این دو خسرو فرزانه همنشین یکدگر بودند آنچنان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در سرود سرائی آواز گرفته باشد و چندان بکارسازی سرگرم بوده باشد که ماه را در تیزگامی پای فرسوده باشد همدران صحبت رنگین و بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سر و افسر شاهان گذشت یک پارهٔ الماس سهیل فروغ و دو صد و پنجاه قطعه یاقوت از جانب داری هند به نوربان گذشت ✤ نامه نگار کردار گزارآن می سگالد که اگر ستاره هم نبودی این دو مهر

دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن جای مهر و ماه خواسته باشم هر آئینه یکی را بپایه افزوده و دگری را بمایه کاسته باشم و اگر خود از همنشینی اسکندر و دارا سخن سروده باشم پیداست که اندازه دان و مهر و کین و صلح و جنگ نبوده باشم چرا نگویم که ایران را یکچند هر روز به بد و خشنود مهر تنگامه گرم بود و هر شب به دو تابنده مادیده روشن و رزش پذیر فنگان سیر سیر و احباب که نورد روزنامهٔ شاهان روزگار از سم کشاده اند در هیچ عهد میزبانی چنان و مهمانی چنین و انگاه بزمی بدین آئین نشان نداده اند نظم اساس کاخ امل بر گزار سیل فنا است ✤ مجو هر آئینه جز نام نیک کان باقیست ✤ نماند رنج همایون و پرسش طهماسپ ✤ ولی حکایت مهمان و میزبان باقیست ✤ پوینده راه سخن و سراینده زمزمهٔ گفتار تا از دراز نا به پهنا نگراید رامش و آرامش یکسیاله آب خورد قلمرو ایران را بگفتن ساز نتواند داد و با اینهمه پویندگان را جاده ها نمایان ست و سرایندگان را ساز ها بلند آواز آئین ادب خود آنست که در هذر کوتاهی سخن نیز سخن درازی نه پذیرد ✤ بازگشت شهنشاه جم پایگاه بسوی قندهار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است و از پیشگاه خسرو گیخسرو فر ایران خسرو زاده مراد میرزا با جمعیت ده و دوازده هزار سوار فرامرز رزم سام پیکار توقیع هم آهنگی و همدمی یافته همانا جانبان جنبت شمیان در سال نهصد و پنجاه و یک مهمان خانه ایران تشریف ورود ارزانی داشت و در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به هندوی آورد و همدرین سال دولت افزون بصورت فتح قندهار و کابل از در در آمد چشم و چراغ دودمان اقبال شاهزادهٔ بزرگ دانش خردسال را دیدند و از سواد مردمک دیده تا شبستان سویدای دل آئین شادی و شادمانی بستند ✤ این سه تن که برادر اند و چون باشاه در گوهر و نژاد انباز ند چون گویم که بدگوهران آری دژم خردان نژند اند لیشه و کژروان نارا ست پیشه یعنی میرزا هندال و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه ها انگیختند و آبروها خود و خونهای خلق ریختند پایان کار همه را چشمه های چشمداشت روانی کار و روائی آرزو بخاک انباشته شد

وازان سه نام آور جز نام نکوهیده در جهان نماند میرزا هندال را در سال نهصد و پنجاه و هشت
در هنگامه شباخونی که میرزا کامران با نبوهی از افغانان خلیل دسمیند بر سپاه شاه آورده بود روز
فرو رفت میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند
تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و همدران راه روزگارش
سر آمد فرو خفتن پای این بیراهه خرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان
داده اند میرزا کامران پس از آنکه رنگها آمیخت و نقشها انگیخت صدره گریخت و هزار بار آویخت
گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده میرزا باخت به چشمی که جز روز سیاه هیچ نه بیند و مگر نگاه
سیاه پوشد دراز مردمک در حلقه ماتم نشیند به کعبه گسیل کردند گویند خاقان را هنگام
وداع سیل سرشک بر رخسار دوید در هر دو خود بهایی گذشت و بر سر روی خویشتن زد
باری به نیایش جا رسید و سه حج گزارد و در سال نهصد و شصت و چهار به دار خواب و اسپین غنود
و همدران خاک پاک خوابگاه یافت اکنون درخور آنست که سر رشته گفتار شیر خان
از انجا که از کف گذاشته ایم بچنگ آوریم و زخمه بران تار روان کنیم تا گسستگیها هم پیوندد و زمزمه
بهنجار دلپذیر صورت بندد و آن جنگجوی فرزانه پس ازان که بر اردوی گتیی داور شکست افتاد و
او را بیاوری بخت فیروزی روی داد هندوستان را از بنگاله تا آگره و دهلی بچنگ داشتی
و رزم و آرزم کشاد و پایی که درین یورشهای دلیرانه بر کاب فرموده بود بر اورنگ نهاد
تاج بر تارک ماند و چتر گرد سر گرداند عنوان نامه لطفهای شیر شاهی آرایش گرفت و نامش
بخسروی و جهانداری در جهان رفت و او آنست که شیر شاه رده مردان آزاد مردی و در
بلاغ سروری آزاد سروی بود و سروی بلندی گرای و دوستی تیغ آزمای داشت هم بدان
فرّه ایزدی که با خویش آورده بود توقیع توقع جهان خسروی از پیش آورده بود تا
بار نامه شاهی یافت کار نامه آگهی فرو خواند از آگره تا مندو و از بنگاله تا آب سند دراز او پهنا
پل و چاه و مسجد و رباط و کاروانسرای ساخت و سر تا سر گذار راه دو رویه نهال بار در نشاند پانزده سال

سپهبدی و لشکر آرائی پنج سال قهرمانی و دارائی کرد دهم ربیع الاول در سال نهصد و پنجاه و دو
بپای قلعهٔ کالنجر در آتشی که تند باد خشم ایزدی برافروخت با همدمی چند بدمی چند بسوخت
چنانکه زر آتش مرد تاریخ واقعه جانگداز اوست کهین پسرش جلال خان بعد از گذشتن
پدر بپنجروز که خود هستی جهان ناپائدار در اندیشه را زدانان هست و بود از اندازهٔ این مایه
درنگ دمی نگذرد شیر مردانه بر سریر شاهی جاگزید و خود را اسلام شاه نام نهاد نخطاب
سلیم شاهی زبان زد جمهور گردید گویند شش سال هندا بداد گری داوری به آبادان کاری شهریاری
کرد و در سال نهصد و شصت از گیتی رخت بربست بچراغ رسیدن این دو نام آور بروزگاران
بدرخشیدن برق در ابر بهاران ماند که تا مژه بر بهم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه
و بزرگان کشور فیروز خان فرزند دوازده ساله سلیم شاه را که اگر یکچند ماندی بماه چهار ده
مانستی و چون چنین نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان
برادر زن سلیم شاه آن کودک بیگناه را بیش از سه روز امان نداده از تاب جگر تشنگی جاه خون
جگر بندان خویش آشامید خواهر زاده را تیغ بر گلو راند و خود را از تخت برآمد و با آنکه از عدل عدول
کرد خود را محمد شاه عادل نامید و سپس به عدلی شهرت یافت در دون پروری پرورش
آموخته روزگار دگرگونه مایه شاگرد این کهن آموزگار بود دانایان ابر انداخت و نادانان را
نواخت همیون نام نا همایون هندوی از انقوم که در هند جو و گندم فروشند و زر شمارے
دوکاندارے آئین دارند بسبب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزمرهٔ منصب داران
درآمده بود همیون درین روزبازار دون نوازی بر نوازش یافتگان روزگار سر آمد دوران طوفان
بی تمیزے دکانش آسیا آسا که بآب گردد بگردش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی از شاهی
و شاه نشانی جز نام نماند و همیون بر لشکر و کشور فرمانروا شد بازیچه طالع میمون همیون فتنه
را لولیانه بچار سوی ملک برقص اندر آورد و هر دی توشه از هر گوشه بطنازی و دستبازی
سر برآورد و ابراهیم خان نام افغانی خود را ابراهیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته نوائے

هم از انطائفه بتبرائه دعوی سکندر شاهی دم زد همدرین روزگار که روزگار از درون
سوی دیوانگان پریشان تر واز بیرون سوی فرزانگان بی سامان تر بود جهانگشای
درون بدانش افروز برون بدهش آرائی بهر رهگذر تن خصم و بساط بزم افگنان و بهر نور لشکر
دشمن و طرف کلاه خویشتن شکنان از راه لاهور و سرهند بنارش گاه هند باز آمد دگرباره
آن قلعه را که افرشته خدایگان بود و دین پناه نام داشت آرا لشگری کردند و برگ و ساز
نای و نوش اگرد آوری کردند تردی بیک خان منشور ایالت دهلی و سکندر خان اوزبک توقیع
طرفداری آگره و علی قلیخان سیستانی فرمان مرزبانی سنبهل یافت نگفتم که حضرت جهانبانی
چون از لاهور بسوی دهلی علم افرشته اند سکندر شاه را دران مرز و بوم همچنان لشکر آرای و
پیکار جوی گذشته از لاجرم بعد از فتح دهلی آگره شاه ابو المعانی را به فرو نشاندن گرد آن
فتنه گاشته اند و شاهزاده سپهر پایه مهر همسایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال روان داشته اند
خامه تقدیر بسکیزین نشاط اندوزی و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو بکارکشای
آمده است چنانکه شیده شمه همایون تاریخ فتح هندوستان را آینه صورت نمای آمده است
بالجمله حضرت جهانبانی در سال نهصد و شصت و سه بتاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه
در قلعه دین پناه بهنگامیکه از فراز بام کتابخانه فرود می آمدند بشنیدن بانگ نماز شام
بر زینه پایه نشسته اند و تا برخیزند و بر زینه دگر پا نهند به نغزیدن پای و پیچیدن پای بدامن
و بر زمین رفتن هر دو از کف فرو افتاده اند سخت آسیبی بسر مبارک رسیده است
و قطره های خون از گوش چکیده است و چهار روز دگر بر بستری آرامی مانده اند و
یازدهم ماه هم بهنگام شام سر بر رخت و تخت آستین افشانده اند نادانی که این فرزانه
ناز پرورد بر بینی جهان را ازان پنجاه و یک سال که در گلگشت این شش در بوستان
گذشت بست و چهار سال بفرمانده ی و شاهنشهی کابل و هندوستان گذشت و در دهلی نو
که اکنون کهن است خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سر بستاره می ساید بقبول

صاحب تاریخ فرشته در سال نهصد و نیفتا و سه افراخته اند سیه عیسی علی و بهره گردی افغانان دیگر و گر باز همین هنوز بر جاست تا در عهد بادشاه جوان دولت جوان سال از انها چه سخن رود +

همانا پیرتو فشانی مهر نیمروز در پرتوستان انجام یافت

امید که زود نه دیر هنگامهٔ تالش ماه نیم ماه کرم شود

تاریخ انطباع مهر نیمروز فرودیخته کلک پروین فشان نواب سپهر جناب آفتاب تاب امیر ابن امیر والاجاه محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت **غالب** دامت برکاته اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به نیرو دراود و به رخشان رخشناس اعیان درگاه اند همانا هم از ضیای اسم و هم از بهرد و تخلص چون مهر نیمروز هویداست که ذات منوصفات

این فرزانهٔ یگانهٔ آسمان را مهر جهان آرا است

تاریخ

بحمد الله کاین درسی صحیفه + سماوی نکته غیبی لطیفه + چه نامه گلشنی با برگ و سازی + بهشت آئینی و مینو طرازی + مضامین شگفته نو بهارش + کلام نغز و شیرین برگ و بارش + معانیهای تازه رنگ و بویش + روانی عبارت آب جویش + جلا افزای چشم دل سوادش + گل و سنبل ز شنجرف و مدادش + ستایم سنجلبند این چمن را + چمن پیرای گلزار سخن را + یگانه خان والاشان **غالب** پیمی شیر مردان خان **غالب** + به نثر و نظم در گیتی یگانه + وحید عصر یکتای زمانه + ذ باب خوان او شیرین بیانی + می تهجرعهٔ او تر زبانی + درین فرخنده آغاز خوش انجام + بپایان آمد از امداد ایام + بنامیزد کتاب پرتوستان + بذکر خسروان بل خسروستان + ز مد و خلق تا این روزگاران + دران جمع آمده از نامداران + بسا فرزانه خشوران نامی + بسا گیتی کشایان گرامی + بسا فرماندهان کشور آرای + بسا اسپهبدان لشکر آرای + بویژه سروران ترک تا تار + نوآئینان نوئینان سپهدار + نیاکان شه با فروزور + از آدم تا همایون پور پرپور +

درآموده همه در اولین قسم ۴ که بروی ماند مهر نیمروز است ۴ دوم بخشش کرد ماه نیم ماه
است ۴ ذاکر تاگه این پادشاه است ۴ شده عنوان این مرفوع روشن ۴ بتوقیع شهنشاهی
مزین ۴ شهنشه بوظفر شاه مظفر ۴ غضنفر فر فریدون جم افسر ۴ نگین خاتم دولت طرازی ۴
سراج الدین بهادر شاه غازی ۴ بفرمان ولیعهد جوان بخت ۴ سزاے
افسر و شایستهٔ تخت ۴ مهین شهزاده فتح الملک سلطان ۴ جهانگیر و جهاندار
و جهانبان ۴ ببزم اندر کفش ابر گهربار ۴ به رزم اندر دمش برق شرربار ۴ کران تا پر
در فخر الطبائع ۴ ربیع دوم این روز شائع ۴ بامر صاحب عالم پناهی ۴ فلک جاهی
خلافت دستگاهی ۴ نماید نیر رخشان گزارش ۴ که سال طبع این روشن نگارش

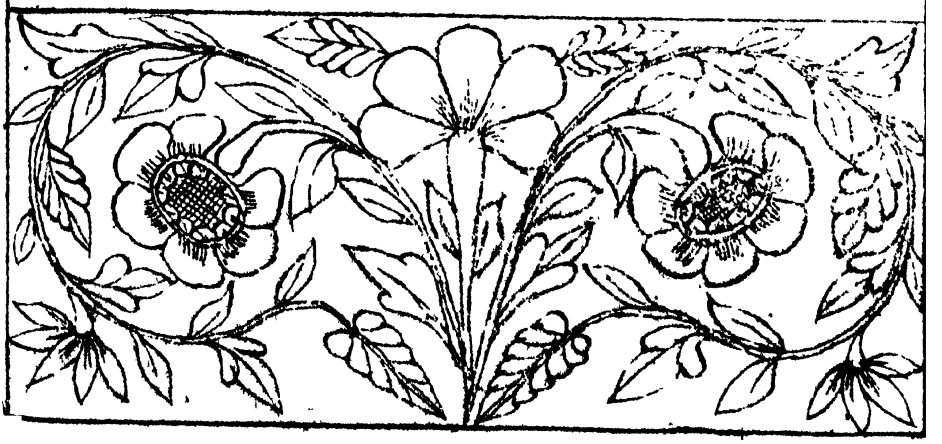
	بدان باعث که طرزش جانفروز است حیات افروز مهر نیمروز است ۱۲۷۱	

	دعا	

بود تا نور گستر اختر روز ۴ فروغ اندوز از ماه شب افروز ۴ جهان افروز چون خورشید بادشه باد

	۴ ولیعهدش فروزان همچو مه باد ۴	

تمت

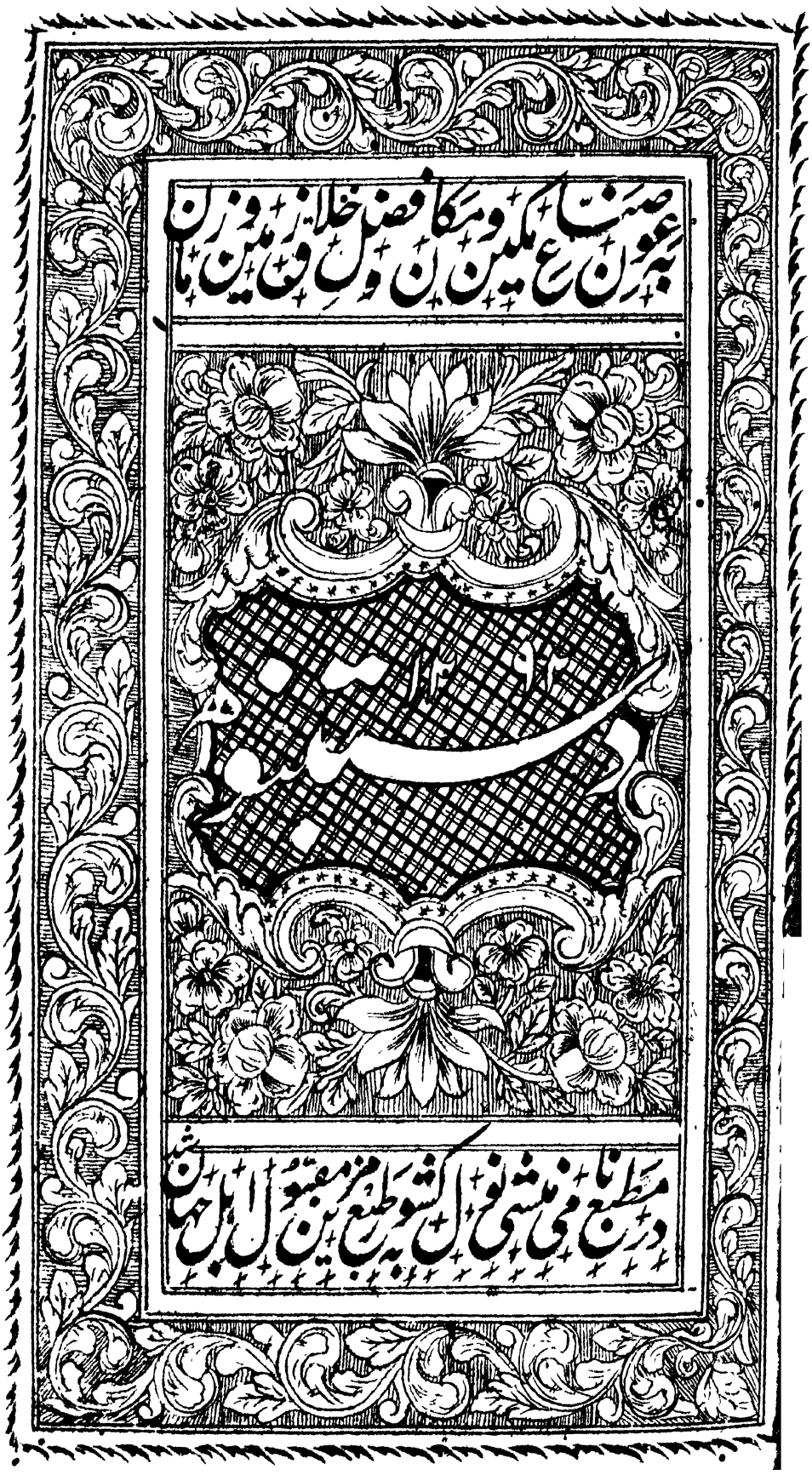


فرهنگ

آفتاب گرشکی	آبینه	آبخورد	اوستگان	اندرستائی	پنجاره	پروار	پزیره	پی کوکردن	پالاهنگ
آوردن	انباغ	آداک	الغم	الفخته	پاغوش	پاردم	ت	تندیسه	تاروما
ث									
ارتنگ	انیت	ب	باختر	برکه	تنگ شکیب	تودیزدان	تیردوکمانه	تندر	ج
بوار	بسیج	بختی	بدا	برش دید	جامه بازی کردن	جامه گذاشتن	جدا شناس	چ	چشم روشنی
نزه مند	پرسبت	بادافزاه	برنهاد	باره	چاوش	چامه	چلقد		خ
بارد	برید		پاداش	پاکیزان	خادر		د	دوروزی	دستوری

درشم	ذرخیم	ر	رده	آتش کردن	گ	گنج شایگان	گسیل	گومه	ل
راد		ز	زنجه	زادشم	لجن	لاد	م	مندبور	مردرے
س	سفته گوش	ساگین	ساد	سیم گل کردن	مهرخوان	ن	نبا	نیاگان	نفرند
سخته	ش	شیلان	شوه	شکوفه کردن	ناآغاز رو	لشگفت	نمک بر آتش افکندن	و	وخشور
کنونه	کارکیا	کاچار	کمر بسیج کردن	کیفر					

تمت


بعون صنایع مکین و مکان فضل خلاق ما و زمان
در مطبع نامی منشی نول کشور طبع مزین مقبول اهل جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند پیروزگر
مه و مهر ساز و شب و روزگر

توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروزد دانا خدای روان باتن آمیزد انش و داد آموزگار این هفت نه رابیایه و فرزار فراز آورد و کارهای آسان و دشوار را روائی و بندهای بست و استوار را کشایش بکشش و کوشش اینان بازلست اندازه این بر بست و برنهاد نه بدان انداد بست که این کالبدهای باهم ستیزنده از یکدگر گریزنده هم آمیزنده روان نداشته باشد و در فرمانبری از فرمانبری نشان و در گرایش و در ایش از نخست پاس فرمان نداشته باشند ب ۲ ز راز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز + همی زهم نشناسد ستان و دروارا + مشو ستاره پرستار کاختابی هست + فروگرفته فروغش نهان و پیدارا + ز اورمزد اوش را در پیمودن سود و ملت و بهرام و کیوان را در آمیودن زیان

دستگاه اگر هست گو باش دانا داند و شناسا شناسد که خجستگی و خستگی را مایه او کجاست
ستارگان سرشتگان و اداردند و سرشتگان دادگاه با آنچه بهیچگاه از چنبر داد سر برون نیارند و منش و
روشش با هم انبازی و کارسازی ندارند اگر یکی به درشتی درستی کار خواست دیگری
بزمی گرمی هنگامه رو داشت همه پیراستن و آراستن است نه سخت گیری و فرو گذاشت ب ۲
چرگر که ز زخمه زخم بر چنگ زند + پیداست که از بهر چه آهنگ زند + در پرده ناخوشی خوشی
پنهان است + گاز زنه ز خشم جامه بر سنگ زند + در آمیغ فروغ هر فروزه به بستی
نویم بخشنده هستی است هر آینه هر چه از آرام و ازار برتری و پستی است ازان رو که رایگان
بخشی و تردستی است همه سود و بهبود فرو بارد و همه شادی و شادمانی بار آرد + تو نگر از مس
و سیم و پرنیان و گلیم هر چه بدرویش دهد دهش و داد است و خدا شناس خوب و زشت
حکم و بیش بیندار و سمر داد است و آیا درباره این نمودهای بی بود که پیوسته در نیستی پیستند
انیمایه بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دیدود انست خفته خردان گزشت و سنگوی
را با خویش برد نا چار پایه چند فرو دآیم تا همان گفتار پیشین سزایم گشتن آسمان به گشتن آسیا
ماند دانی که آسیا را بگردش آوری هست چرا ندانی که آسمان را داوری هست بتا رو پود سپهانی
که از نگاه مهر و کین ستاره و پیچر خه چرخ رشته اند پرده چند بافته بردی روزگار فرو هشته ماند
دیده وران نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار پی همی برند کار فرمائی و فرمانروائی
نیروان از پس هر پرده مینگرند ب ۱ چون جنبش سپهر بفرمان داور است + بیداد نبود
انچه بما آسمان دهد + زهی بود بخشش نابودرپای و داد گستر بیدادزدای هم بداد تو انا را نیز گاه
و هم بمهر نا توان را زور افزای گویم که بخاک و خون خفتن تشنه سران پیل سوار به آسیب
سنگریزه پرستوگ + و جان سپردن نمرود بزخم پشه از چه روست همانا که این نشانها
روشن همه باز نمود نیروگاهی و زورافزائی اوست و رنه بمن بنمای که این دو گونه خستگی
که هر یک بهنگام جداگانه بود دناوک کدام اختر مستم گستر را نشانه بود ب ۲ دو آب

از جم او رنگ افسر برد ۰ سکندر جگر گاه دلها درد ۰ برد دیوزان دست انگشتری ۰ که سنگی گرد جان
دیو و پری ۰ نه پادشاهی نه کیفر ۰ همی سرائی همان چرخ و اختر همی ۰ آری خداوند چنانکه نیست
راستی و راست هستی پذیرفتنی است سازنیز تواند بود آنکه همه را دریکدم به نوید بشنود پدید
آورد اگر دردم دیگر به نوای میاش هم زند زهره آن کراست که از چون و چرا دم زند درین
روزگار که هر زمزمه را هنجار و هر همه را رفتار و هنر کجا سپاهی بود آواز سپهدار سخن پیوندی بگزار
دیگوئی که خود روز و روزگار برگشت اختر شناسان سپهر پیمای برآنند که دران روزگار که بزم ناز
به نیز دجرد شهریار پارس از ترکتاز تازیان بهم خورد کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آرای و هنر از مایه
بودند اینک همان پایه سیزدهم از خرچنگ همچنان بهم پیوستن گاه بهرام و کیوان است و این
شورش و پرخاش و جنگ و خواری و خونخواری و رنگ و نیرنگ نمایه انست و انا بدین
گفتار کی گردد آن تاختن لشکری دیگر بوداز کشوری دیگر و این برگشتن لشکر است از خداوندان
لشکر چنانکه از دستان پارستان پارسایان پارسن بهم نه نامستن این دو هستیزد آویز
هویدائی دارد دران بارکه سخن درکیش بود ایران و ایران به نسره و فرهنگ کیش نو فرجام
آبادی و ازبند آور بندگی آزادی یافت درین بارکه گفتار درین است هندیان بخشمند
کدام آئین تازه شادمان باشند پارسیان سرخ از آتش تافتند و بسوی خدا راه
یافتند هندیان دامن دادگران از دست دادند و شبکیجه دام همدمی دوان افتادند
نمی بینی که از دامن تا دام واز داد تا دوچه مایه دوریست داد آنست که آرامش خیزد دراین
انگیزه از ایمنی دگر چشم داشتن کوریست زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش فرخ مرهمی
داشت روزگار در نورد این خستگی خجستگی اگر میداشت بار اندوه از دوش دلهای
فرزندان برمیداشت اگر در اندیشه راز دانان بهروانش و داد ازین پس پیش آمدی
هست بمن نشان و بند و بر دل اند و یکین بمینا ک سپاس نهند جهانیان با جهانبانان ستیزند
و لشکریان خون لشکرارایان ریزند و انگاه شادی و رزند و برخویشتن نلرزند با ن

ای دانندگان فرزبود و شناسندگان زیبا وسود این هنگامه به آتش خشم خداوند گرم است
ورنه کار زار پارسی چنین امید سوز و آرزو گداز نبود ب زخمه بر تارم پریشان میزدم +
کاین نوا هائی پریشان میزنم + نادان نیم که ستاره را بین روشنی و گردون را بدین بزرگی ۰
دی فروفروغ دکارگزاری بر نیسیان را دروغ پندارم یا از نزدیکی این ۰ دگرونده دژم هرچه
در هزاره پیشین گذشت همان کنونه اکنون چشم دارم این رنجور بدرمان درمان آن همی
پسندد که بیچاره نیسیان که نه فرهنگ را دیده اند و نه از مهرام و کیوان جز نام شنیده
اند از نادیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند که روزگار که رازهای رفته و آینده
در سینه اوست و آبی کردن کارنیکو ان آئین دیرینه اوست از زدن فرهنگیان فرهنگ
به دستبرد سپاه بیگانه روا ندانست که لشکرهای هر سوئی این گروه بر این گروه گماشت + نگرنده نگارش
دریابد که منکه در نامه از جنبش خامه گهر فرو میریزم از کودکی نمک پرورده سرکار انگریزم
گوئی تا در دهن دندان یافته ام از خوان این جهانستانان نان یافته ام هفت هشت
سال ست که اورنگ نشین دهلی سوی خودم خواند و کردار گزاری جهان جویان تیموریه
بدست فرد شش صد روپیه سالانه از من خواست خواهش پذیرفتم و بدان کار پرداختم پس
از چندی که کهن استاد شاه را مرگ فرا آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بمن بازگشت پیری و
ناتوانی و انگاه خویزیرد گوشه گیری و تن آسانی با انهمه از گرانی گوش بار دلهای دگران بودن و هرکه
در انجمن سخن گوید سوی کیش نگران بودن ناکام در هفته یکدو بار به ارک رفتمی و اگر شاه از مشکوی
برآمدی لختی به بیشگاه ایستادمی ورنه بدبیخانه دمی چند نشستمی و بازآمدمی و هرچه درین درنگ
رنگ نگارش یافتی یا خود بردمی و یا فرستادمی پیشه و اندیشه و کار و بار من این و چرخ
تیز گرد و دربین و درین اندیشه که بیرنگ نیرنگ دیگر زند و این آسایش بی آرائش پاک
از آلایش بهم برزند یا بنام آنکه گرد شمن و گرد دوست + فگار تیغ بی پروائی اوست
درین سال که شماره آنرا به آئین برآورد از رستخیز بی جا برآورند و اگر آشکارا پرسی میزار

و ذوالیست و هفتاد و سه شمرند چاشتگاه و آدینه شانزدهم ماه روزه و یازدهم مئی سنه ۱۸۵۷ عیسوی بگذارد
و هشتصد و پنجاه و هفت ناگرفت در و دیوار بارده و بارود دهلی بجنبید و آن جنبش زمین را فرگرفت
سخن و سزمین لرزه میرود و دران روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند از سپاه کنپه
دهلی و میرٹ بشهر در آمدند همه بی آزرم و شور انگیز و بخداوند کشی تشنه خون انگیز دیدبانان
دروازه های شهر که برون از همگوری و هم تیشگی نشگفت که هم از پیش هم سوگند
نیز باشند هم پاس نمک و هم پاس شهر گزاشتند مهمانان ناخوانده یا خوانده را گرامی داشتند آن سواران سرگران
سبک جلو و پیادگان تندخوی تیز دو چون دربانان را میهمان نواز یافتند
ویرانه وار هر سو شتافتند و هر کرا از فرماندهان و هر کجا آرامشگاه آن مهمان یافتند تاز آرنگشتند
و پاک نسوختند روی ازان سوی برنتافتند مشتی گدایان گوشه گیر از بخشش انگیزی توشه گیر که نان
باتره و دوغ میخورند و در شهر دور از یکدگر پراگنده جا بجا روزگار بسر میبرند همه تیر از تبر ناشناسند گان
و از غوغای دزد در تیره شب هراسندگان نه پلارکی در دست و نه خدنگی در شست اگر راست
پرسی انیم دم بجه آبادی کوی و برزن اند نه برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بکمر برزنند با همه
ازان رو که راه آب تیز رو بخاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیدم هر یکی در سرای
خویش بماتم نشست یکی ازان ماتمزدگان منم که در خانه خویش بودم چون غریو و غوغا شنودم
تا از تپ و هش دم زدم در آنما یه درنگ که قره بر هم زدم آوازه بخون غلطیدن صاحب
اینت بهادر و قلعه را در ارک و دویدن سواران و پیادگان رسیدن پیادگان
در راسته و بازار از هر گوشه و کنار بلند گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندامان ارغوان
زار نشد و هیچ کنج باغی نبود که از بی برگی مانا بدخمه نوبهار نشد های آن جهان داران داد
آموزدانش اندوز نکو خوی نکونام و آه ازان خاتونان پریچهره نازک اندام باز خمی چون
ماه و تنی چون سیم خام و دریغ آن کودکان جهان نادیده که در شگفت روئی به لاله و گل
مے خندیدند و در هم خوشخرامی بر کبک و تذرو آهو میگرفتند که همه یکبار بگیرواب خون

فرو رفتند اگر مرگ انگیز بارزبانه برگ که مردم از دست وی بروی بناخن کنند و جامه در نیل زنند بر بالین این کشتگان به مویه خروشیده و زین سوگها سیاه پوشند زروست واگر سپهر خاک گرد و فرو ریزد و زمین سیمیه چون گردد از جا برخیزد بجاست ب۲

ای توبهار چون تن بسمل بخون بغلت + ای روزگار چون شب بی ماه تار شو + ای آفتاب روی بسینه کبود کن + ای ماهتاب داغ دل روزگار شو + باری چون آن روز تیره بشام رسید و گیتی تاریکتر گردید سیه رونان خیره کش هم در شهر جا بجا رخت تن آسانی انداختند و هم در ارک باغ خسروی را آخر اسبان و نشیمن شاهی را خوابگاه خویش ساختند رفته رفته از شهرهای دور دست آگهی رسید که شوریدگان هر سپاه در هر فرود آمدنگاه خون سپیدان ریخته اند و چنانکه رامشگران را نوا از پرده ساز خیزد کور نمکان از ناسازی بی پرده شور انگیخته اند گروها گروه مردم را از سپاهی و کشاورز دل یکی گشت و همه بی آنکه باهم سخن رود دور و نزدیک یکدست بر یک کار کمر بستند و انگاه چسان پرور کمری و چگونه استوار بستنی که جز به جنبش جوش خونی که از کمر گرز کشاد نیز پرد بنداری این لشکرهای بی مرد و جنگجویان بیشمار را جاروب وار کمر بند یکیست آری رفت و روب هندوم بدانسان که آرایش و آسایش اگر جویند باندازه پرده گاهی گاهی نیابند همچنین جاروب گیتی آشوب همیخواست اینک هزار لشکر نگری همه بی لشکر آرای آراسته و بساسیاه بینی یکسره بی سپهدار بجنگ برخاسته توپ و گلوله و ساچمه و بارود همه ارغانه انگریزنه آورده و با گنجینه داران روی بستیز آورده اند بزور و ورزش بیکبار همه از انگریز آموخته و رخ بکین آموزگاران افروخته دل است سنگ آهن اینست چیر انسوزه و چشم است رخنه و روزن نیست چون نگریدآری هم بداغ مرگ فرزندان باید گریست و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای بی شهریار پر از بنده های بی خداوند چنانکه باغهای بی باغبان از درختان نابرومند رهزن از گیرودار آزاد و بازارگان از تمغا خانه ها ویرانه ها و کلیه ها خوان یغما گمنامان نهانخانه نشین تا خویش را آرایند و خوشحشمی

خویش بمردم نمایند رده رده چون مژه خنجر آخته و نیکر دان آسودگی گزین و میکه بر فتار آیند تا از
خانه بیازار آیند هر جا سیر اندا خته و زدان بسکه در روز سیم و زر دلیرانه ربایند شبها از بیم نهان
و دیبا بستر خواب آرایند ز شنگران را روغن نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروزند همید و ان
در شبهای تار چون تشنگی زور آور د بدر خشیدن آذر گشسب چشم دوزند تا بنگرند که کوزه کجا
نهاده است و پیمانه کجا افتاده بی نیازی را نازم و ناپروائی را ایمن شدم که بروز از بهر فروختن خاک
زمین میکافتند در خاک خرده زر یافتند و کسانی که بشب دسبزم می از آتش گل چراغ می افروختند
در کلبهٔ تار بداغ ناکامی سوختند زیور و پیرایهٔ بولیان شهر جز آنمایه که در گردن و گوشها زان
دختر شبگرد ست همه در کیسه شبروان سیه کار ناجوانمرد است نیم نازی که بدان نازنینان
باز ماند گدازادگان تو تنگر بروند تا سرمایه نمانمای خویش سازند اکنون مهر پیشگان تازی
که از خوبان بایستی کشید از بدان همیکشند هر ناکس ازان رو که با دپندار سری در سر آورده است
تا اندازه اندازه وی گیری بپذیری که خویشتن را به پیکر گرد باد در آورده است و هر سبکسر از انجا
که بنا نهر دم از جا همیرود چون بدیدنش بشتابی دریابی که خس بردی آب میدود و آنگاه که
او را خردی روشن و نامی بلند دلو خاک کوشش به آبرویش گل کمر دند دیگری را که نه آب است
و نه گهر آب از اندازه بروان رفت و گهر و شمار از ریگ دریا فزونی گرفت آنکه پدرش
کوی بکوی باد پیمودی باور ا به بندگی میخواند و آنکه مادرش از خانه همسایه آتش آوردی بر تشت
فرمان همیراند فرومایگان کار از آتش و کام از باد میخواهند و نه ما ازان خستگانیم که دم سایه
و نوید داد میخواهند ب ا در دل که پیش تو افسانه پیش نیست + چشم ستاره را مژه
خون چکان دهد + بر افتادن آئین یا م کار را از روائی و اداشت هر کجا پیکی بود ره بریدن
و نامه بروان فروگذاشت در سرشته یا م پیام نگنجد آمد شد نامه آن نیست و پس خود این کارگاه
را رشته دیگر بود که نه بخمش زخمه همانا بزخمه جنبشی که از خویش انگیخته جهان جهان پیام از دو
بروان ریختی ایکه در پاس کیش و آئین از سنگ سخت تری از داد مگذر و بکوی که بر هم خوردن

این بر بست و بر نهاد و بیاد رفتن گنج باد آور د خدا داد به مویه نیرزد و نا روائی نامه و تا آگهی از دست
ماتم را نشنود و تر سیدن دلیران از سایهٔ خویش و فرمان راندن سرهنگان بر شاه و در ویش
در یغ را نشاید و دیده از ین در د روان آزار زار نگرهند و بر ین مویه سر زنش و بر ین ماتم پیغاره
و بر ین دریغ چشمک و بر ین گریه خنده روا باشد و بیزاری از ین زاری و جگر خواری در ین خواری
سستے کہ پیش و نا درستی آئین شمرده شود ۲ چه دل نهم گهر باشی سخن چو مرا بهزار آبله بر دل
بود گرمی آه + ز کار فتیده دل و دست من چنانکه مرا + نمانده شادی یاد اش و رنج باد افراه
باد این خسته نشتر بستر از اندوه اندوزی سر نوشت گذشته سر گزشت همی نویسد نخستین باز
که آن بهید ستیز ان چنانکه گفته آمد آمدند گنجی که آورده بودند بگنجور دادند و سری که از سران
پیچیده بودند بر استان شهریار نهادند زود نه دیر روزگار از هر سر راهی سپاهی و از هر کنار
لشکری و از هر سوئی اردوئی گرد آورد و بدین سرزمین روان داشت چون شاه سپاه را
نتوانست راند بسپاه فرود آمد شاه فرو ماند ۳ شاه را در میان گرفت سپاه و در گرفتن
بود گرفتن ماه + ماه تو هیچ گه نمیگیرد + جز مه چارده نمیگیرد + شاه ماه گرفته را ماند + نه که ماه دو هفته
را ماند + نگفتم که گفتنی بود که این آویزندگان آوازه جوی از هر جا که بوی بوی براه روی
نهاده اند زندان را در کشاده اند و زندانیان را سر داده کهن گرفتار نو رهائی یافته آمد و به نخجوانان
رخ بخاک سود و کار کیائی سر زمینی خواست بنده گریز پای از خداوند رو تافته استان بوسید و
فرمانروائی آباد بومی جست کس نگوید و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار و هر پناهنده را نهار
چرا میدهند شگرفکاری روزگاران و روزگار شگرفکاران ست اکنون بیرون و درون شهر دهلی
کمابیش پنجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمدند گاه است فرماندهان فرسخ فرهنگ فرنگ را ازین
مرز بوم فراخ جز کوهپه که یاختر سوی شهر از شهر نه آنجا یه دور است که نزدیک نتوان گفت در دست
نیست هنرمندانه همدران جای تنگ دمه ها ساخته سنگین دژی استوار پرداخته اند و چندین توپ
اژدر تروپ تندر خروش گرداگرد فروچیده در بی آرامی از روی یاد اری آرمیده اند لشکریان

شهر نشین نیز ازان میگزین که ازین شهر فرهنگ آورده اند توپی چند فراز بارو برده خود را در
ناور دیا سران هم آورد شمرده اند دو توپ و تفنگ زیر این گنبد پیه رنگ ایزنگرگ بار را ماند
بشب و روز از هر دو سو گلوله بسان سنگچه از هوا همیریزد تا بستان نمی وجوان مست و تماشیان آفتاب
روز افزون ذاتی که خورشید درگاود و دیگر چه آتش مے فروزد که پندارے خود درمیان
همی سوزد نا زپر دگان پرواز بردواز بیباکی آفتاب میخورند و بشب دران سنگهای
تفته تافته از خشم پیچ و تاب اگر اسفندیار درین رزمگاه بودی از هراس زهره در تن
رویینش گداختی و اگر رستم دستان این داستان شنودی با همه تهمتنی از بیم جگر باختے تهمتنیزنان
اردوی گرو آمده از هر سو هر روز پس ازان که پرتو خور جهان را فراگیرد به نبرد شیر مردان
میروند و زمین همی نوردند و پیش ازان که چراغ مهر فرو میرد دردی میگسارند و برمیگردند
درین روزان بشبان که رود اد هر روزه بیرون شهر انیست سرگزشت یکروزه درون
شهر نیز شنیدنی دارد ۳ ب در رگ ساز من نوائی هست + که بمرغوله اگر اندازد ازین نوای
شرر فشان ترسم + کاتشش اندر نوا گر اندازد + سرگذشتی است بر زبان که زبان
که زبان + بر من از خویش خنجر اندازد + آنکه بر آتش سری و باد کرد ار پندار بر تری داشت
با پرورنده دیرسی کار آورنده خویش نهانی در آویخت همانا بدین اندیشه که بی آنکه این کار
گزار راز دان نماند در از دستی دی در اندوختن گنج نهان نماند همواره به ناهمواری کین
توختی و بدین واگویه که حکیم احسن الله خان سوگیر و پیروزی خواه انگریز ان است
میان دی و سرهنگان سپاه آتش افروختی روزی آن تیز آهنگان به آهنگ کشتن فرزانه
بر سرای ارم آسای دی ریختند چون خواجه دران گاه در ارک پیش پادشاه بود
آشفته و چند ازان گروه ارک رفتند و خواجه را در ریان گرفتند خداوند بند نگهدار
از مهر خویشتن را بر دی گستر د تا دران آشتلم از گرداب آب تیغ جان برد اگرچه بر دانش
گزند رسید بن آن آشوب تار و تا از دود مانش گرد بر نخاست فرو نشست خانه

خانه گریه نگار خانه چین همیانست به یغما بردند و هزار آسمانه ایوان آتش زدند هر فرسنگ دهر تخته
که دران آسمانه بپرچین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شده فرو ریخت و دیوار ها دود اندود
گشت گوئی آن کاشانه در ماتم خویش کبود پوشید **ب** فریب مهر گردون مخور که این
بی مهر + دهد فشار کسی را که در کنار کشد مزن مهار هزار زنهار هیچ رهی از رویه سپهر باخواجه این بی مهر
کین نورز دتا مادرش دران کنونه که دشتبان بوده باشد بار نگرفته باشد این زمین خواجه کش
که برخ آبله خورد اورا چشمی دریده و وبائی فراخ داده اند خود را در پری وشی سیمین ماه
دناهید می شمرد و هر کجا جفته گردان و گرشمه سنج گزرد سنجد که در خرام از کبک گوی واز
تذرو گرد هیی بر دنمش ازین رهگذر که گذارادهٔ گمنام است نمی برم و نفرینی در خور آفرین سپرده
هم ازان راه که میگذشتم همیگذرم بلند آوازگی نام **شهریار** از گرد آمدن پیاده
و سوار بر سری را در هر گوشه و کنار بشور آورده **ب** فضل حسین خان نام آور فرخ آباد که گاهی
بگرد آیش روی و به نیایش خوی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه خسرو دوران نیایش نامه
که خامه فرسود خود را به دین بندگی ستود خان بهادر خان نامجوی سپاهپوی که در رزمگاهی
از روی لشکر گرد آوری به انداز سر لشکری گردون افراشت یکصد و یک زرین درم
و پیل و اسپ سیمین ستام بدرگاه روان داشت + چشم بد دور فرزنده هور **نواب**
یوسف علی خان بهادر فرمانروای **رامپور** که از دیرباز دران سرزمین
بمرزبانی و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین ست و با جهانبانان گلند در مهر ورزی
و یکدلی استواری پیمایش بدان آئین ست که دست روزگار در هزار سال بهزار گونه کشاکش
آنرا نیازرد گسست چار ناچار بفرستادن پیام خشک زبان همسایگان از گفتگو یست
در لکهنؤ ازان پس که لشکریان بند آزرم گسستند و گیتی ستانان انگلشیه بگرمی رفتار
سپندوار از سر آتش جستند و در بایستگاه های دگر بگرده خویش پیوستند و اندکی
از سران با چندی از کهتران در **بریلی** گارد که در لکهنؤ نام آور جائیست نشستند

واز پردلی در بردی دشمن و دوست بستند کاروان بسیار وان شرف الدوله که بروزگار او رنگ
نشینی خانان او وده دستور گفته میشد به برش دیدار بود آن گروه اندک شماره فراوان شکوه
کودکی ده ساله را از فرزندان واجد علی شاه بسروری برداشته بر چار بالش نازش نهند
واو را دستور خوانند و خود را پیشکار دستور خواند نام آور همایدام آور را نازم که تا روی
بکارسازی آورد یکی را از گزیدگان با پیشکشی بایسته گسیل کرد فرستاده آمد و دو روز از بیخبری
آسود و ببارگاه رفت و دو توسن آهوتگ و فیل الوند رگ و یکصد بست یکدست و زین کلابتی گارنگ
گهرهای ناسفته آموده گوراند و جفت باز و بند الماس پیوند از بهر بانوان بانوی به شکوهی
فرستاد پنداری این فرسوده و فرتاب بخانه روشن کردن چراغ همانست و روزگار از بهر رساندن چشم
زخم چشم در راه این بارنامه داشت دمیکه شهریار او پیشکش او ده کام یافت کارنامه آیینه سکندر
برهم خورد و هنگامه جم و جام انجام یافت بخت که در غوغای سیاه سر از خواب گران برداشته بود
بچشم نیباز فروخفت تی فی اختر بخت خسرو در بلندی بجای رسید که رخ از خاکیان نهفت +
ب۲ جای که ستاره شوخ چشمی ورزد + افسار و گرزن ارزن ارزد + خورشید زاندیشه جادر
گردش + بر چرخ نه بینی که چسان میلرزد + روزیکه این نامجسته مرد میا بجنگیری و شاه رهی
پروری کرد فردای آن که دوشنبه بست و چهارم ماه تازیان و چار دهمین روز از ستمبر بود
سایه نشینان دامن کوه بدان فرشکوه بر کشمیری دروازه ریختند که سپاه سیاه چهره را
او گریز گزیر نماند ب۳ مئی گرز دهلی برون بره داد + ستمبر ستم بر دو آورد داد + پس از
چار ماه و پس از چار روز + فرزند شد مهر گیتی فروز + تهی گشت دهلی ز دیوانگان + بمردی
گرفتند فرزانگان + هر چند از یازدهم مئی تا چهاردهم ستمبر چهار ماه و چهار روزه درنگ
است پس از انجا که اندازه بست و کشاد کار بدین رنگ است که شهر بروز دوشنبه از دست
رفت و هم بروز دوشنبه فراچنگ آمد میتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شهر
همان دو یک روز بوده است کوتاهی سخن پیروزی یافتگان و سرپنجه دشمن تافتگان همدان

بدان رهسته بازار که در پیشروی پیش روی داشتند شناختند و گشتند هر کرا در ریگذر یافتند
از بلند و پایگان و فرانگان سرکش بنود که سرای را در فروبست و به نگهبانی گوهر شهوار آبروی بست
از ابهی سپاه زشت سرشت که در شهر جا داشتند بسیاری را اندیشه بگریزواند کی را رگ گردن به
نشتر رهنمون شد همانا آوارهٔ چند و بیتاره چند با شیر مردان شهر کشای آویختند و گمان خود و خون
دیگران وه بدانست من آبروی شهر بگریختند و سه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چارسوی بهرا
رزمگاه ماند و اجمیری دروازه و ترکمان دروازه و دهلی دروازه این سه در بند بدست این سو سپاه ماند
و تکمده این **مرده دل** به پهنای شهر در میان کشمیری دروازه و دهلی دروازه بود و چاشنگاه
دوری هر دو دروازه ازین کوچه بیک اندازه بوده است با آنکه کوچه را در فراز کرده اند هنوز آنمایه
دلیری میسنجد که در میکشایند و بیرون میروند و سامان خورد و آشام می آورند گفتم که هر بران خشمگین همیکه
در شهر پا گذاشته اند کشتن بینوائی چند و سوختن سرائی چند روا داشته اند آری در جایگاهی که
آنرا بجنگ گیرند کار بر مردم چنین تنگ گیرند بوا دید این خشم و کین همه را از بیم رنگ بر روی شست
از نامداران و خاکساران و دور بینان و پرده نشینان آنمایه که کس نیارد شمرد از راه
آن هر سه دروازه بدر رفتند و در آبادچه ها و گورگاه های بیرون شهر دم گرفتند تا
کدام هنگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یا در انجا نیز نیاسوده بشبگیر دیوار بمرز بوم
دیگر سیده باشند **نامه نگار** گرد از گزارش نه دل در بر تپید و نه پای از جا جنبید رفتم و گفتم
که چون گنهگار نیستم بسرزنش سزاوار نیستم نه انگلیسیان بگناه کش و نه آب و هوای شهر ناخوش
مرا چه افتاده که در اندیشه های تباه افتم و افتان و خیزان براه افتم در گوشه بی توشه
با خامه سیه جامه همزبانم و هم از فرقه شورا به بار و هم از رگ خامه خونابه فشان **باب** پرتپیدستم
و بی برگ خدایا تا چند بدینجن شاه شتوم کامین گهر از کان منست + فرمانی که در تا آغاز روز رفت
برنگرد و دلاویران که بهر آفرین راهدران گاه سر بو شست و شته دهر نادر فرستاش را فراخور سان
ساز سرشت سرشته اند رم و آرام مانیز هم از روی آن فرازمان است هر آینه آن به که ادبیدلان

دیگران باشیم وچنانکه کودکان هر بادیچه را بشادی نگرند نیرنگ تنگفت آدر روزگار هزار رنگ
را در پیرانه سری بخشنودی نگران باشیم آرینه روز که بست و هشتم ماه ماتم دهنیز همین روز از ستمبر بود
هنگام چاشت دران کنونه که این چنبر واژگونه بایه از بایه های کنزدم بر کناره خاوری داشت
بخشنده سور درخشنده هور دریکی از بایه های پائین خوشه گرفت و بر چشمه جهان بین جهانیان از
تیرگی بیداد رفت درین هنجر وزرد سایان گم کرده راه از بیرون در درون شهر چون گرداب
گریزان رفتند و کشور گیران شهر وارک سرتاسر گرفتند غوغای زد و کشت و گیرودار تا بدین کوچه نرسید
وهمه را از بیم دل دونیم شد باید دانست که این کوچه جزیکراه و بیش از دوازده خانه دارند
از دو چاه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین نورد که زن را بچه در آغوش ست و مرد را
پشتواره بر دوش پدر زدند تنی چند که بجا مانده اند بهمدستانی من که از سخن پذیری گزیر
نداشتم دراز درون بستند و پیرامن آن سنگ بسنگ بهم پیوستند تا کوچه چنانکه سر بسته بود
در بسته نیز شد یا جان اگر خسته تر از تن بودم نیست شگفت بدانکه دل تنگ تر
از گوشه زندان منست بدرین بستگی گشایش پدید آمد و دانیکه مهر بر کیوان ایوان
سرانرام راجه **نذر سنگه** بهادر و فرمانروای **پٹیاله** درین یورش با کشور کشایان
همراز و سپاهش از آغاز با لشکر انگریزی در جنگ و تاز انباز بوده است و تنی چند از دستگیران
راجه که بسر کاشش در نوکری ادیا به برتران دلشهر در تونگری از نام آوران اند حکیم محمود خان
و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تخمه و نژاد حکیم نشیمن حکیم شریف خانند
درین کوچه میمانند آستان در آستان و بام در بام دور و به تا دور شمار ستان ایمان و نامه
نگار از ده سال همسایه و یار دیرینه یکی از ایشان خجسته آئینان ست نخستین کس ازان سه
تن باگروهی از پیوستگان و پروردگان به آئین نیاکی خویش در شهر جاهمند اندر بسر می برد
و آن دو تن دیگر در پٹیاله بهمدمی و همنشینی راجه کامرانی میکنند چون کشایش دلی دلنشین
بود راجه را از راه رهی پروری باز در آزمایان نبرد بپای بیان این بود که چون به بهروزی

پیروزی گزینند پاسبانان بر در این گوی نشینند با لشکریان انگلند که آنان را گوره خوانند به کاخ
و کوی آسیب نرسانند در سپردن راه سخن ازان که رهبر وگامی چند به پیشاره سپرد و باز
بدبیاه آورد گزیر نیست و همه شهر از پانزدهم ستمبر هر خانه و هر کلیه را در فراز است و فروشندگان
و خزندگان ناپیدا گندم فروش کجا که دانه خزندگان را کو که چامه بهر شستن بوی سپرند گران را کجا
جویند که بوی سر ستر دپاکار را کجا یابند که بلیدی ببر د باری دران بیچد و زچنانکه گفتم میرفتند و آب
همیشه و نمک و آرد گاه گاه اگر میبافتند همی آوردند پس آن فرجام برخاست، و در دوازده
سنگ بست و آئینه و لهاز نگ بست گردید ب ۱ هنگامه گرمسازی کوشش بجا نماند، خون
همچنان به آتش سوزان برابر است، خوش و ناخوش از خورش هر چه تخنی بود خورده شد
و آب بدآن کوشش که بنداری چاه بناخن کنده اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبو آب
و در مرد و زن تاب نماند روزگار گذشتن روز به شکیب و دست بهم داون آب و دانه بفریب
سپری گشت و دو شمار روز در تشنگی و گرسنگی گزشت ب ۲ فریاد ازان زاری
و خونابه فشانی فریاد ازان خواری و بی برگ و نوائی فریاد ز بیچارگی و خستگی
در و نی فریاد ز آوارگی و بی سر و پائی، سومین روز چنانکه دران هنگام سخن سر ده آمد
پاسداران از سیاه جهار اجه آمدند و نشستند و کوچه نشینان از بیم در آمدن بغنائیان
رستند هر چه باد آباد گویان فرستند و از سر هنگان دستوری برون بند گرفتند چون پاسبانی
از دوستی بود نه از دشمنی خواهش بدینگونه روائی گرفت که تا سر بازار چارسو نیتوان رفت
آنسوی چارسو کشتنگاه و بیمناک راه است از سومنه پاس بیرون و بهر اس رهنمون
فرو ماندگان بنداز دروازه پیروشتند آبکش و مشک و جنیک فرگفت سیمرغ و شهپر
داشت از هر خانه مردی داز چاگران من و تن رفتند چون آب نوشین دور بود
و دور نمیبایست رفت ناکام آب تیم شور در خم و سبو آوردند تا آن آتش که نام و گرش
تشنگی است بدان نمک آب فرو نشست بیرون روندگان و آب آورندگان میگفتند که

ورین کوی که مارا ازین پیش برفتن روی نیست لشکریان کلبهٔ چندرا درشکسته اندنه آرزو درانبان
دیده اندو نه روغن درآوند گفتم روزی خوار آن به که سخن از آوند و انبان و روغن و آرد نیارد
روزی ما بر کسی است که ما را فرونگزارد و سپاس ایزدی بخشش ناگزاردن اهریمنی است بدرین روزها
که ما برانیم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیانه زندگی میگذرانیم نه کسی می آید تا گفتارش
بگوش خورد و نه خود برون میرویم تا دیده دیدنیها نگرد هر آینه میتوانیم گفت که گوشهای ما کر است
و چشمهای ما کور و بیرون ازان گوگوی و گشمکش نان ماشیرین است و آب ماشور روزی ناگهان
ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و خمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دریا
بر دارد و بر روی زمین فرو بارد این ما را برگرانمایه همانا سایه آب از چشمهٔ زندگی آورد هرآینه
انچه سکندر در بادغنا جست این تلخکام شورابه آشام در تنهایی یافت **ب ا غالب**
نبود کو تهی از دوست همانا ز انسان دهم کام که بسیار ندانم دگاه است که بدان آئین که
سخن بیرون ازین نورد نرود بر سر تابی آواز بیچشی در تار گفتار اندازم و پارهٔ از کار و بار مانده
و بود خویشتن آشکار سازم **ب ا** مرا هم ز داغ تازه بر خم جگر نهم + پیکان ز دل بکاوش نشتر
برآورم + امسال سر آغاز شصت و دومین سال است که درین کهن خاکدان خاکبازی و از
پنجاه سال در ورزش شیوه سخن بهانگدازی میکنم در پنجسالگی پدرم **عبدالله بیگ خان بهادر**
را که بر رو افتش از جهان آفرین فراوان آفرین باد چیغاتای همتی فرومرد گرامی او در من **نصرالله**
بیگ خان بهادر مرا پسر خواند و بناز پرورد چون پیکر پذیرفتن من شمار
نهمین سال پذیرفت بخت بیدار من همانا هم او در دهم خداوندگار من بدراز خواب نیستی
خفت ستوده جاهمند بسروری چهار صد سوار **باجنرل لارڈ لیک بهادر** پیوند پیمان
جانفشانی داشت و از بخشش آن جهانستان جهان بخش در نزدیکی آگره بر دو پیر گنه
دسترس فرمانفرمائی و مرزبانی داشت پس از وی هر دو پرگنه بسرکار انگریزی باز گشت
و بهر من و برادر من که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زری بجای آن جاگیر

سرمایهٔ ارمش و ناز گشت چنانکه درین سال که یک هزار و هشت صد و پنجاه و هفت نویسند
تا بایان اپریل از گنجینه کلکٹری دهلی یافته الم از منی خود آن گنجدان را در فراز دهر اکار بانگشت
ناساز و دل در اندیشه های دور و دراز است پیش ازین تهمتازنی داشتم و پسری و دختری
بنود و کمابیش پنجسال است که دو کودک بی مادر و بی پدر هم از دوده آن زن که عون منش
بگردون بلند زندی برداشته ام و با آن شیرین گفتاران نو سخن آمده از مهر آمیزشی چون شیر
و شکر داشته ام اینک درین درماندگی مانند دل و گوهر گریبان و دامنند پسر ادر
که دو سال از من کوچک است در سی سالگی خرد بباد داد و دیوانگی و کالبوگی گزید سی سال است
که آن دیوانه کم آزار بیخبر و خویش مست و بیهوش میزید خانه وی از خانه من جدا است و کمابیش
دوری دو هزار گام درمیان زن و دختر ش با فرزندان و کنیزان زندگی در گریختن
بسته داشتند و خانه خداوند دیوانه را با خانه و کاچال دور بانی کهن سال و کنیزی پیر زال
بجا گزاشتند کس فرستادن و آن سه تن و کالا را بدینجا آوردن اگر جاده و دانستمی نتوانستمی
این خود گران اندیهی دیگر و بر دل از بار این اندوه کوهی دیگر است دو کودک نازنین ناز پرور
شیر و شیره خواهند و میوه و نره جویند و دست بردانی خواهش فرسودهٔ هیچ جای این
گفتن است تا زنده ایم سگالش در آب و نان و چون بمیریم در خاک و خشت سخن است من همه
در بند آنم که برادر بشب چون خفت و بروز چه خورد و ناآگهی بدان پایه که نمیتوانم گفت زنده
است یا به سختی مرد یا نه همین ناله و فغان بلبم + من و جان آفرین که جان بلبم + انچه گفته ام
جانگزاست و انچه نگفته ام روان فرساست از کار آگهان چشم دارم که گوش بفریاد نهند
و چون بشنوند داد دهند و پایان زندگی که نه به بهانه روشنی و نه به نشانه پرتو افگنی همانا از روی
فرومردن سوز و از راه سرآمدن روز چراغ بامداد و آفتاب لب بام را مانم و سال است
که در ستایش دارای دادگر ای گیتی آرای شهنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملکه و قیصر
جگامه نگاشتم و بسر رشته یامی که راست از دهلی به نبیئی و از انجا به لندن میرود به پیشگاه خداوند

هنرپسند و داور نام آور لارڈ الن برا بهادر که بروزگار گورنری بامن از مهرگستری آئین
روان پروری داشت روان و شتم ب راهی سخن کشودم اگر خود نشد که بخت ۲ راهم ببزم بانوئے
گیتی ستان دهد ۲ این نگارازان چگامه نشانی دلنشین است وچگامه را لپاوند دیپونه همین
است کرا در اندیشه میگذشت که بخنین کار دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت پس سه ماه
ناگاه پیکے بے خجسته از کارگاه بام خرامان رسید بدامان آمد و نوازشنامه آن سحی سرو
بوستان سروری آورد نامه انگریزی و نگارش بدین مهرانگیزی که چگامه بمارسید ۳ ماه بر آنکه
پیشتر شهنشاه بر بندز دنزدیکان بارگاه فرستادیم برین نوید شادمانی جاوید و پاسخ فرخ
نسی رو تونگر نشته بود که نامی نامه سرور دل بدست آورد مسٹر زنکٹن بهادر همچنان
در سر رشته یام درگیرنده بدین پیام آمد که درباره آن چگامه که از لارڈ الن برا بهادر بما رسیده
فرمان است که سخن پیوندارزومند آئین نگاهدارد و دزگذارش آرزو بمیان جی گری فرمانده
هندروی نیاز بدین درگاه آرد فرمان پذیرانه نیایشنامه بنام نامی گرامے شهنشاه انگلنڈ
به پیشگاه سکندر فریدون نشان لارڈ ولینگٹن نواب گورنر جنرل بهادر
فرستاده آمد و دران پوزشنامه از آزو آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خسروان
روم و ایران و دیگر کشورگیران را باسخن گستران دستانیکران دهر بخشایش و بخشش نگارنگ
شمار رفته و همین بگهر انباشتن و پیکره بزر سخن دوده دادن و گنج فشاندن بکار رفته
این سخن گستر ستایش گر مهرخوانی از زبان شهنشاه و سراپائی بفرمان شهنشاه و نان ریزه
از خوان شهنشاه میخواهد همانا پایخوان مهرخوان و سراپا در نازی گفتار خطاب و خلعت و جم
نان ریزه در انگریزی زبان پیشین تواند بود الا کارفرما نواب گورنر جنرل بهادر
بپاسخ مژده درمان و فره فرمان فرستاد و آگهی داد که نیایشنامه رسید و به انگلستان
روانی گزید دل از افگنن سرخوشی چندان بخویشتن بالید که خود در تن و تن در پیرهن
نتوانست گنجید پس از چهار ماه بخشایشنامه نگاشته کلک مشکبار فرستاد از جهاندار

همایون خوی فرخ بتار مسٹر رسل کلرک بہادر کہ بپاسخ نگارش منست سازم پیمودار
وآرزوشماری افزاود دانم کہ اگر آرامش داد از سہ درم نخوردی واز دست سپاہیان خدا
ناشناس پپاس دکدہ ہا برہم نخوردی از گلستان انگلستان فرمان بابرگ و ساز رسیدہ بودے
وذل ودیدہ من چشم روشنی گوی ہمہ گر گردیدہ بودی اینک آن ہمایون نامہ ہا کہ سیاہہ
از روی بہزخوش من وکماہہ بازوی خرد وہوش منست بامنست وبیر کالہ پیمذ از بگر کہ دوجوش
گریہ از مژہ برون ریختہ ام بہر نشان خون پالائی مراد دامن است ب نی گشتہ زخم
ناوک شمشیرم + نی خستہ ناخن پلنگ و شیرم + لب میگزم وخون بزبان میلیسم + خون میخورم
وزندگانی میرم + چہار شنبہ نسی ام ستمبر روز ہفتہ ہم از نشایش شہر دربستگی دروازہ
کوچہ آگہی آوردند کہ نیمائیان برخانہ برادر ریختند وگرداز کوچہ وکاشانہ انگیختند میرزا
یوسف خان دیوانہ وآن فرتوت مرد وپیرہ زن را زندہ گزاشتہ اند وآن زن ومرد سالخوردہ
بہمپای ودستیاری دو ہندو کہ درین گریز اگریز از جای دگر آمدہ در انجا دم گرفتہ اند
در سرانجام آب ونان کوشش دریغ نداشتہ اند نہفتہ مباد کہ درین شہر آشوب گیر ودار چنانکہ
در ہر کوچہ وبازار اشتلم را یک ہنجار نیست سپاہیان را نیز درخونریز اندازہ انگیز یک رفتار
نیست اگر ارزم در سرزنش است فراخور خوی وشنش ست دانم کہ درین تاخت فرمان ہمہ
آنست کہ ہر کہ گردن نہد از سر خونش گذرند واندوختہ ببرند ہر کہ چہرہ شود در کشور مایہ
مستانی جانش نیز شکرند ہر آینہ برگشتگان گمان میرود کہ گردن کشیدہ اند تا سر بردوش
ندیدہ اند آوازہ نیز ہمین ست کہ پیشتر کالا ہمیر بایند وجان نیگزایند کمتر وآنہم در دوسہ کوچہ
نخست سر ازین وسپس بار از زمین برداشتہ اند وکشتن پیران وکودکان وزنان روا نداشتہ
اند خرام خانہ درنگارش نامہ چون بدینجا رسید رہ انجام از رفتار باز ماند مگر بانگ برگوسپند
زنم تا گام پیش نہد خدا را ای خدا پرستان دادستای ستم نکوہ اگر دستایش دہاد ونکوہش
ستم زبان شما با دل یکی است کردار ہندوستانیان یاد آورید کہ بے آنکہ دشمنے

راز پیش مایه و کین را از نخست پیرایه بوده باشد و همه کس داند که خداوند کشتی گناه است بر خداوندان
خود تیغ آختند و جان بیچاره و کودکان در خور و گهواره را تن از زدان پرداختند آنیک گلستانیان
را انگریدند که چون از زردی کین خواهی بجنگ برخاستند و بهر گوشمال گنهکاران لشکر آراستند از انجا که
از شهریان نیز دلی پرداشتند جای آن بود که پس از چیره دستی در شهر دهلی سگ و گربه را زنده
نگیزاشتند انچه آن خشمی که پنداری آتش در جگر زبانه میزد فرو خورند و بر اندام زنان و کودکان
مار موی نیازردند هم از مهر جدا جدا شناس بیگناه از گناهگار است که بجان و جامه و جا زنهار داده اند
و بیکیس را جز کسی که از بهر باز پرس سوی خویش خوانده اند بار نداده اند از فرومانگان شهر بسیاری
را بردن رانده اند و اندکی همچنان در بند بیم و امید فرومانده اند در باره بیابان گردان بیخوله نشین
هیچ فرمان نیست مگر در بردن رفتگان و دون تفنگان را درمان نیست کاش در نینوا و بیغوله نشینان
را از مرگ گزیر نیست یکدگر آگهی بودی تا بیتابی و بیگانگی روی ننمودی اینمایه خود از بهر
دانستن بسنده است که هر کس هر جا که هست مستمند است پاشکستگان و ترو واندوه بدرستگان
هر زه گرد همه را دل پراز درد است و همه را از بیم مرگ سرخ رخ زرد پیچم اکنون بر روز اندوه
اندوز و شنبه چاشتگاهان ناگاهان گوره چند از راه دیواری که بدروازه سنگ بست
پیوسته است فراز یامی برآمده از انجا بجستن در کوچه فرود آمدند و چون دور باش سپاهیان
رچه نرند رسنگه بهادر سود مند نیفتاد از دیگر خانهای کوچک شش پوشیده جائی که نامه نگار
بود آمدند از روی خوبی خویش از همه کالا دست برداشتند و مر آبان دو کودک فرخ دیدار
و دو دختر نکوار و تنی چند از همسایگان نکوکردار ع گرفتند و بردند و بگذاشتند + از کوچه دور تر
از دو تیر پرتاب و آنهم بر نج و آهنج و تب و تاب در فتاد م پیش انداز ه دوان دوان و دانشور
کرنیل بروون بهادر که انسوی چار سوی بکاخانه قطب الدین سود اگر فرود آمده است
بردند با من بزمی و مردی سخن گفت و از من نام و از دگران پیشه پرسید بخشنودی همدران فرزی
سوی آن اشنجا بدرود کرد و نیز دان را سپاس گزاردم و بران جسته خوی آفرین خواندم و باز آمدم

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روز بیست و یک توپ آگاهی توپ شنیدن و الواخت و استن
را بگفت ذاراندا خت خدایا آمدن لفتنت گورنر بهادر شنیده آواز و پرسیدن نواب
گورنر جنرل بهادر نوزده آوازه شکون وار دلبست و یک توپ نوای هوش فزای را میشنود
چیست روزدگر هیچ از سویش نگاشت و برآگهی نفرستاد و مگر گمان کنیم که همواره سازندگان شب
و فراز کشور را در جای و گر بر سر کشان پیروزی روزی گردیده باشند نهان مباد که هنوز سر
گردها گرده فرسنگ و فرسنگ گروه در گروه در بریلی و فرخ آباد و لکنو بشور انگیزی و ستیزه
ستیزی آماده اند و دلیکه خون باد یه بیکار بسته و دستی که بر نیزاد بدین کار گشاده اند دیگر
در سرزمین سوهنه و نوه میوانیان بدان سپاهروی شور برداشته اند که پنداری دیوانگان
را بند زنجیر گسسته است و تلاراج نام پرداخت خری نیچیده در ریواڑی هنگامه آرا مانده سپس برهمنوفی
دیوبامیوپیوسته است این گروه را و رامن دشت و کوه جداگانه با جهانداران سرجنگ
و ستیز است گوئی آب و خاک هند هر سو کارگاه باد تند و آتش تیز است درین ماتم
آور جاور که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر جز گرستن بنگرستن سرے
داشته باشند روزن دیده بخاک اینا شته باد جز روز سیاه هیچ نیست که گویم دیده آن دید
و تبرش دید ازین پندار روز سیاه خود چیز یست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید برآمدن خانه
و بانهادن بر آستانه همیودن زمین بازار و کوی و از دور نگرستن جار سوی بیرون ازان
روز که سرهنگان فرنگ بیرونم برده اندروی نموده است گوئی دانش گنجور گنج از زبان
من همیگوید ب اب ندانم که گنجی چسان میرود + چه نیک و چه بد در جهان میرود + ازین دو های
دار دگرزین و زخمهای مرهم میرزا آن میاید م اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر باز پرس
انگیخته اند و بکیفر کردارهای نکوهیده سر از بر در چاه دوزخ آویخته اند نا چار جاودان درین بند
خسته و نترند میباید زیست هم آه گر باشد همین امروز من فردای من + سر تا سر این نگارش
بیا آنست که بر من همیرود یا آن خواهد بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که شنفته ام کسان نبرد

که من نارست شنوده باشم یا کاست سروده باشم از گیرودار به خدای پناهم و بر استی رستگاری میخواهم دیده بیکار است دل در بند و لب خاموش و در یوزهٔ آگهی از در زبانها به کشکول گوش بداگدائی وانگاه بدرین بشتر و پای وانیکه فرجام کار بادشاه و بادشاهزادگان که روگاه دستان گستانیش شهر بایستی نخست ننگاشته ام نیز لازم این است که مرا اندرین نامه شنیدن سرمایهٔ گفتار و هنوز سخنهای ناشنیده بسیار است هر آینه آن میجویم که چون ازین تنگنا برون پویم راز های ناشنیده از هر سو فراز آرم دراز دانانه روی به نبشتن راز آرم امید که نگرندگان نگارش در بینی و بینشی رویدا دازروی داد خرده بر من نگیرند + نوزدهم اکتوبر همان دوشنبه که نامش از سیاهه روزهای هفته همی باید ستر و بادی چون اثر در آثار رفتگان جهان را در خویش فرو برد همانا در پاس نخستین آن روز در بان دژم روی ژولیده موی مژده مردن مرا در آورد میگفت که آن گرمرو راه نیستی بخیر و زبهدمی تپ سوزنده زنده ماند و شبانگام در دل شب توسن ازین تنگنا برون جهاند از آب و آب چین بگیرد و مرده شوی و گورکن مجوی از سنگ و خشت مپرس و از آژده و آژند مگوی و بگوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بخاک سپرم از پیرنیان و دیباها کرباس نازنیا هیچ چیز در بازار نمیفروشند مردوران زمین کنده به بیل و کلند کار کنده گوئی هیچگاه در شهر نبوده اند و همی تواند که مرده را در ریا برد و بر لب آب در آتش سوزاند مسلمانان را چه زهره که دوسه کس همپای یکدگر دشاد و خوش برای گزرند چه جای نخه مرده را از شهر برون برند همسایگان بر تنهائی من نبخشوند و بسر انجام کار کمر بستند یکی را از سپاهیان پلیاله پیشا پیش و دو تن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تن مرده شستند و در دوسه چادر سپید که از نیجا برده بودند بپیچیدند و به نماز گاهی که به پهلوی آن کانتانه بود زمین کندند و مرده سادر انجا نهادند و مغاک بخاک انباشتند و برگشتند

ب در بلغ آن که اندر رنگ سنه ۳ بیست + سنه ده شاد و سی سال ناشاد زیست ++

ته خاک بالین زخشتش نبود + بجز خاک در سر نوشتش نبود + خدایا بدین مرده بخشایشی

که نادیده در زیست آسایشی + سر و تنی بدلجوئی او فرست + روانش بجاوید مینو فرست
این فروهیده مرشت نکوهیده سرنوشت که شصت سال خوش و ناخوش زیست و اگر
آن همان بسال هوشمند و سی سال بیش زیست در هوشمندی چشم فرو خوردن و در بهشی
میانه رون آئین داشت و در رست و همین شب از ماه صفر ۱۲۷۴ سال یکهزار و دو صد و هفتاد و چهار
جامه گن گشت **ب** ز سال مرگ ستدیده **میرزا یوسف** + که زیستی بجهان در ز خویش بیگانه + یکی در انجمن از من همی پرسش کرد + کشیدم آهی و گفتم **دریغ دیوانه** +
اندیشه سخن رسان آبه آرش این نگارش رسائی باد که دریغ دیوانه باندازه که فراخور هنجار است
یکهزار و دو صد و نود و شمار است و انچه پس از کشیدن آهی که هر آینه شانزده میتوان کاست یا
میماند همان یکهزار و دو صد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کار است **ب** بنام آنکه پوزش
درخور اوست + بهر جا سرفرو آری هر اوست + نام او ران ازداد و دانش بهره ور +
امین الدین احمد خان بهادر + و **محمد ضیاء الدین خان بهادر** را همدران
هفته که شهر بدست سپاه انگریز گشایش یافت اندیشه باسا دو در آرزوی به بادیگذاشتن
شهر گرانیش یافت با فرزندان و پیروگیان و سپیل و کمابیش چهل نگاور بنادریه در گشتند
و سوی پرگنه **لوهارو** که به نشانمندی جاوید تمناجا گیر ایشان است ره سپر گشتند نخست به مهرو
گزار افتاد و دران فرغبار گورستان نبه و بار کشودن و دو سه روز آسودن روی داد
و دران درنگ لشکریان یغما پیشه بنگاه را فروگرفتند و جز رخت تن هر چه بود دستبرد شدند
مگر آن هر سه پیل که همرهان مهر کیش و همدمان به اندیش بسر آغاز آن آشوب بدر برده بودند از
بهر نشان زیان زدگی چون سه خرمن سوخته بجا ماند استلم یغمادیدگان و آزار دستبردکنندگان
به بیسر و سامانی چنانکه دانی سوی دو جانه ره نوردشدند نامدار پسندیده گردار **حسن علیخان بهادر**
از راه مردی و جوانمردی پذیره شد و خانه خانه شماست گویان به دو جانه برد و درازی گفتار
پیشکش ستوده سرور در سروری با همسران آن کرد که خسرو ایران در خسروی با همایون همان کرد

صاحب مشتر بهادر دهلی پس از آگهی سوی خود خواند بشهر رسیدند و فرمانروا دیدند
داور لختی بپیغاره سخن راند چون آزرم آمیز پاسخ شنفت دیگر هیچ نگفت در رکاب یوانی بپهلوی
ایوان خانسامانی نشان داد و دران جایگاه بفرود آمدن فرمان داد پاس همواری راه گزارش نگذاشت
که کردار گزار سر نوشت و بیرانی ایوان خانمان می نگاشت چنان دان که در هر دلی بر خداوندان خانه دست
یغما دراز گشت و در دهلی خانه های بی خداوند پا مال هر کنار گشت هر چه آنجا با خویش برده بودند بخویشتن
جانی که به دو جانه بردند همه روزی یغمائیان شد و انیجا در خانه و کاشانه و کاخ و کوی همه دران
از سنگ و خشت و گلوخ هر چه بود تاراج رفت نه آن سیمینه و زرینه نام و نشان ماند و نه از گستردنی
و پوشیدنی باندازه تار موی در میان ماند انیز در بیگناهان بخشایند و این آغاز ناسازی است چنانچه
این آزردگی را آرامشی پدید آید همانا شنبه هفتم اکتوبر بود که این دو فرزانه یگانه در شهر گام زدند
و چنانکه گفتم در رکاب دم از آرام زدند پس از دو سه روز زین داد بر سپاه فرمان رفت تا قلعه
و عبد الرحمن خان مرزبان جمجمه را بدانسان که بزه مندان را آورند و در ارک بگوشه
ایوانی ز آنر ادیوان عام نامند جا دادند مرزبانی که مرا بین مرد را بود به چنین جایداری و باج ستانی
سر کار انگلیزی در آمد روز آدینه سی ام اکتوبر احمد علیخان شهر کیای فرخ نگر را چنانکه آن یکی آورده
بود دندآور دند و در ارک دهلی بگوشه جداگانه نشستنگهش ساختند گویند شهر فرخ نگر نیز دست زد چلکدستان
خانه برانداز شد و اندوخته های شهریان بیاد رفت و شنبه دوم نومبر بهادر جنگجان کنار نگ
بهادر گذه و داد و ی گرفتار آمد و در ارک بجای که نشاندند نشست شنبه هفتم دران سران
که در ارک جایگا دراز سپهر گرد بودند نماز آمدن را جه ناهر سنگه مرزبان بلب گذه یک کس
در شمار افزود و دراز تر پژوه فرا رسد که مرزبانی سپهر امن دهلی که در سر مانیزی به آجنتی
دهلی همی پیوندد از روز ۱۲ هفته در شمار کم و بیش نیست جمجمه بهادر گذه و بلب گذه و لوهارو
و فرخ نگر و دو جانه دیار همین هفت جاست فرمانبران پنج سرزمین در ارک دهلی چنانکه
گفتم جا گزین و آن دو نای [illegible] یا لوڈی دو دو جانه تا وک بیم را نشانه تا دو گرچیشه جهان بین

اینان از راه روزگار چه بینند و کار آنان بکدام هنجار پایان گزینند بی آنکه گویم نهان نماند نهان نشیند
ماند که مظفر الدوله سیف الدین حیدر خان ذوالفقار الدین حیدر زمان حیدر جنگ
حسین میرزا مهر خوان اوست درین هنگامه چون دیگر ایمنیدان بازنان و فرزندان بهمبر
بیرون رفته اند و خانه ها پر از در و بالستهای گرانمنه بجا گذاشته راه بیابان گرفته اند ماندن
جای این ذره روشن گهر کاخی چند و خانه چند و ایوانی چند است همه با یکدیگر پیوسته چنانکه اگر آنهمه
زمین را به پیمایش در آری اگر نه با شهری یا دهی برابر شماری غارستانی بدین بزرگی
دران کنونه که سر تا سر از آدم زادی بود بجاروب تاراج رفت و روب یافت و ثروت و مرفت
و تار و مار شد مگر از کالای سبک بهای گرانسنگ پرده های ایوان و کله و سایبان و زیلو و دیگر
گستردنی مانند آن دران ماندن جای بجای ماند نگاه شبی که آبستن روزگار فتنه ای بود جهان هر سنگه
بود دران رخت آتش در گرفت و زبانه زد و چوب و سنگ و در و دیوار را سوخت آن
آن سیه بانگ بختبر سوی سرای من بدان نزدیکیست که دران نیم شب قرص آتش تنور زان بام فراز
بام همین نگر ستم و گرمی دود بچشم و رخ من میرسید و ازان رو که دران دم باد بدین میوزید
خاکستر بسرایای من همی افتاد و آری سرد و خسته همسایه گلبانگ آورد و از آتش خانه همسایه
خاکستر چرا نبارد جنبش خامه گرد ار گزارد که بر فتار مومنیم مرده ماند از نامه چه مایه گرد تواند
انگیخت که نگر ستم آنرا و یا بداد شاهنژادگان بیرون ازین نتوان سرود که اندی را از دهای
مرگ بدهان زخم گلوله تفنگ فرو برد و چندی را در جسم بند چاتو بگفاکش رسن روان در تن
افسرده و افسرده چندازان میان زندان نشین اند و شمرده چندازان دود مان آواره
روی زمین بر یا دشاه ارک آرامگاه که ماتمزده تاب توان است فرمان گیرد و دار
باندازبازپرس سوان ستمدیدگان چیچهر و بلبب گذاره و چاربالش آرای فرخ نگر را جدا
جدا بروزهای جداگانه بگلوله آویختند گوئی بدان سان کشتند که کس نیارد گفت که خون
ریختند در ماه جمادی الآخر سال یکهزار و دویست و پنجاه و هفت هندوان فرمان از داد

دفتر از مان آبادی یافتند واز هر جا نگاشته که دران بودند سوی شهر شتافتند مسلمانان
از خانمان آواره را دلبسکه از رستن سبزهٔ در و دیوار خانه های آنان سبز است هر دم از زبان سبزه و لوا
این نوا بگوش میخورد که **جای مسلمانان سبز است** مگر فرو ماند و شهر را از گفتار راز گویان آسایش
خوی در دل گذشته باشد که کاشانه پرستگان راجه نرندر سنگه بهادر فراهم آمد نگاه و پناه جای مسلمانان
است و نشگفت که از هنگامه گرم سازان هرزه تاز یکدو تن دران انجمن باشند بدین اندیشه روز سه شنبه
دوم فروری یاگروهی از سرهنگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با شصت کس
دیگر از نهار جویان ارمیده دردن با خویش برد اگرچه بشمار روزی چند همه را ابداد ریگاه داشت
پس آبروی امیندان نیز نگاهداشت پنجم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان
با او در زادهٔ خویش عبد الحکیم خان که حکیم کالی مهر خان اوست فرمان باز گشت یافتند
و آدینهٔ دگر دوازدهم فروری تنی چند دیگر دوشنبهٔ سیزدهم فروری سه کس دیگر باز آمدند
واز نیمه فسرده تر در نوا خانه ماندند ازین آشوب که در همسایه خاست و درین هراس که در کوی
افتاد این دو رویش دل ریش سانیز دل بجای نماند تا آنکه دران وادی گیر با من پرتو هشتی نرفت هنوز
تن مرده و دله بودن و شب و شاد نغنودن که نه بیجاست همچنان بجاست همدرین ماه فریو فروری
که ازین فرهنگ تا فروردین که روزگار روز افزونی فره فرخنده مهرست همه یک ماهه
راه مهر سپهرست آوان آمد آمد مهربان داور مهر پیکر پرویز این لشکر **سر جان**
لارنس صاحب چیف کمشنر بهادر بلندی گرفت از انجا که آئین من بعد او رانی که
بهر فرماندهی بدین کشور و یژه بدین شهر گزیند روان هشتم جگامه های ستایش آمود است
در ستایش آن والا شکوه جامه در گیرند بچشم روشنی فرجان پیروزی در دان افسزائی
باد نوروزی سرانجام دادم در روز آدینه نوزدهم فروری بسرشته پیام فرستادم شنبه
بستم فروری هنگام شام بست و یک بانگ توپ بوغریو نهنگ آهنگ و بگاه یکشنبه مژده
گشایش شهر لکنهو بدین رنگ شنیده آمد که شانزدهم فروری فروزنده اختر آسمان

سروری سپه سالار نام آور کمندر نجیف بهادر در یورش بدان مارو ش بر سپه رویان
ستیزه جوی سپه راند که سپهری سپهبد آنمایه دستت مرنجاد گفت چندان آفرین باد خواند
که لبش تنجاه زو وزبان از جنبش باز ماند جهان را آبادی مژده و جهانیان را آزادی
نوید که آرزوی آزادان و نیک نهادان برآمد و بدان و بدگهران را در آنجا نیز روز روزگار
سر آمد گمره شنود و شنید که به نوا آوردن توپ میدان سورنای شادیانه چیره دستی بود گردان
سیاه پیروزی دستگاه در نور واین نادر دبر شهر دست نیافته اند دلیرانه به تیغ زنی و
دشمن افگنی شتافته اند و پس از کشتن و خستن زنی بنگاه جلوتافته اند روز گیتی فروز چارشنبه
بست و چهارم فروری هنگام همان چاشت ب ۱ بوستان داور آزاد سرو + آسمان
جاه را تابنده ماه + فرخ روی فرخنده خوی چیف کمشنر بهادر ستاره سپاه به
نشان سم رخش سرزمین دهلی از آسمان آسا ستاره زار ساخت و سیزده آواز توپ
دلهای خسته را به نوید مرهم مهر و آرزم نو اخت ب ۲ در کالبد شهر روان باز آمد + فرمان فرمای شهر
نشان باز آمد + زین شادی و خوشدلی که رواد نشمه + گوئی که مگر شاهجهان باز آمد + شنبه بست
و هفتم فروری چون روز شب گشت و ازان شب سه پهره گذشت دو دل داد خواهان
بر ماه شب افروز بدانسان راه گرفت که نگرندگان نخواست فغان بر داشتند که ماه گرفت
هم بروز شنبه که نشان داده آمد فرجام دور باش برخاست داد پژوهان تجور را بار د
آرزومندان آزور را زنهار دادند تا دانی که درین شهر زندان از شهر بیرون است و نو اخانه
اندرون درین هر دو جا آنمایه مردم را هم درآورده اند که پنداری پیکر دیو پیکر بهی خرد خمارهٔ آنان
که از زمان سهر و بندی خانه در روزهای جدا گانه به پیچش ریسمان جان باخته اند فرشته
جانستان داند مسلمان در شهر از هزار کس فزون نیابی نامه نگار نیز دران هزار یکی هست
دیگر ازان انبوه که راه گریز نمیوده اند اندکی را در دور گردی چنان پندار که خود ازین سرزمین
نبوده اند و بسیاری از گرانمایان گرداگرد شهر بدو کروهی و چهار کروهی در پیچیده دمناک

وگومه وکاژه چون بخت خود غنوده اند درین گروه گزین گروه یا بود و باشد شهر را خوشگوار اند یا
خویشاوندان گرفتاران یا از رنش خوار اند همانا پیشین دران هر آینه داد نامه های مردم
از خواهش رستگاری و آرزوی آرامش دریوزه روائی رستاد بیرون نیابی دو سه هزار
درخواه اد کاغذی همه پیران بداد گاه فراهم آمد و دادخواهان چشم بر آهند و گوش بر آواز تا چه
و چه شنوند مرا نیز دل از آرزوی پاسخ آن نیالیشنامه و ستایشنامه که بهنجار بام روان داشته ام
فرسنه است و درینجا بفرود آمدن جای داور فرستن و داور را دیدن از رهگذر اندیشه های بیهیچ
در هیچ پیکر بسته است کوتاهی سخن زار هاست که بپنداری چار هاست اگر روی براه آوری راه
نگری و اگر بنشینی به پیرهن بینی هنوز شکیبائی بر بیتابی چیرگی داشت که روز دوشنبه هشتم مارچ
آن نامه باهرگونه نگارشی که در نورد آن بود همین باز رسید پیشانی نامه بخش خامه از پیشگاه داور
فرهنگ آموز بدین فرمان فروغ اندوز که نامه را سوی فرستنده باز گردانند
تا بمیانجیگری داور شهر بما باز فرستند همه گفتند و من نپذیرفتم که این سود آمود پاسخ نشانی
است امید فزای واز پذیرفتن اگهی بخش هر آینه آن نامه بفرمان نشانمند را بافزودن نگارشی
که هی شایست به نگاهیای سرور داد گستر شهر آرای شهریان پرور فرزانه **چارلس**
سانڈرس صاحب کمشنر بهادر فرستادم و نامه ویژه بنام نامی ستوده نامور
گیرنده بخواهش یافتن دیرینه **پیشین** با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه هفتم مارچ
از پیشگاه فرمانروا در بار نخستین شادخواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که خبر ستایش
و چشم روشنی هیچ ندارد هیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام
و هنگامه صرد آزدم و لابه و لاغ چون گنج منکه خشم بنده ام مرا نان همی باید نیم که نان دو یمین
آرزو بکدام فرمان درخور آید شامگاه پنجشنبه هژدهم مارچ آواز روان توانا باز توپ
بمژده رسانی فیروزی در گنبد فیروزه رنگ پیچید و بدست آمدن **لکهنؤ** و پیمن گشتن
سپاه کینه خواه انگلیزی دران شارستان چنانکه دلخواه بود دلنشین گردید آبادی آن

شهر و در بلند و بارہ و بارو ندارد و همانا دیواری از انبوہ آنشوبه سیاہ بوده باشد که زور آوران این سوی را سنگها بوده باشد و میگه آن دیوار نا استوار به تندباد کوشش مردان کار آزیم ریخته باشد نهر آینه خرام پیاده و سوار گرواز هر بگذرا نگیخته باشد آری فسرده ایزدی هر کرا شهریاری بخشد هم تاب جهانستانی افزاید و هم فرتاب جهانداری بخشد ناگزیر بهر که گردون از فرمانبهان پیچد سرش در خور کفش است و ستیزه زیر دست باز بر دست همان مشیت و در فش جهانیان رسد که با خداوندان بخت خداداد بخشنودی سر فرود آرند و بردن فرمان جهانداران را پذیرفتن فرمان جهان آفرین انگارند چون دانستم که تیغ و نگین و بخت و تخت بخشیده کیست دیگر سر کشی و ناخوشی از بهر چیست مزمه سنج شیراز را بیم که درین پرده هوش فزا نوائی دارد ب ۱ چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را چه کند گوی که تن در ندهد چوگان را + اندرین دوم ماہ چ در دل دیوانه همی خلد گیتی فروز دینی و نوروزی داشت و آن روز جهان فروز را همدرین روزیادی و فردای این روز نشان میدانستیم امسال مگر این شهر خاموشان است که از آمد آمد نوبهار هیچ گلبانگ نمی نیوشم کس نمیگوید که این سال از سالهای دوازده گانه ترکان کدام است و برابر گشتن روز و شب را در شب و روز چه هنگام است اگر هو دل هندان را خار از خاک رست و روز نامچه جهان گردی خسرو روز از نگار ساده ماند در و عگوئی چند کم گیرد دروغی چند نا شنیده پندار مهر پیمودن بره فراموش نکرده است که سبزه نروید و گل نشگفد آری آفرینش را هنجار بر نگردد و چرخ خربه هر نیرنگ گردشی که مراورا ست ازلا در و نه نورد بر خویشتن همیگردم نه بر گلزار از نخبت گلدمی سنجم نه از نو بهار ب ۲ چهان از گل و لاله پر بوی و رنگ + من و گوشه دامنی زیر سنگ + بهاران و من مانده بی برگ ساز بهار خانه از بینوائی فراز + مینالم و میگالم که روزگار بی پرداست اگر من که در کنج اندوه روی بدیوار دارم سبزه و گل نگرم و مغز خود را به بوی گل نپرورم از بهار چه کاهد و از باد چه

تاوان خواهد در ماه اپریل که دو بهره از فروردین یک ماه ازاردی بهشت است کسانیکه از جرگه
حکیم محمود خان، در نوا خانه باز مانده بودند از بند رستند و از دام بدر جستند هر یک راه خویش گرفت
و آن سره مردان پرورده با همه خویشان و خویشاوندان و پرده نشینان و فرزندان سوی پایه
رفت گویند هنوز در کرنال روز نشیب همی آرد تا بس چه در سر دارد و سر آغاز می شنیدن
را به نوازش این آوازه نازش روی داد که دلیران سپاه کینه خواه مرا و آباد را گزند گاه
بداندیشان بود به ناورد و نورد از هم کشادند و آن شهر را بهر گستردن داد بسر چشمه دانش صدای داد

نواب یوسف علیخان بهادر فرخ نثرا و دادند همیدون آن بجهانگیری سزاوار و ایجادی

درخور دران سرزمین از روی فرمان پذیری فرمان همیراند امید که جاودان فرمان روا ماند و دیگر
سرایند که کوهه انگیزی لشکر از دشت کوه شگاف پس ازان که شور دران رود بار فگند خس و
خاشاک ترد امنان هرزه ستیز از بریلی بر کنار فگند چون چنین است زود اگر انجانی چند که از هر
سنگ لاخ بجا مانده در شهر و رستاق مردم را آسوده نمیگذارند و در رهگذر راهروان تباهی
آزارند روزگار سر آید و کشور هند تهمتن سر بسپاید پرچم دارایان داد گستر در آید سیزدهم چون رود در شنبه
نزدیک بانجا میدان روز فرمانفرمای شهر بهادر جنگجان را که در ارک گرفتار انه بیمانده نزد
خود خواند امیدوار انه مشتافت تا فرمان یافت که بنوازده جان بخشی و نوید بخشش یکهزار و سیه
ماهانه شادمان گردد و سوی لاهور ره نورد و سپس روزگار آزادانه زندگانی نیست و دران
شهر فرجام ماند و بود جاودانیست هر آینه در آینه پیکر این رود او سزاوار است که از بند
دریغ در روغ جاه و دستگاه آزاد و بدین آزادزیستن خشنود و دلشاد باشد بهرام روز
بست و دوم چون هنوز هنگام فرمانروائی ستاره روز نگذشته بود و سپهر خرو روز که هر روز
برنیزه بگیرد و اندازد کناره خاور نیزه بالا بلند گشته بود که خرد بخش توپ آسمانغ یو آشوب
همشماره روزهای گذشته ماه جون و لهای دوستان را باندازه سرخوشی و شادمانی از جا
برگیخت و خاکستری سوزنده تر از آتش بر سر و روی دشمنان ریخت نوید کشایش سپهر

گوالیار بدست آمدن آن سنگین درکه جگر گوشهٔ زمین است و بخت دل کوهسار ازان رزد
که از فرگاه جهان آفرین پروانه نیستی سرکشان آورد و هم بهر فرماندهان و هم برای نرمانبران
بازرد و شنی چراغ آبرزد نشان آورد و پیکر پیدائی این رود آدنست که سرکشان گوالیار را
گرفتند و بستانندهٔ باج و بساد مهاراجه جیاجی راو شهر و شهریاری فرو هشت و به
اگره رفت و از جهانبانان انگلشیه یاوری جست و سپاهی گران به یاری گری یافت
و بزاد و بوم شتافت تا پیروزی روزی شد همانا از روی هرگونه و گونه سرانجام گمراهان هرسویه
چیز آن نیست که چون درگریز اگریز از هرسو به گوالیار رو آورده اند و در نیجا آئین شکست
نمایان خورده اند همیدون روزی چند خسته و نترند به رهنزنی در هر و آزاری سو بسو بین
نورند و پایان کار جا بجا بخوری کشته کردند بارگیان دشت پیمای را در بیابانهای بی گیاه
سینه برزمین سای بنی دباران گرده بر در گزرگاه های آب گل اندای یابی باز کشور هند
بد انسان بخیس و خار گردد که هرگوشه راغ بسرسبزی انگاره باغ و هر ریگزار در آبادی نمایه
بازار گردد نامه نگار را خود شصت و سه سال از زندگانی گزشت و ازین گوناگون گذار نهانی
نهان پیداست که اکنون از روزگار خشمناشت بیشی در نگ بجاست
ناچار آواز دلنواز جاودنوای شیراز که از من بر دوان روشنش درود باد دیاد میکنم و
بدانسان که ماتمزده از ماتمزدهٔ دیگر اندرزپذیرد بدین زمزمه خود را اگر شاد نتوان گفت
باری از بند رنج آزاد میکنم زمزمه دریغا که بیما بسی روزگار + بروید گل و شکفد نوبهار +
بسی تیرو دیماه وارد بهشت + بباید که ما خاک باشیم و خشت + بدرستی که راستی نهفتن
شیوهٔ آزادگان نیست من نیم مسلمان که هم از بندپیوند آئین و کیش از آدم و هم از رنج
شکنج بدنامی خویش وارسته پیوسته خوی آن داشتمی که بشب جز فریج پیچ نخورد و مے
واگر آن نیافتی خوابم نبردی و درین هنگام که بادهٔ فرنگ در شهر بسیار گران است و من پیمانه
اگرچه نامزد خداداد دست خدا شناس دریادل مهیس و این بفرستادن

یاده شکری که در رنگ با فریخ برابر و در بوی از ان خوشتر ستی تا بر آتش آب نزدمی جان نبرد مے
واز جگر تشنگے مردمی ب۲ از دیر دلم دایه زهر در میجست ۲ از بادهٔ ناب یکدره اغر میجست ۲
فرزانه صیس داش بخشید من ۲ آبی که برای خود سکندر میجست ۲ از داد توان گزشت و دیده
را نا گفته توان گزاشت این نکوئی دوست در بارهٔ آبادی مسلمانان شهر کوشش دریغ
مداشت چون سر نوشت آسمانی بدان یار نبود و درستی کار دشوار نمود آبادی و ازادی هندو
گروه همه دانند که از روی آرزم مهربان دادران رخ نموده است باری بداندیشی و کارسازے
این بی پسند نیکی گزین راه و رین آرامش دل بار بوده است کوتاهی سخن نیکبخت کسے است نیکے
بمردم رساننده و روزگار بنای و نوش خوش گزراننده با انکه پای پیوند کهن آشنائی
درمیان نیست ناگاه همنشینی و همزبانی وگاه گاه بفرستادن ارمغانی بر من سپاس مے نهد
و داد مهربانی میدهد دیگر از آشنازادگان و شاگردان من هیرا سنگه که بربنای نیک
نهاد نیکنام است در راه پاس مهر تیز گام است هی آید و اندوه میزداید دیگر از مردم این شهر نشنیدم
دیران نیمه آباد شیوجی رام برهمن بر همانزاد که جوان خردمند و مرا بجای فرزند است
این درویش دلریش را کمتر تنها میگزارد و باندازهٔ تاب و توان خویش فرمانبری و کارسازی
بجای آرد پسرش بال مکند که تو جوان نیکخوی پارسا ست نیز همچون پدر خویش در زمان
پذیرے هست و راندوه گساری یکتاست از دوستان دور دست آن سپهر مهر راماه دو هفته
شیو از زبان هرگوپال تفته که درین فن همدم و همزبان آواز من است و ازان رو که در سخن
آموزگار خود هم میگوید سخنش با انهمه خوبی خداداد سرمایهٔ نازمن است سخن کوتاه آزاد مرد پست
همه تن مهر و سراپا آرزم اورا سخن فروغ و سخن بوی هنگامه گرم بسکه از مهر جا در دون جانش
داده ام میرزا تفته مهر خوانش را دام از میرٹهه سفته رزمن فرستاد و جامه و نامه پیوسته
میفرستد این سخن که گزاردن آن ناگزیر نبود و فیره از بهر آن آوردم که سپاس مهر ورزی مرا
ناگزارده نماند و نیز چون دوستان این دوستان بدست افتند و ریابند که شهر از مسلمان

تهی است شبانه خانهای این مردم بچراغ است و روزانه روزن دیوارهای دود غالب
شهر آشنای هزار دوست که در هر کاشانه بیگانه و در هر سرای آشنائی دارد درین تنهائی جز خامه
همنوای دیرینه خود بسایه کس همپای دمی نیست ب۲ اکنون منم که رنگ و بوی نمیرسد + تا رخ
بخون دیده نشویم هزار بار + در پیکرم زدرد دو دریغ است جان و دل + در بستر م زخاره
و خار است پود و تار + اگر در شهر این هر چهار تن نیز نیستی هیچکس گواه بیکسی من نیز نیستی
بشگرفکاری روزگار را میرم که درین تاراج که بشهر و بیچ خانه از کاه و کا و خاک نیز بخانه ماند
با آنکه خانه من و راز دوستی نغمائیان بهر کرانه ماند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشیدند گستردند هیچ
در سر انه ماند کشایش این گره دشوار کشای و پیکر هویدائی این راستی در دوغ نما آنست که
در آن هنگام که سپه چیردگان شهر را فروگرفتند کدبانوئی آنچه من گویم چیزهای گران ارزان
زیور و رخت هر چه داشت نهانی در خانه کاکای صاحب پیر زاده فرستاد تا در انجا در نهانخانه نگاهداشتند
و در بغل انپاشتند چون لشکر آرایان شهر را کشودند و لشکریان فرمان لغما یافتند رازدان
آن راز با من در میان نهاد کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را گنجائی نمانده تن زدم
و خود را بدان فریفتم که چون رفتنی بود نیک ست که از خانه من نرفت + ابدون که این جولائی
ماه پانزدهم است و درین پس سرکار انگریزی را سر رشته باز یافتم است
بفروختن آن گستردنی و پوشیدنی جان و تن همی پرورم گوئی دیگران نان میخورند و من جامه
همیخورم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در بر هنگی از گرسنگی مرده باشم ازان جامگی
خواران که از پیش با مانده اند درین رستاخیز دو سه تن از من گسسته اند هر آینه انیان را نیز
همیباید پرورد و دانست که آدم را از آدمی گزیر نیست و کار بیکار گزار از پیش نتوان برد و بیرون
ازین گروه خویشاوندان دگر که از پیش بچیدن خوشه و ربودن بهره خوی دارند درین ناخوش
هنگام نیز به نوای جانگزای ناخوشتر از خروش خروس بی هنگام همین زارند اکنون که فشار آزرمهای
شنائی و گذارش نخجوانی روانی روان و تن را بهم برزد ناگاه در دل فرود آمد که به آراستن

۱۲ بیت نسخه بخط مؤلف بخط اصلاح نسخه بخط ناسخ

این ره آورد بچه نگارش نام چه زبان پرداخت همانا درین کشاکش پایان کار یا مرگ است یا دریوزه، در نخستین پیکر ازان نگریزد که این داستان چاره دان از گزاف بر گزاف از انجام بی نشان ماند و نگرندگان را افسرده دل کند در دومین پیکر پیداست که سرگزشت چنان نخواهد بود که انسان کوی به دوربانش سر بازار آزمود اندوازان در به بانگی دانگی فرستاد و خود انیها تا کجا توان سرود و در بند رسوائی خویش باید بود کهن بین اگر بدست آید بنیرنگ از آئینه نمیرد و اگر فرهنگ نامه بر آبگینه چیزی نگارد چشم تر آنکه در سرود و نبرد و بیش ازانجا که آب و هوای اینجا خسته را نیک نمی پرورد هر آینه از شهر باید رمید و در آبادانی گزید و بود گزیدا زمئی سال گذشته تا جولائی ۱۸۵۵ سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت رود آنچه نوشته ام و از یکم گست خامه از دست فرو هشته ام کاش دربار گان خواهشهای سه گانه همانا مهر خوان و سراپای دعا نه چنانکه همدرین نگارش ازان گزارش آگهی داده ام واینک چشم نگران بدان دوخته دل برامید بدان نهاده ام از فرگاه شهنشاه فیروز بخت مهر دیهیم سپهر تخت جمشید شید فریدون فرکاوس کی سنجر سنج سکندر درانگه فرمانروای روم ازدی سپاسگزار بجا ماندن آبروی تخت و دیهیم ست و لشکر آرای روس آدر اندیشه ترکتاز سپاهش دل از بیم و نیم است اگر ستاره روز بدین نگالش که در جهانسوزی تاخشنودی اوست هراس نمی ورزد چرا همه روز دمبدم بر خویش همیلرزد در ماه دو هفته بدین اندیشه که درگیتی فروزی گمان هیچ شهی اوست از کستاخی خویش نهار نمیخواهد چرا هر شب از بیم همیکاهد

خداوند تیغ و نگین و نشان	شهنشاه شاهی و شه نشان	خرد مند فرخ رخ نیکخوی	ز نوشیروان برده دارد گوی
درخشان و رخشی که جمشید داشت	نمانی که از بهر جاوید داشت	بدان داشت تا اندرین یادگار	سپارد بدین نامور شهریار
زهره ترنج زر و هفت گنج	ره آورده است بپایه رنج	خود آن تخت کش با هزاران درش	بشه پیش کش کرده فرخ فرش
نه بینی که در کوه از بهر سنگ	برآید همی گوهر رنگ رنگ	بود مهر را چشم بر افسرش	دگر نه چه کار ست با گوهرش
گر آهنگ گوهر فشانی کند	چنان در فشاندن سزائی کند	که آن گوهر آرد اگر در شمار	شود سودهٔ انگشت گوهر شمار

زمیم سپاهش کر گاه نبرد | برآرد زدریا دمادم گرد | بگوه از زدها بدریا نهنگ | وهد جان در آب و زند سر بسنگ
زفرد شکوه کیان او | خدیوان گیتی گدایان او | باو فر و بخشش بیذیرفع | درخشند و خورشید با رفعتم
به برگفت بخشش خرد در نوازد | بفر تاب دانش خرد دمند سازد | بپخشش شگرفی بدانش رسا | جهاندار فرزانه و کوه پا

از روی فرمانروائی فرمان روائی درسند ناچون انجمشن جهان او در بهره برفته باتم انجام زفتن از جهان ناکام نرفته باشم ب ا چون نگارش بدین نشان پیوست + تن زدم داستان مینوایم + این نامه را پس از انجا میدان دستنبوی نام نهاده آمد و دست بدست و سوی بسوی فرستاده آمد تا دانشوران آزادان پرور و سخن گستران را دل از دست برود امید که این دانستنی دستنبوی بدست یزدانیان گلدسته رنگ و بوی و دریده اهرمن منشان آتشین گوی باد تراج ب ۲ زنیسان که همیشه در روانی مائیم + هر چشمه راز آسمانی مائیم +
لختی ز دساتیر بود نامه ما + ساسان نشستم به کار دانی مائیم

قصیده ۵

در مدح خداوندروی زمین سایه جهان آفرین حضرت قدرت
ملکه معظمه انگلستان خلد الله ملکها بالعدل والاحسان

برکار نیز کرد فلک میان مبین | در روزگار با نتوانند شمار یافت | خورد روزگار انچه دیدن روزگار یافت
آمد اگر به فرض زبالا بلا فرود | حق داد داد حق که برگز قرار یافت | در های آسمان زمین باز کرده اند | هر کس هر انچه جست بهر گز ار یافت
چون رنگ روی گل نگری در شتاب تو | بر روی خاک پیچ دمی لاجرم یافت | چون حسن ما بکتبه منی در کواه | باد اتش ما گلد از ی شهامی ربا فت
ناچار خنده بداد و گر انش نمیکند | آخر جگر خراشی پیکان خار یافت | در خاک باد و اتش و آب اشنای تو | این پرورش نه حضرت پروردگار یافت
گر خود ایجنده را خطا آزادگی نگشت | در دهر هر بصورت این هر جهار یافت | هر کس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت | هر شی بحسن جوهر خویش اعتبار یافت
مدد و شنی و دهر فروزش سر گرفت | هم بر درسرای خودش بنده وار یافت | در بنده خود زخشم خطر بگ در دید | قو قیع خوشدلی خداوند گار یافت
لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت | بر ام دل بپستن تیغ دگر نهاد | تا امید فوق در بخش مفترت را یافت

دیباچه نسخه
پیشکش نمودن
پارسی نامه
شده و دیباچه
پیشکش نمودن
نسخه بخدمت
سلطان
سلطان
سلطان

نظارهٔ فتنه‌های عیان از نظر مرو
اندیشه گنجهای نهانی آن بکار یافت
جام از خراب رشحهٔ آن آفتاب یافت

رمزے سخن صفا بنگاه گوش گزید
با نگ قلم نشاط نوای هزار یافت
برهم زدند قاعده‌های کهن دهم

خیض سپهر غالب بیمار دلکش رسید
ذوق صبوح عام بدین زنده دار یافت
رهزن متاع خویش بدین استیل بخت

عاشق ز بسکه شاهد بیداد پیشه را
از بهر خونبش غمزهٔ کسل غمگسار یافت
خون گشت در دل و اگر حسرت نگاه را

گر زاهدست نیز ز من بے بجا مبرد
در محجرم است نیز رشحه زینها یافت
قفل دل عدو که کشایش پذیر نیست

با فتنه هم مضایقه در خرمی نرفت
خود رخت خویش از رگ گردون بدر نیافت
عنوان نامهٔ منست رقم فرو ز جست

دولت بپند سود که شد ملک تازه روے
ملک آفرین بسر دو که دولت بدو رسید
از انتظام شاهی و آئین خسروے

بر خستگان بند بخشود از کرم
وکتوریا که رونق ازو روزگار یافت
جشنی بکار ساز اقبال سازگار

بالد چنان ز ناز که پهلو زند بتاج
از بسکه تخت بانگهی اعتبار یافت
ناز و چنان بخویش کند کز بلند بر

بالیستی نخست ز پی ترصیع تاج و تخت
نازم فروتنی که جواهر قرار یافت
باقوت سازد آنچه خرد کز معدن گران است

سنگے که نقش نعل ز مردم نشانه بود
در سینهٔ خاره زار ز جوشش شرار یافت
خورشید را بچشم کواکب فتد ز دار

جمشید کشتن شاه سر همسری نبود
ساقیگری گزید ز دوران حلقه باد یافت
ز بن بس بسی میانه مردم بخون درو

همت نخواست باده ز انگور ساختن
در دور شه بمیکده پرین نیافت
رحمت کشید گر چه بهار اندر اهتمام

آورد گونه گونه نشانهاے رنگ و بو
با خویشتن سرو همه خورشید کار یافت
گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجا

در راه پایمرد خزان شعرده شدند
در بزم قوت روح عزیزان فزار یافت
موجیکه آب در گهر شاهوار زد

رو زیکه زیر ران شهنشاه کامران
تو سن شرف بحیله پذیر فکار یافت
از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست

در تیکار گاه بند ز بخشت حمیت
چشم غزاله سرمه و نظاره دار یافت
باشد بجای شیشه بنزدان ز بند فرس

تاج و نگین علامت شاهی است در جهان
این هر دو هر که شد بجهان شیر یافت
فرمانروای ماست اگر از فرش بگذرد

زینسان نفیس نامیه نامی نگشته بود
صد بار م از گداز نفس یاد یافت
دانم کز قضای خدا نیست کاین زمان

آری چه چنین بود کز عطای دهم
آیان مهر و شرس نو بهار یافت
کوه از هجوم لاله خود و بجاک خفت

بی آنکه هوا هش ز گل در میان بود
دامان گل نسیم بدست چنار یافت
امروز لاله دا بکنار کهسار دید

بزم از بساط تازه گے نوبهار یافت
هر کس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت
کودک ز ضای موز آموزگار یافت

چشم سیاه را بغز اسوگوار یافت
زنهار را کلید ز دندان بار یافت
بستان آن ز و شجر میوه دار یافت

سود و سر و رونق ازو نشتار یافت
کاقبال را ز رایه بنش سازگار یافت
از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت

آورد هر چه در کمر کوهسار یافت
تنها نه آب گهر شاهوار یافت
از دور پاشها که جم از پرده دار یافت

واندگی که سود بر و ان شمار یافت
آورد گر بهار تنش اگکار یافت
جوئی که خون ناب غزالان ناتار یافت

وز خط جاده ناقه گرد مهار یافت
بالیدنش سزد که چنین شهسوار یافت
شد تاج سر فراز و نگین اعتبار یافت

شاخ بریده تا قلم این تاک بار یافت
تاک از نمود و سنبل و ریحان غمل یافت
تا هتان کنی وی بهنه کوهسار دید

در وصف رنگ بو قوافی تمام شد
خامشا کاک مستعار بود بجو عرعر خامه
واز پس پرده چه مستی نغمه سنج
در زمین نگار نامه یون فرسنج
مگر شهر زیبای نور است کانجا
گزاه من اینک خطوط شعاعی
نبود است در هیچ زمین مشک گرد
بهاندار و کهربا کز فروغش
نفرمان بر جان لارنس صاحب
شد از سعی هری بحر تن بهادر

ناچار مدح تحفه بجا اختصار یافت
هری که شاه زنده دل از کار رفت
قطعه در بیان رهنمونی دهلی
که گوئی بود در روزگار چراغان
نگه گشته هر سو دوچار چراغان
که در درد و نشتر خمار چراغان
بدین دشتی روکش چرخ چراغان
دلش لاله زار چراغان
شد این شهر آئینه دار چراغان
روان هر طرف جویبار چراغان
که باد افسرون سال عمر شمشه

این عرض شد ای روز از لبون شاه
بانوان شهار دولت جاوید یافتن

شده گوشن بزم چون خشم شاه
بسر برده بر چیر خضر منزل
درین شب دانشد از چرخ گردان
شد از حکم شاه شهنشه نگهستان
ز عدلش چنان گشته پرداده امین
بدین فلک تبه ساند طرس صاحب
سخن سنج غالب ز روی عقیدت
بروی زمین از شمار چراغان

وقت آمد از سر خرس امانت یافت
در خود نرسی سندی فضائل
هر جا الف نبشت مجلس بزرگ یافت
ز آوازه بهشتهار چراغان
همه روز در انتظار چراغان
کند گنج انجم نثار چراغان
فزون رونق کاروبار چراغان
که شد دیده ها حصار چراغان
برآرست نقش نگار چراغان
دعا میکند در بهار چراغان

خاتمة الطبع

الحمد لله و المنه که درین زمان سعید و آوان حمید از مترشحات قلم اعجاز رقم جناب مستطاب مهر نیمروز آسمان بلاغت ماه نیم ماه برج فصاحت شیر بیشه سخنوری مسیح زبان پارسی دری افصح الفصحا ابلغ البلغا امیر کبیر جناب نواب نجم الدوله دبیر الملک اسد الله خان بهادر عرف میرزا نوشه متخلص به غالب المشهور فی المشارق والمغارب مغفور و مبرور کلیات نثر مشکبو آهنگ پنج آهنگ و مهر نیمروز دستنبو در مطبع افاق مرجع خاص و عام فیضیاب طبع مطیر شجاعت و مهر شمشیر شجاعت صاحب خلق و مروت بازوی همت آزور جناب منشی نول کشور دام اقباله

واقع کانپور بسعی موفور منصرم باکمال لاله بنیشر دیال صاحب بماه ستمبر
سنه ۱۸۷۵ عیسوی لباس الطباع پوشیده مرغوب انام
و مطبوع خواص و عوام گردیده فقط

فرهنگ

ابادیچه	آبله‌خورد	آبمند	آبین	آتش کردن	آذر	باخته	بارگاه	بادبین	تبیاره	بربست	برنهاد
ابگز	ارک	ارزانش	ارزان	آرامش داد	آرش	برش دید	برسنبه	بربیان	برایه	بره	بدرمان درمان
ازور	ازلاد	آژه	آزند	ازدر	ازدرنگ	برآورد	بدا	بشو	بهرام	بهرام وز	بسه باد
آسمانه	اشتغلم	افزار	افسر	افسار	الفتنز	بیرنگ	بیل	بی مر	پ	پایخوان	پادافش
آمیغ	اندی	انگاره	آوند	آوور	آهو	پاکار	پاساو	پرگین کاری	پرستوک	پروار	پزیره
ایوار	بنگربار	بسه	باره	بارو	باوافزا	پساوند	پسوده	پلارک	پین	پیوند	

ت	تار و تار	تربت و درمش	تراج	تمنی	تنانے	ریستا	روگاہ	رہ انجام	رشتہ	سہمن	نہ
	دیران	دیران									
تہمتن	توشتے	ج	جادر	جادر گز	جاگہ خاص	زاوش	زاورد	زبانہ مرگ	زمین لرزہ	زودا	زیلو
جاے مسلمان ناسزست	جد شتاں	جغتہ گردان	جلو	ج	چہارمہ	ر	ژ	ژوب	س	سالخوردہ	ساچمہ
چاؤ	چگر	چشم و شنے	چگامہ	چمہ	چنبر اژگونہ	ساو	سپہری سپید	ستان	ستام	سختن	سراپا
چہرہ شدن	خ	خرخنک	خوشہ	خیک	د	ذفت	ذمرد	ذنگبہ	ذنج	ذون	ذمن
دخمہ	دردا	دریش	دریخانہ	دزم	دشتان	سویس	سہت	ش	شاراں	شاذہات	شنگرد
دہرہ	سخن	شاہنشہ	دیوان فلس	شوخ	طاؤس	عمارت	عمارت	×	عمارت	عمارت	گردوں
دوپیکر	دوولہ	وہ آک	ہ	رودہ	ستاد	شب رو	شنگیر	شنگرند	شوہ	شہ کیا	ف
ذرا	ذخایل	×	ذعف	ذوذیغ	ذرد	ذغرنج	ذغرنج	ذغرنج	ذغرنج	ذغرنج	

فرتاب	فروزه	فرهنگاخ	فرزبود	فرریب	فرتاش	م	مایه	ماه‌گرفت	مرگ‌میرخ	مشکاوی	مویه	
فرگفت	فروسیده	فرازمان	فرگاه	ک	کالیوه	مه	مهمان	مهرخوان	میانجیگری	ن	ناآغاز	
کالیوگی	کاست	کاچال	کارکیای	کازه	نادر	نادرفراش	نان‌شیرین	تالبسو	ناگرفت	نبرند		
کردارگزار	کزدم	کلند	کله	کماهه	نشگفت	کوهیده	نما	نمانما	نمایه	نواخانه	نویم	
کنارنگ	کنونه	کوهیچه	کوهه	کوهکان	کیفر	نبا	نباکان	و	وایه	واگویه	ویژه	
کیوان	کاس	کاو	گرانیش	گرزان	گرزا	ویرگان	ه	ه	ه	ه	ه	
گسیل	گورگاه	گومه	ل	لاد	لادبرنا	هول	هول‌انبد	ی	یام	یکخنی		

۹۱۵۵۴۳ سنٹرل لائبریری
آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

۳۲۹۹